ریاضِ فارسی

مرتبہ

عالیجناب مولانا مولوی قدرت اللہ بیگ صاحب ملیح آبادی

صدر مدرس فارسی مدرسہ عالیہ فرقانیہ لکھنؤ

باہتمام

احقر العباد محمد حسن

در انوار المطابع لکھنؤ مطبوع گردید

بسم اللہ الرحمن الرحیم

روضهٔ اوّل

انوری

ردیف الالف

ای غارت غمزهٔ تو جانها	۱	بر باد غم تو خانمانها
شد بر سر کوی لاف عشقت		سرها همه در سر زبانها
در پیش جنیبت جلالت		از جسم پیاده گشته جانها
در کوکبهٔ رخ تو هر ماه		صد نعل فگنده آسمانها
نظارگیان روی خوبت		چون درنگرند از کرانها
در روی تو روی خویش بینند		زینجاست تفاوت نشانها
گویم که ز عشوه‌های عشقت		هستیم ز عمر بر زیانها
گویی که ترا ازان زیان باد		الحق هستی تو خود از آنها
تا کی گویی چو انوری مرغ		دیگر بپرد ز آشیانها
داند همه کس که این چه طعنه است		دیر است تا در پی دل آنها

(۴۲)

زد دور بد بدم آن پری را ۱ وان رشک بتان آذری را
بر گوشهٔ عارض چو کافور ۲ در هم زده زلف عنبری را
لعلش به تبسمی نموده ۳ صد معجزهٔ پیمبری را
جز عشق [illegible] نشسته ۴ صد نکتهٔ تازه کافری را
تیر مژه در کمان ابرو ۵ بر کرده عتاب داوری را
بر دامن وصل [illegible] بسته ۶ بر بختی و نیک اختری را
در معرض زلف عنبرین واده ۷ صد قافله ماه و مشتری را
زیبا [illegible] ترسان گفتم ۸ آن مایهٔ ناز و دلبری را
کز بهر خدا بگو کراست ۹ گفتا بخشند انوری را

ای کرده در جهان غم عشقت سمر مرا ۱ دی کرده کفر زلف تو زیر و زبر مرا
از پای تا بسر همه عشقت شدم از آنکه ۲ در زیر پای عشق تو گم گشت سر مرا
گر بی تو خواب و خورد نباشد مرا رواست ۳ خود بی تو در جهان خورد بود و خواب و خور مرا
گر نیست با تو بسته بند قبا چنانکه ۴ جانیست بی تو خسته قهر قدر مرا
عمری کمان صبر بزه کرده داشتم ۵ واخر تیر غمزه فگندی بسر مرا
باری بجز یک خبری یا نمی ز تو ۶ چون نیست از هوای تو از خود خبر مرا
وز خون شود که باز بیابد بیست آن ۷ آید دگر زمانه بخون جگر مرا

دارم ز آب و آتش یاقوت و جزع تو ۱ در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب
وز تاب و بند زلف تو آویزان بسل ۲ جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب
گر دست عشق جامهٔ صبرم کند قبا ۳ گر ابر چشم خانه زار ارم کند خراب
چون چشم مست از جفا مژه بر هم نمی‌زند ۴ چشمی بخون دل مژه تا کی کند خضاب
هم با خیال تو گذر کردمی ز تو ۵ بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب

ای روز و شب چو دهر در آزار انوری
ترسم که دهر باز دهد زود دست این جواب

(۵) جانان دلم از خال سیاه تو بجان است — کامروز بر الم که دل نقطه خالیست
در کار دو خواب شب از بهر خیالست — حقا که تنم راست چو در خواب خیالیست
بی روز رخ خوب تو دانم خبرت نیست — کاندر غم هجران تو روزیم بسالیست
هر دم بغمت تازه دلم خوی فرا کرد — هر لحظه که روی ترا تازه جمالیست
وامروز غم من چو جهانست بکمالست — یارب چه کنم کز پی این نقص کمالیست
آنکیست که آمد چه کنیت پای تو در دست — وانکیست که او را بکف از زلف تو تالیست

دشنام دهی هر نفس که انوری از راست
من بنده آن محرقه هر چند محالیست

(۶) کارم زغمت بجان رسیده است — فریاد بر آسمان رسیده است
خوان الکاره تو گر دگر چه — از دل بسر زبان رسیده است
این آب ز فرق بر گذشته است — وین کار به استخوان رسیده است
در عشق تو بر امید بوسی — صد بار مرا از آن رسیده است

هر جا که رسم بدا بمن
اندوه تو در میان رسیده است

(۷) از لطافت هوای رنگین است — وز صفت آفتاب تابانست
در قدح همچو عقل در جان و تن — آشکارا است اگرچه پنهانست
توبه خویش را زمن بشکن — آن نه توبست راه بهتانست
بکشم زخویشتن بربان — که زو چو خرد پشیمانست
چند گوئی که می نخواهم خورد — که ز دشمن دلم هراسانست

میخورد دست حسپ والمین بانق
مجلس خاصگان سلطان ست

(۸) عشق تو از ملک جهان خوشتر است — رنج تو از راحت جان خوشتر است
خوشترم آن نیست که دل برده — دل در جان میزند آن خوشتر است
من بیگانگی شدم از دست هجر — پای ملامت بمیان خوشتر است
دل ببدی تن زده تا به شود — خوردن زهری بگمان خوشتر است
وصل تو روزی نشد و روز شد — سود نه مایه زیان خوشتر است
عمر شد و عشوه بستم نداد — دخل نه و خرج روان خوشتر است
از پی دل جان بتو انداختیم — بر اثر تیر کمان خوشتر است
این همه هست و نه انوری
وین زهمه کار جهان خوشتر است

(۹) ز عشق تو نهانم آشکار است — ز وصل تو نصیبم انتظار است
زباغ وصل تو کی گل توان چید — که آنجا گفتگوی از کهر خار است
دل اندر پای تو کشتم بدان روی — که عهدت همچو عشقم پایدار است
چه گویم بوسهٔ گوئی که فردا — که فردای گیتی در شمار است
به بند روزگارم چند بندی — سخن خوشتر در روزگار است
بعهدم دست می گیری ولیکن — که می گوید که پایت استوار است
ترا با انوری زینگونه دستان
نیکبار و نه بار و چار بار است

(۱۰) دل داران یار دلاویز انگیخت — فتنه انیست که آن یار انگیخت
دل و دین دسجے وعهد قوت — رخت بر سر بیکے پاے گریخت

دل من بارِ غمے یا بہ صبر   ہمہ آفاق بغربال تو بیخت
در غمی یا بہ آں سلسلہ موے   کار خالم بیکے موے آویخت
دل من برد برفتم از ہوش   چشم از اشک بسے چشم آویخت
یار گل رخ چو مرا یار نداد
گل عمرم ہمہ از پاے بریخت

(۱۱) بے مہر جمال تو دلے نیست   بے مہر ہوائے تو گلے نیست
تا از چہ گلے کہ از تو خالی   در عالم آب و گل گلے نیست
بگذشت زمانہ وز تو مارا   جز عمر گذشتہ حاصلے نیست
در دائرہ جہاں مجدت   چوں حادثہ تو مشکلے نیست
در رہ کہ رسید در رہ تو   جز منزل عجز منزلے نیست
در بحر تحیر تو نا یاب
کے سود کند چو ساحلے نیست

(۱۲) گل رخسار تو چوں دستہ بستند   بہار و باغ در ماتم نشستہ
صبا را پاے در زلف تو بشکست   چو چین زلف تو برہم شکستہ
کہ خواہد رفت ازیں آسیب فتنہ   چو نوک خار و گل در رگ برستہ
کرا در باغ رخسارت بود راہ   ازاں دلہا کہ در زلف تو بستہ
کہ در ہر گلستانش گاہ و بے گاہ   ز غمزت یک جہاں ترکان مستہ
چو در پیش لبت از بسم نشستہ   ہمہ خوانندگاں لبہا بہ بستہ
منہ بر کار ایں بیچارگاں پاے
چہ خواہی کرد مشتی زیر دستند

(۱۳) یارم ایں بار باری ندہد   بخت کارم قراری ندہد

خواب بچشم دراز شد مگرش
چرخ جز کوکنار می ندهد

روزگارم ز باغ بوک دگر
گل نگویم که خار می ندهد

نیک غمناکم از زمانه زانکه
جز غمی یادگار می ندهد

بخت یاری من دیدنیست
این بهانه است یار می ندهد

این همه سست خود ندانی آنکه
با غمم غمگسار می ندهد

زانکه تا دل بگریه خوش نکنم
اشک بی انتظار می ندهد

انوری دل ز روزگار ببر
کو دلی روزگار می ندهد

دل در هوست ز جان برآمد
جان در غمت از جهان برآمد

کو جان و جهان مباش غمگین
مقصود تو از میان برآمد

سودیست تمام اگر دمی را
یک عمر ز تو رایگان برآمد

هم خانهٔ هر که شد غم تو
زود آنچه ز خان و مان برآمد

و آنکس که فرد شود بجویت
دیر آنکه از و نشان برآمد

گوئی که اگرچه هست کامم
تا کام وی فلان برآمد

لیکن ز زنان این و آن هست
هر طعنه که از زبان برآمد

دل طعنهٔ تو بدرید بخرید
تا دیدهٔ این و آن برآمد

نشنیده ستی چنان تو آن مرد
ای جان جهان که جان برآمد

ارزان مفروش انوری را
اکنون باز خری گران برآمد ۱۴

(۱۵) مرا صورت نمی بندد که دل یاری دگر گیرد
مرا بی کار بگذارد و پی کار دگر گیرد

دل خود را و هم پندی اگرچه پند بپذیرد
که بگذارد هوای او هوا و الای دگر گیرد

اگر دوری نمایم حسبت ترسم آنگه ناگاهی | خورد زنهار با جانم وفاداری دگر گیرد
اگر زان لعل شکربار بفروشد بجان بوسه | رضائی وصل بخرید بجان خریداری دگر گیرد

گل باغ وصالش را اگر دوم هنادانی
بجای گل ز هجر او همی خاری دگر گیرد

(۱۶) سخت خوشی چشم بدت دور باد | سال و مه و روز و شبت سور باد
بنده زلفین تو شد غالیه غازه | خاک کف پای تو کافور باد
خادم و فراش تو رضوان سزد | حاکم و دربان درت حور باد
عاشق محنت زده چون نیست شاد | حاسد خرم شده مهجور باد

وصل تو با ما همه نزدیک تر
هجر تو جاوید ز ما دور باد

(۱۷) نه چو شیرین لبت شکر باشد | نه چو روشن رخت قمر باشد
با سخنهای تلخ چون زهرت | عیش من خوشتر از شکر باشد
تو بزر مائلی و نیست عجب | میل خوبان همه بزر باشد
کار عاشق بسیم و زر راست | عشق بی سیم دردسر باشد
دائم از نیستی بعشق توام | هر دو لب خشک و دیده تر باشد
در فراق تو عاشقان ترا | همه شبهای بی سحر باشد

عشق با افلاس در مسلمانی
صد ره از کافری بتر باشد

(۱۸) عالمی در ره تو حیرانند | پیش و پس هیچ ره نمی دانند
عقل و فهم ارچه هر دو پیروزند فتح | مشکلی بکار رسند در مانند عاجز
جان و دل گرچه عزتی دارند | بر در تو غلام و دربانند

دوستانرا اگرچه درد دلست مرهم درد خود ترا دانند

درچه فریاد خوان شدند از تو

هم بفریاد خود ترا خوانند

(۱۹) یا وصل ترا عنایتے باید | یا هجر ترا نهایتے باید
صد سورهٔ هجر می فرو خوانم | در شان وصال آیتے باید
دل عمر بعشق میدهد رشوت | آخر ز تو در حمایتے باید
بوسے ندہی دگر طمع دارم | گوئی بهها و لایتے باید
الحق به ازیں بهانه نتوان ساخت | در هر کارے کفایتے باید
آخر ز تو در جهان پس از عمرے | جز جور و جفا حکایتے باید
وانکه ز منت چو عیب میجوئی | جز مهر و وفا شکایتے باید

در خون منے چرا نیندیشے نه

این دل شده را خیانتے باید

(۲۰) در وصل دل بسر نمی آید | پائی از گل عشق بر نمی آید
افسوس که آفرخ عمرم بر خنه بیرون شد | وین بخت ز رخنه در نمی آید
گفتم شب عیش را بود روزے | این رفت وزان خبر نمی آید
دل خانه فروش نام ننگم زد | دلبر ز تنق بدر نمی آید
از هرچه کند خجل نمی گردد | وز هرچه کند بتر نمی آید
× هم رنگ ز نار شد که در دستان | رنگش دو چو یکدگر نمی آید
سرگشته شدم وز آشیان تو | یک مرغ وفا بپر نمی آید

بر صبر نویس انوری کار ست

چون کار بجهد بر نمی آید

(۲۱) دوش تا روز یار در بر بود — غم هجران چو حلقه بر در بود
وز بر همچو سیم سادهٔ او — کارم از وصل چون زر تر بود
دست من بود و گردنش همه شب — وی همه روز اگرچه بر سر بود
گرچه شبهاے وصل بود خوشم — شب دوشین ز شکل دیگر بود
یا من از عشق زارتر بودم — یا ز هر شب رخش نکوتر بود
کس چه داند که آن چه طالع بود — من ندانم که آن چه اختر بود
از فلک تا که صبح روے نمود — انوری با فلک برابر بود

(۲۲) هر که را با تو کار در گیرد — بهر از روزگار در گیرد
بسخن لب ز هم چو بکشائی — همه روے زمین شکر گیرد
چون زند غمزه چشم غمازی — دو جهان را بیک نظر گیرد
چشم تو آهوے ست بس نادر
که همه صید شیر نر گیرد

(۲۳) ساقیا بادهٔ صبوح بیار — دانهٔ دام هر فتوح بیار
قبلهٔ ملت مسیح بده — آفت توبهٔ نصوح بیار
هین که طوفان غم جهان برفت — مے بهر اد عمر نوح بیار
وز پئے نفی عقل و راحت روح — راح صافی چو عقل و روح بیار
دلم از شعر انوری بگرفت
اے پسر قول بو الفتوح بیار

(۲۴) اے غم تو جسم را جانے دگر — هر زمانے تازه ایمانے دگر
اے ز تیر غمزهٔ تو روح را — هر دم اندر سینه پیکانے دگر
نیست بر اثبات یزدان جز دو عقل — از تو بهتر هیچ برهانے دگر

+ گر ببیند روی موی برهمن — بی گمان گوید که یزدانی دگر
ای فرو برده بوصلت از طمع — هر وصالی بیهوده دندانی دگر
ای برآورده ز عشقت هوس — هر کسی سر از گریبانی دگر
نیست بیمار غم عشق ترا — بهتر از درد تو درمانی دگر

دل بکفرانت بترک جان بگفت
ای به از جان هست فرمانی دگر

(۲۵) قیامت میکنی ای کافر امروز — ندانم تا چه داری در سر امروز
بطعنه دهر پاشیدی همی وصل — بخنده می‌فشان شکر امروز
لبت تا عاشقان را دست گیرد — برون آمد بدست دیگر امروز
دو یاروت تو گردیده ست جانبر — دو یاقوت تو جان شد پرور امروز
توئی سلطان بتان کز حسن — ندارد چون تو سلطان سنجر امروز

بحق آنکه داده ست جهانت
بحال بنده سنجر کید هم امروز

(۲۶) جانان بهر بستان چند پیش ناکس — بازآی که در غربت قدر تو نداند کس
صد نامه فرستادم یک نامه ز تو نامد — گوئی خبر عاشق هرگز نرساند کس
در پیش رخ خوبت خورشید شفق دزد — در پیش سواران خر هرگز نجهاند کس

هر کو ز می وصلت یک جام بیاشامد
تا زنده بود او را هشیار نخواند کس

(۲۷) باز دوش آن صنم عشوه فروش — شهری از ولوله آورد بجوش
صبحدم بود که شد یوشاق — چون سر اندر شد بهیش بهوش
دست برکرده بشوخی الحبیب — چادر افکنده ز شنگی بردوش

لاله از تابش می پروین تاش | زهره از باد سحر سنبل پوش
دامن از خواب بکشان و نرگس | دام دلها زده از مرزنگوش
پیشکارش قدح باده بدست | او بچنگ خوش اندر آغوش
راه وی کرده بعمدا برده | تا بود پرده در و پرده نیوش
طلع الصبح علی اسعد فال | آن کس فتنه کش آفت کوش
همه سرنا در عمل آورده چنانکه | همه عالم نشنیده است بگوش
قول ازین دست جنان مطرب او | وای اگر شهر بر آشفتی دوش
ساقی بیا شربت خون کز غم او | دوش گشت بر آوازش نوش
روستایی بچه شهر بسوخت | کس درین فتنه نباشد خاموش
دوش در ره نگارم آمد پیش | آن بخوبی ز ماه گردون بیش
گشته از روی و زلف خوبخواهش | خاک گل بوی و بار مشک بیش
چون مرا دید ساعتی از دور | آن بت نیک خواه نیک اندیش

به اشارت نهان ز دشمن گفت
که سلام علیک ای درویش

(۲۸) کرا در شهر بر گویم غم دل | که آمد در دو عالم محرم دل
غمی دارم همیشه همدم غم | غمی دارم همیشه همدم دل
دل عالم نمیدانم یقین دان | ازان کافتاده ام در عالم دل
ظلم در صد هزاران آه خونین | ز حد بگذشت الحق ماتم دل

کنار رحمت گر باز گیری
بجز داران فرو ریزم غم دل

(۲۹) بحمد الله که دوستدار توام | عاشق زار و بیقرار توام

بیتوای جان و دیدهٔ روشن — چون سر زلف تا بدار توام
از سر من خمار آمده است — تا که بی چشم پر خمار توام
ارغوانی چو زعفرانی شد — تا که بی روی چون نگار توام
روزگار مرا غنیمت دان — زانکه در بند روزگار توام
هر شبی در کنار غم خفتم — تا جدا از بر و کنار توام
تاب درد و غم ندارم من
آخر ایا هر وسے یار توام

(۲۰) توانی که من جز تو یاری ندانم — توئی یار پیدا و یار نهانم
مرا جای صبر است دانم که دانی — ترا جای شکر است دانی که دانم
بدانم که خونم بخواری بریزی — برای رضای تو من هم بر آنم
مرا گوئی از من بجز غم نبینی — همین است گر زیست خواهی گمانم
اگر وصل شادم کند گرد ورنه — بهر سان که باشد ز غم در نمانم
میان تو و من هم اندر هم آیم — که به جستجوی تو بر خاک مانم
عجب نیست بر انوری بر گرانی
مرا بین که او هم درو بر گرانم

(۲۱) کار جهان نگر که جفای که میکشم — دل را به پیش عهد وفای که میکشم
این نعرهای گرم برای که میزنم — وین طعنهای سرد برای که میکشم
بهر رضای دوست ز دشمن جفا کشد — چون دوست نیست بهر رضای که میکشم
دل در هوای او ز جهانی کرانه کرد — آخر نه گویدم که هوای که میکشم
ای روزگار عاقبت آخر کجا شدی — باری بیا ببین که بلای که میکشم
شهریست انوری و شب و روز اندران — کار جهان نگر که جفای کسے کشم

۴۲) بیا تا بہ بینی کہ من در چہ کارم — نیاید میان ترک اینہم ندارم
بجانے کہ هیتو مرا می بر آید — چہ باید جہانے ہمہ بہ بیارم
دلے دارم آنجا نہ بے پای کردم — غمے دارم آنجا نہ بے دستیارم
مرا گوئی از عشق من چہ نکاری — اگر کار اینست من در چہ کارم
منم گاہ و بے گاہ در دخل و خرچے — غمے مے ستانم دمے مے برآرم

غمت با دلم گفت کہ عشق چونی
نفس بہ بیاور و لیکن کہ زارم

۴۳) اے زلف تابدار تر اصد ہزار خم — وی جان غمگسار مرا صد ہزار غم
خالی نگردد از غم عشق تو حال ما — تا حلقہای زلف تو خالی کنی زہم
بر عارض تو حلقہ زلف تو گوئیا — کز مشک حلقہاست بگل برگ تر رقم
با سلسلہ است از شبہ بر گرد آفتاب — یا نیمہای شب زدہ بر روی صبح دم
ای رنجہا است رخ و زلف روز و شب — وی راحت لب و چشم تو زہر و سم
ای بخت من ز عشق تو چون برد تو کور — وی بخت من ز بین تو چون چشم تو دژم
خالم ز چرخ لعل تو چون درد بر خطات — طبعم زرد ی لبستہ دم از فرق تا قدم
از بند تو چگونہ بود رو ی رستنم — کاندم کہ از تو دورترم با توام بہم
ای در دلم خیال تو لفکی بہ ز یقین — وے در سخن لب تو وجودی کم از عدم

کم کن ز سر تحجر و بہ نشین چو انوری
در عشق چون میان تو لیقت کم بکم

زیر بار غم گرفتارم — کاندر دم زدن نمی آرم
غم و عیشم بہ رنج مے گذرد — من ازین عیش عمر بیزارم
در تمنا ے یکدمے بے غم — ہمہ شب تا بروز بیدارم

تا غمت می‌کشم گریبانم   دامنت چون ز دست بگذارم

حاصل دولت جوانی خویش

دامنی پُر ز آب و خون دارم

تو بهر روز باری می‌کشم   بار شود چون زیاری می‌کشم
ناشگفته زد مرا هرگز گلی   هر زمانی نیش خاری می‌کشم
گر بلایش می‌کشم بیم مکن   کین بلا آخر بکاری می‌کشم
فخر وقت خویشتن دانم همی   اینک از خصائلش عاری می‌کشم
زحمت سرما و سردی ماه دی   بهر امید نو بهاری می‌کشم
بار را و نتوان کشید از هجر وصل   پس مرا این بس که باری می‌کشم
تو مرا گویی کشیدی درد و غم   من چه میگویم که آری می‌کشم

گرامی دوست میدارم ندارم طبیب زخم   نه روی هجر می بینم نه راه وصل میدانم
نپرسی هرگز از حالم ندانی چاره کارم   نه بگذاری که با هر کس بگویم راز پنهانم
دلم بردی دا نگاهی بدل صبر فزونی   مکن تکلیف نا واجب که بیدل صبر نتوانم

اگر با من نخواهی ساخت جانم هیچو البته
که بی وصل تو اندر تن وبال دل بود جانم

یاسی بر جای نیست از غمم   چکنم اوست دستگیر و بسم
در پی گرد کاروان غمش   از رسولان نامه خسته بسم
بر سر کوی او شبی گذرم   کر جایت کنند سگ بسم
محرم رشته لبش نشدم   تا نگفتم طفیلی گسستم
گفتمش دل وصال می طلبد   راستی من شدا ندر پی هوسم
گفت با دل بگو که جای تو نیست   اختر تیر بخت در قفسم

دل مرا گفت ہم بہ از ہیچی　　انگان هجر یافتم بہ بسم
گویم از آں کہ زینت سے گویم
پاسے ہر جاسے نیست ہم نفسم

۳۸) عاشقی چیست مبتلا بودن　　با غم و درد آشنا بودن
سپر خنجر قدر گشتن　　ہدف ناوک بلا بودن
بند معشوق چوں بہ نسبت پاے　　از ہمہ بند ہا رہا بودن
زیر پاسے بلاسے او ہمہ عمر　　چوں سر زلف او دوتا بودن
آفتاب رخش چو رخ بنمود　　پیش او ذرہ در ہوا بودن
ہمہ محنت رضا دادن　　از ہمہ راحتے جدا بودن
گر لگدکوب صد جفا باشی　　ہمچناں بر سر وفا بودن
عشق گر استخوانت آس کند
سنگ زیریں آسیا بودن

شرم دار آخر جفا چندیں مکن　　قصد آزار من مسکیں مکن
پایم از غم در رکاب آوردہ ام　　پیش ازیں اسپ جفا را زیں مکن
در غم ماہ گریبانت مرا　　ہر شبے دامن پر از پروین مکن
چند گوئی یار دیگر مے کنم　　ہرچہ خواہی کن ولیکن ایں مکن
بوسہ خواہم طمع در جانم کنی　　نقد کردم گیر یاں وہیں مکن
چوں سبک وصلی گراں کابیں مباش　　جان شیریں ناز با شیریں مکن
عشق را گوئی فلاں را خوں بریز　　عشق را خوں ریختن تلقیں مکن

شیوہ چوں تو ترا قرباں بسے است
انوری را از میاں تعیین مکن

(٤٠) ای باد صبحدم خبری ده ز یار من — کز هجر او شده است بشولیده کار من
او بود غمگسار من اندر همه جهان — و امروز نیست جز غم او غمگسار من
بیکار نیستم چو مرا عشق اوست کار — بی یار نیستم چو غمش هست یار من
هرگز نه جز کنار گرفتم ز روز وصل — هرگز نبود فرقت او در کنار من
کو آن کسی که گر شکایت ز روزگار — تا بنگرد ز روز من و روزگار من
به خون دل کنار همی خوانم این غزل — بر بود روزگار ترا از کنار من

(٤١) ای جان من بجان تو کز آرزوی تو — هست آب چشم من همه چو آب جوی تو
ای من غلام آن خم گیسوی مشکبوی — افتاده در ره و پای تو زار آرزوی تو
هر شب خیال روی تو آید به پیش من — تا روز من کند سیاهی چو موی تو
بس بند نامه سوی و بنزدیک من فرست — تا جان بجای نامه فرستم بسوی تو
در کوی تو بروی تو جان میدهم چو باد
گر بوی تو بمن بدهد خاک کوی تو

(٤٢) سهل می گیرم چه با ما کرده — گرچه سهل گیرم که عهده کرده
من خود از سودای تو سرگشته ام — هر زمان با من چه صفرا کرده
کشتی صبرم شکسته از غمت — چشم از خونابه دریا کرده
جان بخواهم برد امروز از تو من — وصل را چون وعده فردا کرده
تا ز دیگر می کنی هر ساعتی — شاد باش احسنت زیبا کرده
روی خوبت را بهشتی ز موست — این دلبر بیا از آن جا کرده
انوری چون در سر کار تو شد
بر سر خلقش چه رسوا کرده

(٤٣) ای رخت رشک آفتاب شده — آفتاب از رخت بتاب شده

آفتابے ست آں دو عارض تو — زلف او پیش تو نقاب شده
زود بینم ز تیر غمزۂ تو — عالمے سر بسر خراب شده
گرچه هست اے پریوش همه دو — بجگری را ز رخت آب شده

هست بر آتش غم هجرت
ق
جگر انوری کباب شده

(۴۴) نازو انداز بیروں مے کنی — در جگر خوردن دلم خوں میکنی
هر چه ما از سرکشی کم می کنیم — در گله داری تو افزوں میکنی
ماه رخسارت نه بس دریغ هجر — نیز با ایں جور گردوں میکنی
چوں بیک نوع از جفایت درد هیم — تازه صد نوع دگرگوں میکنی
نیست دستی کاندریں یاری ترا ست — نیک خار از پاے بیروں میکنی
هر زماں گوئی که من نیک آدم — ایں سخن بارے بگو چوں میکنی

در حساب انوری هرگز نبود
کز تو ایں آید که اکنوں میکنی

(۴۵) اے دل تو مرا بباد دادی — از بس که نمودی اوستادی
از دست تو بر بلا فتادم — آخر تو بمن کجا فتادی
چند از تو مرا نکوهش آخر — کم داغ بداغ بر نهادی
آزرم تو بیش بر گرفتے — خونابه ز چشم من کشادی
خود را و مرا بغم فگندی — نادیده هنوز هیچ شادی
غمخوار شده ست از تو جانم — از خوردن غم تو شاد بادی

(۴۶) گر دو ماه از مشک خرمن میزنی — آتش اندر خرمن من میزنی
پردهٔ شب را بدین ورّی چرا — بر فراز روشن من میزنی
من ز سودای تو بر سر میزنم — تو نشسته فارغ و تن میزنی
ای ببردستی لبطاری زمن — من ندانستم که این فن میزنی
آستین بشکرده برگشتنم — طبل خود در زیر دامن میزنی
تیر مژگان را بگو آهسته تر — کو نه اندر روی دشمن میزنی

بوسهٔ من بر کف پایت دهم
مدتی آن بر سر من میزنی

(۴۷) ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری — کان سنگدل دلم را خواری نمود خواری
چون دوستان بیکدل دل پیش تو نهادم — بسته بدوستی دل بنموده دوستداری
گفتم که دلستانم ناگاه دل ببردم — بر طمع دلستانی ماندم بدل سپاری
کی باشد این بخیل بادی بداد دل — کی باشد از لبانش یکباره سازداری
گوید همی چه نالی یاری چه من نداری — یار لیست آنکه ندهد هرگز بوسه یاری
دشمن همی زدشمن بیکروز داد باید — من زهمی نیابم بوسی بسوز و زاری

جز صبر بُد باری ره بی همی نه بینم
چون عاشقم چه چاره جز صبر و بُردباری

(۴۸) روی چون ماه آسمان داری — قد چون سرو بوستان داری
دل تو داری غلط همی گویم — هم بجان سرت که جان داری
در میان دلی و خوابی بود — خویش را چند بر گران داری

راز من در غمت چه پیدا شد — روی تا کی ز من نهان داری
گر نهانی ز بیوفا چه عجب — جانی و عادت جهان داری
از غمت روی بر زمین دارم — کز جفا سر بر آسمان داری
چون گرانی از و نخواهی برد
دل چه بر انوری گران داری

(۴۹) یا بران رخ نظری بایستی — یا ازان لب شکری بایستی
یا مرا در غم و اندیشهٔ او — چون دل او دگری بایستی
نیست از دل خبرم از غم او — از دل او خبری بایستی
مدتی تخم وفا کاشته شد — آخر امید بری بایستی
آخر این تیره شب هجر مرا — سالها شد سحری بایستی
یارب این نالهٔ بیفائده چند — آخر آنرا اثری بایستی
رشتهٔ صحبت ما را پس ازین — به ازین پا و سری بایستی
هرچه بگذاشتم آخر بدلش
انوری را گذری بایستی

(۵۰) در حسن قرار تو بهار آئی — در جور نظیر روزگار آئی
چون شاخ زمانه که هر ساعت — از رنگ دگر همی ببار آئی
هر وعده که بود در میان آمد — نامد گه آنکه در کنار آئی
در کار تو می فرد شود روزم — آخر تو چه روزم بکار آئی
گوئی بسرم که از تو برگردم — تا بر سر نالهای زار آئی

سوگند مخور که من ترا دارم   یعنی که بقول استوار آئی
گر عشق ز انوری در آموزی
خفا که بکفر بار بار آئی

(۵) اے دوست بکام دشمنم کردی   دل بردی و زاں سپس جگر خوردی
چوں دست ز عشق بر سر آوردم   از دست شدی و سر بر آوردی
آں دوستی چناں بداں کردی   ایا ه چنیں شود بدیں سردی
گفتم که چو روزگار برگردد   تو نیز چو روزگار برگردی
گفتی نه کنم چنیں معاذالله   دیدی که بعاقبت چناں کردی
در خود تو نیست انوری لیکن
آری بضرورتش تو در کردے

آخر اے جان جہاں با من جفا تا کے کنی   دست عہد از دامن صحبت رہا تا کے کنی
مانده ام در سر و عشقت ایں جہان و آں جہاں   چوں ہمہ در باختم با تو دغا تا کے کنی
چوں کلاه خواجگی یکباره بنہادم ز سر   جان ببر پیراہن صبرم قبا تا کے کنی
چوں بجز جور و جفا کارے نداری در وفا   مر مرا بیغاره مہر و وفا تا کے کنی
از وفائے انوری چوں سیری گردید
شرم دار از روی او آخر جفا تا کے کنی

با من اندر گرفته کارے   کاں بعمرے کند ستمگارے
ہر چه خواہی ہمی کنی با من   روے نیکو چنیں کند آرے
بعد از نیم بجز روا باشد   ہیچ ممکن شود که آں بارے

روزگارم سگالے شگفت از تو — کہ بعمرے نہد چنیں خارے
گویمت بوسہ مرا گوئی — گفتہ از این حدیث در خارے
لیکن از عشوہ بایدت بدہم — بنود یادگار خردارے
بوسہ در کار تو کنم چہ شود — گر برآری بجنبدہ کارے
چوں بجانم سیاہ خواہی کرد — سر دنداں سپید کن بارے
راستے زشت میکنی با من — روے دلبری ہمی کند آرے
جان بہ دلال وصل تو دادم — گفتم این را بود خریدارے
گفت اگر رائگاں و مفت دہی
بخرندت بہ تیز بازارے

۵۵) بنام ایزد بچشم من چنانی — کہ نیکو تر ز ماہ آسمانی
اگر چوں دیدہ و دل بودیم شے — بیا کامروز چوں جان جہانی
بیکدم وصلت ار زانم برآید — چہ میگویم بصد جان رائگانی
تو گر با من نہ ای تو نہ ام من — عجب ہم برکران ہم بر میانی
خیالت انچہ گرد دگہ گہ آخر — تو تیر ار مایہ خواہی توانی
سر ابر من بدل باشد کہ یارم — مرا بر تو بدل نبود کہ جانی
من از روے تو برگشتن ندانم
تو برگردیدی از من آں توانی

۵۶) اے کار غم تو غمگساری — اندوہ غم تو شادخواری
از گبر نگاہ دار رویت — در چشمہ خوں بچشم خواری

از تابش آن و تاب زلفت	شب روشن گشت در روز تاری
فقر غم تو ز باغ دلہا	برکندہ نہال کامگاری
ای شربت بوسۂ تو ساقی	دی ضربت غمزۂ تو کاری
گوئی بہمین دل تو چون است	خونت بصد ہزار خواری
روزی کہ غم تو آم نمائی	آنرا بغنیمتے شماری
(۵۶) با یار آن آن کنند احسنت	چشم بد دور و نیک باری
امروز ترست جور با من	ہر گونہ ہمی کنی سواری

ترسم فردا شود مظالم
تا ب سقتۃ المسلوک باری

یکزمان از غم نیاسایم ہمی	تا کہ ہستم بادہ پیمایم ہمی
می کنم تدبیر گوناگون ولے	بستۂ تقدیر نکشایم ہمی
چند باشم در وفاے دلبران	چون دمے زیشان بیاسایم ہمی
جان و دل را در ہوائی شان	جز غم و تیمار نفزایم ہمی
گر اندر عشق جز تو ہیچ یاری دارمے	ہر زمانے تازہ با وصل تو کارے دارمے
ورنہ کردی خوار و بیمارم تو اندر چشم خلق	در غم و تیمار تو تیمار دارے دارمے
ہم ز باغ وصل تو روزے گلی چیند دلم	گر نہ ہر دم ہجر او تیمار خارے دارمے
نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار	گر چو دیگر مردمان خوش روزگارے دارمے
نالۂ من ہر شبے کم باشدی از آسمان	در غمت گر جز کواکب غمگسارے دارمے
چون نمی گیرد قرار کار من با وصل دوست	کاشکے چون عاشقان باری قرارے دارمے

روزم از عشقت چو شب تاریک بگذشتی گر
جز لقب زنور رویت یادگاری دارمی

قرط بگشادی زمانی پیش من گوی | روی بنمائی که امروز چنین دارد روی
در حذر گره موی بند بگشای | که پذیرای گره شد تنم از مویه چو موی
ای شده پای دلم آبله در جستن تو | چون بدست آمده دل بسته و خسته مجوی
سنگ عشق تو چو بشکست سبوی دل من | باز باید زدن آخر همین سنگ سبوی

انوری پای نخواهد ز غم عشق تو شست
گر تو ز دست بشوی چکنم دشت بشوی

اگر نه ز حالم ای جان و زندگانی | دردا که در فراق می بگذرد جوانی
عمری همی گذارم روزی همی شمارم | روزی چنانکه آید عمری چنانکه دانی
هرگز ز من ندیدی یکره ز بیوفائی | هرگز ز تو ندیدم یکره ز مهربانی
در کار من نظر کن بر حال من ببخشائی | تا کی ز بیوفائی تا چند بدگمانی
این ناز ما موافق رنجیست بی نهایت | وین بخت نامساعد کاریست آسمانی

جانا اگر بجانب یا بم گران نباشی | جانم مباد اگر بعزیزی چو جان نباشی
هان تا قیاس کار خود از دیگران نگیری | کار تو دیگر است تو چون دیگران نباشی
عشقت بدل خریدم حقا که سود کردم | جانم بغم خریدی هم بر زیان نباشی
چون من شمار هیچ بد و نیک بر نگیرم | از کارهای خویش گر تو در میان نباشی
ای در میان کار کشیده مرا بیکدم | واجب چنان کند که چنین بر کران نباشی
دستان تو بگرد جهان داستان نباشد | با دوستان بوصل چو بهستان نباشی.

بسم اللہ تعالیٰ شانہ

رباعیات

شاها بخدائی که ترا برگزیده‌ست کز ملک چو تو خدایگانی دیدست
خود جز تو که دیدست که صد بار جهاں روزاں بگرفت و شباں بخشیدست

شاها چو مادر زمان زاید نے بخشد چو تو هیچ شاه بخشاید نے
تا حشر چو تیغ آبدارت پس ازیں یک ملک ستان و ملک بخشاید نے

آنے که گفت ضامن ارزاق آمد وانی که درست قبلۂ آفاق آمد
مقصود جهاں توئی اگرچه مقصود اول حسن میلی و اسحاق آمد

پائی که ز بند عالمے بیروں ست تا بود بجوں زیں غم دل خوں ست
اے تاج سر زمانه آخر کم ازیں کے دست خوش زمانه پایت خوں ست

اے گوهر تو خلاصۂ عالم کل باد از تو قوم را دو معنی حاصل
چوں آب نکو خواه ترا حکم روا چوں لاله بداندیش ترا سوخته دل

اے روز نبی خصم پیش خورد حشمت جز و ایست قیامت آرد بر وے حشمت
اندیشه مدار از یں جیحون شاها کانباشته شد جله ز گرد حشمت

آخر غم عور را ز دل ما دور شود ویں ماتم هجر دوستاں شور شود
لشکر کش گردوں چو درآید بکمال فرمان ده گیتی به نشاپور شود

خورشید ز رائے منتقی دار و نور وز دولت بر سیت گیتی پر نور

ورایت دین آیت دین شد منصور — احسنت زهی خلیفه سلطان دستور
رای تو به هیچ رای خورسند نشد — تا بر همه خسروان خداوند نشد
رایات چو از پای فلک نشنید — تا ملک خراسان چو سمرقند نشد

ای امر تو ملک را عنان بگرفته — فتراک تو دست آسمان بگرفته
روزی به بهی سیاه نارنده تو — پیروز شده ملک جهان بگرفته
ای لشکر تو روی زمین بگرفته — نام تو در یا کفر و دین بگرفته
روزی به بهانه شکار ببینی — از روم کمین کرده و چین بگرفته

وی قهر تو گفته که اجل میزاید — وامروز لقا بعدل می افزاید
آن قهر جهانگیر چنان میبایست — وان عدل جهاندار چنین میباید

ایجاه تو چون سماک و عالم چو سمک — یک شقه ز نوبت جاه تو فلک
یک چند ترا رکاب بر دست ملوک — یک چند ترا غاشیه بر دوش ملک

شکر ایزد که خسرو هفت اقلیم — آن شاه مبارک قدم آن شاه کریم
از آتش فتنه بر کران شد چون خلیل — وز آب خطر بساحل آمد چو کلیم
در موج خطر فهمی همچو کلیم — وز آتش فتنه شاد چون ابراهیم
از معجزه آن ماه بگردی بدو نیم — محصول بر ای از آتش و آب جحیم
ای زیر همای همت چرخ مدام — کبک از نظرت گرفته با باز آرام
اقبال تو شاهین و کبوتر ایام — سیمرغ نظیر خسرو طوطی نام

عمری باید که تا برشک آید نوح — راهی بجهت کرد و خجل گردد روح
شام همه شبهات به صبح البتن — صبح همه روزهات ضامن صبوح

ای سایهٔ آنکه ملک او هست قدیم — تا چند ازین فلک جفا گوئی بدو نیم
بیکروبه کن این کار که سهل ست و سلیم — ملک ست نه بازیچه که املاک عقیم
اندیشهٔ انتقام چون حزم کنیم — قهر همه دشمنان بیک عزم کنیم
با چرخ چو با آتش اگر رزم کنیم — گردون بسم اسپ چو خوارزم کنیم
هر گوشه بخدمت تو خرسند شود — آفاق بر قدس تو زمین بند شود
وان راکه بندگی پذیرے بیکروز — شب را همه حال خداوند شود
ای ماه رکاب خسرو گردون رخش — وی ملکستان سکندر گیتی بخش
در ملک خدای ملک چون تیغ تو نیست — بر گرد و به بند بخش پیرایه وحش
در چشمهٔ تیغ بکیفت آب مباد — در زلف تو از بی کشتی تاب مباد
بی نام مبارک تو بر دست ملوک — در آب فسرده آتش ناب مباد
هم ابر بدست دُر فشانت ماند — هم برق به تیغ جانستانت ماند
هم رعد بجوش قهرمانت ماند — هم ژاله بباران کمانت ماند
ای تو عمر تو عمر کامرانی پیوست — افتاده بهار پیش بزم تو ز دست
زیبنده تر از مجلس دست تو بها — بر گردن عید هیچ پیرایه نبست
با قدر تو آسمان ز هم ریخته باد — با خاک درت ستاره آمیخته باد
گر علم کشد از مهر تو یک موی فلک — خورشید ازو بموی آویخته باد
چون مهر علم زد سحابت ماند — چون چارده شد ماه بجامت ماند
تقدیر اجز عزم تیز گامت ماند — روزی بعطا دادن عامت ماند
ایشاه ز قدرت گذر بازوی تست — تیر تو بناوک قضا ماند جست

ورنه کرنشاید این چنین جا یکدست   پیکان دوم بر سر سوفار درست

تا رای تو از قدح ز شمشیر آمد   گرد سپهت زبر فلک زیر آمد
نصرت بزبان تیغ و تیرت میگفت   تا باز که از ملک بقا سیر آمد

شمشیر تو با خصم تو پیمان نکند   تا ملک عراق چون خراسان نکند
اسپ تو ز تاختن فرو ناساید   تا پیش وظیفه جولان نه کند

ای گوهر تو اصل طفیل آدم   وی ذات تو معنی و عبارت عالم
تا حکم گفت شکر و روزی و خلق   وز خلقت آدمی نیاورد شکم

استاده بخدمت بهر خاک درت   خورشید که باشد که بود تاج سرت
شد هر دو جهان به بندگی تو مقر   چند آنکه به بندگی جد و پدرت

گردون چو نشست خاستنت ببیند   با خلق همان شیوه چرا نگزیند
چون بنشینی باد سخا برخیزد   چون برخیزی گرد ستم بنشیند

من بنده که کمتر سگ کویت   این بس باشد که مدح گویت باشم
اقبال که نیم سال و ماه و شب و روز   واجب باشد که پیش رویت باشم

ای عشق بجز غمم رفیق دگر آر   وی اصل غرض توئی سری پیش برآر
ای هجر تو گفته بریزم خونت   وقت آمد خون بریز عمرم بسر آر

ای صبر ز دست دل معشوق پرست   این بار بدامن تو خواهم زد دست
کامروز مرا بر آتش عشق نشاند   واندر سر زلف پارسایان بنشست

با دل گفتم که عشق چون روی نمود   در دامن صبر چنگ محکم کن زود
دل گفت مرا که بر تو باید بخشود   در عشق صبور اگر بمن خواهی بود

گفتم کہ گہے چند بپرسم خبرش تا بود بروں شود تحیر ز سرش
خود ہست کرشمہ ہر زبانی بشرش اکنوں من و زاری و شفیقان ز برش

زاں پس کہ دل و دیدہ بہم در پیوند با عشق یکے شوند و آہم بہ بند
صبرے بتوانی غم کارم بخریدے اے صبر نکوئی کہ ترا تا چہ برند

اے دل تو ز ابتدا دل از جان گیر وانکہ بفراغت پئے آں دلبر گیر
یا بی مزن ایں حلقہ و راہ در گیر ویں را بمزاج آں صدد یگر گیر

تا آنکہ غم عشق تو از من جاں برد و آنرا بہزار در بیدرماں برد
تا دست رسی بود مرا با ایں درد انگشت بہیچ شادی نتواں برد

شبہا ز غمت ستم کشیدم باید بود و ز دوری تو بر آتشم باید بود
پس روز دگر تا غم بے کور کنم با ایں ہمہ خوشی خوشم باید بود

دل باز چہ در دامن غم عشق آویخت صبر آمد و گفت خون غم باید ریخت
پس تا مدنی دل من اندر رو نداں از دست غماں تو بیکبار گریخت

اے دل بجز آں زلف کہ دستت نگرفت جز غمزۂ آں نرگس مستت نگرفت
مے لاف زدی کہ صبر و ستم گیرد از پائے در آمدی و دستت نگرفت

گفتم کہ بیا یار سد آں درد و غما دستی بنہ نہ بہ شادمانی دل ما
دل گفت کدام صبر مارا چہ کام و ز غم نخست شادکامی ز کجا

با غیبت چو نو بہار از رنگ خزاں ہیچ کہ بعمر یا تواں گفت از زاں
یاران ہمہ انگشت و زبان کرد و ز اں من در غم او بماندہ انگشت گزاں

اے با تو چناں شدم بیک خانشست کز من اثرے نماند امروز بدست

از شرم بمیرم ار بپرسی فردا   آن دل شده زنده است گویند که هست
دوشینه اگرچه جانم از درد بکاست   چون تو بعیادت آمدی رنج رواست
بر بوی عیادت تو شب همه شب   زاین درد بجان دعا همی خواهم خواست
ای دل چه نمیدهی بهمت گردن   نتوان بجز از وفور رزق آوردن
بر من چه بود جز که بغفلت خون خوردن   دیگر چه کنم دلا چه دانم کردن
کو آنکه ز غم دست بجائی زدمے   یا در طلب وصل تو وادی زدمے
بر حیله گری دکست رسم نیز نماند   آن دولت شد که دست و پائی زدمے
چون آتش سودای تو جز دود نداشت   مسکین دل من امید بهبود نداشت
در جستن وصل تو بسے کوشیدم   چون بخت نبود کوششم سود نداشت
روزی که کنم هجر ترا بر دل خوش   گویم چه کنم تن ز غم اندر آتش
چون رست که درد من دل آرام یا   عشق تو گریبان دلم گوید کش
هر روز اگر تازه غمی باید هست   از بس تو دکانچه بنیاد هست
در عشق تو کار آنچه میباید هست   در دور فلک نوشتمی باید هست
گفتم که بشارت بکنم گر آئے   گفتا که رخم به بین و هم بجائے
تو زنده بجان دگران کیباشی   از کیسهٔ خویشتن نفقع نکشائے
نے دل ز وصال تو نشانی دارد   نے جان ز فراق تو امانی دارد
بیچاره تنم همه جهان دشت تو   واکنون بهزار حیله جانی دارد

روضهٔ دوم

نظیری

کمالِ عاشقی حیرانیِ دیدار می آرد
چو آتش در میانه سمندر بار می آرد

نه رشکِ خودفروشان میکشد نی نازِ کم سنجان
فریبِ حسن غوغا از سرِ بازار می آرد

تو در خواه از قضا چندان که فیروزی شود روزی
بختت از در به بندی خبر از دیوار می آرد

ا بهند خط جمال یار سودای عجب دارد
همه اقراریان برده و انکاری می آرد

مسلمان عاشق رخسار و هندو والهٔ زلفش
موحد بین که با هم مصحف و زنار می آرد

مبارک فالِ صبحِ دولتِ بیدار میخواران
که دست و پای بختِ خفته را در کار می آرد

ز خودبینان چه میگوئی به بزمِ بیخودان بنشین
که آبِ خضر اگر حاجت شود خمار می آرد

نظیری از نوازشهای درد و دست در ذوقم
که چون چنگم بغربت بر سر اسرار می آرد

چون ابرِ بهاری بسرم سایه فگن شد
به هر برد و بوم که نظر کرد چمن شد

چون شمع که شد رهبرِ پروانه ز تابش
دلسوزی او باعثِ جان‌بازیِ من شد

میخواست شود قابل نظمم به بلاغت — صد پایه نشیب آمد و بر اوج سخن شد
بی جام همه میکش و بی باده همه مست — از نظم من آئین مغان رسم کهن شد
(۱۲) شک نیست که از نیم نظر کار بر آید — آن را که دلیل آصف اعجاز سخن شد
همسایگیش را اثر ابر بهار است — هم خانه گلستان شد و هم خار سمن شد
از یار و دیار ار نکنم یاد عجب نیست — از رشک من امسال غریبی بوطن شد
بر خاک درش جای شهیدان بهر کس — لطفیست که کافور تن عطر کفن شد

مهمان بهشتی مخور اندوه نظیری
نزهتگه حوران چمن بیت حزن شد

بگوشم از پریدنهای چشم آواز می آید — که از غربت عزیزی وی عزیزی باز می آید
مبارک پی هوای کز دیار دوستی خیزد — که بی بال و پر آنجا مرغ در پرواز می آید
بغل بگشای پر کن از غنیمت ای یمانی — که از تاراج حسن مملکت پرداز می آید
(۳) بساط جادوئی بر هم خورد جادو نگاهان را — که لب با حجت و رخسار با اعجاز می آید
محال است این که بر دام نگاه من گذر افتد — غزالی را که از پی صد کمند انداز می آید
سبیل الروح در پرواز و شهد الجنت در نازست — که از بالا همه در چنگ آن شهباز می آید
به ترتیب صبوحی صبحدم دیدم که دولت را — که می لیست دوران خانخانان باز می آید
سعادتهای گوناگون ست دوران که حسن را — بهر انجام فصلی بر سر آغاز می آید
نباشد محرم آهنگ دولت قدرسنجی — نوا نازک بر دنیں پردهای راز می آید
چو شد تسخیر دل مشتاق را درمان شکیبائیست — که دل میناز و دلبر زروی ناز می آید
نظیری داستان راز دل ناگفته می ماند — تحمل کن که او خود بر سر این راز می آید

بهوش سیرِ چمن کن که شاهدان مستند — قرابه بر سر ابر بهار بشکستند
چمن پیاله‌کش است و صبا قدح پیمائے — معاصران صبوحی ز خواب برجستند
بزیر خرقه نهاں باده می‌خورد صوفی — حکیم و عارف و زاهد همه ازیں دستند
جهانِ عیش جهان حرف قاف سیمرغ است — در حریم فنا زن که نیستان هستند
تو نخلِ خوش ثمر کیستی که باغ و چمن — همه ز خویش بریدند و در تو پیوستند
بصحبت تو چنان تشنه‌ام که صبرم نیست — بقدر فرصت آں ماهیان که در شستند
ز بے قراری افلاک داغها دارم — که تا ز شوق تو برخاستند ننشستند
نوا فزود است ز اندازه بریشم عود — غزل بزمزمه خوانم که پرده‌ها پستند
برمز نکته ادا می‌کنم که خلوتیان — سر سبو نگشادند و در فرو بستند
تو نخل میوه‌فشاں باش در حدیقهٔ دهر — که کم درخت قوی خشک شد که بشکستند

ز کاهلی تو نظیری خزان ایں چمنی
گہے بباغ شدی کز نشاط وارستند

اینجا نه بهر سنگ سیه نور فروشند — ایں پایهٔ بینش نه بهر کور فروشند
فریاد که هر کس به اسیری فتد او را — شرط است از خویش و وطن دور فروشند
غیرت نگذارد که بچشم و دل منکر — یک ذره ز خاکستر منصور فروشند
زیبنده بود دعوی مستوری خوبان — هر چند که جولاں بسر طور فروشند
ا سر دست چناں خانقه و دیر که آتش — در وادی دوری شب دیجور فروشند
آں درد کشانے که شناسائے عیار اند — فردوس بیک خوشهٔ انگور فروشند
اخراج مغل خواهم و تاراج قزلباش — کز هند به ندم به نشاپور فروشند

در عشق تو یا قدرهٔ بهایم که عزیزیست ویرانه که در کشور معمور فرود شد
قربان شدگان تو بقصاب سر کوئے یک سینه بصد ضربت ساطور فروشد

باریش دل و سینهٔ ناسور نظیری
خوش باش که کم سندهٔ رنجور فروشد

امید بوستانیم مارا ثمر نباشد مردود دوستانیم از ما بتر نباشد
از لب برون نیاید آواز عشقبازان پرواز مرغ بسمل جز زیر پر نباشد
تاراج دیدگان اند آوارگان معشوق راهے بمنزل عشق کانجا خطر نباشد
صد در اگر گشایند بر خلق گاه دیدار آنرا که چشم بستند راهش بدر نباشد
اول نشان مردی اخفائے کار قوت بهتر ازین که گفتی دیگر هنر نباشد
فیروزی ضعیفان در عجز و انکسار ست تا نشکند ضعف ما را ظفر نباشد
تا دل بجائے خویش ست دارد عشاق دیده عاشق که شد پریشان صاحب نظر نباشد
از تیغ کے هراسم دیدار مزد قتل ست خونے که عشق ریزد هرگز هدر نباشد
در گوشهٔ نقابت سیر گل ست و نسرین زین خوبتر نظر را هرگز سفر نباشد
هرجا رود مسافر حرف تو ارمغان ست یک خانه نیست کز تو پر از شکر نباشد
قاصد که میفرستی رطل گرانش در ده کز ما خبر نیابد تا بیخبر نباشد

از شاخ لهو برگے حاصل نشد نظیری
لب تشنه باز گشتے کز گریه تر نباشد

ز گردش هاے چشمش مستی پیمانه مے خیزد گره کز ابروان مے خیزد از میخانه مے خیزد
چو در روز قیامت هر کسے خیزد بسودائے شهید نرگس او از لحد دیوانه مے خیزد
مهیائے فنائیم جلوهٔ در کار مے خواهم مهم بر بام تا بد آتشم از خانه مے خیزد
چراغ اهل عشق از کلبهٔ من میشود روشن نشیند ذره گر بر روزنم پروانه مے خیزد

بس محو تصرف کردن یارم نمیدانم تصور — کہ در کاشانہ سے آید کہ از کاشانہ سے خیزد

سبق از یک ورق لیلی و مجنون را چہ حالت این — یکے دیوانہ میگردد یکے فرزانہ سے خیزد

ز شرح قصہ ما رفتہ خواب از چشم خاصان را — شب آخر گشتہ و افسانہ از افسانہ سے خیزد

بہ دنیا و دیں خواہی سر شکے بر جراحت ریز — کہ زین آب و زمیں صد خرمن از یکدانہ سے خیزد

مگر گاہے نظیری سے کند آرام گاہ اینجا
جنون از سایہ دیوار این ویرانہ سے خیزد

دوش بر سوز دل و سینہ براتم دادند — سر چشمہ بریدند و حیاتم دادند

نالہ کردم بنہان عشوہ خموشم کردند — گریہ کردم و شکر خندہ نباتم دادند

دُر دو صاف غم و شادی بمن ارزانی شد — تا خم و خمکدهٔ عشق براتم دادند

پارہ پارہ جگر طور ز غیرت خون شد — کہ کہے بودم و چون کوہ ثباتم دادند

تشنہ دیدہ تر از مفلس کنعان بودم — خواجہ گشتم کہ از آں حسن زکاتم دادند

تا بمقصد سپرم کشتی مشتاقان را — از خضر ہمت و از نوح نجاتم دادند

اختر مغتنم بہ چرخ نظیری زدہ است
کس چہ داند کہ چہ عالی درجاتم دادند

آخر بمن آں منجم ہم کیش بر آمد — واں کافر بیگانہ بمن خویش بر آمد

نیش سہیم گرچہ نمود از صف مژگاں — نوشیں گہے از عقب نیش بر آمد

چشمش ز کماں خانۂ ابرو بمن انداخت — ہر تیر کہ چالاک تر از کیش بر آمد

اقبال دو گیتی بکلاہ سندی بود — وہیہم شہ از خانۂ درویش بر آمد

کاشے کہ بشمشیر و سناں دیر بر آید — از دیدۂ خونین و دل دریش بر آمد

بر خلق نگر دیدہ گراں ہر کہ دریں بزم — پس رز ہمہ رفت و ز ہمہ پیش بر آمد

دیدیم ز سر تا قدمش حسن و شمائل — یک از ہمہ خوبیش وفا بیش بر آمد

دادیم بجان منصب همرازی جانان
دل نیز درو درق و شوخی نه‌بقی بر آمد
سامان نشد از بی‌خردی کار نظیری
دیوانه شد از خود و از خویش بر آمد

هر صبح سلسله ز پای صبا بگشایند
گر زلف دوست گرهی از دل ما بگشایند

در دو تا یافته‌ام سوخته‌ام از کجا
بلبلان را بچمن راه نو بگشایند

کارم از زلف گره گیر تو پیچیده‌تر است
سر این رشته ندانم ز کجا بگشایند

آخر ای گل گذری کن بگلستان تا کی
چشم نرگس بره باد صبا بگشایند

۱۱ برهم افتاده دل و دیده برانداز نقاب
تا گره عقده که در دست نما بگشایند

هر کجا فتنه آن چشم سیه در کار است
کافر باشد که زبان را بدعا بگشایند

سیر این دائره بر هیئت شب تیرگیم
چشم از خویش ببندند چو پا بگشایند

گر بمیخانه نظیری بره آید از سر ما
نظم با ذکره از بند قبا بگشایند

خوشم از سر خاک رهزنی لطف تو پیدا کی شود
خاکم از در و ناله ریزی پریشان کی شود

گر بمی اهل محبت از دم گرم من است
ناله ام تا نشنود بلبل غزلخوان کی شود

۱۱ شور بختی را چه سازم چاره نتوان ساختن
چون نمک بر ریش آمد در نمکدان کی شود

بازو بازوی اشان را کمند لازم است
هر چه دست ما رسد در وی گریبان کی شود

پشت پا زن بر هوس آنگه بیا عشق کن
تا بت خود نشکنی تو مسلمان کی شود

هیچکس بر روی بستر کسب جمعیت نکرد
بر سر کو تا نخوابد دل پریشان کی شود

دارو غم گر بمستانه ببینید پیش ازین
آن هم از کیفیت افتادست ارزان کی شود

بنده نتوان کرد ما آزادگان را جز بمهر
جنس ما بسیار کمیاب است ارزان کی شود

تنگدستی چون تو کی یابد نظیری قرب دوست
آنچنان تو باده هرگز فراوان کی شود

ہوائے کوئے او آوارہ ام از خانہ میسازد — فسونِ او پدر را از پسر بیگانہ میسازد
صلاح عشق شد کفرم یقین انکار ایمانم — محبت کعبہ ویران میکند بتخانہ میسازد
قلم در اختیار اوست من چون نقش موہومم — گرم فرزانہ میدارد گرم دیوانہ میسازد
بناخن ریشۂ جان میکنم از ہم خوشا دستے — کہ گاہے چنگ در زلف نگارے شانہ میسازد
دل از رد و قبول مجلسم خون شد خوشا رندے — کہ شب با کنج گلخن روز با ویرانہ میسازد
چو گنجشکے ز پے بازی عزیزم در کف طفلے — ز زلفم دام میبافد ز خالم دانہ میسازد

کمن از بزم چون بیگانگان بیرون نظیری را
اگر مے نیست بالائے تہ پیمانہ میسازد

ہمشب چمن از گریۂ ما تازہ و تر بود — بر ہر سر خار مژہ لختے ز جگر بود
مے رست رگ و ریشۂ جان از بن ناخن — صد لالہ ستان کاشتہ در سینہ و بر بود
در زیر گلیم گاہ طرب زمزمہ مے سفت — بر دور رخش گاہ ہوس حلقہ نظر بود
تا روز بخلوت گہ مقصود اجابت — در پیرہنم نالہ ہمہ آغوش اثر بود
از کثرتِ آمد شدنِ دزدِ خیالے — پیرایۂ خوابم ہمہ شب زیر و زبر بود
وز بہرِ نثار قدمے چشم ترم را — تا گوشۂ گریبان نظر پر ز گہر بود
گفتم بدعائے سحری وصل تو خواہم — بیہوش شدم بوئے تو با باد سحر بود
قاصد جگرم سوخت چہ پیغام و چہ نام — دل بود ہمان خوش کہ بامید خبر بود

بگذشت اگر بیان ز دے چاک نظیری
پیشش چہ بلا دست دعائے تو سپر بود

یا نالم فتنہ را ہر کہ در شور آورد — بر سر را ہم بلا از ہر طرف زور آورد
تخم غم در آب و خاک من مگو بر سید بہ — خرمنے حاصل کنم گر دانۂ مور آورد
آنکہ شام زندگانی با لبنیم نشد — کے پس از مرگم چراغے بر سر گور آورد

عشق و تشریف هم آغوشی مجالست اینکه کس — خلعت سلطان برائے مفلس و عور آورد
نے همیں هنگامهٔ رسوائی من شد بلند — عشق دائم بر سر بازار مستور آورد
حسن گل برقع به بستان زد که اکنون شاخ گل — بلبل و پروانه را مجروح و رنجور آورد
مجلس عشق از فروغ من نظیری روشن ست
موسے از بهر چراغم آتش طور آورد

آنرا که قبول تو خریدار نباشد — در هیچ گهے هیچ دلش بار نباشد
از قیمت یوسفؑ نشود یک سر مو کم — هرچند خریدار به بازار نباشد
گو یا تو برد دل مهر وے از سینه دگر نه — جان دادن کس این همه دشوار نباشد
از نرگس مخمور تو در بستر و بالیں — بر پائے رود فتنه و بیدار نباشد
از جادوے حسن تو که در پیش جمالت — بر خاک طپد صید و گرفتار نباشد
غم یار من و بخت سراسیمه کر این غم — گر از تو بود چون زنش عار نباشد
آن شعله که افتد بخس و خار ز عشقت — هر سوخته زین شرار خبردار نباشد
با درد تو از کس نکند یاد نظیری
پروانه که سوزد بتکلفش کار نباشد

دوشینه سر و دست دل افگار بر آورد — کاهو ز حرم مرغ ز گلزار بر آورد
امسال دگر اشک صلاح دم زدم — رنگ مے پار و گل و بیزار بر آورد
من توبه نیاورده ام آخر که کافر — بت را ز گرد ... زنار بر آورد
تنها نه مرا داد ز دار ز لب عشق — بس شیخ که از خرقه و زنار بر آورد
هر خار که اندر ره ما بر کند پاشوره — صد رنگ گل از گوشهٔ دستار بر آورد
هر کرده باهم که در خلوت ما زد — مار از سراپردهٔ دیدار بر آورد
چون گل ... خرامنده سپرده که گذشتی — چون لاله تو طاؤس ز رفتار بر آورد

بس سر که نبود بر در افلاک نظیری
کین صبح طرب را ز شب تار برآورد

بشکست غم یار ما نه دارد
عیش تو غبار ما نه دارد

ما چهره بخون کنیم گلگون
مشاطه نگار ما نه دارد

چون شعله ز سوز سینه روئیم
نم ابر بهار ما نه دارد

بس بوئے بسر دِگل که بستش
زخم سر خار ما نه دارد

(۱۸۱) ما عربده مے کنیم بسیار
مطرب سر کار ما نه دارد

آئینه بعیب ماست گویا
عیب آئینه دار ما نه دارد

هر نامه که دل نمی کند خون
پیغام دیار ما نه دارد

خوشحالئ روز وصل دیدیم
شوق شب تار ما نه دارد

این غم که ملال آرد از کیست
رنگ غم یار ما نه دارد

بے نام و نشان خوش ست مستے
کو نالۂ زار ما نه دارد

گردون مه و مهر دارد امّا
نقدے بعیار ما نه دارد

خونابه بچشیم ما نظیری
مے عشرت کار ما نه دارد

اے صبا از گل عطار نشانے بمن آر
وز گلستان نشاپور خزانے بمن آر

خط تر خانۂ جاوید بعالم ندهند
بگذر از عالم و منشور امانے بمن آر

صنمم نیست که از سنگ قضا سر خارم
گر امانے نبود تاب و توانے بمن آر

تیر باران ستم از پئے هم چند رسد
ناوکے میکشم از سینه کمانے بمن آر

هر نشانے که بسود دلش دیدے مو و دید
اگر از ما بنما ناره ست زبانے بمن آر

کشت زار طربم تشنه آتش شده ست
مطرب ابر دم برق زبانے بمن آر

چون شرر در دل سنگ است نهان سخنم — تا برآرم نفسی سوخته جانی بمن آر
ملک گیران سخن سکه بباطل زده اند — زین همه سیم دغل نقد روانی بمن آر
دلم از صنعت الفاظ نظیری بگرفت
از دم پر هنری ساده بیانی بمن آر

طلوع باده ز شام و سحر دریغ مدار — ز خاک جرعهٔ خود چون قمر دریغ مدار
اگر بکنج سرا بیل باغبان آید — بگو که آب رز از جام زر دریغ مدار
حیات تلخ بده عیش خوشگوار بگیر — چو عشق تیغ کشد جان و سر دریغ مدار
بشکر آنکه حدیثی چو انگبین داری — ز سائلان ترش رو شکر دریغ مدار
ترا به بینش کوتاه خویش نتوان دید — گر ترا بتو بینم نظر دریغ مدار
درون جانی و در پردهٔ ز مردم چشم — جمال اگر ننمائی خبر دریغ مدار
همیشه چشم باحسان آشنا دارد — ز خاک کشتهٔ غربت گذر دریغ مدار
جراحت دل شوریده خشک میگردد — ازان دو زلف سیه مشک تر دریغ مدار
بیان شوق نظیری دراز انشائیست
بیاض چهره ز خون جگر دریغ مدار

دارم دل ز طائر وحشی رمیده تر — هر چند دورتر ز کسان آرمیده تر
تا آن شد تنگ قامت ز آغوش من برفت — پشتم شکسته تر شد و قدم خمیده تر
خونی که حکم بود بریزد خطا نه شد — خندان گذشت دامن عصمت کشیده تر
آنجا که شحنهٔ تو بدرگاه میرود — شاهد ز عاشق است گریبان دریده تر
خورشید از کمان تو یک تیر می کشد — ماه از تو کس ندیده تمام آفریده تر
دندان زهر هزار امیدم بدر گهت — از سگ گزیده سر بگو هم گزیده تر
خاری که در ره تو بخاطر شکسته بود — هر چند بیش کاوشش شد خلیده تر

بر کام ناروائی عشق پری وشے
از سحر کرده ایم بافسوں رسیده تر

نازاں مرد که بار علائق گذاشتے
هستی تعلق است نظیری جریده تر

هر دم از زلف تو دارم کافرستانے دگر
دمبدم نو میکنم از رویت ایمانے دگر

یا توئی یا حسن رخسار ترا دزدیده است
چوں توئی گر سر بر آرد از گریبانے دگر

چاشنی گنج آں لب از مذاقم کے رود
گر بگردانم زباں را در نمکدانے دگر

نیست هم دعوی حریفی حسن تنها بر زباں
رخش میتازد ز میدانے بمیدانے دگر

چابکے با خویش طرح ترکتاز افگنده است
گوئے دیگر میزند هر دم بچوگانے دگر

تا بروں آرد سرے از لوح پیشانی او
طفل گردد عقل هر دم در دبستانے دگر

حسن هر سو در لباس صورتے پنهاں شود
عشق هر ساعت در آویزد بدامانے دگر

پیش حلمش گر دم از عذر خطائے خود زند
مے نهد بر روئے آدم خال عصیانے دگر

درد نایابی و نادانی نظیری مشکل است
غیر خاموشی ندیدم هیچ درمانے دگر

هر دل را میکنم با صبر پیوندے دگر
بر طبیب خود تغافل میزنم چندے دگر

آشنائے نیست بر عهدے که نقصانے ندید
هست در پیماں شکستن مهر پیوندے دگر

هر چه میدانم قسم خوردن بجانت خوب نیست
هم بجان تو که یادم نیست سوگندے دگر

اے تماشا دیده را از شوق نظارت گریست
هر شکنجے بے تو چشم آرزومندے دگر

پیر کنعاں باز گیرد انس در بیت الحزن
بوئے یوسف را نمی یابد فرزندے دگر

عقل را بیم بخششم کشتی ضلالت ساختم
کیش و ملت نیست با طبع خداوندے دگر

اے پری از کف نمی سوزی آئینه را
از جمال تو ندیدم جز تو خرسندے دگر

گفتگو شد شکر نظیری عکس کیں هر ست
آئینه مینا که طوطی نشکنی قندے دگر

به بیرحمی شمعی داری دل صیاد ازان خوشتر   زبانی در کتابت بیسلیقه استاد ازان خوشتر
بخود قیدی نداری با وجود حسن زیبائی   ز هر خوبی که داری در ارم و آزاد ازان خوشتر
فریب خوانده میخواند عتاب غمزه می‌ماند   ز خوبان خوش لب و مهر و وفا بیداد ازان خوشتر
چو دریا میکشم دم در زخود در جوش می‌آیم   که خاموشی خوشش می‌آید فریاد ازان خوشتر
ز بیداد شما می‌نالم گرم زیر و زبر سازد   بنائی کو کند ویران نهد بنیاد ازان خوشتر
نثاری بر رخ او صد عوض زر ریب باد   بر و جانی گر افشانیم صد جان داد ازان خوشتر

نظیری جذب بی باعث نصیحت میکند خاصت
اگر فضلی نداری عشق مادر زاد ازان خوشتر

ای مطرب جان سوخت دلم پردهٔ دگر گیر   یا پرده ازین راز به یک مرتبه برگیر
راهی بنواز که غم عشق در آید   کو شورش و مستی و جوانی رهی در گیر
راهی که به مطلوب قریب است عزیز است   تا سر نرود پای ازین مرحله برگیر
اسرار خرابات مغان ساده توان یافت   هان ای بت نی بلبله پرداخته تر گیر
(۲۴ زین همنفسان آتش سردت نفروزد   یا دم گرمی شود سوخته در گیر
تو طفلی و این احت غم میدهدت دست   تا خون جگر سیر شود خون جگر گیر
جام فلک آمیخته شهد و شرنگ است   کاری که ازو ساخته تر گشت بتر گیر
تا در طلب کام خودی کام نیابی   بگذر ز مراد خود و مقصود ببر گیر

دل زاد و لب طالب فیض است نظیری
لب باز کن و ساغر لبریز سحر گیر

چشمش به راهی میبرد مژگان نمناکش نگر   در سینه دارد آتشی پیراهن چاکش نگر
داغی که زلفش ماند خفته در گردن سیمینش ببین   خونی که مژگان ریخته بر دامن پاکش نگر
شرم از میان برخاسته مهر از زبانش داشته   گفتار بی ترس ببین رفتار بیباکش نگر

صد فریب میکند سوے غزالی می چمد
آن چشم آهوگیر را با زلف بیجا کش نگر

بوے معشوق آمد شوریدگان در حلقه اش
از صید آهو میرسد شیران فتراکش نگر

ل گروه در دل باختن معشوق عاشق پیشه بین
بگرفته در انداختن با سر وے چالاکش نگر

وحشی غزالے کز خیارم در بیابان میخورد
رام نظیری مے شود در هوش و ادراکش نگر

چشم زخم خلق را با حسن روز افزون چکار
هر کرا زلف و رخ اعجاز ست با افسون چکار

ز عتاب و لطف میبالند مشتاقان عشق
بلبلان را با نوا کار ست با مضمون چکار

در عجائبهاے طور عشق حکمتها کم ست
عقل را با مصلحت اندیشی مجنون چکار

بارها بگردش طاس ست و نقش کعبتین
با حساب انجم و کجبازی گردون چکار

دولت وارستگی هرگه نماید و خوش ست
عشق را از وقت خوب و ساعت میمون چکار

در بیابانے که خود باشد رهزن رهبر ست
رهروان عشق را با دجله هاے خون چکار

ساده گیهاے نظیری دست صد تدبیر بست
عشق چون دکان مرد چیند با افلاطون چکار

در چار سر که شوی جز سراغ یار مگیر
سپند بر سر آتش شود قرار مگیر

وعده در رسد و خود بیاد خواهد ار
بذوق خویش سر راه انتظار مگیر

آب و دانه همه وحشیان بر آمده اند
سر شکار نداری سبے شکار مگیر

آن درخت نه کز تو بر توان خوردن
بے نظاره خوش گلفشان و بار مگیر

ذوق صحبت او نکته ایست کم مشمار
وفاے دوست متاع خوش است خوار مگیر

لاله سوخته دل یا چو سرو فارغ باش
هزار رنگ مشو طور نوبهار مگیر

شراب غیر نظیری خمار مے آرد
قدح ز ساقی بیگانه زینهار مگیر

یکباره در وفا برآور — این مهر قدیم را سرآور
با محرم کعبه صفا کن — یا بر سر کوی بتگر آور
گر نقش بدیع خامه سر کن — ور سطر عجیب سطر آور
پیراهن گل هزار رنگ است — رنگیش هم از وفا در آور
طوفان هزار موجه داری — کشتی هزار لنگر آور
گر بدستیم باده کم ده — در مخموریم ساغر آور
در از شر و شور ما به تنگی — مجلس بر چین و بستر آور
ای هادی کعبهٔ نظیری — مومن بره کیش کافر آور

امروز به رنگ دیگرش بر
فرداش به رنگ دیگر آور

غم گرد فراق دید از دور — آویخت دگر بجان رنجور
از عشرت ناقص زمانه — کوتاه اهل بزم ز مخمور
رخساره خوش ولی نه بینم — دل شد ز فراق چشم بی نور
تقصیر نه شد بگریه پنهان — در آب نشد دفینه مستور
زخم جگرم که نیز نم جوش — کانی نمکی که می کند شور
کوته نه شود بجا مشی حرف — مرهم چه کند به زخم ناسور
آنجا که شراب ذوق دادند — ته جرعهٔ زمن گرفت منصور
بوئی ز نشاط ماندارد — آب گل صد هزار فغفور
مشکل جائی و طرفه کاری — خود شاهد و خود نشسته مهجور
کار تو همه بدل موافق — از نیکوئی تو چشم بد دور
زود از تو شود غنی نظیری — درویش یکی و شهر معمور

ذوق و وجدان و نظر خالص شد و خامم هنوز — صاف شد صهبا دل من درد آشامم هنوز
گوش و لب پژمرده دیدار و قاصد در سفر — خانه پرشادی و در راهست پیغامم هنوز
بر نمی آید هلال عیدم از ابر امید — عمر رفت و همچو طفلان بر در و بامم هنوز
روز مولودم فلک محضر بفرزندی نوشت — بسکه خوارم از پدر نشنیده کس نامم هنوز
سیر هفتاد و دو ملت کرده ام در طور عشق — کس نمی داند چه خواهد بود انجامم هنوز
مکر ابلیس و فریب دانه ام آمد بیاد — بارها گشتم ز قید آزاد و در دامم هنوز
از درون دوزخ ز بیتابی برون انداز دم — صد ره از خامی با آتش رفتم و خامم هنوز
گرچه از صحبت ز بدمستی برون کرده اند — جرعه از رحم می ریزند در جامم هنوز
شکر از کردم نظیری تلخ بر طبعش نیم
می کند گاهی لب شیرین بدشنامم هنوز

دلها همه بوی گل آویخت ست باز — عیشی بطرف هر چمن انگیخت ست باز
شوق شراب و شاهدم افتاد در دماغ — سودا متاع صبر بهم ریخت ست باز
یادم ز خندهٔ لب معشوق می دهد — گل بر جراحتم نمک بیخت ست باز
در یاسمین عبیر چه خوشبوی کرده اند — در باغ عطرها بهم آمیخت ست باز
از میکده بهشت چمن آمده نشاط — غم از چمن بهار ز بیم گریخت ست باز
شیخان خرقه پوش خرامند ازین هوا — در دست ابر سبحه بگسیخت ست باز
دامان کوه گیر نظیری که از کمر
آن ماه تیغ قهر برانگیخت ست باز

سر بر آور سر کلهداران قباها تنگ ساز — روی بنما عاقل و دیوانه را یکرنگ ساز
شاه درویش از دل و جان آرزومند تواند — گر نسازی با لباس فقر با اورنگ ساز
خوب نیست این و از دل سخت تو بنا پیشل — با خلیل خویش گفتا کعبه را از سنگ ساز

ما یکے بر تو یک دل مسلم داشتیم حسن را بر تخت بنشاں غمزه را اورنگ ساز
ما تو گستاخے ست گفتن ترک بدخوئی نما با دل خود گفته آئیم آئینه را بے زنگ ساز
موج حرماں بیں و در کشتی آزادی نشیں قہر دوراں بیں و عریانی سلاح جنگ ساز
یار اگر جورے کند بر جبهه طالع نگار بخت اگر رحمے کند فہرست نام و ننگ ساز
یک نظر افگن بر آں رخ در غزل دیوان طراز یک سخن بشنو ازاں لب ز لغت فرہنگ ساز
صوفی و مطرب بانگشت بر خلاف افتاده اند یا صداع کس مده یا ناله را آہنگ ساز
ما بناخن تار و پود جسم از ہم کنده ایم خواه تار سبحه گرداں خواه زلف چنگ ساز

نیست با آسودگی چنداں نظیری لذتے
بالب پر خنده و با چشم پر نیرنگ ساز

آنرا که برد به مسند ناز اول در از اریش کند باز
بے رنج فرح نیاید از عشق بے سوز طرب نیاورد ساز
پروانه کے رسد بمطلب تا بال نیفگند ز پرواز
تا شیفتهٔ ثنائے خویشی با تو نه نهند در میاں ساز
خامش کن اگر بجا رسیدی در راه ز سیل خیزد آواز
از پردگیاں نمی تواں شد با اشک خبیث و آه غماز
خواہی بمراد دوست باشی خاطر ز مراد خود بپرداز
بازیچه بجوئے عشق گشتیم ما آبله و طبع یار طناز
تا کے شود امتاع بر ریز تا کے بازی بتمام در باز
از حیله نشستنت چه خیزد عشقت حرص ریاضت آز

رخت از بر ما ببر نظیری
در عشق درست نیست انباز

نشست اختر پرویں ز پرنیاں برخیز — غبار کاهکشاں رفت میکشاں برخیز
ز مطرب ار نخلد گوش ابرواں برتاب — ز ساقی ار نچشد جام سرگراں برخیز
مبارک ست سحر روی و دستار و بدلت — بروے چنگ و صراحی گلستاں برخیز
چو شاخ گل پئے عشرت پیالہ برکف گیر — ز رشک کار تو گو رنگ ارغواں برخیز
فروغ مل نبود چاک پیرہن بخشا — شمیم گل نوزد آستیں فشاں برخیز
چه خال در خم زلف نگار مسکن کن — چو زلف از بر آغوش دلستاں برخیز
بدل درآے بکار و تن از بدن بگذار — بجا نشیں بہ جمع و خود از میاں برخیز
چو حال خود شود از کائنات دست افشاں — چو وجد روئے دہد از سر جہاں برخیز

گراں مباش نظیری ببزم رعنایاں
بآستیں بنشیں وز آستاں برخیز

ہر کہ از درگہ تو گردد باز — ہمہ درہا برو کنند فراز
ایمن از بیم بے نیازی تو — نتواں دید سوے تو بہ نیاز
در پس پردہ حسن را نشے داشتہ — روے تو درمیاں نہاد آں باز
چشم شاہد پرست چوں بندم — بحقیقت رسیدہ ام نہ مجاز
ہمچو طفلے کہ پا زد از آغوش — عشق از حسن تست در پرواز
گر تو خواہی کہ پردہ برداری — مو بر اندامہا شود غماز
ما بیاد تو ایم در خلوت — پا براحت نکردہ ایم دراز
بسکہ آسودہ دل شود محمود — ملک شوریدہ تر ز زلف ایاز
سالہا شد قفائے پردہ دل — گشتہ قانون عشقبازی ساز
کس نداند کجا ست ایں مطرب — سخت نزدیک میرسد آواز
نیست پرواے خود نظیری را — تو ز رحمت بکار او پرداز

تو در نیافتۂ لذت وفا هرگز
دلت بمهر نگردیده آشنا هرگز

همه فرائض جور و جفا بجا آری
نمی‌شود ز تو بدعهدی قضا هرگز

بهر بلا که کنی مبتلا قبول دل است
که چاشنی ندهد عشق بی بلا هرگز

خلل پذیر نگردد بهیچ عصیان عشق
که این چراغ نمی‌میرد از هوا هرگز

به بی‌نیازی همت چنین غنی شده‌ام
که التفات ندارم به کیمیا هرگز

گران فروخته با جان و دل بجلوۂ تو
تو چون کریم ندیده بر قفا هرگز

نظیری از پی حرص مراد کمتر رو
نمی‌رسد غم عالم به آشنا هرگز

دست کسی نبستۂ و افسون نکرده کس
هستی تمام برده و محزون نکرده کس

تلخی بخنده گفته ز باطل نکرده خیر
نوشی بقهر داده و مجنون نکرده کس

رنجور آن نگاهم و محتاج آن لبم
مارم بجان گزیده و افسون نکرده کس

حسنت تلافی بد ایام می‌کند
در عهد تو شکایت گردون نکرده کس

در جلوه گاه وصل تو از بس هجوم رشک
یوسف بچاه فتاده و بیرون نکرده کس

احیای قبر با که بکوی تو می‌کند
عیسی بدار مانده و مدفون نکرده کس

جام شراب عیش حریفان لبالب است
بی غصه در پیالۂ ما خون نکرده کس

صد قرن بر محبت لیلی گذشته است
پیدا دگر قبیلۂ مجنون نکرده کس

اعراض از کلام نظیری چه میکنی
انکار نخل قامت موزون نکرده کس

تو عیش و نازم را از امیدواری پرس
ذلیل دوست شود قدر من ز خواری پرس

بذوق من نرسی زین جراحتی که تراست
نشان لذتم از زخمهای کاری پرس

ز فخر دوست سر پرغرور را چه خبر
ز رند بی سر و پا ذوق دستاری پرس

نگاهداری خود شرط هوشمندان ست
بیا ز مردم مستان و رسم یاری پرس

امید وار عطا در بهشت مغفرت ست
ز لاابالی اجر گناه گاری پرس

همه به نیستی از دوست بهت میگردم
ز من سعادت بیماری و نزاری پرس

سراغ راه ضعیفان درست تر گویند
ز دف مپرس سیلی ز نی بزاری پرس

بکام من نرسد چاشنی عزت اد
ز من عیار فقیری و خاکساری پرس

رموز گل ز نظیری شنو که مست شده
کرشمهای گل از بلبل هزاری پرس

فصلی چنین گذشت و سحابی ندید کس
بر کشت تشنه نم آبی ندید کس

باران گریه نفشاند ابر دیده
برق مئی و رعد ربابی ندید کس

چندانکه وحش و طیر فگندیم در کمند
صیدی که زان کشیم کبابی ندید کس

رفتی زمین کم آبتی از روی مفلسیست
جز چشم تر براه حبابی ندید کس

آب سحی کز خضر برگشته مانده بود
رفت آنچنان که موج سرابی ندید کس

آفت چنان رسید که آهی نزد دلی
غفلت چنان گرفت که خوابی ندید کس

بس عاقلانه فرق بزانو فرو خنیم
فالی بقرعه و کتابی ندید کس

احرار را بقدر سر زخم میزنند
چون تیر چرخ راست حسابی ندید کس

گویا بجنت خویش نظیری تو عاشقی
دست ترا بطرف نقابی ندید کس

شود ابر لعل بر چمن سپاس سپاس
ز زیر پرده بر آمد عروس خوش انفاس

نار دشت و چمن شد پر از کرامت ابر
هزار شکر که عالم بر آمد از افلاس

نول چو مهره طاس ست پر نگار زمین
پری اگرچه چمن بود ساده چون طاس

غائب غوطه بدریا همی زند هردم
نفر جلیست که زاهد فتاده در وسواس

کسے بسائلی بدست مائی گوید | کرمے ہمہ بزمین ریخت کج مگردان کاس
بیا کہ دامن سرد و گلے بدست آریم | ہمیں کہ فرش گیا ہست گو مباش پلاس
بجود ابر بقصیم و زیر پاے کنیم | سخاوتے کہ بود دلبستہ شمار و قیاس
زمال مملکتش پاس دامن بر خیزد | شہے کہ خاطر درویش را ندارد پاس

سوال فیض نظیری زکوہ و صحرا کن
کہ بوے خیر نمی آید از رواق و اساس

سوئے صحرائے حقیقت رود عشقم از ہوس | مست میگشتم بقصد صید میراندم فرس
چوں بفرمان سر کشم بس غالب آمد شوق و رکت | از خیالش رفتہ رفتہ عشق شد میل ہوس
تا بدشمن شد نزاعی کار تو با خشم تست | چوں شوی عاجز بفریادت رسد فریادرس
چشم نرگس در کمین و تیغ سوسن بر کف است | میگریزم از چمن چوں دزد از کوے عسس
ما بایں کاسہ بار آوردہ بودیم انگبیں | دست و پاے مور بردیم و پر و بال مگس
آب سیماے جوانی رفت و جسم زار ماند | سیل نو روزی گذشت و ماند باقی خار و خس
ایں قدر دم را کہ میزان حسابے در پے است | سیر زماں کار است اگر خواہی کہ بشماری نفس

عشق آمد کرد بیروں ہر کرا در خانہ دید
خود پرستار نظیری ماند و دیگر ہیچکس

کسے بشک گفت ست کم کن از انفاس | کراز دم خوش تو خستہ مے شود کناس
جدا بلفظ کنے کائنات می سازد | نمے تواں زستایش قصور کرد قیاس
تفرقے کہ نماید بنکتہ ہاے حکیم | خیال کوتہ جاہل نمی کند احساس
دگر زمعنی و لفظیش وحشت افزاید | باصطلاح حقیقت ندارد استیناس
نہ اجر اوست کہ بر دل جفاش خیرہ کند | کریم خاطر محتاج را چہ دارد پاس
اگر بمصلحتے کسر نفس باید کرد | زنقص نیست کہ از سرب بشکند الماس

ابتئی دایم قصاص نتواں کرد مے بدام کند لطف ساقیم در کاس
بیط اگر ہمہ گویند کند بدامن ابر ہنوز در خورِ احسانِ ابر نیست سپاس
مباش رنجہ نظیری ز طعن تلخ حسود
کہ ہست خشکی و تیزی خار از افلاس

مسدس

نالۂ اصحاب مسجد نیست بے فریاد رس تا مؤذن مے شود بیدار میخواید عسس
ساجداں را تن ز نقصانِ وظائف کاستہ بر زمیں چسپیدہ انداز ضعف وزی چوں مگس
تر سنہ چشماں بر انجم چشم حیرت دوختہ صبح از قرصے کہ دارد بر نمی آرد نفس
بر خروش سینہ لرزاں ہمچو بر سیلاب موج بر سر شک دیدہ غلطاں ہمچو بر گرداب خس
امنت زاری کماں خواہند گیرند ایں گروہ لیک نتوانند بر دارند دست از پیش و پس
زامید آب و دانہ تا بچے داری اسیر یا بخش ایں جا جزائے ایاب روں آر قفس
تو بجنبت مصر پیراہن فشانی بر صبا قحطیاں را روح مے پرد بآواز جرس
پردۂ ایں شور ایں شیون بہم نزدیک نیست مفلساں از درد میگویند و منعم از ہوس
چارہ خواہد نظیری بہر ایں بیچارگاں
دارد از احسان مرزا شادماں ایں ملتمس

بس نماندہ ستمگر زد و چشم شوخ و شنگش سخنم گراں بطبعش خردم سبک لنگش
ظرم در و معطّل خبرم اثر و نا دل نہ تصورش بشکلش نہ حکایتش برنگش
کرشمہائے ابرو خبرم دہد وگرنہ سخنش بحیلہ یابد اثرے ز دہاں تنگش
بحیانہ دیدہ باند ہمہ اہل شہر کورش چو بکوچہ زد و آید ہمہ خلق گو سے لنگش
شود کہ خصم باشد دل مہربان مومن بہ بتے کہ دوست دارد دل کافر فرنگش
زہ چوں صعف مہاجر ہمہ معجزہ و کرامت دل ما چو فرق منکر شدہ پائمال تنگش
صفات چوں نیازم بمیان سینہ تیغش بسپہر چوں نتازم بکمانِ دل خدنگش

بقصور توبه گیرم در خلوتم به بندند
چه نوا مغنئی را که شکسته است چنگش
بکدام قدر گیری سر راه بر نظیری
که نیاز تست عارش ز سلام تست ننگش

هرگز گلے شگفته نشد از نسیم خویش
گاہے توجهے بغلام قدیم خویش
نشناسدم کسے که ندارم قرینه
غنچه نهفته ماند ز مشکل عدیم خویش
در هم تنه از حساب تو کاریست چون کنم
با تیره خاطرے ز دماغ سقیم خویش
من موشگافم ار دگر هم بر گره زند
درمانده ام ببازی بخت ندیم خویش
مجبورم از تقید خود مستی کجاست
گاهم برون ز خرقه به مهر و بیم خویش
گر پا کشیم سر هم بخرابات مے رود
امیدوارم از روش مستقیم خویش
دل را بکوے عشق به تکلیف خوانده اند
هر جا بریم رود بمقام قدیم خویش
گر بر فراز مسند شاهی نشسته ام
بیرون نمی روم قدمے از گلیم خویش
مستی بگو برید نظیری گرفته نیست
ظاهر مکن سلامت طبع سلیم خویش

باختیار تو در باختم ارادت خویش
کنون بلطف تو مستقیم من و ریش
نمیتواں دل یکذره بے جراحت یافت
ز آبروے تو که تیر خطا نکرد از کیش
ز صد هزار یکے با تو ما بسر نبریم
تو لاابالی و خود راۓ با صلاح اندیش
بغمزه گو بتامل قیامت انگیزد
هنوز مے چکدش خون خلقے از سر نیش
کرشمه ات که بجز داغ بر جگر ننهد
غنیمت است که گاهے بخارد دل ریش
ز تن چگونه براحت برون رود جانم
خیال گردش چشمت نمیرود از پیش
ز چاشنی و حلاوت نمی کند سیرم
غمت که هست گراو فزون تر از هر بیش
همیشه راه تو دیدم پے تو گردیدم
ز شوق عشق تو غافل شدم ز مذهب و کیش

دگر نماند سر خانمان نظیری را
که آشنائے تو بیگانه مے شود از خویش

کے بود شفقت دل سوئے اسیران کشدش — نالهٔ کاری ما تا در زندان کشدش
سایه بر حسن گل و سرو چمن نندازد — تا که نالیدن مرغان بگلستان کشدش
چشم ما رفت سیه خانه سوے صحرا زد — بخت سازد که غزالے به بیابان کشدش
مے ما دید و مسلمانی ما نه پسندید — زین سبب گبر چشید دل سوی ایمان کشدش
جست از خانهٔ ما رفت برون مترسم — شحنهٔ در رسد و جانب سلطان کشدش
کو کسے را که ره مقصد ما گم سازد — صبح خندان بدر آید بگریبان کشدش
کسے از منزل ما در پدران درگذرد — نقش از خون دل و دیده بر ایوان کشدش
دل ما از لب او آب خورد می شاید — بسر زلف گر از چاه زنخدان کشدش
بس گران روی بحسرت نظرم بر گردد — طفل اشکم دود و گوشهٔ دامان کشدش

بے رخت در ظلمات است نظیری خواہم
خضر خط تو سوے چشمهٔ حیوان کشدش

بسینه گریه گره شد نقاب بر شکش — دل کباب مرا از آتش درون بر کش
نوشتم آنچه ز دل بر زبان ما دادی — بسهو اگر رقمے کرده ام قلم در کش
بدل خرام بیارائے بزم و خوش بنشین — غزل سرائے وگریبان کشاد و ساغر کش
بیم عشوه مسیح از فلک بزیر آور — بیک کرشمه خلیل از کنار آذر کش
مے مرا دو به بید رد مید بدوران — تو باش ساقی و جام از کف سکندر کش
تراشه گوهن وگریه عقیقین بین — پیاله ده بمن و کیمیائے احمر کش
ستاره کس شمرد با حدیث من هیهات — خذف برید و تراز د بیار و گوهر کش
ببر و باری من بین و داد بهم زن — بنقش طالع من بین و خط بر اختر کش

چو عزم جوالکند آسمان قضا گوید
رقم بنام نظیری دل تونگر کش

آنکه غایب از نظر گردید مے یابمش — هر که از خود بیخبر گردد خبر مے یابمش
جلوهٔ سرو و فریب نرگسم دل می برد — سوی بستان میروم آنجا اثر مے یابمش
گو نباشد شرط وفاداری بسر خواهد رساند — بیشتر حاضر بهنگام خطر مے یابمش
چون توانم غافل از مژگان خونریزش شدن — من که دایم بر سر رگ نیشتر مے یابمش
هیچ نتوانم سر از فرمان او برتافتن — کز رگ گردن بخود نزدیکتر مے یابمش
هیبت شام فراق او نه رفتست از دلم — روز فیروزی که آید از سحر مے یابمش
در جوانی معتکف گشتم به پیری کوچه گرد — آنچه در خلوت ندیدم در گذر مے یابمش

گوئیا طول الهامے نظیری کم شده
اندکے در چشم مردم مختصر مے یابمش

مطرب بگوشم زد نوا از گریه مجنون کردمش — ساقی بدستم داد مے پیمانه پرخون کردمش
شد هر کجا مے همرهم بیگانه‌سان شد همچو من — با هر که بنشستم دمے چون خویش مجنون کردمش
شد شورش سودای من در هر سرے بیشتر — راهم نگردید آن پری چندانکه افسون کردمش
باز آمد از شرم گنه سر تا قدم بگداختم — کوهے که در ره داشتم از گریه هامون کردمش
از اشک و آه نیم شب برروز برکردم جهان — گردون بیکجا گرده بود اختر دگرگون کردمش
قربان آن مژگان شوم کز جوی خونابم گذشت — صد زخم بردم وام از و یک سینه مرهون کردمش
سرشته چمن آراستی دهقان بهار آموختم — گرد از نظر آمد کجی بر طبع موزون کردمش
ز داغ مهجوری تو بر دل نشانے مانده بود — همچون مه نو دمبدم از مهر افزون کردمش

از بس به تلخی در جگر پیچیده بود دیدم نظر
خون نظیری ریختم وز خویش ممنون کردمش

بلاست خط نگارین و زلف خم بخمش — دگر ز فتنه چه بر سر نوشته تا قلمش

باین جمال و نکوئی که اوست بت نکنم — موحداں بخدائی کنند متهمش

اگر فریب ملائک بدیں عجب نبود — که با صمد بنویسند جائے با صنمش

شبے بناله دلش را اگر بدست آری — بهر امید تواں کرد تکیه بر کرمش

دلے که راه بآں چشمهٔ زنخنداں برد — مسیح آب خضر مید هد بجام جمش

شعور نیست که یکدم بخویشتن دارم — خرابم از قدح التفات و مید هنش

اگر زنے بر کمر نیش با خبر نشوم — زبانے تا بسرم محو لذت المش

بقید زلف گره گیر او گرفتارم — دریغ جاں نتوانم فشاند در قدمش

بہ بند دل بہوائے کسے نظیری را
که گرد کعبه نگرد و کبوتر حرمش

ساقیا برخیز با مستاں برقص — عشق ساغر مے کند گرداں برقص

کفر و ایماں از بروں پرده اند — تو درون پرده با خاصاں برقص

واعظ افسرده ست بر مسجد گذر — سرو مخمور است در بستاں برقص

جائے در خلوت به بید و فی بگیر — بر سر خم چوں مے جوشاں برقص

راه زیں شورش بمقصد میرسد — همچو کشتی بر سر طوفاں برقص

بر فشاں دستی که جاناں جان هاست — صوفیا با ساز و با دستاں برقص

بر سر شکم در تماشا دیده ایست — لخت دل گو بر سر مژگاں برقص

هوشمنداں دار برپا مے کنند — مست گو منصور در زنداں برقص

خرقه ها را گل فشاں کن از شراب — جام بر کف چوں گل خنداں برقص

هست از برگشتن نظیری زندگی
روئے بر شمشیر در میداں برقص

دہم دو ملک بیک نغمۂ رباب عوض کنم بسایۂ ابرے صد آفتاب عوض
ز قید خانقہم دل گرفت دیر کجاست کہ زاہد ناب کنم با شراب ناب عوض
سبوئیم از چہ ز مزم شکستہ مے آید بگردن خم مے افگنم طناب عوض
دلے ز بادیۂ کعبہ تشنہ تر دارم روم بدیر و بطوفان کنم شراب عوض
طمع کہ سر بزمین داد آبروم را بجوے حاصلم آرد بجرعہ آب عوض
فلک کہ پردہ ز چشم حسود بر انداخت ز تاب می فگند بر رخم نقاب عوض
فغان کہ طرفہ زیانکارہ ایست انبازم برد ذخیرۂ عمر و دہد حباب عوض
عمارت دل من دور چرخ برہم زد کہ ہست مایۂ صد گنج این خراب عوض
بدعائے دل خود کجا رسم ہیہات کہ صد سوال مرا نیست یک جواب عوض
کنون دل خرد از خوب چشم کشاید کہ رفت دیدۂ سودائیم بخواب عوض
نماند مایہ نظیری قناعت اکسیرست مجو جز از در ہمت بہیچ باب عوض

نہ خانقاہ نشین مے شویم و نے مرتاض کہ مے فروش کریم است و جام مے فیاض
جز این ادیب نگوید بما کہ چون طفلان روان کنید سواد و سیہ کنید بیاض
درازی شب ما گو بہر دم افزون شو بریدہ دست کہ زلف ترا کند مقراض
بخانہ کہ عبادت علاج بیمار است کم از دوائے طبیبان نمی شود امراض
نہ بو بہ سنبل آہش نہ رنگ با گل اشک دلے کہ جلوۂ حورے نباشدش بریاض
دہن ز خندہ رسد تا بگوش مستانرا دران صباح کہ مخمور مے کند اعراض
سخن بگوے کہ در طبع می کند تاثیر چو خالص است حکایت نظیری از اغراض

در عشق کار بودہ و سامان نبودہ شرط سر بودہ و طریق گریبان نبودہ شرط

گفتم چنانکه درد دهندم دوا دهند
افغان که نام بردن درمان نبوده شرط

بر خلق بوده بیشتر آسان گریستن
با چشم خونفشان لب خندان نبوده شرط

طاعت بباد دادن و ایمان بیازدن
در کیش گبر و دین مسلمان نبوده شرط

پیمانت ستوار بصد نقض مے شود
از عهد کس شکستن پیمان نبوده شرط

مهتان گنج بر دل مسکین نهاده اند
ورنه خراج برده و ویران نبوده شرط

در حین اتحاد حجاب از برای چیست
گر از نخست حسرت و حرمان نبوده شرط

ناهید زهره شاد نه سازد بصوت خود
آنرا که از ازل دل شادان نبوده شرط

در خواب میرسد بیوسف پیام مصر
آسودنش بامن کنعان نبوده شرط

منصور را که رخصت اظهار داده اند
غیر از قصاص و محنت زندان نبوده شرط

چون گوسر از نظاره نظیری بباد داد
خود را نمودن ازبهر میدان نبوده شرط

بقای از لب تو تا ابد بها قانع
بیک نگاه ز چشم تو پادشه قانع

جهان و آخرت از راندگان راه تواند
دو عالم از تو بیک حرف آشنا قانع

فروغ روز تو بر فرق ما نمی تابد
نه نکهت دم صبحیم از صبا قانع

کتاب قول و غزل کرده عشق انشویم
آب و دانه چو مرغان بی نوا قانع

صفائے فطرت ما کرده خاک اکسیر
نگشته ایم به نیرنگ کیمیا قانع

هوائے چشمه آب بقاست در سر ما
کجا شویم بهر آب و هر هوا قانع

غبار دیدهٔ ما برد و قدر خود ننمود
نمی شویم ز عیسے بتوتیا قانع

تقدبی سنائی تعرضے فرما
ز شکر تو به تلخی شود گدا قانع

چه رنجها که نظیری ز عهد دوست ندید
پس از هزار بلا شد بیک عطا قانع

کند ہمیشہ بدل چشم روسیاہ نزاع   گدائے گرسنہ دارد بپادشاہ نزاع
چو روز حشر نقاب از جمال بر دادی   کند بچشم پراگندہ بیں نگاہ نزاع
بہ پیش چہر درخشت لیست طالعم چہ کنم   نمی تواں بفلک کرد مہر و ماہ نزاع
ضعیف افگن و مسکین کش است حشمت   کنند مردم بدخو بہ بے گناہ نزاع
حدیث بندگی و اجرے کنم نہ سپہر   نمی کنم بسر خواجگی و جاہ نزاع
بلا و حادثہ بر ما بحکم غمزۂ تست   بہ پشت گرمی سلطان کند سپاہ نزاع
کہ داد نالۂ مظلوم مے دہد فردا   کند برائے تو داور بداد خواہ نزاع

بغیر معنیٔ شہرت اگر بیاد آید
نفس بقول نظیری کند براہ نزاع

گوید سحر کہ شب گذرد افگندہ بباغ   گلہا نشاں دہند ز تو بلبلاں سراغ
شام جستجوئے تو آرد بکلاح و کوئے   ہر صبح گفتگوئے تو خواند بباغ و را
فردوس غیرت آرد رضواں حسد برد   بر ہر زمیں کہ با تو میسر شود فراغ
زخمم ز بوئے مشک تو بتخانہ در دہن   داغم ز شور لعل تو خونابہ در آیاغ
نور ستارہ ہا ہمہ از آفتاب تست   روئے تو ہست نیست بخم اندرون چراغ
آنرا کہ داغ عشق بمستی نہادہ اند   باید ہزار بوسہ زند بر نشان داغ
مارا کہ فال عیش قدوم تو مطلب ست   خوشتر بود ز نغمۂ بلبل فغان زاغ
مغز از بخور مجمر زلفت معطر ست   جائے مے کہ از تو گلستاں کنم دماغ

از دوست گو نظیری و با دوست ہم برآر
غیر از حدیث مہر و وفا لابہ داں ولاغ

نالہ ز چرخ گر نہ برافغاں خورم دریغ   گریم بدہر اگر نہ بطوفاں خورم دریغ
بہ گل شگوفہ نشاند و خون جگر دہد   بر سفرۂ سپہر چہ مہماں خورم دریغ

صبحم بصبوح خودم خوانده روزگار | خندم بطنز و برلب خندان خورم دریغ
مهمان ممسکم که بممسک رسیده ام | بر مرگ میزبان بسر خوان خورم دریغ
با جاهلان مقیمم افتاده اختلاط | تحسین کنم بظاهر و پنهان خورم دریغ
کارم بدوستی ریائی فتاده است | در مرگ دوستان گریان خورم دریغ
بیماری ضعیف خرد را علاج نیست | با حکمت مسیح بدرمان خورم دریغ
دشوار کم شود اگر افسوس کم خورم | مشکل ازان فتاده که آسان خورم دریغ
بازآی تا بپای تو ریزم نثار خویش | من آن نیم که بهر تو بر جان خورم دریغ
شورابه که برلبم از دیدگان چکد | دونم اگر بچشمهٔ حیوان خورم دریغ

در آه و ناله عمر نظیری بسر رسید
سیر آمدم زبسکه پریشان خورم دریغ

جان بلب از شوق می آرند پیغامم دروغ | دوست دور و نامه می‌سازند بر نامم دروغ
راهب بتخانه را غیر کرامت گفته دهد | هست کشفم مکر و استدراج و الهامم دروغ
بستهٔ طامات رعنایانه گردیدم مدام | چون روم دنبال حق افگنده دامم دروغ
...نیرنگ مجازم ذوق از تحقیق نیست | راست چون گویم که شربی نیست در کامم دروغ
روبسوی قبله دارم دل بسوی سومنات | در نهان کفرم یقین در ظاهر اسلامم دروغ
...م از افسانه و افسون هر کس بیشوم | گر خوشم آید سخن انداز از نامم دروغ
...ره رنگین کرده عکس ساغر و پیمانه ام | پرتو نور شفق افگنده بر شامم دروغ
...چو طفل بی پدر میگریم از حرمان بخت | میدهد یا در نوید نقل و بادامم دروغ

چون سپندم بر سر آتش نظیری بیقرار
گر کسی در عشق گوید هست آرامم دروغ

فتنه با زلف تو گرفته طرب | دل ما را نمی دهد از کف

نیم کش سر و بہ خدنگ نگاه — بگذرانی ز صد ہزار ہدف
دست برد نگاه چالاکت — مرد بر باید از میانهٔ صف
بتو سلطان خزانه واد کند — رفته بازی و مهره گشته تلف
عاق در مادر و پدر گردد — از نکو پروریدن تو خلف
بر بساط تو بندگان تواند — خواجه را بر غلام نیست شرف
هر کجا نغمهٔ و ترانهٔ تست — از کف مطربان بیفتد دف
جعد گر ز آفتاب برداری — ننماید بروی ماه کلف

آنچه بے روئے تو نظیری دید
بے سلیمان ندیده بود آصف

تو این کشاد گره ها بدام فکر مباف — امید نیست که عنقا بر آید از پس قاف
درین دیار که تا نیم آدمیت نیست — تو هر کجاش به بینی بگو چه شد انصاف
هزار سنت و حرمت سر انتخاب افتاد — امام ساده رخ و عشق پاک و باده صاف
ز علم زهد و ورع بوئے شید مے آید — کجاست باده که از خود بشویم این اوصاف
جمال جاه بحسن و وفا صفا دارد — ترا که حسن و وفا نیست از جمال ملاف
شجاعتے که برآئی بدیگران سهل ست — اگر بخویش برآئی تهمتنی به مصاف
کے این جماعت جاہل خدا شناس شوند — که در امور خلافت همی کنند خلاف
ترا چنانکه توئی وصف می توانم کرد — خطیب شرع اگر تیغ مے نهد بغلاف

نه عارف ست که گفتست از حسد نظیری ۱۲
چگونه صیت تو اقلیم را گرفت اطراف

رفیق بر نه کند در ره تو کام رفیق — ترا دلے ز غم آزاد همچو بیت عتیق
بجست و جوی تو دست از دو کون افشاندم — بسالکان مجرد خدا دهد توفیق

دلم بجاه زنخدان و طاق ابروی تست — اگر بعرش عظیم است اگر بچاه عمیق
براه آمدم از مهد بر طریقت عشق — ز کودکی نشدم آشنا بهیچ طریق
بیا وهر چه بجز دین تست غارت ده — که بی دلائل و اعجاز کرده ام تصدیق
ز صد گره که گرهی وا نکردم از زلفت — بسی گداختم و گشتم از خیال دقیق
تو می بجام دگر کن که در پیالهٔ من — به از شراب عقیقی بود سرشک عقیق
سحر ز روی چمن بوی ریاح معلوم است — که جمع میشود اجزای گل پس از تفریق
تو می پرست نظر باز شو که طبع نزاد — مجاز می برد آخر بجانب تحقیق
ببین خزان و بهار جهان و عبرت گیر — که در مواعظ و پند است روزگار شفیق
کسی که خواست بشکرانه مرز خویش گرفت — ز کاهلیست که افتاده کار در تعویق

بایں سپاس که دوران مسلم است ترا
بخاص و عام نظیری بده شراب رحیق

درهای بسته وا شد آه سحر مبارک — بانگ طلب برآمد دل را سفر مبارک
بالین ارجمندان خشت در مغان ست — بر روی صبح خیزان باشد نظر مبارک
عشق از کمین برون تاخت عقل از میان برآمد — عجب و غرور بشکست فتح و ظفر مبارک
شبهای دود مانم شد روز تا قیامت — ای آفتاب تابان بر بام و در مبارک
بر جان و سر بلرزم در عاشقی که باشد — بسیار منفعت را اندک ضرر مبارک
فال سیاه روزی بر بخت بد شگون شد — آواز نوحه باشد بر نوحه گر مبارک
آنجا که عاشقانند اختر نحس گردد — دل بر بلا سعید است سر در خطر مبارک
طفلی بعار بگذشت پیری بعیب آمد — نی بر پسر شگونم نی بر پدر مبارک
هان ای پسر که طفلی علم جفا بیاموز — هر چند جهل شوم است هست این قدر مبارک
کوتین حصر کردند برهمت نظیری — بگذر بد فقر و گفتا این مختصر مبارک

بلغزش دست از دلدار مگسل — گر افتد زلفتی از کار مگسل
بنقصانی که باید خرقه سهل ست — برفتن دامن از هر خار مگسل
در میخانه آخر می‌گشاید — تو رفت و آمد از خمار مگسل
قباسبزان قرب چشمه سازند — چو ابر از دامن کهسار مگسل
اگر عاشق شدی دل را نگهدار — مگردان سبحه زنار مگسل
غلط سنجان عامی دشمنانند — مگر در صحبت اغیار مگسل
پریشانی کند پامال خوارش — گهر را عقد در بازار مگسل
بشیر روشنان صیقل گرانند — بحجت از آئینه زنگار مگسل
نسیم آخر شمیمی میرساند — تو رفت و آمد از گلزار مگسل
بکلیم سپی آزار بشگاف — کرم هر ساعت از دینار مگسل
بهر جرمی که مستان برانند — تو دست از دامن خمار مگسل
بقدر آنکه از سوزن کشی تار — اگر از تار هانی تار مگسل

نظیری بس نخواهد کرد انا الحق
خلیفه گو رسن از دار مگسل

مرحبا ساقی خجسته جمال — از جمالت دو کون مالامال
بتر از دی اجر سنجیده — تشنه را قدر و جرعه را مثقال
می تو در شریعت تو حرام — خون ما در محبت تو حلال
رفت دوران حاتم و کسری — ماند از عدل و جود شان تمثال
بیشتر فعل بود و قول نبود — نیست فعل این زمان و هست اقوال
جوی شیرین و قصر خسرو را — از بیابان بپرس از اطلال
گریه بر مادران کنند از بخت — چو بر آیند این زمان اطفال

امروز بہتر ست نظیری جراحتم
آسودہ ام گر دست بمرہم نمی زنم

ضبط حرفے میکنم کز دل زبان میسوزدم
شکوہ در دل گرہ دارم کہ جان میسوزدم

پاس تن از دور میدارد شب ہجر تو جاں
بسکہ از داغ جدائی استخوان میسوزدم

جائے شیون دود آہم از دہاں سر میزند
بسکہ از سوز درون بر لب فغان میسوزدم

خواستم شمعے کہ از وے خانہ ام روشن شود
وہ چہ دانستم کہ رخت خانماں میسوزدم

مہرباناں زود تر بخشید خونم را باو
بے گناہم کشتہ واز بیم آں میسوزدم

کردہ ام در بیخودی آہے کہ از وی دربیاد
کردہ لب تبخالہ وز دل تا زبان میسوزدم

از کہ مینالد نظیری باز مرغ بام کیست
عیب گو بیہاے گر از آتش بیان میسوزدم

غسالہ شوئے تہ کاسۂ ایاغ شدم
ہتر ز پنبۂ رنگیں روئے داغ شدم

نہ خضر بود دریں تیرہ رہ نہ چشمۂ خضر
ز شرم ہرزہ دوے سر در سراغ شدم

فغان و شیون مرغان چناں ملولم کرد
کہ جیب و دامن خالی برون ز باغ شدم

نگویم اینکہ سیہ بختیم نمی انداخت
چو بال زاغ بدم ہمچو چشم زاغ شدم

بروے سیر گل بود او سیر پروازم
نصیب خواند کہ پروانۂ چراغ شدم

نہ پیالہ بمن داد لیک از مستی
فتیلہ بر دل خامہ نہاد و داغ شدم

بدشت مزرع گشتن ہوا پرستی بود
بکنج عزلت و خلوت ز باغ راغ شدم

نسیم نیم شبم بر مشام بوئے زد
سحر شگفتہ و خوش طبع و خوش دماغ شدم

مدار کار نظیری بخلق دم درکش
کہ فارغ از ہمہ در گوشۂ فراغ شدم

شکست سقائے ابر برگ برم
نمی شد دل و دماغ ترم

غم ترکان چنان گرفته دلم — که طرب را درو نماند مجال
در دیارے که تنگ چشمانند — بیم قحط است در فراخی سال
زین عطشہا که در دل چاک است — بہ زلال است تشنہ طبع زلال

شبہہ عشق از نظیری پرس
بوعلی حل نکردہ این اشکال

منافیست دران کو کہ خون زند سبیل — بعشق نیست زبان قاتل است اجر قتیل
نگاہ بر رہ مردان غیب دوختہ ایم — ہنوز دیدہ بہ گردے نکردہ ایم کحیل
رسوم فقر و توکل دراز دستی نیست — نشستہ ایم کہ خرما در او فتد ز نخیل
باضطراب پدید آمدیم و نیست شدیم — کہ در نہاد کرم بود غایت تعجیل
جمال و جاہ موافق بہم نساختہ اند — قبائے سرو قصیر است و قد سرو طویل
شقاوت ازلی را علاج نتوان کرد — بمہد جہد بہ خو سیہ کنند از نیل
ببرّ و بحر زمین فرصت اقامت نیست — بچار حد جہان میزنند طبل رحیل
دمے سہ چار بشبستان عمر روشن دار — کہ روغنت بچراغ است و دُود در قندیل
خوشی باغ و گلستان ثلث مربع دہ — وظیفہ گر نشود وجہ مے خدمت تنبیل
قدح کش و بچمن صنع حق تماشا کن — بس است سرو بہ تکبیر و مرغ در تہلیل

بجان تیغ نظیری اگر چنان خواہی
کہ بوئے باغ و چمن نشود دماغ بخیل

تا عشق چہا کند بہ بلبل — بسیار دریدہ پردۂ گل
شمشیر مقربان برہنہ — دیوانۂ عشق بے تأمل
بر سر بود آستانۂ عشق — از ہر چہ خرد کند تعقل
جاناں خواہی گذر ز کونین — دنیا سیل است و آخرت پل

بر آتش قهرت ار نشانند
دل خسته مدار در توکل

تا چون رخ دلبران برآری
از خرمن شعله شاخ سنبل

بر مور نهاده اند بارے
کافلاک نمی کند تحمل

رحمے که ز دست می رود کار
بر غرقهٔ جفا بود تغافل

دورے چو تو یوسفے برآید
از جنس توالد و تناسل

در عشق گریز تا بیابی
ملکے که نه کرده کس تخیل

بزم تو وداستے نگہے نظیری
از چرخ نمی کند تنزل

همیشه تار و پود کار ناهموار می بستم
دل و دستم نبود و خویش را بر کار می بستم

برش چند انکه می رفتم نبودش شفقتی با من
با فسون خویش را با محرمان یار می بستم

دران کو یک شبم گلگشت مهتابی نشد روزی
همیشه خویش را سایه بر دیوار می بستم

اگرچه پای تا سر عذر تقصیر گنه بودم
ز خجلتهای عصیان لب ز استغفار می بستم

کسے دیگر بجز من لذت نقصان نمیدانست
گر از اول ره سودا درین بازار می بستم

نمی افتاد چندین رخنه در بنیاد رسوائی
گر از آغاز دست عقل دعویدار می بستم

کمر در خدمت عمریست می بندم بحیرت قدرم
برهمن می شدم گر این قدر زنار می بستم

نهال عمر پیوند تو گردم بر نشد حاصل
ثمر میداد اگر این نخل را بر خار می بستم

نظیری این تمناو طلب تا وقت مردن بود
متاع جان بغارت می شد و من بار می بستم

مشنو استغفار من کز اهل ایمان نیستم
خرقه از مصحف اگر سازم مسلمان نیستم

معنی اخلاص می خواهند و حسن اعتقاد
چون نشینم با نکوکاران کز ایشان نیستم

در چمن معذور داریدم اگر گردم ملول
نغمه سنج کوه و دشتم از گلستان نیستم

جذب عشقم فی المثل در حسن پیدا ساختن — خضر چاه یوسفم از آب حیوان نیستم
چرخ اگر وا گردد و دل بگردد ابر اگر طوفان کند — گوشهٔ آسوده‌ام آگه ز دوران نیستم
دهر چون در دشمنی سست است افگندم سپر — دشمن نامرد را من مرد میدان نیستم
گر پریشانی بآن حدیست کاندر زلف تست — بس پریشانم ترا زینم کن پریشان نیستم
غیر حسن خود نگاهی میتوان کردن چه شد — سائلم در کوی خود پندار مهمان نیستم

گر نمی گوئی نظیری هندوی خویشم بخوان
کافرم زنار بندم من مسلمان نیستم

شب ز تشویش صبا نی شور بلبل داشتم — خلوتی تا صبحدم با سنبل و گل داشتم
عیشها سیل بهاری بود تا آمد گذشت — صحبتی با دوستداران بر سر پل داشتم
یاد آن مستان که برچیدند ازینجا نقل و جام — بهرهٔ کیفیتی از جزو تا کل داشتم
پرتو اکسیر چشمانم بگنج افتاده بود — هر چه میبردند در بردن تغافل داشتم
کارم از یک زخمه آخر شد که ظاهر کرد عشق — هر چه در چیزی ترقی و تنزل داشتم
عشق و مستی زودترینم بمقصد میرساند — دیر از آن رفتم که در رفتن تامل داشتم
در همه کاری مسافر را سبکباری خوش است — بسکه ماندم توشه در بار توکل داشتم

می شنیدم از نظیری عشق و میکردم هوس
کی چنین جانسوز دردی در تخیل داشتم

امروز پیشت از غم خود دم نمی زنم — فارغ نشین که بزم تو بر هم نمی زنم
اندوختن سپردن شادی هزار غم — غیر از دو شش بباختن غم نمی زنم
نازم بایں شرف که غلام محبتم — لاف نسب ز نسبت آدم نمی زنم
صد ره سوار همتم از این و آن گذشت — آنکه تازیانه بر ادهم نمی زنم
نی سازم از چه دست تغافلش میکند — نی بازم ار چه نقش فالم نمی زنم

امروز بهترست نظیری جراحتم
آسوده ام که دست بمرهم نمی زنم

ضبط حرفے میکنم کز وے زبان میسوزدم
شکوه در دل گره دارم که جان میسوزدم

پاس حق از درد میدارد شب هجر تو جان
بسکه از داغ جدائی استخوان میسوزدم

جائے شیون دود آهم از دهان سر میزند
بسکه از سوز درون بر لب فغان میسوزدم

خواستم شمعے که از وے خانه ام روشن شود
وه چه دانستم که رخت خانمان میسوزدم

مهربانان زود تر بخشند خونم را باد
بے گناهم کشته و از بیم آن میسوزدم

کرده ام در بیخودی آهے که از وے دور باد
کرده لب تبخاله وز دل تا زبان میسوزدم

از که بنالد نظیری باز مرغ بام کیست
عیب گو بهائے که آتش بیان میسوزدم

غبار شوے تو کاسه ایاغ شدم
بر ز پنبه رنگیں روے داغ شدم

نه خضر بود درین تیره ره نه چشمه خضر
ز شرم هر ز دوے سر در سراغ شده

فغان و شیون مرغان چنان ملولم کرد
که جیب و دامن خالی برون ز باغ شده

نگویم آنکه سیه بختیم نمی انداخت
چو بال زاغ بدم همچو چشم زاغ شده

بروے سرو و گل بود دور پروازم
نصیب خواند که پروانه چراغ شده

نه پیاله بمن داد لیک از مستی
فتیله بر دل خامه نهاد و داغ شده

بدشت مرغ گشتن هوا پرستی بود
بکنج عزلت و خلوت ز باغ راغ شد

نسیم نیم شبم بر مشام بوئے زد
سحر شگفته و خوش طبع خوش دماغ شد

مدار کار نظیری بخلق دم درکش
که فارغ از همه در گوشهٔ فراغ شدم

شکست سقاے ابر برگ برم
بمی شد دل و دماغ ترم

دانه چون خوشه در گلو آورد — نشأهائے رگ از نم جگرم
بس هوا طرح انبساط انداخت — شد درون سرا برون درم
به دو بال سحاب دوخته‌اند — دامن بحر و دامن بصرم
مژه بر هم نمی توانم زد — که به طوفان گریه بارورم
مریم ابر در تموز آورد — میوهٔ مهرگان بما حضرم
عقد سنبل شد آه بی جانم — خورده نرگس اشک چون شررم
همه امنیت و فراغت شد — هرچه آفت نمود در نظرم
چون بجوئی گلستان نگرد — بوسه بر دیده می زند نظرم
بسکه از شوق سینه در جوشم — پائے تقدیم می کند بسرم
پائے رفرق مو برا عضامت — همه آبستنی د جانورم
آن چنان گم شدم بعیش و نشاط
که نظیری نمی رسد خبرم

دلا روزان خم ابرو بگردان — بدل کردیم قبله رو بگردان
رخ از هندوی خطش سومنات است — مسلمانی رخ از هندو بگردان
نه بینیم غرّه آن روز را مبارک — عنان طره بر یک سو بگردان
بهار حسن عالم بی خزان نیست — رخ از اصلاح این جادو بگردان
بهر فصل این جهان طبعی پذیرد — ترا هم رفت فصلی خو بگردان
ز دست انداز زلف از کار رفتم — شکنجی بر خم بازو بگردان
مبادا بر نشان آید خدنگی — کمینی دیده ام آهو بگردان
بعشقت پارسائی پیشه کردم — برسوائیم در هر کو بگردان
ز دلالت تیره گشت از نارواﺋﯽ — نظیری آب خود زین جو بگردان

درمان ضعف دل بلب نوشخند کن
حرفے بگوئے مشک گلاب بقند کن

لب پاک از ترشح آب حرام کرد
طرف ردا بگردن صوفی کمند کن

بوئے عبوس عارف شهرم دماغ سوخت
خادم بیا و مجمره فکر سپند کن

زهرم بچک ز حاسد بدگوئے میدود
نیشتر ز دل بر آر و علاج گزند کن

باید ز خصم بخود ار چه خوب هست
گو استخوان بپشت نما ار چه بند کن

آنکس که دین ندارد و گوید که عارفم
تکفیر او بملت هفتاد و دو اند کن

تا کے چو موج آب بسر و شنا فتن
در عین کف پائے بحر دامن بلند کن

نقدت بهر زر روئے ریا قلب مانده است
برداشت خویش شو سخن چه لب دو چند کن

دشمن اگر بسفرهٔ تو مهمان شود
سنگش ز نام خویش بهشت بلند کن

آرایش بهر دل چه کنی بشم گوسپند
گرگے که در درونت سر او گوسپند کن

افغان که سوختی و بهر هم نمی‌خری
آنرا که داغ می نهی از دل پسند کن

عالی نموده عشق نظیری مقام تو
معنی بلند آورده دعوے بلند کن

با مسلمان زادگان تا کے دل و جان باختن
بعد ازین خواهم بترسازاده ایمان باختن

بر امید یک نگاه مرحمت مے شایدم
خویش را چون سرمه در چشم عزیزان باختن

تشنه چندین ره ظلمت کرده طے حیف حیف
جام جم را در کنار آب حیوان باختن

شیوه‌ها دارد محبت ورنه کار عقل نیست
یوسف افگندن بزندان عشق زندان باختن

کار بر اندازهٔ ما نیست بس رسوائی ست
زود همچو اهرمن مهر سلیمان باختن

بر امید التفات خضر نادانی بود
زورق اندر بحر و مرکب در بیابان باختن

عشق بے تعلیم مے آید برین معنی گواست
کودکان را عشق باهم در دبستان باختن

گر دلے داری دو عالم را بدست بر فگن
کس ندیدم برده باشد از هزاران باختن

تا مقام شیوگان اعادت است اول باد   شرط کردن دل پس ایمان بیران باختن
نرد کیشی با چه کردی رو حریف ما نهٔ   با فقیران منعمان را نیست آسان باختن
لاف آن بهتر که در میدان سر بازان زنم   شرط دعوی نیست تنها گوی چوگان باختن
هر قماری را شرطی نیست دو شش تیر هست   از لب تو بوسه و از گریبان باختن
سیر و مغلوب بودن لیک غیرت عالی است   عشق میخواهد ببازم لیک نتوان باختن
طاعت چل ساله در عشق ترسا زادهٔ   در سر بازار تے باید بصبیان باختن

چیست میدانی نظیری وقت مرگ افلاس را
جان بساحل بردن سامان بطوفان باختن

عشق تو شیرازهٔ اجزای من   شوق تو فهرست سراپای من
بسملهٔ گوشهٔ ابروی تست   فاتحهٔ شرح تمنای من
رابطهٔ بند به بندم زتست   ثبت براعت شده اعضای من
کعبهٔ کوی تو بود محرمم   بر سر معراج بود پای من
مردمک چشم جهانی زتست   روشنی دیدهٔ بینای من
از شکرستان تو اجرت خورست   طوطی گویای شکرخای من
از چمن حسن تو بیرون مباد   زمزمهٔ بلبل گویای من
این قدر ارزم که بهیچم خری   بیم زیان نیست ز سودای من
این شرفم بس که بشوی مشتری   هیچ مده قیمت بالای من
پس ز رفیقان ره افتاده ام   گر نکنی رحم بمن وای من

جای نظیری دگر اینجا کجاست
من شده تو آمده بر جای من

غم از دل برگران نتوان نهادن   گرانی بر جهان نتوان نهادن

مرا سرّی بجانان از ازل هست　　که با جان در جهان نتوان نهادن
ارادت کرده محرومی مقدر　　گنه بر آسمان نتوان نهادن
نواله گر ز کف معشوق باشد　　به تلخی از دهان نتوان نهادن
سری کافراختم از آستانش　　بجز از آستان نتوان نهادن
ز بس داغ جنون آشفته مغزم　　سرم بر پرنیان نتوان نهادن
سمند عشقم توسن چنان ست　　که هوش بر عنان نتوان نهادن
ثبات از عالم و ارکان برون ست　　اساس آنچنان نتوان نهادن
فضای چرخ مار بیضه خوارست　　درین کاخ آشیان نتوان نهادن
عزیزی خانه ام از مکان رفت　　قدم بر لامکان نتوان نهادن
توانم جان بآسان داد لیکن　　بجسم مرده جان نتوان نهادن

بیمار بیدردی دلان درمان نخواهی یافتن　　وحی ار بتو نازل شود ایمان نخواهی یافتن
چه خلیست در گرد آمده کاریست سر در گم شده　　سر رشته گر ز کف گم شده آسان نخواهی یافتن
قربی که خاصان شهش در آرزوی یکدمند　　مفت از خطا در باختی ارزان نخواهی یافتن
باشد سخن سیم و گهر نزد ضمیر پاک بر　　کنهم گر ز خوش نشکند تاوان نخواهی یافتن
باغیست طبعت پر شجر از نظم و نثرش شاخ و بر　　دهقان طرازش گر کند نقصان نخواهی یافتن
از جویبار خود دلا ابر تو بهار من مزن　　فردا چو صحرا بشگفد بستان نخواهی یافتن
شب بخت سودا باز کن ورنه بوقت صبحدم　　از گرمی بازار من دوکان نخواهی یافتن
سلطان ظالم را ظفر بر لشکر مظلوم نیست　　درویش اگر ماند بجا سلطان نخواهی یافتن
احسان ساقی بی زبان ظرف نظیری بیکران
دور از چنین گرداں شود دهان نخواهی یافتن.

صد غم ز غم پیاله ستاند بیاد من　　صد غصه تیغ تیز کند در عناد من

گردد ز شیخ و برهمنم کار بسته تر
در چین ابروی گره شد گشاد من

تسبیح و سجده از گل میخانه میکنم
خاک مراد بخش برآرد مراد من

پروای راهبم نه سر زنارم از کجاست
باید به بت درست بود اعتقاد من

بعد وصال رخنه بکارم نمی کند
از بس بعشق گشته قوی اتحاد من

بر آتشم خمار شراب تو آب ریخت
جامی بنوش و دود برآر از نهاد من

چندی بحیله رفت نظیری براه عقل
هرگز بران ربوده نبود اعتقاد من

بی لطف و احسان کرد حیرانی چو دیدار من
گلم را خود سرشت و عشق خود را آفرید از من

عنایتهای پنهانش را گویم معاذ الله
بجز از دیگری پرسند که نتوانی خرید از من

خیال و لبالب کرد بیرون در و بام را
بصد تشنیع نتوان تخم مهرا برید از من

سخن شوریده می آید نمی دانم چه میگویم
ترش می بینم آن رو را مگر حرفی شنید از من

بهاری بر سرم بگذشت و بجز از گلم نشگفت
همان خاکم که دایم خار کلفت میدمید از من

تقاضا بر تقاضا چون تو ام لب فرو بستن
در هفت آسمان اعشق میخواهد کلید از من

ز دیگر کشتگان خود را بجوئی غلطیده تر خواهم
که در روز جزا مظلوم تر نبود شهید از من

بحشر هر کس و کاری و هر یاری و بازاری
من و آهوی صحرائی که دایم میرمید از من

نظیری بس از این آه و فغان و تحرا فراخر
بهر دم تا بکی آزار دل خواهد رسید از من

چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن
سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن

گهی از نیاز پنهان نظری بهم دیدن
گهی از عتاب ظاهر نگهی بناز کردن

اثر عتاب بر دل تو دل بهم اندک اندک
به بدیهه آفریدن بهانه ساز کردن

تو اگر بجور سوزی ز جفا کشان نیاید
بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن

دفتر دوم — اے — ریاض فارسی

سخناں گرفتہ جا بمیانِ جانِ شیریں — کہ تواں ترا و جاں را ز ہم امتیاز کردن
ز نظارہ ے ندارم سر و برگِ صحبت — دل خاطرِ پریشاں نتواں نماز کردن
تو بخویشتن چہ کردی کہ بما کنی نظیری
بخدا کہ واجب آمد ز تو احتراز کردن

ست دوراں را نشاط رطل مالامال کو — مطربے کز وے بگردد آسمان احوال کو
ج عزت پاشست و تخت فقر پست — سلطنت را ایک جوانمردے بلند اقبال کو
م و دشت مملکت پر از شکایت فرست — حجرۂ شاہینے کہ با کبکے زند چنگال کو
نگ باراں ست بر بام روز و شب از حادثات — زاشیاں خواہم بر پریم اما بال کو
الم از دیوان مردم روی دار الجہل شد — مہدی ز نثر ارنے آید برون فی خیال کو
حسب حال خوش کسے از مجموعہ یاری نخواند — حافظ شیراز را دیوان فرخ بال کو
بر خیالش راہ آمد شد نظیری بستہ شد
کوئے پر از بوالہوس شد غمزۂ قتال کو

بدوریت نتواں نیز بود دور از تو — حسد بخویش برد عاشق غیور از تو
مرا کرشمۂ حسن تو کردہ سرگرداں — نہ غیبتم بحضور ست و نے حضور از تو
فگندی آئینہ را از نظر ز پای قیدی — بجز دلے تو ندیدم ولے صبور از تو
بہ تلخی از نظر خشمگین افتادم — لبے چو بستہ شکر دم بخندہ شور از تو
امید بود کہ شمع مزار من گردی — بر آستان سرایم نتافت نور از تو
تو گر مرا بکشی و بہ تعزیت آئی — میان حلقۂ ماتم کشند سوار از تو
دگر بہ فاتحہ بر تربتم نفس رانی — تہ لحد شودم عرصۂ نشور از تو
کرامت عجبے دادہ اند حسن ترا — کہ سر زند بہ دل ماتمے سرور از تو
نظیری اندہ این عمر فشردہ چند خوری — بگیر کس نگرفت ست دل بزور از تو

هم نفسی بجاں خورم قافلۂ تتار کو — مردے ازاں زمین کجا گرد ازاں یار کو
جادوی او بخواب خوش غارت صبر میکند — گریۂ شب روم اشورش کارزار کو
فائدہ نمی دہد داروی تلخ ناصحاں — ایں غم ناگوار را بادۂ خوشگوار کو
منکہ سخن نمی کنم شادئ بوستاں کراست — منکہ رقم نمی کشم رونق نوبہار کو
حادثہ از ہزار سو راہ نشاط بستہ است — غمزدہ را طرب کجے جز سر کوئ یار کو
چوں سگ کہف در وفا سر بقدم نہادہ ام — فاقہ کشم خبر کرا حملہ کنم شکار کو
پُر ز گلم مشامہا قوت آشنا دے — عشوۂ پاک میخورم حاصل انتظار کو
کس ننمود جرعۂ کز جگرم گزک نخواست — خستۂ دردسر شدم بادۂ بے خمار کو
ہست ز گوشۂ لبی عیش مدامم آرزو — ز دمے ناشتا دلم مستئے پائدار کو

بخت نظیری از ازل حادثہ زای آمدہ
توشۂ عشرتش دہے راحت روزگار کو

دیوانہ ام ز خانہ مشوش برآمدہ — طوفانم از تنور بآتش برآمدہ
آں صید عاجزم کہ ز تاثیر کین من — تیر و کماں شکستہ ز ترکش برآمدہ
ہرگز نبودہ کاسہ ام از لائے غم تہی — صحبت بمیر میکدہ ام خوش برآمدہ
بر تعیین اختر من نیست نقطۂ — زیں نقشہا کہ چرخ منقش برآمدہ
بار بدہ برگ گل لب از سنگ طعنہ ام — در کوچہ کہ طبع جفاکش برآمدہ
با داشکستہ خاطر سلطاں ز جرم من — کز خانہ ام بدروں مے نبعش برآمدہ

مے ترسم ایں شراب نظیری جنوں دہد
دیوانہ ز شیشۂ پری وش برآمدہ

زاں عنبریں کلالہ کہ بر سر نہادۂ — منت بتاج بر سر قیصر نہادۂ
بر چہرہ زلف و خال تو خوشنا ولیک — خط بر عذار از ہمہ خوشتر نہادۂ

آغوش جانم از بر و موئے معطرست — محمل در شکنج زلف معنبر نهادهٔ
حسن تو زیور تو بس است این قدر چرا — بر گوش و سینه زحمت زیور نهادهٔ
ترتیبها ز جشن ملوکانه کردهٔ — اسباب بزم و رزم برابر نهادهٔ
مینا بکف ز ساعد سیمین گرفتهٔ — خنجر بپیش از مئے احمر نهادهٔ
از کبر بر مراد دل کس نبودهٔ — تهمت بنجبت و جرم بر اختر نهادهٔ
خط لبان عاشق بر زنگبین تست — در راه مور دام ز شکر نهادهٔ
آب حیات میچکد از لفظ چون دُرت — لب بر زلال خضر و سکندر نهادهٔ
اوراق نظم و نثر نظیری بگو بسنج
بحرے بکف ز سینهٔ گوهر نهادهٔ

آب رز در خم آتشین نشده — سر ازو خاک جرعه چین نشده
نه این لعل در و آمیزست — در نگین خانه خوش نشین نشده
مزه نگرفته ز میکدهٔ — گز لبت باده انگبین نشده
بر جنان لب عجب که تا امروز — لعن ابلیس آفرین نشده
چه شوی پایمال گل چینان — سنبلت فرش یاسمین نشده
هر که یکبار دیدهٔ روے ترا — از غم در جهان غمین نشده
سیب سیمین بمیوه دزدیده — قابل جیب و آستین نشده
کیست کز تاب سلسبیل رخسارت — خاطرش جنت برین نشده
از مژه دیده از غمان زارست — در این باغ خار چین نشده
بے قبول نظر نظیری را — رقم سجده بر جبین نشده

سر دادهٔ و بند نهانی نهادهٔ / دل بردهٔ و داغ نشانی نهادهٔ
گر در ره وفا قدمی بر گرفتهٔ / بر خود هزار کوه گرانی نهادهٔ
یادت بخیر باد که در گریه‌های گرم / شوقی که از خودم بهانی نهادهٔ
ارزان مکن کرشمه و شوخی که بر دلم / مهری که پیش ازان نتوانی نهادهٔ
از درج لب مفرح یاقوت دادهٔ / در طبع پیر شوق جوانی نهادهٔ
فارغ نمی‌شویم که در آب و خاک ما / تخم هزار دل به نهانی نهادهٔ
نگلیں نمی‌شویم که در های و هوی ما / ذوق هزار گریه مغانی نهادهٔ
بلبل خمش نمی‌شود ای غنچه لب بگو / در خوردهای گل چه معانی نهادهٔ

با کس زمانه عهد نظیری بسر نبرد
دل بر وفای دشمن جانی نهادهٔ

سوی هر کس بنگاهت نظر انداختهٔ / تا قیامت ز خودش بیخبر انداختهٔ
طمعم نیست که زین کو بسلامت بروم / که بهر سو که نهم پای سر انداختهٔ
عقل در حلقه بگنجد ز لب اندر خم زلف / دل سودازده بر یکدگر انداختهٔ
فهم در دائرهٔ تنگ دهان تو گم است / گرچه از حلقهٔ خالش بدر انداختهٔ
دل ز شیرین سخنان تو ازان شوریدست / که بگفتن نمکی در شکر انداختهٔ
دل ما کیست که سرگشتهٔ رویت باشد / خانمانها بشکر خنده بر انداختهٔ
شاه در کلبهٔ درویش اقامت نکند / دولت ماست که بر ما گذر انداختهٔ
دیده صد حیله بمن داده سر و بیشه بوم / آتشم بین که چه در خشک و تر انداختهٔ
بی‌وجها گشته‌ام ای سرو روان گرد سرت / که چو پروانه‌ام آتش به پر انداختهٔ

گفتم این راه رسیدست بپایان دیدم کز زبان دل قدمم در دوزند انداخته
منکه تقدیر چه نسبت کشش تدبیرم بود بستهٔ دستم و در ختم زهر انداخته

بایداز اول شب کرد نظیری شبگیر
یار در مرحلهٔ پر خطر انداخته

غم بسر داده و دل بے نوا کردهٔ از تو پذیرفته ایم هرچه عطا کردهٔ
جز گل و برگ رضا حاصل تسلیم نیست بیخ ستم کندهٔ قطع جفا کردهٔ
نوبت شادی نه دیدیم بندگی از ما نرفت شهره بداغ تو ایم گرچه رها کردهٔ
جفت بلا چون شدیم گر نه بروز الست ما که بلی گفته ایم فهم بلا کردهٔ
هر که تو روشن کنی نفت نگیرد کسے هم تو بهیچم بخر چون تو بها کردهٔ
عشق تو مستی بخلق بے مے و ساغر دهد بر در میخانه ام از چه گدا کردهٔ
هر که جمال تو دید دولت جاوید یافت سایهٔ زلف سیه پر هما کردهٔ
ما ز قصور ادب غرق گنه گشته ایم تو ز غلوے حیا ستر خطا کردهٔ
غائب و حاضر بما در همه جا بودهٔ پشت بتو کرده ایم روئے بما کردهٔ
گر بشب و کنم شعلگی دل چرا مردمک دیده را لعل قبا کردهٔ

قطع مودت نمائے یار نظیری مباش
سایه گر از آفتاب هیچ جدا کردهٔ

دلے دارم از دو دلها شکسته وے از هر صدائے پا شکسته
تنے دارم ز طوفان حوادث چو کشتی در ته دریا شکسته
ز رعنایان که بر آتش نهندم چو عودم سر بسر اعضا شکسته

بر اصلاحم فلک را دسترس نیست / درختم شاخ از بالا شکسته
کسے زاں نشنود دادم بریں بام / که سقف گنبد مینا شکسته
اجل از غم نمی سازد خلاصم / بمرگم آستین عمدا شکسته
شب دنیا سیاه از دست وزیست / بپر طاؤس قدر پا شکسته
چنیں سرمست خرم کوه ازاں ست / که شیشه لاله بر خارا شکسته
ز بس کز شادی امروز ترسم / دلم از عشرت فردا شکسته
جہاں در کار ہر کس دید نقصے / قصورش بر سر دانا شکسته
کماں ابروئے ایں زال رعنا / بجادوئے ید بیضا شکسته

ز بس از فتنه مے ترسد نظیری
سپاہے را بیک غوغا شکسته

پرده بردار و صلائے مے بشیخ و شاب ده / صومعه داران عارف را شراب ناب ده
آخر اے ابر کرم پروردۂ فیض توایم / دود از ما تشنگاں برخاست ما را آب ده
از ادب حرف رقم آموزگار ما نکرد / دفترے از حسن خودداری با حجاب ده
ایں دل افگنده را یکبار بردار از زمیں / گر نه داغ مہر تو باشد برو پرتاب ده
ترسم از خونریزی زلفت که گیرد دامنت / خون دلہا از شکنجش میچکد کم تاب ده
خوابہا از سر رفت با ما ہر که ہم زانو نشست / تاب بیداری نداری تن بجائے خواب ده
ده که از طوفان عشقت برق دل را آب برد / من شگفتم سر بجویم ایں ہمه سیلاب ده
از حرارت ہر شبم ضعف دل افزوں میشود / یک صباحم از لب خود شربت عناب ده
از شگافت دل بچشم جان نظیری میدہد / روئے بر محراب داری پشت بر اصحاب ده

تا شوی هم انس آگاهی طلاق خواب ده — ترک بالین حریر و بستر سنجاب ده
نقش هر پندار پیش آید بکی از دل بشوی — سر جهنوست خانهٔ نام و نسب سیلاب ده
ساقی ار نوشی بگوید نه به و تقوی نگونسار — مطرب ار دستی بر آرد جبه و جلباب ده
باده از دست عارف جامهٔ رندی بپوش — جبهٔ سالوس و تسبیح ریا پرتاب ده
در دم مستان اعلا حب ز آن نظر دریوزه کن — مستحقان را ز کاتی ز آن دو لعل ناب ده
چون چنین کردی وش هر کوه و صحرا کن گذر — خار و خارا را خواص قاقم و سنجاب ده
توسن طبع و هوا سر داده میرانی کجا — دور از مقصد شدی آخر عنانی تاب ده
از سیه چشمان هندی آب وحشت نماند — آب ریزان شو و در نزد چشمه آب ده

ره خطرناک است منزل دور و رهزن در کمین
روز بیگه شد نظیری ترک این اسباب ده

نیست با مشاطهٔ گلبن طرازم حاجتی — عشق اگر خواهد برویم بر سفالی جنتی
غنچه‌ام گل در گلو در بهارم تازه روست — خنده کافیست با گلم راز صبح رحمتی
مشتری گو رد کن و دلال گو دریا فگن — جنس اگر خوبست خواهد کرد پیدا قیمتی
کار ما را این چنین ناپخته کی خواهد گذاشت — عشق اگر مردست و با او هست بوی همتی
بر سر کوی تو تنقیح خودنمائی ها کنم — گر قدم برتر نهد از پایهٔ خود همتی
نغمهٔ سنجیده میگویند این ناله نیست — نی نشانی درد دارد نی خراش رقتی

پیکنم از تحفهٔ مصرش نظیری آستین
گر بیارد بر نقابم باد و دست رغبتی

وقت آن آمد که خرگه با گل سوری زنی — لعبت چینی گزینی جام فغفوری زنی

چهره از لعل قبا یابی بدخشانی کنی — باده با فیروزه خطّان نشابوری زنی
دسته‌ها در گردن چون رطل مینائی کنی — بوسه با بر ساعد چون شمع کافوری زنی
ساز و برگ بوس و آغوش و کنارت داده‌اند — پیش از این چون غنچه می‌باید دم از دوری زنی
عمر شیرین موج سیر آبست باید چون حباب — قرعه بر نام مغز است تلخ انگوری زنی
بلبل و گل پرده از ساز و نوا برداشتند — زشت باشد گر تو خواهی لاف مستوری زنی
بی کلاه و کفش میرقصند مستان در چمن — تو نمی‌خواهی که گل بر سر ز مغروری زنی
بلبل و نرگس و بینی مست وقتست وقت — بر سر کرسی بر آئی بانگ منصوری زنی
باده آخر شد صبوحی را نظیری ساز ده
ورنه فردا حرف نتوانی ز مخموری زنی

بوی لبش صبر هم نفس سازست پنداری — دلم از هیچ میسنجد دل یارست پنداری
بتحریک نسیمی خاطرم آشفته میگردد — بجو در آئی سر زلفش دلدارست پنداری
نه پندم می‌پذیرد نه کارم رست بهبودی — دلی دارم که هر ساعت دو بارست پنداری
نه نوشم تا قدح بر من در از عیش نگشاید — کلید روزیم در دست خمارست پنداری
چنانم بر سر زلف صنم سررشته محکم شد — که رگهای تنم پیوند زنارست پنداری
بتوبه طعن مردم را هدف گشتم کرو با غم — ز سنگ کودکان دامان کهسارست پنداری
فلک را دیده‌ها بر هم نمی‌آید شب از گنجم — چنان هشیار میخوابد که بیدارست پنداری
خم خونخوار زنی در قفای جانم نهاد — کرا در از جهان با من سر کارست پنداری
نظیری بوالعجب شیرین و نازک نکته‌ها آری
ترا شکر بجز من گل بخروارست پنداری

شد آخر روز برنائی و میل دل همان باقی
بلا گردید ضعف پیری و طغیان مشتاقی

ز بیباکی در رندی مشغل بودم چه دانستم
که در پیری کشد کارم به پابوسی رزاقی

فقیها شاهد و عادل نویسد صلاح آنست
که در باقی کنم من بعد حرف شاهد و ساقی

با لطافت خداوندی امید واثقی دارم
فراموشم نمی گردد بشارتهای مشتاقی

نوازش کن که زان لبها شیرین تلخ و نافع تر
حیات خضر یابم گر دهی زهر هم بتریاقی

جمال بوستان دیدم به بخت من کا زمین ماند
بنفشه در سیه کاری گل در سیاه و دراقی

نظیری واله صوت و سخن چندین بیکن خاطر
که ماند قصه را برجای نازک داستان باقی

گر بعشق کاکلت بر سینه سازم سنبلی
گاه سوزم بر هوای عارضت بر سر گلی

کوتهست ایام گلشن رایگان نتوان شکست
دیدن گل منع اگر باشد نوای بلبلی

دل آشوبی ندارد صحبت گلرخ بی هوا
هر که سودائی ندارد چیست کاس بی ملی

از شط غم کشتی برکنار آرد مگر
ور نه از تدبیر نتوان بست دریا را پلی

فیض صبحم در قضا گرد صبوحی گر شود
چار قل خوانم تمام شب بعشق قلقلی

نافه جیبی آستینم گشت ناف گل بغل
تا بر و دوشم معطر شد ز مشکین کاکلی

بنده آن تاب گیسو و خم بازو شوم
همچو شاخ سنبلی پیچیده بر شاخ گلی

کعبه و زمزم ز نخدان و زنخش پنداشتم
دیده شد بتخانهٔ کشمیر و چاه بابلی

فیض از ساقی نظیری عوض از ساغری
خاکپای جبرئیلت هست گرد و دلی

غیر از تو نگنجد بسرای که تو باشی
جز تو همه محو ند بجائیکه تو باشی

شاهان جهان سوی تماشای تو نازند — شوخ تو که داند به بهایی که تو باشی
خورشید نخواهم که درآید به خیالت — تا ذره نه پرد به هوایی که تو باشی
گر دیر روم در سر و کار تو نگردم — الا به پرستار خدایی که تو باشی
در عشق حسد نیست اگر برده مقامم — آنجا که نه من باشم و جایی که تو باشی
آرام رباید نجبین گاه ز صیاد — وحشی به روشی رام نمایی که تو باشی
شاید که برآرد گل صد برگ نظیری
دستان زن هر شاخ گیایی که تو باشی

یک ره کمر این حجرهٔ خاکی نگرفتی — ترک صنم و دیر مغاکی نگرفتی
دیو و ملک از عربده ناکی تو بستند — در شکوه عنان دل شاکی نگرفتی
در کوچهٔ وحدت که شهوش بد و هم است — خط نظر از وسوسه تاکی نگرفتی
آخر به بری ز دل گر پاک نبازی — در باختی از مهره بیاکی نگرفتی
در عهد دولت میل به شوخی هوا فتادست — راحت چو مئی از نشاء تاکی نگرفتی
چون گل بنسیمی سر شوریده شود چاک — هر چند که چون غنچه بچاکی نگرفتی
بر چرخ نسودی چو قمر گوشهٔ نعلین — زنار مسیحا لب شراکی نگرفتی
مردیم که در چشم تو گیریم بهایی — جز زندگی ما بهلاکی نگرفتی
حاشش نشد سرتبهٔ معراج نظیری
گر بطن سمک را بسماکی نگرفتی

روضهٔ سوم

صائب

انتخاب کلام صائب

دردمندی سر بگردون میرساند آه را — میفزاید پیچ و تاب این رشتهٔ کوتاه را
از کدو بوی شراب آید بدشواری برون — از سر بیمغز نتوان برد حب جاه را
طایر یکبال نتواند فلک پرواز شد — بے حضورِ دل مبر زنهار نام الله را
پائے سرعت در رہ همواری آید بسنگ — نرم رومی آورد بیرون ز سختی راه را
میشوند از خاکساری پر دستان سربلند — جامهٔ کوتاه رعنا مے کند کوتاه را

مرغ زیرک در قفس صائب دل خود میخورد
بیش باشد وحشت از دنیا دل آگاه را

مبر بجائے اطاعت بکار طاعت را — گران بخاطر مردم مکن عبادت را
بمیهمانی مردم مرو اگر بروے — کم از فضیلت طاعت بدان اطاعت را

بشوی دست ز رو و نماز وقت طعام | ز انتظار مکن خون بدل جماعت را
اگر خدای جهان را سمیع میدانی | مکن بلند برای خدا تلاوت را
نگیر از دهن خلق حرف را زنهار | به آسیا چو شدی پاسدار نوبت را
چه لازم است کنی ختم میهمانی را | به تحفه که رود سیر ختم کن تلاوت را
ز خلق خوش شکر و شیر باش با احباب | ز روی ترش مکن تلخ کام الفت را
مشو چو سبحه دراز از مناسبت غافل | مکن جدا ز میان جمع اهل صحبت را
ضیافت فقرا در انجا توانگران باشند | شکنجه الیست فقیران بی بضاعت را
درین زمان که عقیم است جمله صحبتها | کناره گیر و غنیمت شمار عزلت را
آنچنان کز رفتن گل خار می ماند بجا | از جوانی حسرت بسیار می ماند بجا
آه افسوس سرشک تلخ و داغ حسرت است | آنچه از عمر سبک رفتار می ماند بجا
نیست غیر از رشتهٔ طول امل چون عنکبوت | آنچه از ما بر در و دیوار می ماند بجا
کامجوی غیر ناکامی ندارد حاصلی | در کف گلچین ز گلشن خار می ماند بجا
هیچ کار از سعی ما چون کوهکن صورت نبست | وقت آنکس خوش کزو آثار می ماند بجا
نیست از کردار ما بیجا صلای ابهره | چون قلم از ما همین گفتار می ماند بجا
رنگ افسوسی بدست خواجه هنگام رحیل | از شمار درهم و دینار می ماند بجا
عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم شور | برگ صائب بیشتر از بار می ماند بجا

فقر بقید ر کند سلطنت عالم را | هوس ملک نباشد سریر ادهم را
مے کند کار خرد نفس چو گردید مطیع | دزد چون شحنه شود امن کند عالم را
خود مشمار گنه را که گناهی است بزرگ | گند می کرد ز فردوس برون آدم را
نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر | گل بخورشید رساند سر شبنم را

نتواند نفس کرد جهان را روشن | هر که چون صبح برآرد بتامل دم را
حق محالست بمرکز رساند خود را | در کف دیو قراری نبود خاتم را
دانش آنست مسلم که بمردی قهرا | گرد خجلت ز جبین پاک کند عالم را

کار اکسیر کند همت ذاتی صائب
خاک در دست زر و سیم شود حاتم را

ز ارباب تجرد نیست سر دل بار عالم را | سبکروحی ز حمل عیسی فزون گشت مریم را
بماند کی فرصتی از سفله و گردان شود دولت | کجا باشد نقل در آتش بدست دیو خاتم را
اگر از دست احسان مرهم دلها نمیکردی | بخلق از خود تسلی داد باید اهل عالم را
بود ده روز سال موسم این دانه افشانی | ز غفلت مگذران بی گریه ایام محرم را

بدرویشی غرور جاه از سر میرود صائب
که فقر از سلطنت دل سرد سازد پور ادهم را

بود بحفظ خدا دل قوی ضعیفان را | که سیم شیر نگهبان بود نیستان را
ز رحم جان گنهگار را ملالی نیست | که بیم قتل کند دلپذیر زندان را
ز زندگی نه بکس رسد بجز مردان | چه لذتست ز عمر دراز نادان ر
بر آن گروه حلالست دعوی همت | که چین جبهه شمارند بد جهان ر

مده بچشم و دل خویش راه غفلت را | بخلوت سحر انداز خواب راحت ر
نگاهدار بدست دعای مظلومان | عنان توسن چابک خرام دولت ر
ز خشت بالش و از خاک تیره بستر کن | مکن ز بستر مخمل دو خواب غفلت ر
ز همرهان موافق جدا مشو در راه | مکن دو آتشه زنهار داغ غربت را

ای فارغ از جهان سکر کند ترا ـ در هر پیاله عالم دیگر کند ترا
گر چرخ سفله غوطه بگوهر ترا دهد ـ تن در مده چو رشته که لاغر کند ترا
محتاج می‌کند بدم آب عافیت ـ گر دولت دو قرن سکندر کند ترا
آماده گداختن خود چو شمع شو ـ از زر سپهر سفله گر افسر کند ترا

در غریبی می‌شود دلهای سنگین دیده‌ور ـ نیست ممکن چشم بینش وا کند گوهر در آب
روز می روشن دلان را چشم زخمی لازم است ـ نیست بیخون شفق سحر وزنان آفتاب
دل مبر بر عمر مستعجل که اسپ تند را ـ نیست مانع از دویدن پا فشردن در رکاب

رو نگهداشتن از صاف ضمیران مطلب ـ عیب پوشیدن از آئینه عریان مطلب
آسیای فلک از آب مروت خالیست ـ تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب
روغن از ریگ کش لب بطمع چرب مکن ـ سینه بر تیغ مبر آب ز عمان مطلب

درون گنبد گردون فتنه دار مخسپ ـ بزیر سایهٔ پل موسم بهار مخسپ
فلک ز کاهکشان تیغ برکف استادست ـ بزیر سایهٔ شمشیر آبدار مخسپ
فتاده است زمین پیش پای صرصر مرگ ـ چو گرد بر سر این فرش مستعار مخسپ
ز چار طاق عناصر شکست می‌بارد ـ میان چار مخالف باعتبار مخسپ
اگرچه ظلمت شب پرده پوش بی‌ادبیست ـ تو بی‌ادب ادب خود نگاهدار مخسپ
دو چشم روشن ماهی درون پردهٔ آب ـ دو شاهد است که در بحر بی‌کنار مخسپ
بچشم دام ز ذوق شکار خواب نرفت ـ اگر تو یافتهٔ لذت شکار مخسپ
زمام ناقهٔ لیلی هلال شب دارد ـ نصیحت من مجنون بیاد دار مخسپ

بسایهٔ علم آه خویش را مرسان / شبی که جنگ بفرداست زینهار مخسپ
حلال نیست به بیمار دار خواب گران / ترحمی کن و بهر دل فگار مخسپ
بشب ز حلقهٔ اهل گناه کن شب گیر / ولی چو آئینه داری بزنگبار مخسپ
بجنبش نفس خود ببین و عبرت گیر / بزخم دیدهٔ گلچین روزگار مخسپ
زمین آب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست / ز تخم اشک تو هم دانه بیکار مخسپ
حصار جسم تو از چشم و گوش پر رخنه است / نصیحت دل آگاه گوش دار مخسپ
ترا که دولت بیدار شمع بالین است / چو نقش صورت دیبا بیک قرار مخسپ
بذوق مطرب نمی روزها بشب کردی / شبی بذوق مناجات کردگار مخسپ
بذوق رنگ حنا کودکان نمی خسپند / چه میشود تو هم از بهر آن نگار مخسپ
شده ست زخمهٔ دلهای مرده بر گز خاک / درین خطیرهٔ پر مرده زینهار مخسپ
ز نوبهار برقص ست ذره ذرهٔ خاک / تو نیز جنبش و زین بیش در بهار مخسپ

جواب آن غزل مولوی ست این صائب
ز عمر یک شبه کم گیر و زینهار مخسپ

زسادگی ست بفرزند هر که خرسند ست / که مادر و پدر غم وجود فرزند است
دل درست اگر هست آفرینش را / همان دلست که فارغ ز خویش پیوند است
سخن شمرده بسنجید گوی و بیسوگند / که شاهد سخنان دروغ سوگند است
بزیر خاک غنی را مبر دم درویش / اگر زیادتی هست حسرتی چند است

بعشرت ابدی برده است پی صائب
بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

تا ترا چون دگران دیدن ظاهر کار است / چشم بر روی تو چون آئینه بر دیوار است
ای که از اسلام بگفتار تسلی شده / کمر خدمت مردم چه کم از زنار است

ں انگار سیر ست شو از پردهٔ خواب　　چشم بیدار چراغ سرایں بیمارست
ںمال را سخنے از مردن بیکاران نیست　　نخل بے بار بدوش چمن آزارست

نان نفس کشیدن جهاد مردان ست　　نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفان ست
رشت عمر و نخوردی کلام خود دانم　　ترا چه حاصل از آسیای دندان ست
ساد سخت تو سوهان بجود می گیرد　　وگرنه پست و بلند زمانه سوهان ست
راست نفس عنان چون دست عقل گرفت　　عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان ست
بهند در به رخ آرزو اگر مردے　　وگرنه بستن سد سکندر آسان ست

مریز آب رخ خود برای نان صائب
که آبرو چو شود جمع آب حیوان است

بکمال احتیاج از خلق استغنا خوش ست　　با زبان خشک مردن بر لب دریا خوش ست
دبان کشتی مے نعرهٔ مستانه است　　های هوی میکشان در مجلس صهبا خوش ست
حر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را　　عشرت امروز بے اندیشهٔ فردا خوش ست

هیچکاری بے تامل گرچه صائب خوب نیست
بے تامل آستین افشاندن از دنیا خوش ست

یچ پوچ مرا غیر چون شرر بسته ست　　ز خود برون شدن با یک نظر بسته ست
صدای طبل رحیل است شادیانهٔ او　　کسے که توشه باندازهٔ سفر بسته ست
پراگنده‌ام دگران مے کنند پریشانم　　اگر نه رشته حبابها بیکدگر بسته ست
ار رفیق موافق بوجد مے آرد　　عزیمت سفر من بهم سفر بسته ست

بخرج میرود آخر درین جهان صائب
چو سکه هر که دامن خویش را ز زر بسته ست

چون قلم با حیات من بقیل و قال رفت / هستی همه ز من در وصف خط و خال رفت
آه کز عارض سیاهیهای موی من تمام / از سیه کاری بخرج نامهٔ اعمال رفت
بلبس هرگز نه رفت از دام گاه عنکبوت / بردل من این ستم کز رشتهٔ آمال رفت
در بساط من نخواهد جز بکف افسوس ماند / باقی عمرم اگر خواهد برین منوال رفت
تاک چشمی بسکه در دوران ما گردید عام / آب نتواند بردن از چشمهٔ غربال رست

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج / گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج
راستان از آمیزش کج سیرتان کج میشوند / کفش گردد ز اختلاط پای ناهموار کج
در خیال مهٔ کج نسازد تیغ قد خویش راست / زیر گردون هر که باشد میشود ناچار کج

دل از خاکساری بهشت خدا شد / ز گرد یتیمی گهر بی بها شد
شد امروز بی بادبان کشتی من / که دامان فرصت ز دستم رها شد
سبک چون پر کاه شد در نظرها / ز بس کز طمع زرد چون کهربا شد
ز شرم گشته قلب من گشت رائج / غبار خجالت مرا کیمیا شد
بساحل رسد صائب از شور دریا
چو خاشاک هر کس که بی دست و پا شد

ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند / که دیده نقش پی مور در شکر ماند
قدر صاف دلان شو که صفا نشود / هزار سال اگر آب در گهر ماند
بسر نیامده طومار عمر جهد کن / که چون قلم ز تو هر قدم اثر ماند
کجاست گوشهٔ آسوده که چون نعلین / خیال پوچ دو عالم برون در ماند
بخنده زندگی خویش را مده برباد / که در چمن گل نشگفته بیشتر ماند

دران مقام که شاهی بهر گدا بخشند | چه دولتیست که ما را همین بما بخشند
فریب جود فرومایگان مخور زنهار | که می کنند ترا چرخ تا عطا بخشند
دهند اگر بتو در بسته خلد چندان نیست | که گوشهٔ بتو از عالم رضا بخشند
فلک چو مهرهٔ مومین بود بفرمایش | بهر که قوت سرپنجهٔ دعا بخشند

تن سفالی خود را بهم شکن صائب
که در عوض بتو جام جهان نما بخشند

نه زر و سیم نه لعل و نه گهر خواهد ماند | در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند
خشت بالین تو سازند پرستاران | از تو هر چند دو صد بالش پر خواهد ماند
این جهان آئینه و هستی ما نقش و نگار | نقش در آئینه آخر چه قدر خواهد ماند

کسی که عیب ترا پیش چشم بنگارد | ببوس دیدهٔ او را که بر تو حق دارد
بدست غم نشود مبتلا گریبانش | کسی که دامن شب را ز دست نگذارد
بزرگ اوست که بر خاک هیچ سایهٔ ابر | چنان رود که دل مور را نیازارد
کسیست صاحب خرمن درین تماشاگاه | که غیر اشک دگر دانهٔ نمی کارد
میان اهل سخن گفتگوی اوست تمام | که هیچ طائفه را بی نصیب نگذارد

ادا نه ایست به سیم و زر و گوهر باشد | هر کرا ست ز رمق همت سکندر باشد
ادب با همه سر کن که دل شاه و گدا | در ترازوی مکافات برابر باشد
پیش تیغی که ز منت دل جان سوخته نیست | تشنه لب مردان از اقبال سکندر باشد

صبر بر سوز دل تشنه لبی کن صائب
که چو دل آب شود چشمهٔ کوثر باشد

درین چمن سر سبز آن برهنه پا دارد | که چار موسم و چون سرو یک قبا دارد

حریص را نکند نعمت دو عالم سیر همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
دهند جای به پهلوی خود فرشتگانش به روز حشر شهیدی که خون بها دارد
مبر شکایت روزی به آستان کریم که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد
حضور خاطر اگر در نماز شرط شده ست عبادت همه روی زمین قضا دارد

زبس ز نقش تعلق رمیده ام صائب
ز مسجدی نه همین پا که بوریا دارد

خوشا کسی که بخون جگر وضو دارد هزار مرحله افزون به رنگ و بو دارد
خبر کسی که از آن حسن عالم آرا یافت به هر طرف که کند روی رو باو دارد
میان خوف و رجا حالتی ست عاشق را که خنده در دهن و گریه در گلو دارد
بآبرو ز حیات ابد قناعت کن که خضر وقت بود هر که آبرو دارد
ز حرف حالت پیغمبر اقوال دریافت که در پیاله بود هر چه در کدو دارد
دو هفته گرمی هنگامه‌اش نباشد بیش علاقه هر که چو بلبل به رنگ و بو دارد
بچاره ساز ز بیچارگی توان پیوست به رحمت است هر آن کس که چاره جو دارد

سبک فتد دو سبک مغز ز معراج غرور چه قدر کوزهٔ خالی بلب بام بود
پختگی جمع محال است شود با دولت سایه پرورد پر و بال هما خام بود
حاصلش نیست بجز رسوایی همچو عقیق غرض خلق ز همواری اگر نام بود
لب بیوقت گشودن پر و بال اجل ست نشود کشتهٔ خروسی که به هنگام بود

گلعذار من برون از پرده بوی خود میا بیقراران را بجان ز آرزوی خود میار
تا باشک گرم نتوان دست و روی تازه کرد از دگر سرچشمه آب وضوی خود میار

از ته دل گفتگوی اهل حق را گوش کن
خالی از سرچشمهٔ حیوان سبوی خود میار

گر بجرم سینه صافی سنگ باران کنند
همچو آب از برد باریها بروی خود میار

رزق فرزندان حوالت کن بخیر الرازقین
چون کبوتر لقمه بیرون از گلوی خود میار

بصدف باز نگردد گهر از دامن بحر
مهر ازین حلقهٔ گوهر بتان بردار

خامشی مهر سلیمان بود و دیو سخن
بکف دیو مده مهر سلیمان زنهار

خامشی آئینه و نطق بود زنگارش
مکن این آئینه را تختهٔ مشق زنگار

گفتن حرف بود خرج شنیدن چون دخل
خرج بر دخل میفزا که شوی بی مقدار

از زمین بر خاستن چشم از زمینداران مدار
رست گردیدن توقع زین گرانباران مدار

چون علم شد سرنگون لشکر پریشان میشود
پای چون لغزید امید از هواداران مدار

در خزان از عندلیبان بانگ افسوسی نخواست
چون ورق برگشت چشم یاری از یاران مدار

ربوده خواب مرا حسن بی مثال دگر
گران چو خواب بچشم بود خیال دگر

گذشتن از سر تقصیر من بروی کشاد
بانفعال من افزود انفعال دگر

اگر دهی ز نفس جان بخلق چون عیسی
نفس بکش که خموشی بود کمال دگر

زبان شکر سلیمان بدل نوازی مور
بحسن سلطنت خود فزود خال دگر

سود ندهد عامل بیدادگر را کار خیر
شاهد ظلم است از اهل ستم آثار خیر

کوته اندیشی که خیر از مال مردم می‌کند
دست و دامان تهی برگردد از بازار خیر

نور از آئینه نمی‌بارد سکندر را بخاک
بی‌گهر هرگز نگردد ابر گوهربار خیر

ما چو جم از جام درد دست تا افلاک هست   ماندگی هرگز ندارد گردش پرکار خیر

بر لب بام خطر باشد مکان اعتبار   خواب امنیت نباشد در جهان اعتبار
از ورق گردانی بال هما غافل مشو   ای که مغروری بچتر زرفشان اعتبار
پرده ادبار باشد اطلس اقبال او   تخته کن گر بینشی داری دکان اعتبار
از غرور کج نگاهان چشم دارم بیشتر   گشت ما را تار ازین نوکیسگان اعتبار
این کمان دارند گر همت چو بکشایند چشم   مے شود دود را هما در آسمان اعتبار

عالم بے اعتبارے عالم بے آفت است
زود بیرون آی صائب از جهان اعتبار

داغ است برگ عیش گلستان روزگار   درد دل است سنبل و ریحان روزگار
چون شمع تا تمام نسوزی نمی دهند   خط امان ترا ز شبستان روزگار
رغبت به آب و نان بخیلان نمی شود   دل خوردن است قسمت مهمان روزگار
تا برده ایم سر بگریبان ربوده ایم   گوی سعادت از خم چوگان روزگار

صائب ز فکرهای گلو سوز من نماند
جا در بیاض گردن خوبان روزگار

تخم مهرے گر بدلها مے فشاند روزگار   دانه از بهر درودن می دماند روزگار
دیده چون خورشید هر کس را بر اوج اعتبار   بر زمین چون سایه آخر می کشاند روزگار
از تو باشد گر سیه روئی میان خود دان   کانچه داد امروز فردا می ستاند روزگار
مے کند استاده دار غیرتے هم بر سرش   هر کرا بر کرسی زر مے فشاند روزگار
با کمال بے حیائی همچو شرم آلودگان   مے دهد رنگی و رنگی می ستاند روزگار
صائب لب تشنه را عمریست چون موج سراب   بر امید آب هر سو میدواند روزگار

کار دنیا کن و اندیشهٔ عقبی مگذار | تا به عقبی نرسی دامن دنیا مگذار
خود حساب خط پاکی ست ز دیوان حساب | آنچه امروز توان کرد بفردا مگذار
می شود شهپر توفیق سبکباری خلق | یار مردم مکش و بار بدلها مگذار
توشه گیر و در ایام کهن سالیها | خرمنت پاک چو گردید بصحرا مگذار
گر سر صحبت آن لیلی عالم داری | پای بیرون ز سیه خانهٔ سودا مگذار

حسن از آئینهٔ تار گریزد صائب
دل غفلت زده را پیش دل آرا مگذار

می کشد عزت طلب خواری ز دوران بیشتر | هست یوسف را خطر از چاه زندان بیشتر
از بخیلان حق آزادی مرا برگردن ست | چون نگویم شکر این قوم از کریمان بیشتر
سگ نفس صاحب و دی گردان شود چون شیر شد | نفس باشد در تهیدستی بفرمان بیشتر
آب از ظرف سفالی خوشتر ست از جام زر | می برند از عمر لذت خاکساران بیشتر
حیرت هر کس درین عالم بقدر بینش ست | هر که بینا تر درین هنگامه حیران بیشتر

صلاح خاص از آنکس طلب که طاعت ما | کند ز دیدهٔ خلق از گناه پنهان تر
نیست بیکار درین بادیه یک آبله دار | پای فرسوده چه گل چیند ازین نشتر زار
زورق موج درین بحر بساحل نرسد | کشتی ما چه خیال ست که آید بکنار
چون مه بدر هلالی شود از دیدهٔ شور | ساغر هر که درین میکده گردد سرشار
حرص از طمع زر و سیم بسازد خرسند | گنج بیرون نبرد کج روی از طینت مار

در کمان قصد اقامت نکند صائب تیر
قد چو خم گشت دل از عمر سبکرو بردار

زر چه میگردد ز آتش پخته هر خامی که هست | خام زر هر کس که دارد جز و داری بیشتر

می‌شود چون ماه کنعان عاقبت مالک رقاب
از عزیزان میکشد هر کس که خواری بیشتر

ز دلیل پوچ دائم فلسفی در زحمت است
کودکان را مانده سازد نی‌سواری بیشتر

می‌شود صائب دعا در دم شب مستجاب
وقت خط هست از بتان امیدواری بیشتر

بخیه دندانهات در فکر لب نانی هنوز
مهرهٔ بازیچهٔ گردون گردانی هنوز

شاهراه کشور مرگ است هر موی سفید
رهنمایان گشته در رفتن گرانجانی هنوز

قامت خم گشته چوگان است گوی مرگ را
تو همان سرگرم بازی همچو طفلانی هنوز

شد طناب عمر سست و خیمه بیرون زد ز جوش
در سر انجام عمارت سخت بیتابی هنوز

سبک ز سینه مالی غبار غم برخیز
ز همنشینی نامی کشی الم برخیز

سر قلم بشکن مهر کن دهان دوات
با این سیاه دلان کم نشین کم برخیز

بدار حرمت موی سفید پیران را
چو آفتاب بتعظیم صبحدم برخیز

درین دو وقت اجابت گشاده پیشانی ست
دل شب ار نتوانی سفیده دم برخیز

درین جهان نبود فرصت کمر بستن
ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز

چو نرگس ناخوانده هر کس بر سر خوانی رود
ای بسا سیلی ز دست خود زند بر روی خویش

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش
بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش

قد نهال خم از بار منت ثمر است
ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

خودی بوادی حیرت فگنده است ترا
برون خرام خود خضر این بیابان باش

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست
چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

ز گریه شمع به پروانه نجات رسید
تو نیز در دل شب همچو شمع گریان باش

کدام جامه به از پرده‌پوشی خلق است
بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهی است
قدم برون منه از حد خویش سلطان باش

ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب
مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش

کوته اندیشی که نفرستد بعقبی مال خویش
چشم امیدش بود پیوسته در دنبال خویش

چون مگس در دامگاه عنکبوتان کرده‌ام
دست و پا گم از هجوم رشتهٔ آمال خویش

خواب راحت می‌کنم در سایهٔ بال هما
ناز استغنا کشیدم سر کنم زیر بال خویش

می‌شود بر دیده خون بارش عالم سیاه
هر گه اندازم نظر بر نامهٔ اعمال خویش

هست اظهار جوانی خجلت بیجا صلی
اینکه میدارم نهان از همنشینان سال خویش

داغ می‌بخشد ثمر گفتار بیجا در غنیمت
پیش بی‌دردان مکن اظهار صائب حال خویش

ز اضطراب دل کند آن زلف عنبر فام رقص
می‌کند آری به بال مرغ وحشی دام رقص

تا رگ خامی بود در باده ننشیند ز جوش
می‌کنند از نارسائی صوفیان خام رقص

اوج دولت جای بازی نیست نشاط و لهوی
از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رقص

بنور عقل درین انجمن کسی بیناست
که کرد دولت بیدار را بخواب عوض

ستاره بدل از داغ عشق او دارم
که نی بماه کنم نی به آفتاب عوض

مگر بعشق دل خویش خو کنم صائب
وگرنه عمر ندارد بهیچ باب عوض

از دل چو برق می‌گذرد آب و تاب خط
زنهار دل مبند به موج سراب خط

یک ساعت است شعلهٔ خط انجمن فروز
غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط

ریحان خلد نیست سزاوار سر سفال تا در دل کریشه کند پیچ و تاب خط
خط بر سر بنفشهٔ فردوس می‌کشد در چشم هر که سرمه کشد انتخاب خط
از بسکه چشم بوالهوسان خیرگی نمود رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط

سخن عشق مدار از دل افگار دریغ که ندارند چراغ از سر بیمار دریغ
ماند در سلسلهٔ طول امل گوهر دل مهرهٔ خود نربودیم ازین مار دریغ
از گران محملی خواب زمین گیر شدیم نرسیدیم بآن قافله سالار دریغ
آنکه از دندان دهانت پر ز گوهر ساخته است نیست ممکن تا لب گور از تو نان دارد دریغ
از وجود خاکی من سرمه داری مانده است گوشهٔ چشم مروت را مدار از من دریغ

نیست چون صاحب دلی تا بشنوم از یار حرف میزنم از بیکسی با صورت دیوار حرف
معنی پیچیده بی زحمت نمی‌آید بدست میشود از پیچ و تاب فکر جوهردار حرف
میشود طومار عمرش طی باندک فرصتی هر تهی مغزی که گوید چون قلم بسیار حرف
از دم بیجا شود آئینهٔ روشن سیاه بی تامل پیش اهل دل مزن زنهار حرف
سینه‌های بی غبار آئینهٔ یکدیگر اند هست در هنگامهٔ مشتاقیان بیکار حرف
میکند بی پرده غیبش را به آواز بلند میزند هر کس که در گوش گران هموار حرف

بر خموشی میدهی ترجیح حرف پوچ را میشوی قانع بکف از بحر گوهربار حیف
استخوانت توتیا گردید از خواب گران تر نشد از اشک ندامت دیده‌ات یکبار حیف
آدمی انکاره و انکاره رفتی از جهان با دو صد سوهان نکردی خویش را هموار حیف

بر دیده ها سبک نشوی تا چو برگ کاه   از جا مرو بتجربه کهربای خلق
نقش و نگار مار بود مهر نوشت خلق   با زهر کرده اند همانا سرشت خلق
هر دم ز بیم آتش دوزخ در آتش اند   ما را خدا پناه دهد از بهشت خلق
با صد چراغ می طلبم عیب خویش را   گو فرصتی که فرق کنم خوب و زشت خلق

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق   بود ز چهرهٔ زرین زر خزانهٔ عشق
ستاره اند بامید گوشهٔ چشمی   هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق
خم سپهر برین را بدست بردارند   سبو کشان ضعیف شراب خانهٔ عشق
کسی چگونه کند ضبط خویشتن صائب
که نه سپهر بود جدست از ترانهٔ عشق
بزیر بال بط می پیاله پنهان دار   که زهر می چکد از دیدهٔ حسود فلک

بسکه کرد نهان چرخ نقد جان در خاک   هزار چشمهٔ حیوان بود روان در خاک
ترا که دست تصرف بزیر سنگ بود   چه سود ازین که بود گنج بیکران در خاک
دران ریاض که تیغ زبان کشد صائب
کنند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک
نیست کار و پشت گردون ستمگر را بخاک   میرند این کهنه کشتی گیر پیر را بخاک
سیل از ویرانه بار خسار گرد آلود رفت   زود میمالد فلک روی ستمگر را بخاک
سعی دارد در زوال آفتاب عمر خود   هر که اندازد درخت سایه گستر را بخاک
نقد خود را نسیه کردن صائب از عقل است دور
بهر زر تا چند مالی روی چون زر را بخاک

تند خو را نشود آئینهٔ دل بیرنگ — که محال است سیاهی رود از داغ پلنگ
نشود روزی شیرین سخنان آزادی — تا برآید شکر از بند نی افتاده بتنگ
چشم آسودگی از عالم پرشور خطاست — مهد آسایش این بحر بود کام نهنگ

چرخ است حلقهٔ در دولت سرای دل — عرش است پردهٔ حرم کبریای دل
دل آن چنان که هست اگر جلوه‌گر شود — نه اطلس سپهر بگردد قبای دل
رنگی که زیر پوست بجوی تو تشنه است — یوسف شود ز پردهٔ تو ز صفای دل
ما خود چه ذره‌ایم که نه محمل سپهر — رقص از تحمل کند ز بانگ درای دل
دست از کتاب خانهٔ نابوشیان بشوی — صد شهر عقل گرد سر روستای دل
صائب اگر بدیدهٔ همت نظر کنی
افتاده است قصر فلک پیش پای دل

تو در تن غافل از جانی چه حاصل — اسیر چاه و زندانی چه حاصل
لباس آدمیت خلق نیکوست — تو زین تشریف عریانی چه حاصل
تن خاکی است زندان تو از جهل — در استحکام زندانی چه حاصل
خط آزادگی چون سرو داری — ز رعنائی نمی‌خوانی چه حاصل
چه خواهی عاقبت شد رزق موران — بدولت گر سلیمانی چه حاصل
چو دوران میکند در کاسه‌ات خاک — تو گر فغفور دورانی چه حاصل
بعالم نیست صائب چون سخن سنج
تو در ترتیب دیوانی چه حاصل

ما خنده را بمردم بی غم گذاشتیم — گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم
مردم بیادگار اثرها گذاشتند — ما دست رد بسینهٔ عالم گذاشتیم

...یزی به دست هم نه نهادیم در جهان   جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم

...ول آغشته نعمتهای الوان جهان دیدم   زبان خویش چون خورشید بر دیوارها دیدم
...ا بیزار کرد از اهل دولت دیدن دربان   بیکبار دیدن ز صد تا دیدن آزاد گردیدم
...شد روز قیامت هیچکاری دستگیر من   بجز دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدم
...بیداران نظر سنگین بر آید پلک خوابم   چو خواب امن را با دولت بیدار سنجیدم

...نکند گل زرد روئی از شراب دیگران   دردسر میگردد افزون از گلاب دیگران
...ا وضوی دیگری می بندد احرام نماز   تازه دارد هر که روی خود به آب دیگران
...ز جواب خشک کردم پیش جان تر دماغ   چشمهٔ حیوان من باشد شراب دیگران
...چون نسیم صبح گردم گرد هر جا غنچه‌ایست   می کشاید دل مرا از فتح باب دیگران
...ره پیوست نیست با هم رشتهٔ تنها چرا   عمر کوته شد مرا از پیچ و تاب دیگران

میتوان صائب بسیلی روی خود را سرخ داشت
از چه باید کرد رنگین از شراب دیگران

...کوهٔ بیهوده از ناسازی گردون مکن   این جراحت را بشمشیر زبان افزون مکن
...شکست خصم خوشحالی ندامت بر دهد   زینهار این ریزهٔ الماس در معجون مکن
...ن مسیحا پائی همت بر سر گردون گذار   خویش را در خم حصاری همچو افلاطون مکن
...ج پیری نیست چون شام جوانی پرده پوش   آنچه ممکن بود کردی پیش از این اکنون مکن

...ی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام   چون شود لبریز جامت از خمار اندیشه کن
...ی خون می آید از ازدرهای دو نیم   رحم کن بر جان خود از ذوالفقار اندیشه کن

پشه با شب زنده داری خون مردم می‌خورد — زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

این همین آسمان گردی دود و دی طفلی نیست

از دمان صائب بیندیش از غبار اندیشه کن

بپوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن — به بند دیده ز کائنات و وحدت کن

ز شیر بیشه ترا از کعبه لباس پرست — ز جامه‌ای که به لباسی رسد قناعت کن

ز اشک دیده ترا داده اند آب و زمین — برای توشهٔ فردای خود زراعت کن

چو آفتاب به قرصی اگر رسد دستت — جگر ز خوان فلک ذره ذره قسمت کن

دمادم است اگر طبل رحیل ساز شود — بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن

لباس تا قبلهٔ به زرشکساری نیست — با این لباس سبک از جهان قناعت کن

بالتوانائی ز اهل فقر استغنا مزن — عاجزان را دستگیری کن به دولت پا مزن

با قضای آسمانی چاره جز تسلیم نیست — در محیط بی‌کران زنهار دست و پا مزن

تا برآید از گریبانت سپیده دم آفتاب — دست خود چون صبح بر دامن شبها مزن

از در پوشیده بر گردند مهمانان غیب — بخیه از خواب گران بر دیدهٔ بینا مزن

به سیه چشمان نگردان سرخ صائب چشم خویش

کاسه در خون جگر چون لالهٔ حمرا مزن

نیست مقدور علاج غم دنیا کردن — گره از جبهه بناخن نتوان وا کردن

می‌شود بسته دو چندین ز وا کردن لب — درد خود عرض نباید به مسیحا کردن

عنقریب است که هم پایهٔ قارون شده است — خواجه از تکیه به جمعیت دنیا کردن

آن قدر از دل صد پاره نمانده ست بجا — که به احباب توان رقعه انشا کردن

نیست ممکن به فسون بدگهران نیک شوند — که گره از دم عقرب نتوان وا کردن

زن چه باشد که از در مرد بفریاد آید   شاهد عجز بود شکوهٔ دنیا کردن
نور خورشید دهد دیده و دل را صائب
گریه چون شمع نهان در دل شبها کردن

چون دوتا شد قدت از پیری گرانجانی مکن   پیش ازین استادگی با اسب چوگانی مکن
مرغ زیرک دام را در دانه می بیند عیان   در حضور موشکافان سبحه گردانی مکن
پاس دار از شور چشمان سنبل فردوس را   در میان جمع اظهار پریشانی مکن
حرفها با باطلان گفتن ندارد حاصلی
در زمین شور صائب دانه افشانی مکن

به تدبیر خرد سر پنجه نتوان با قضا کردن   درین دریا بدست بسته می باید شنا کردن
دل غمگین به زور اشک هیهات است بگشاید   به دندان گهر نتوان گره از رشته وا کردن
نکردی سجدهٔ اخلاص تا افراختی قامت   ببام کعبه عمرت رفت در کسب هوا کردن
چو میدانی گواه از خانه دارد دوست با تو   کمال کوته اندیشی است از با خطا کردن
ز خواهشهای بیجا گر نه شرمنده و نادم   چه داری دست پیش روی خود وقت دعا کردن
ز شبگیر خواب گردد تنگ بر جامهٔ خوبت   توانی بستر خود را اگر از بوریا کردن
مرو از ره برون صائب بحرف پوچ ناشایان
که بی مغزیست از هر چوب بی مغزی عصا کردن

چه خنده است دل غمگین بهار اگریستن   عیب است قطره قطره دریا گریستن
صبح امیدی دمد از دیده سفید   دارد در آستین ید بیضا گریستن
از گریه خوشهای گهر چید دست تاک   دارد درین حدیقه ثمرها گریستن
ریزش سفید میکند ابر سیاه را   روشن شود دل از دل شبها گریستن
بر استقامت نظر شمع شاهد است   یکسان بسوز ماتم و دنیا گریستن

غم در دل محیط نماند اگر ترا   باید بقدر رخنهٔ بیجا گریستن
بر فوت وقت همنفسان یک دو قطره اشک   تا کی بفوت مطلب دنیا گریستن
صد پیرهن عرق ز خجالت کنیم روز
صائب شبی که فوت شد از ما گریستن

آب حیات دولت خالی ست نام نیک   وله   این دولت دو روزه خود مستدام کن
میشود دامان بخیلان با دوستان نصیب   مژدهٔ گل عاقبت غنچه صبا خواهد شدن
دل غمین ز اندیشهٔ روزی درین عالم مکن   وله   بهر گندم پشت بر فردوس چون آدم مکن
ریزش خود را ز چشم مردمان پوشیده دار   در سخاوت خویش را افسانه چون حاتم مکن
گر نمیخواهی شود روشن بهر دم حال تو   راز خود را آشکار پیراهن محرم مکن
عالم بالاست جای این نهال باردار   ریشهٔ خود در زمین عاریت محکم مکن

نیم غمگین که مرگ آرد مرا از زندگی بیرون   از این دادم که می‌آرد ز شغل بندگی بیرون
تواضع میفزاید رتبهٔ ارباب دولت را   ز غلطانی نباشد گوهر آزار زندگی بیرون
بر آورد آنکه از دوزخ من آلوده دامان را   عرقهای کاتش می‌آورد از شرمندگی بیرون
رگ گردن فزود از طوق قمری سرو را صائب
ز رعنائی نیارد سرکشان را زندگی بیرون

خموشی سرمهٔ کوه بلند آوازه می‌گردد   بلب بستن توان بیهوده گویان را زبان بستن
ندارد ناله و فریاد را دل بستگی سوی   نمی‌بایست خود را چون جرس در کاروان بستن
مشو با قامت خم حلقهٔ درگاه دونان را   گره زه چو کمان باید توجه بر نشان بستن
مزن چین بر جبین وقت نزول روزی صائب
که عیب است از کریمان در به مهمان بستن

عیب دنیا را نمی بینند کوته دیدگان — گر چه بی پرده است در چشم نظر پوشیدگان
نیستند از روی میزان قیامت منفعل — با دو چشم عاقبت بین خویش را سنجیدگان
در شبستان لحد خواب فراغت می کنند — در دل شبها ز بیداری به تهجد سنجیدگان
هر که دستار تعین از سر خود وا نه کرد — در صف مردان بود کمتر ز سر پوشیدگان
میشوند از لاغری در هفته ای پا در رکاب — از فروغ عاریت چون ماه نو بالیدگان
از خموشی های اهل فهم در تحسین شعر — می خلد افزون بدل تحسین نافهمیدگان
با کمال بی بری باشد صائب تازه روی
در گلستان جهان چون سرو دامن چیدگان

از مردمان اگر چه کناری گرفته — این گوشه را برای شکاری گرفته
قانع برنگ و بو شده همچو شاخ گل — دستی دراز کرده نگاری گرفته
از جهل کرده دل خود زنده زیر خاک — بر دل اگر ز کینه غباری گرفته
خواهد فتاد دامن منزل بدست تو
صائب اگر رکاب سواری گرفته

ما را بدست سلسله جنبان اشاره — کافیست بزم سوختگان را شراره
تا پا نهی بر فلک نگذاری ز مهر خاک — موییست اگر چه شیر شود شیرخواره
مردان عنان بدست توکل بداده اند — تو دست عزم در گره استخاره
صائب ز آفتاب رخ یار شرم کن
هر مرد بروشنی سر ستاره

از توبه شود سرکشی نفس زیاده — گیرندگی سگ شود افزون قلاده
از سطر شماری نتوان راه بحق برد — در بادیه حاجت بدلیل است نه جاده
آن به که بگرد دل درویش کند طوف — آنرا که میسر نشود حج پیاده

یابد ز اجل چاشنی قند مکرر — در زندگی آنکس که بمیرد ز اراده

مهیای دعا شو چون روان شد اشک از دیده — که نقش مهر گیرد زود کاغذهای نم دیده
اگر صد سال سالک چون فلک گرد جهان گردد — نگردد تا بگرد خود نمی گردد جهان دیده
نگردد سنگ راه فکر رنگین دوری منزل — حنا یک شب بهندوستان رود با پای خوابیده

بموزونی علم نتوان شدن صائب بآسانی
که هر مصرعی یک عمر بخود سر پیچیده

رند بنشین شراب اگر داری — شور کم کن کباب اگر داری
از جگر تشنگان دریغ مدار — قطره چون سحاب اگر داری
آب در شیر خود مکن زچراغ — در سرا ماهتاب اگر داری
باش بیدار در دل شبها — در پی چشم خواب اگر داری
قدم خویش را شمرده گذار — در رسیدن شتاب اگر داری
در صحبت بروی خلق مبند — هوس فتح باب اگر داری
بفشاندن نگاه داری کن — نعمت بی حساب اگر داری
نیست چون نافه حاجت اظهار — در گره مشک ناب اگر داری
مده جای دیده ات گوهر — رشته سان پیچ و تاب اگر داری
پیرو سایه خودی همه جا — پشت بر آفتاب اگر داری

صائب از باده کهن بگذر
آرزوی شباب اگر داری

صائب

از شرق اگر سینهٔ خود چاک کنی فیض صبح از نفس پاک خود ادراک کنی
در قیامت گل بی خار ثمر می بخشد نیش خاری که تو از آبله نمناک کنی
از تو هر پارهٔ دل برگ نشاطی گردد صبر چون غنچه اگر با دل غمناک کنی
روی ناشسته بدرگاه خوبان آید گر تو چون آینه دامان نظر پاک کنی

حیف است درین فصل دماغی نرسانی چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی
از دور ترا نخل برومند توان گفت گر زهر که خوری سنگ عوض میوه فشانی
از دور نبینند قدح بزم مکافات زهر یکه چشیدن نتوانی بچشانی
گر خسته دلان را بشکر دست نگیری شرط است که چون نی بنوائی برسانی
غم نیست غباری که از آن دست فراغست از روی کسی گرد یتیمی چه فشانی
پیش و پس اوراق خزان پی به نفس هست خوشدل چه بعمر خود و مرگ دگرانی

صائب دل و جان از پی دلدار روان است
هشدار که زین قافله دنبال نمانی

ازان همیشه بود تازه روی درویشی که متصل بمحیط است جوی درویشی
ز تند باد حوادث نمی شود خاموش چراغ گوشه نشینان کوی درویشی
بهوش باش که در گوش چرخ حلقه بسی کشیده اند فقیران بموی درویشی
دران محیط که کشتی نوح در خطر است درست از آب برآید سبوی درویشی
چو فقر سبزه شود هر کجا گذارد پای کسی که حفظ کند آبروی درویشی
ز جام زر نشئه درد سر ندارد طمع گدای شراب بود در کدوی درویشی

بشوی از دو جهان دست چون فقیر شدی — که هست در ره فقران وضوی درویشی
تو نامراد نهٔ زان سبب جا نزنی — دگر نه خاک مراد است کوی درویشی

ز صائب این غزل از درد دل بخوان مطرب
به مجمعی که رود گفتگوی درویشی

حضور فرش بود در جهان درویشی — سر نیاز من و آستان درویشی
خط مسلمی از انقلاب دوران یافت — رسید هر که بدار الامان درویشی
ز برگ ریز خزان ایمن اند بی برگان — بیک هواست بهار و خزان درویشی
بمومیائی تسلیم می کند پیوند — اگر شکسته شود استخوان درویشی
چو دانه در دهن آسیا اگر افتد — بحرف شکوه نگردد زبان درویشی
چه حاجت است نگهبان که بی سر انجامی — بس است بدرقهٔ کاروان درویشی
بحرف اگرچه توان یافت حال هر کس را — لب خموش بود ترجمان درویشی
سیاهی است گر آب حیات خالی نیست — اگر سیاه بود دودمان درویشی
جهان بود در صد بی شبان اگر نبود — نگاهبان جهان پاسبان درویشی

سپهر سبزهٔ خوابیده بود صائب
نظر به همت عالی مکان درویشی

قدم برون بگذار از سرای درویشی — که مار گنج بود بوریای درویشی
اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران — خلل پذیر نگردد بنای درویشی
زبان دراز نمی تیغ و سنان بود چندانکه — که از نیام برآید عصای درویشی
کمند سوال نمود از لعل وارد قسمت — نمیرسد بمقام رضای درویشی

بکار هر که فتد عقدهٔ درین عالم   شود گشاده ز دست دعای درویشی

بهشت اگرچه مقامات دلنشین دارد   نمی‌رسد بمقام رضای درویشی

همای فقر بهر کس که می‌کند اقبال   دگر نه نیست سری بی هوای درویشی

بقدر مهر بود اعتبار محضر را   ز پنبه عار ندارد قبای درویشی

دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک افتد   بدیده هر که کند توتیای درویشی

منه چو مرکز این حلقه پا برون صائب

که دل بوجد در آرد نوای درویشی

قرار گیر بدار القرار درویشی   که انقلاب ندارد دیار درویشی

پیاده ایست زمین گیر آفتاب بلند   نظر به همت گردون غبار درویشی

کند بدامن اشفاق ابر رحمت پاک   بروی هر که نشیند غبار درویشی

بیک قرار چو آب گهر بود دائم   زیاد و کم نشود چون عیار درویشی

کسی که سکهٔ مردی ز جبهه‌اش خوانان   رسیده است بدار العیار درویشی

مکن شتاب که یکجا رسد بروز حساب   ز خازنان کرم مزد کار درویشی

صفای صبح بود چهرهٔ غبار آلود   نظر به آینهٔ بی غبار درویشی

بقدر روزن داغست روشنائی دل   خوشا دلیکه بود داغدار درویشی

کنند از گل بی خار دامنش لبریز   بپای هر که خلیده است خار درویشی

چه حاجتست بغمخواری کسان صائب

که هست رحمت حق غمگسار درویشی

بتوحید خدا همچو الف گویاست تنهائی   دوئی در ملهٔ شرکست بهتاست تنهائی

به اندک سختی رو از تو گردانند همراهان / روسی گرد ره ها اژدها همتاست تنهائی
چو مرغ خانگی بر گرد آب و گل نمی گردد / همای خوش نشین اوج استغناست تنهائی
به یک پر گرچه ممکن نیست از پرواز گل چیدن / مجرد شو که بال عالم بالاست تنهائی
ز خود دور افگند چون نافه غیر صائب خود را
غزال وحشی دامان این صحراست تنهائی

سینه باغیست که گلشن شود از خاموشی / دل چراغیست که روشن شود از خاموشی
بیشتر فتنه عالم ز سخن مے آید / تا در فتنه ستون شود از خاموشی
مهر زن بر لب گفتار که در بزم جهان / شمع آسوده ز کشتن شود از خاموشی
دل که در رهگذر باد حوادث شمع است / چون چراغے ته دامن شود از خاموشی
خال اگر در دهن رخنه گفتار زند / آدمی قلعه آهن شود از خاموشی
نیست جز مهر خموشی بجهان جام جمی / راز عالم بتو روشن شود از خاموشی
از ره حرف بود رنجش مردم صائب
کس ندیدم که دشمن شود از خاموشی

قدم برون مگذار از حصار خاموشی / که خواب امن بود در دیار خاموشی
ز خاموشی دهن غنچه مشکبو گردید / خوشا لبی که بود مهردار خاموشی
سخن اگرچه متین است باده پیمائی ست / نظر بلنگر کوه وقار خاموشی
بجای بالش دل تکیه کرده است نفس / ز آرمیدگی روزگار خاموشی
ز چار موجه رد و قبول یافت نجات / رسید هر که به دار القرار خاموشی
چو کودکے که کند در کنار مادر خواب / بخواب رفته زبان در کنار خاموشی

سخن که تیغ زبانها ز دست جوهردار — خمیست در قدح خوشگوار خاموشی
بهای گوهر ناسفته می‌کند فریاد — که هست به ز سخن اعتبار خاموشی
که دیده است گره را اگر گشا باشد — گشوده شد دل من از شعار خاموشی
شود بمیوهٔ مقصود بارور صائب
ز برگ ریز زبان شاخسار خاموشی

میشود بال و پر توفیق هنگام رحیل — دست افسوسی که در دنیا بهم ساید کسی
نیست غیر از گوشهٔ دل در جهان آب و گل — گوشهٔ امنی که یکساعت بیاساید کسی
میشود افزون سر انجام گدازش همچو شمع — هر چه از تن پروری بر جسم افزاید کسی
از ثمر شیرین لبان سازی گر دهان خلق را — سعی کن از سایهٔ تو چون بر آساید کسی
میتوان کرد آشنا با خاک پشت آسمان
صائب این همت اگر اقبال فرماید کسی

چند اسباب اقامت جمع در عالم کنی — ریشه تا کی در زمین عاریت محکم کنی
چند در پیری ز فوت مطلب دنیا و دل — قامت خم گشتهٔ خود حلقهٔ ماتم کنی
فکر آب و نان برآورد از حضور دل ترا — ترک جنت بهر گندم چند چون آدم کنی
همچو عیسی میتوانی آسمان پیما شدن — سوزن خود گر جدا از رشتهٔ مریم کنی
میشود بی منت مرهم چو داغ لاله خشک — داغ خود را گر ز خون گرم خود مرهم کنی
آستان بوسه‌گاه راستکیشان میشود — از عبادت چون کمان گر قامت خود خم کنی
جز شکار دل که بوی مشک می‌آید از او — بوی خون آید ز هر صیدی که در عالم کنی
میکنی پیدا اگر دوست و دشمن بهر خود — از برای این و آن زحمت سر کرا ملزم کنی

ضلع سوم

هیچکس انگشت بر حرفت نتواند نهاد / گر نفس راست از جیب صبح چون خاتم کنی
کشت گردد بیتو صائب جمله اسرار جهان / کاسهٔ زانوی خود را گر تو جام جم کنی

بی تامل صرف نقد وقت در دنیا کنی / چون بکار حق رسی امروز را فردا کنی
دست خود از حرص دنیا گر توانی پاک ساخت / دست در یک کاسه با خورشید چون عیسی کنی
سنبل و ریحان شود در خوابگاه نیستی / آنچه صرف آه و افغان در دل شبها کنی
چون صدف سهل است کردن قطره را در خوشاب / جهد کن تا قطرهٔ خود را اگر دریا کنی
تا بکی چون غنچه در بستان سرای روزگار / رخنه در قصر وجود از خندهٔ بیجا کنی
چون صدف گنجینهٔ گوهر ترا صائب کنند / رزق خود در یوزه گر از عالم بالا کنی

گر فکر زاد آخرت ای دوربین کنی / زیر زمین فراغت روی زمین کنی
پر زر شود چو غنچه ترا کیسهٔ تهی / دست طمع حصار اگر آستین کنی
انگشت هیچکس ننگذارد بحرف تو / با نفس راست صبح اگر چون نگین کنی
روشن بود همیشه سیه خانهٔ دلت / صبح از چراغ اگر بچراغ آفرین کنی
از چار پایه جسم فرود آی چون مسیح / تا چار بالش از فلک چارمین کنی
نان تو پخته است به سر جا که میروی / صائب زبان خویش اگر گندمین کنی

۲ سرسری مگذار بتعمیر دل بیچارگان / کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی
پرده پوشی پرده بر افعال خود پوشیدن است / عیب هر کس را کنی پوشیده ستار خودی

روضهٔ سوم

صائب

سر کرا از پا درآرے بالحنت خود نے — جانب هر کس نگهداری نگهدار خودی
فکر ایام زمستان ے کنی در نوبهار — این قدر غافل چرا از آخر کار خودی
عارفان سر در کنار مطربان افگنده اند — تو ز بیغیری همان در بند دستار خودی

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی — همیشه خرمن گل در کنار داشتمی
هزار خانهٔ زنبور کرده می پر شهد — اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
ز دست راست ندانستمی اگر چپ را — چه گنجها به یمین و یسار داشتمی
به ابر اگر دهن خود کشوده می چو صدف — چه عقدهای گهر در کنار داشتمی
به درد عشق اگر مبتلا نمی گشتیم — چه دل خوشی من ازین روزگار داشتمی
ز آه کشتی دل بادبان اگر میداشت — ازین محیط امید کنار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صائب
بعیب جوئی مردم چه کار داشتمی

کوش تا دل بتماشای جهان نگذاری — داغ افسوس بر آئینهٔ جان نگذاری
چاه این بادیه از نقش قدم بیشتر است — پای مستانه بصحرای جهان نگذاری
دشمن خانگی از خصم برون افزون است — اختیار سر خود را بزبان نگذاری
زاد راه سفر دور توکل نیست — کر درا بنان خود اندیشهٔ نان نگذاری
عزلتے کز تو بود عنقا سهل است — جهد کن جهد که از نام و نشان نگذاری
عمر چون قافلهٔ ریگ روان رهگذر است — تا بنا بر سر این ریگ روان نگذاری
سر مکش تا نزنی رگ گردن خود را از نها — تا سر خویش به بالین سنان نگذاری
ما به امید عطای تو چنین میکاریم — کار ما را به امید دگران نگذاری

پی گریهٔ در دروغ که ای پیر می کنی آب بشیر از پی تزویر می کنی
مویت سفید و نامهٔ اعمال شد سیاه در توبه این قدر چه تأخیر می کنی
کافور مرگ آتش حرص ترا کمی ست تو ساده لوح فکر تباشیر می کنی
طی شد شب جوانی و خندید صبح شیب تو این زمان تهیهٔ شبگیر می کنی
این خانه را طعمهٔ سیلاب می شود ای خانمان خراب چه تعمیر می کنی
هر کرده گناه که در روز بازخواست تقصیر خود حواله به تقدیر می کنی
آن خصم نیست نفس که آسان شود مطیع غافل مشو که تربیت شیر می کنی
صائب مس تو نیست پذیرای نور فیض
بیهوده عمر صرف به اکسیر می کنی

یک نفس فارغ ز سودای تمنا نیستی از پریشان خاطری یک لحظه یکجا نیستی
گرچه شد محتاج عینک دیدهٔ بی شرم تو همچنان چون کودکان سیر از تماشا نیستی
می کند از هر سر مویت سفیدی را به مرگ در چنین وقتی بفکر زاد عقبی نیستی
از جمال خویش مردان چشم پوشیدند تو از عجوز دهر یکساعت شکیبا نیستی
گرچه دندان را ز نعمتهای شیرین باختی جز بحرف شکوهای تلخ گویا نیستی
خامشی را از خدا خواهند دانایان تو خون خود را می خوری یکدم چو گویا نیستی
ای که فکر چارهٔ بیماری دل می کنی نسبت خود را بچشم یار باطل می کنی
میتوانی صد دل ویرانه را آباد کرد از همان نقدی که صرف خانهٔ گل میکنی
۴ قد چو خم گردید غافل زیستن از عقل نیست خواب تا کی زیر این دیوار مائل میکنی
اینکه دنبال تکلف میروی چون عاقلان زندگی و مرگ را بر خویش مشکل میکنی

رشتهٔ عمر بپیچ دام مطلب حق میشود — صرف در شیرازهٔ دنیای باطل میکنی
بے تامل مے کنی فرسودهٔ ابلیس را — چون رسد نوبت بکار خیر دل کاهل میکنی

اگر دل از علائق کنده باشی — بمنزل بار خود افگنده باشی
اگر دل بر کنی زین چار دیوار — در خیبر زجا بر کنده باشی
نه سازی گر زنیکی دست کوتاه — زنام نیک دائم زنده باشی
نه ترسی از لهیب آتش عشق — اگر از جان خود دل کنده باشی
مرنجان هیچگه از خود دلے را — که در روز جزا شرمنده باشی
مکن هرگز قبول کد خدائی — گران تا زنده باشی بنده باشی
سواد الوجه فی الدارین فقرا — حدیث مصطفیٰ را خوانده باشی
عنان نفس سرکش گر به گیری — بگردون رخش همت رانده باشی
نه سازی از منی گر پاک خود را — همه یک قطره آب گنده باشی
خط آزادگی بر جبهه داری — اگر در خواجگیها بنده باشی
گریبان تو طوق لعنت است — اگر از عجب و کبر آگنده باشی
چه خواهد بخشش کردن مرگ مالت — همان بهتر که خود بخشنده باشی
زلیخائے جهان کوتاه دست است — اگر پیراهن تن کنده باشی
توانی دست بار ستم فرو کوفت — اگر خود را ز پا افگنده باشی
بود همت پر و بال آدمی را — مبادا طائر پر کنده باشی

توانی کوس شاهی زد در آفاق
اگر صائب خدا را بنده باشی

گر وادی طلب رهبر این قافله بودی
کی پای ترا پرده خواب آبله بودی

دل چاک نمی گشت ز دزدیدن جرس را
بیداری اگر در همه قافله بودی

چون آب روان میگذرد عمر تو غافل
طی وادی دین قافله گر فاصله بودی

صائب سر زلف سخن از دل چه سودان
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

توان هوش از کجا داری که از خود بی‌خبر گردی
همان بهتر که چون چرخ این جهان مختصر گردی

ندیدن آشنا نتوان ز راه بی‌بصیرت شد
دو دنیا تا نپوشی چشم کی صاحب بصر گردی

قدم چون بی‌دلی منزل مپرس تا قامت تو آیی
گدی دنبال داری سد بلا گر بر سفر گردی

شود از جیب بیرون انگشت با رنگ گره
همان بهتر که با این بخت و یارت پیشتر گردی

تا از آتش دونت کند فواره اسیر داری
گر از دست حمایت ناتوان را اسیر گردی

چو هست از سفره قسمت ترا نان در تبیان صائب
چرا چون مهر تابان گرد عالم دربدر گردی

مکن از تن بهر دل بیتاب اگر داوری
مشت خاک گر کند سیلاب را گرداب

آدمی را در نظر آید و آرد عزیز
چون گهر کن زینهار این آب را گرداب

از سر شکست چشم تر امید بخشایش خطا
میکند غربال اینجا آب را گرداب

ور نظر بر خلقت که باید سرگرفتن باد و دود
میکنند اینجا فلان اسباب را گرداب

الحق از سر بود صائب چراغ دولتش
هر که در دولت کند اصحاب را گرد آوری ۴

روضۂ چہارم

بدر چاچ

انتخاب بدر چاچ

ناشگہاے لعل شد بر تخت مینا ریختہ — بر روی وزا ز زلف شب مشکی ست ہر جا ریختہ
در کام دلو ہفت سر بین لعلتان سیمبر — خاکستر زین غم نگر بر فرق دنیا ریختہ
ـ در بسیج یک شبہ بر از سیما بی کلہ — یک زرد فوطہ تہ بتہ ہنگام سودا ریختہ
ین چنگ بین مصبوغ و دنا ز عیب مطلے در ترف — بل ماہی وان کز صدف گوہر بہ عصفار ریختہ
شے سر غولست شب یا زلف مرغولست شب — بل مشک مخلولست شب دشت صحرا ریختہ
شب نی نگی سیمیں شن نیگان مے ویوز برش — وز زعفرانی مجمرش شد آب دریا ریختہ
لفال بین زیب ہب دربہ مہد مینا خشا سب — وز مہر شان پستان شب شیر مصفا ریختہ
یش نگی و روی ہمایش و رق وال رو دم — وز خلق شان ہر صبحدم زین غصہ صفرا ریختہ
ریں صدف تا در برد نقرہ بعنبر ہم سرشت — وز ابر در یا در بہ بست لولو ہر جا ریختہ

آن نقطهٔ یاقوت سان چون الف گرد دوال — اوراق گل بینی ازان بر لوح عنبر ریخته
چون رومی زرین سپر کرده حمائل در کمر — زنگی ز دست این خبر از معده سودا ریخته
چون کمش تیر از جرم خور بیش کمان دارد سپر — بینی ز شمشیر سحر برق آتش آسا ریخته
آن شاهد تب لرزه دار سر طالش چون ساز و تراز — آتش شود بر خاک و خار از تف حمی ریخته
آن آهوی آتش فشان شیرش چو گیرد در دهان — زرد آب خون گردد ازان در جوف خارا ریخته
در چاه زهره ز آفتاب لو زر آرد ماهتاب — تا گردد آب التهاب زر روی گرما ریخته
میزان ز مهر زر کافور را با مشک تر — یک وزن گردد هر سحر زر بی محابا ریخته
چون دست خورشید کرم جمشید آفریدون علم — آن هر دم از خاک قدم آب مسیحا ریخته
مولی امیر المومنین سلطان محمد شاه دین — هم بهره آب آتشین هم قدر دارا ریخته
چون از خلیفه شاه را منشور آمد با لوا — شد باز نور والضحی بر فرق طاها ریخته
کفر از جهان برداشته تخم سعادت کاشته — جودی که در دل داشته بر فرق دنیا ریخته

المطلع الثانی

آمد بمن بشفق عقد ثریا ریخته — بر لاله از بادام ز لولوی لالا ریخته
بر لعل غلطان ز نقش بر گل و دادن قند قش — وز عنبر افشان زر ورق بر خاک دریا ریخته
بادام او بر که فشان عناب و شکر فشان — بچگان رومی وش زان هندی مینا ریخته
از زخم ناخن بر عنب ماه از شفق کرده سلب — من ساغر غم از لقب بر جان شیدا ریخته
گفتم وت غمگین چرا ماه نوت بر جبین چرا — وان رشته پروین چرا بر ماه رخسار ریخته
گفتا که در بزم طرب من مست عشقت روز و شب — تو با دگر کس از طرب در جام صهبا ریخته

باد آرزان نوشین لبان چون گل بخاک اندر خزان — وان سنبل مرغول‌شان زر روی زیبا ریخته
سرا پرست جام طرب از ساقی وحدت طلب — کان شیوه بی دست و لب در کام جانها ریخته
زان باده بی پیمانه دان وان شمع بی پروانه دان — در کام هر بیگانه دان زین بی‌محابا ریخته
ما دیده‌ام آن صنم در نور سینه و مبدم — بر زعفران آب بقم از چشم شهلا ریخته
بنگر فتنش در برم چون چنگ من زنوا فراق بچنگ — صد عنبر زنجیر رنگ از مشک و دیبا ریخته
گفتم منم بر روی تو آشفته تر از موی تو — ای هر شب از گیسوی تو چشمم ثریا ریخته
بنگر لبت خم مریم سیبر مهد مسیحش جام زر — خون دل مریم نگر در جای ترسا ریخته
جام ست عیسی پیکران بل بهر قوت جسم و جان — مرغ گلیش بر دهان یاقوت حمرا ریخته
شکل حباب از روی می چون گل ز رخسار خوی — ز آتش به فرق وی صد انجم گویا ریخته
آن اخگر پروین فشان بر تیغ ماه نو دوان — هر دم شفق را از دهان روز تماشا ریخته
ما چیم بر خاک درت سرگشته تر از عشرت — سیل آتش باد آورت آب رخ ما ریخته
بر لاله آن سنبل نگر در چنگ زاغی گل نگر — چون من صد بلبل نگر بر شوقت آوا ریخته
خالت بچشم آن کافرست کز جور او مرغم — پیچرنگی آتش پرست آب و لاله ریخته
تو سرو بالا از شکر قفلی نهاده بر در در — من سیل باز اسیم و زر بر شاه والا ریخته
سلطان محمد کز ظفر تیغش گرفته بحر و بر — خصم از شبه بر طشت زر دریای هیجا ریخته

المطلع الثالث

ای دستت آب روی یم از تیغ دریا ریخته — تیغت شرار آب ستم بر جان اعدا ریخته
در حلق خناک دشمنان ز آتشین آب آل — ز چشمه نوک سنان زهر مصفا ریخته

نصرت چو شمشیر آخته بر فرق چرخ انداخته   سوزن ز لعنت بگداخته از جیب عیسیٰ ریخته
لطفت بقهرت ضم شده زینت عالم شده   احراق دوزخ کم شده اوراق طوبیٰ ریخته
از سم اسپ آراسته گرد از جهان برخاسته   خورشید چون مه کاسته نورش ز غبرا ریخته
کلکت طباشیر داده با اهل بحر و بر   تیغت تباشیر ظفر بر شرق و غربا ریخته
آن رومی زنگی جبین از شام رفته سوی چین   در پیش تو در شیر از مشک سارا ریخته
بر مه چو آن زرینه تیر آویزها مهر و زقیر   طفلی بود بر روی شیر از دیده سودا ریخته
آن اژدهای سر سیه رقص شده بر روی مه   چون ماه نو در دست شه بر صبح شب‌ها ریخته
ای یوسف خورشید چهر ای آرش ابر فرس سپهر   نعل تو مه بر روی شب در روز غوغا ریخته
آن کوه تن دریا پرست کالبش لبسان آتش است   در معرکه از زخم دست انجم ز جوزا ریخته
قصر ترا هفت آسمان کسری ز هفت آستان   زد کرد حسرت هر زمان بر طاق کسری ریخته
روح الامین در عصمتت چرخ برین در خدمتت   گرد براق حشمتت بر اوج اعلیٰ ریخته
در شان تست آیات کریم بر خوان تست الوان نعیم   بر جانت انوار قدیم ایزد تعالیٰ ریخته
در صحن بارت هر کران صفها زده موسی شبان   بر طور تختت بی گمان نور تجلی ریخته
ای مهدی آخر زمان با آن کف دریافشان   آب سلاطین جهان یا برده یا ریخته
از مشتری انگشتری در عنصر قیصر گزین   نصرت چو بر مهر نگین سعد موفا ریخته
تا یوسف زرین سلب از زنگ سیابی ذهب   بر صدرهٔ عودی شب اشک زلیخا ریخته
بادا فلک چیران تو اوج سما میدان تو   وز قبهٔ ایوان تو عرش معلیٰ ریخته
وز فضل کز فرمان او بدر نشد خاقان او   آب لب دیوان او وزین شعر غرا ریخته

در مدح سلطان محمد شاه بن تغلق که پادشاه هندستان بود

در بر بده ای صنم آهو زر چرا خورست   جام طلب که بدر اشخ هلال زخورست

صبح که همچو صوفیان خرقهٔ سبز میدرد / آن همه آه سردش از بهر پیالهٔ زرست
زال پلاس پوش را گوست سگی و پوستی / آن همه ناله در رکوع از غم فندق ترست
بربط عیسوی نفس مرده یا هزار جال / با همه آرزوی می زنده بصحبت خرست
طفل دریده گوش را از وی طپانچه خوردنیست / ناله کنان نوا طلب تا که بچنگ یاورست
همچو ملک مسیح را میل فلک از آن شد / کوست همی که روز و شب خشت زرش بر بسترست
می خور و ترک زهد گیر زان که بگرد هفت خم / خنده ازان همی زند صبح که بر سر خورست
همچو حباب بر مخیز از سر باده دمبدم / کو چو مدام زیر قفل بر سر خون شناورست
تا شب دل سیه رود صبح سفید روی را / بر سر طاس لاجورد از زر سرخ ساغرست
روز بصبح مجلسی بلبله دم همی زند / زانکه دهان بلبله بسته بحکم داورست
والی عرصهٔ جهان سایهٔ حق خدایگان / زانکه چراغ دولتش تا بابد منورست
حاکم طول و عرض ارض آنکه دوام ملک او / هم ز ازل مقدم و هم ز ابد مؤخرست
شاه محمد آن ولی عهد خلیفهٔ زمان / کو چو امام چارمین شهر علوم را درست
صفدر عرش آستان آنکه سرادق فلک / در حرم جلال او زاویهٔ محقرست
طایر وهم چون رسد سوی جناب حضرتش / زانکه هزار ساله ره زان سوی طاق اخضرست
ای که کمینه مادحت مفتی چار ملتست / وی که کمینه چاکرت حاکم هفت کشورست
شش جهت و سه بعد را چون تو نزاد یک خلف / تا که بزیر نه پدر جنبش چار مادرست
[illegible] سخاوت ترا قلزم قبهٔ حباب / از سر موج اوج این هفت محیط ابترست
[illegible] میان معرکه تیغ تو تیر آسمان / زانکه سپهر کجا رسد منزل او دو پیکرست
[illegible] شد ز تو نکیسا پنج تست تیر مه / زانکه کمان چرخ از و گوشه نشین و مضطرست
تیر ز بیم تیر تو تاب گرفته در کمان / از پی آشتی این زمان میل بسوی آورست
وی ز دل چو تیر شد راست بپیش کلک تو / جز کششی که در کمان بروی طاق ابرست

خنجر اگر بجنگ تو نای زن است و جان ربای
بر سر نیزهٔ خصم تو راقص و کام اژدر است

خشک لبی که سر کشد از خط حکم تو دمی
چهرهٔ زرد او سیه چون سر خامه خوشتر است

بهر بحر کف تو زنگی زرد جامه را
سر خفته سه لقا جانب روم رهبر است

بر سر دشمنان تو کاسهٔ لعل و خوان زر
دیده خون گرفته سرخ گونهٔ روی اصفر است

گرد نهنگ نیلگون حلقه زدند ماهیان
قلزم تیغ شاخ را قطرهٔ آب در بر است

بر سر طاس سیمگون یک شبه دشت خصم تو
وان قبه سر شب از عنا کان هزار گوهر است

روز مصاف خنجرت لاله فروز گنبد ناست
گاه طواف ولدلت بر سر کوه صرصر است

کوه مگو اگر چه او سنب در آب افگند
ماهی چرخ خوان کرا منزل سعد اکبر است

شیر بدور حکم تو غاشیه دار روبه است
باز بعهد عدل تو دانه کش کبوتر است

کار زمانه قلب شد از کف تو کزین مال
بحر غناست مفلسی آز گدا تونگر ست

طاق تو گفت عرش را گر تو لبی فروترم
گفت که خاک پای تو با سر من برابر است

تا که سپهر آبگون لاف غلامی تو زد
از سر حسرت آتشی بر سر شاه خاور است

بکر گران بهای من عقد در است یکشبه
با تو نکاح کردمش زانکه بغمزه دلبر است

سروقدان حسن را بر لب جوی دلبری ق
تا که نبات سبز شان سته بگرد شکر است

باد چو عمر روز و شب دلبر پاک در برت
کاینهٔ لقای تو تا دم صور انور است

دل چو قراضه پاره باد ار نه چو زر بمهر تست
سینه چو ر د دو نیم باد ار نه ز مهر تو بر است

قصیده در تهنیت رسیدن خطاب پادشاه از خلیفهٔ عباسیه

چو شاه مشرق پیدا شد بکف بر لعل گون جامش
سیاه شام پنهان شد ز بیم برق صمصامش

عروس صبح مهر آمد چو گل زر در دهن خندد
که از شادی رست زر بر دهن افتاد از کامش

فراز چتر مروارید زان شد باز زرین پر
که مرغ صبح را یکدم نبود از ناله آرامش

مقالاتی که رفت از صدق در اول ملاقاتی
کرد و شرح آن دم که شاهنشاه گزیند قصر مشرق را
زحل با مشتری بگرفت بیعت نامهٔ خسرو
چو بر مضمون او قوت افتاد فرمان امام این شد
سر برپا ز فرق جمشیدش بساط از تاج خورشیدش
دو صاحب سلطنت و بخشش و صاحب عز و تمکینش
فراز کائنات آنجا برند ایوان قدرش را
وزیر مملکت شد را از حضرت امام این شد
دبیر خاص خسرو را از وجه این خطاب آمد
برای مطبخ جاهش امام الملک تعیین کرد
امیر المومنین فرمود تا هر جمعه بر منبر
زهی رستم کمان جمشید آرش تیر بهرامی
باستقبال فرمانی که از پیش امام آمد
خلایق پیش و پس پویان ملائک ذکر حق گویان
که از شکر و ثنای حق شکر میریخت یاقوتش
چو شه پوشید خلعت را برنگ هردم دیده
فلک را دیده آن ساعت بشد در دست زر
ز آئینها که شد بسته ندیدم هیچ سوی
حسود ملک را دیدم در روی غم سر افتاده
زبس شه گنج دریای در و یک قطرهٔ آبی
تنج مریخ زان سرخ است کو خورشید انور را

به صبح دوسی مه را نخست این بود پیغامش
لباس آل عباسی رسید از جانب شامش
چو پیش تخت شد عرضه خلیفه کرد اکرامش
که بر اقطاع هفت اقلیم نافذ باد احکامش
علم اقبال جاویدش لقب سلطان اسلامش
دو نایب عدل و احسانش دو کاتب فکر و الهامش
که نتوانند مساحت کرد بال مرغ اوهامش
که بر منشور بر دیگر چه حاجت با دو اقلامش
که زلف عارض مه باد تحریر ارقامش
که نقد هر دو عالم باد در تیغ عشق انعامش
بهفت اقلیم میخوانند شاهنشاه اسلامش
که پیش تیغ او چوبین نماید خنجر شامش
برهنه پا و سر کرده چو ایشان شد ز اسلامش
ز چرخ سر شده غلطان گهر بر نقرهٔ خامش
گهی بر لعل میبارید مروارید بادامش
میان روز میدیدم شب را با مه تمامش
نثار افشان بهر جانب و آن زر بر اعلامش
سر هر قبهٔ افرشته ز هفتم طاق در بامش
پریشان حال شوریده چو گیسوی دلارامش
که حلق خشک حسادرا ببایست ناکامش
تشنه کرد با جز سفید آل بهرامش

محمد شاه بن تغلق که چون بر تخت حکم آید — کند الهام ربانی زر از غیب الهامش

محیط نقطهٔ عالم که با آن پر دلی دریا — همه تن آب شد از شرم فیض بخشش عامش

الا تا شاه انجم را بدین نه قلعهٔ مینا — نهد تاج زر بر سر چهارم تخت و اجرامش

دواج عمر در بر باد و تاج سلطنت بر سر — فلک در پایهٔ تختش ملک در صف خدامش

الا تا آتشین شیر پلنگ اندام را هر شب — چو زر پخته مینا بد رست قلب از خامش

سیه روی که چون خامه کشد سر از خط حکمش — زبان ببریده باد و شق چو کلک زر دو اندامش

برین در بدر چاچی سخن شیرین غلامی آن — اگر چه خسرو عالم کند فخر الزمان نامش

در تهنیت رسیدن خلعت و فرمان خلیفهٔ عباسیان بشاه هند

جبرئیل از طاق گردون الصلا گویان رسید — کز خلیفه سوی سلطان خلعت فرمان رسید

همچنان کز بارگاه کبریای لایزال — از پی عز محمد آیت قرآن رسید

مر سلیمان را که کوس رب هب لی زد بتخت — سر بمهر مصحف از داود خوش الحان رسید

شاه را بر کل عالم حکم مطلق داد امام — وین خبر در هفت کشور بر همه شاهان رسید

نسخهٔ فرمان شاهان جهان منسوخ شد — کاصل توقیعات در املاک جاویدان رسید

چاه حاسد را چو چاه یوسفی بی آب کرد — خلعت مصری که از کنعان بهندستان رسید

حاسد آتش نژاد از خاک بر سر کرد چو باد — کز خضر سوی سکندر چشمهٔ حیوان رسید

ملک را بازو قوی شد دین سرافرازی نمود — شرع را حرمت فزون شد دولت ایمان رسید

کیش داران ضلالت را هوا دیگر گرفت — پیشوایان شریعت را حیات جان رسید

رسم عید مؤمنان آمد که در سالی دو بار — از امیر المؤمنین خلعت بسلطان رسید

زان نثاری که بر فرق رسولان کرد شاه — چرخ را از تنگهای سرخ نه انبان رسید

آسمان با هفت دامن از طرب زر پخش شد — صبح با یک طشت زر سیم افشان رسید

آن یکی پیغمبرست وآن دگر باشد رسول	نیست کفران نتوان بر سر این پنهان رسید
هم بتاریخی که ماه از سال هفصد شد فزون	زین سفر ماه محرم سابق شعبان رسید
رست گوییم ماه حق سوی جناب ظل حق	صبح دار از آفتاب ملک فرخنده آن رسید
دف بکف رایت بدوش اطروبه وحدت بچنگ	رقص زن مانند چرخ از صاحب قران رسید
قبهٔ چتر سیاه آل بهرام این زمان	بر سر ایوان هفتم طارم کیوان رسید
آفتاب ظلم بر چرخ تغلب تیز بود	رفت تا بر تیغ او چون سایهٔ یزدان رسید
آستین عدلش از شه من افلاک خواست	عذر مهر تابی که از مهتاب بر کتان رسید
از تعجب گفته اند اسپ سلیمان ست باد	ق تا بیک روزه دو ماهه راه را بتوان رسید
این عجب تر بین که یکران شهنشه دمبدم	چار ماهه بعد را در یک قدم آسان رسید
از سم یکران او گاو زمین آن بار یافت	کز فشارش چون طبق در پای و کوهان رسید
گرد سمش توتیا در چشم مهر و مه فشاند	حدیث نعلش هم بگوش قیصر و خاقان رسید
بدر ناگه شمع بزم شاه را گفت آفتاب	شمع را بر سر ز غیرت آتش سوزان رسید
لاف رفعت میزدی با فرق گرزش لاجرم	سر ز تشهای گران بر چرخ سرگردان رسید
از بن دندان برون شد آرزوی تخت عاج	چون شکست خصم بر پیل ز سر دندان رسید
هر که از حکم چو تیرش گوشه گیرد چون کمان	زود ترکش گیر کان بر کیش را قربان رسید
کوه را کاهی شمر آمد که صور افغان گرفت	بیشه را یک بیشه دان چون تیشه بران رسید
در دو سلامی که در سر داشت شاهنشاه عصر	از ولی المسلمین این درد را درمان رسید
آسمان در خلعت عباسیان در بر کشید	شاه مشرق را چو مه یک نوبت جولان رسید
از خلیفه بر توالی باد سلطان را خلع	همچنان کز مهر انور بر مه تابان رسید
کافرم گر در سر البستان هندستان چو بدر	طوطی گویای قرآن خوان معنی دان رسید
دوش کز دوش سحر گیسوی شب بکشوفتاد	ق این خطاب خوش بگوش هوش این حیران رسید

شاد باش ای بدر کز فضل اله و بذل شاه — محنت دوران گذشت و نوبت احسان رسید

در مدح سلطان هند

بر سر این سبز خوان خور چو نهد قرص زر — خشک لبان را مباد مایده جز لعل تر
طاسک سیمین ماه تیره و بی آب شد — صبح چو بر کف نهاد ساغر زرین خور
در نظر اختران سایه نمود آفتاب — رست چو سر بر فراخت چتر شه بحر و بر
ماه دو هفته است جام بنج هلالش غلام — با شفق او را مدام سوی ثریا گذر
خون خروس از پیش بیش که از حلق زاغ — بیضهٔ زرین کشد طوطی طاوس پر
بلبل مرغیت کش از سر منقار غول — می چکد و می دهد ارزن تر بر اثر
کشتی زر در شکم دارد مقلوب یم — خیز در دانش ببر سوی لب ای سیمبر
ای شب آشفته را بسته بگرد سحر — پستهٔ لعل ترا رسته نبات از شکر
روی بر دیم نیم آینه سان وانگیر — آن طبق لعل را از زبر طشت زر
سفرهٔ زرین یکی کاسهٔ نقره است دو — در تگ هر کاسهٔ یک شبه و صد گهر
آن گهر آرامش شورش آرام دل — وان شبه آسایش صحن سرای بصر
مردم چشم منی بی سببی همچو اشک — دور ز چشم مشو آب زر دیده مبر
زلف چو زنجیر تو کرده چو خصم شهم — آینه وش رو بر و قفل صفت در بدر
سوزن عیسی مشو بخیه بر دم منه — پیرهن غم مدوز پردهٔ شادی مدر
ورنه ز جور و جفات پیش شهنشاه عصر — آیم و بوسم زمین باز و سازم خبر
مهدی هود اقتدا شاه سلیمان ظفر — احمد یوسف لقا حیدر ادریس فر
ای شه جمشید بخت وی مه خورشید تخت — دی بت ناهید رخت بزم ترا جلوه گر
خیر و شر ثابتات رای ترا منتظر — خشک و تر کائنات خوان ترا ماحضر

خامهٔ تو ماه را پای سے نهد بر جبین خنجر تو کوه را زخم زند بر جگر
چند دل حاسدان تیغ تو آرد بدست چون همه عرش بود در دل دشمن گزر
دشمن اگر همچو مار سر ننهد بر خطت کژدم مرگش زند بر رگ جان نیشتر
در زمین عدل تو زید که زد عمرو را نیست بجز مبتدا هیچ کسے را خبر
خامه ز دست تو ریخت آب ز آب حیات برگ بنفشه دمید گرد غدار قمر
بر ز بر برف خشک برق دمی ابرپاش در شکن دام مشک مرغ ولی دست پر
یک الف از پنج نون تا نزد و سوی سیم سر بخطش نا درند جمله حروف دگر
مار زر اندوده بین در دهنش مشک تر مورچه بین صد هزار در پئے او بر قمر
زرد قبا زنگئ آب کش رومیان تا بکشد بر کسے سلسله وارش کمر
وقت دویدن کشد خال سیه بر جبین گاه غنودن نهد آئینه در زیر سر
ماهی زر در دهن عنبر تر کرد و خواست تا ببوسے مه برد تحفه گرفته بسر
سیر هلال فلک نیست مگر تا شفق رفتن آن ماه نو هست ز شب تا سحر
رفت به یک تاختن از حبشه تا بچین داد به کافور خشک طبلهٔ از مشک تر
حاسد شه بے نوست لاغر و زرد و سیاه دست زده شیفته سر زده و مختصر
تا که بهنگام سیر شیر کند این ندا کاهوی ماده گریخت در دهن شیر نر
شام در ایوان تو زنگی سیمین کمان صبح بمیدان تو رومی زرین سپر

در مدح سلطان

دوش چو شاهد حبش آئینه در دهان گرفت مطرب پنج شوی را مهر سه خواهران گرفت
باز سفید شد نهان زاغ سیاه از طرب پر زده بیضهای زر جلد در آشیان گرفت
ترک فسیج پوش مه ترک کلاه زر دگفت قرطهٔ چو نرا طلس سیه خرقهٔ طیلسان گرفت

قرص شکسته شه نهد بر سر سفره بیشتر
دور فلک که طشت زر از سر هفتخوان گرفت

کرد سیاه ترک را لشکر شه نهد منهزم
مه چو خدایگان ازان ملک همه جهان گرفت

خیز که باز باز زر بر سر چتر نیلگون
گشت پدید باز مرغ از غم دل فغان گرفت

دشت در آستین نهان پارهٔ زر و آسمان
صبح دریده جیب ازان دامن آسمان گرفت

صبح چو تاج زر گرفت از کف خازن فلک
سوی جناب شه شد و روی بر آستان گرفت

پادشه جم اعتلا احمد موسی لقا
آنکه همای چتر او بر سر مه مکان گرفت

خیز که تیره در دهن لالهٔ زرفشان گرفت
لاله ز ژاله در چمن لولوی بیکران گرفت

بسکه سحاب بر دو بحر بر سر کوه موج زد
کشتی لعل پاره را بر سر بادبان گرفت

غنچه چو دید ز آینه سرمه کم و شنید بیش
حقهٔ غازه در سر پنجه وسمه بنان گرفت

گیسوی شب برابر قامت ترک و زر شد
مهچه در سرخ را خود شرف ایرمان گرفت

قد بنفشه چون سر زلف بتان شکسته شد
سرو پیاده جامه در نیل ز رنج آن گرفت

سرو روان نگر بر لب جوی دلبری
در خم سنبل دو ته گوشهٔ ارغوان گرفت

مجمر باغ و بوستان ز سر زلف آن پرست
لاجرم از برای آن نکهت بوستان گرفت

گل چو کشاد طشت زر صبح کشیده تیغ خود
بلبل زیر قبل نگر وقت سحر فغان گرفت

بلبله گفت از سرم نیمه چرا بریده شد
گفت قدح که مر ترا خون دل ازان گرفت

فاخته گفت بید را لرزه چیست غرق خون
گفت صبا که مرد را رنج غم خزان گرفت

گفت سمن که لاله را خرقه چیست غرق خون
گفت چمن که مرد را قهر خدایگان گرفت

آنکه بروز معرکه فرق لوای رفعتش
گوشهٔ آفتاب را چون خط دلستان گرفت

تیر ز سهم ناوک جعبهٔ انتقام او
قامت خود هزار پی در صفت کمان گرفت

بر سر قصر قدرش از بیم مساس آسمان
شکل خم هلال را قامت پاسبان گرفت

راه پر از ستاره شد خنجر او چو برق زد
خود قمر دو پاره شد سهم چو در کمان گرفت

ای تو همی که خنجرت صدمهٔ هفتخوان شکست
دی تو شهی که جاکرت ملکت هفتخوان گرفت

قطرهٔ آب در برد بحر کف تو موج زد
آتش غصه خصم را جمله خان و مان گرفت

خامهٔ زرد چهره چون خصم تو کرد سرکشی
دهر سیاه کرد رخ دهر سر زبان گرفت

کلک هلال قامتت بهر صلاح ملک و دین
از حبشه هلال وش سجده کنان ازان گرفت

برق سحاب خنجرت دید عدوی تیره دل
بر لب بام چشم ازان بهر شد ناودان گرفت

سبزه ز شاخ زعفران ریخته آب ارغوان
تیغ تو چون حسود را دل بدرید و جان گرفت

پرچم برق تو شد گیسوی هفت خواهران
چون مه رایتت بخور روز دغا قران گرفت

دولت چیست در جهان اینکه شهنشه زمان
تیغ نفاذ عدل زد ملکت جاودان گرفت

تا که بود بهر سحر مشغلهٔ خروس صبح
اینکه عروس صبحدم مشعله در دهان گرفت

در دو زبان انس و جان باد همین که شاه هند
پایهٔ تخت بخت را برسر فرقدان گرفت

در مدح سلطان محمد و تعریفات صبح و توصیفات محبوب

بر ورق لاجورد نقطهٔ زر شد رقم
سوی لب ما میا جز خط جام ای صنم

زاغ سیه تا نهاد بیضهٔ زرد از دهان
بلبله را می چکد از سر منقار دم

کف چو برآمد ز جام جام برآمد ز کف
رست چو زرین صدف سینه پر از قلب یم

جام چو ماه تمام شد سوی پروین روان
ماه نوش در قفا هم شفقش در شکم

نقد روان ده بها د ز زر قلب آر لعل
تا ولت از غم رهد خاتم او ساز فم

خیز که وقت سحر غمزده را می دهند
می ز غمستان عشق ساقی بزم قدم

از پی تشنه دلان طاس فلک برکشید
ساغر زرین خوار از دهن صبحدم

دوش که قوس هلال چون رهِ سیمین نمود / گشت پر از گوی زر جیب قبای ظُلَم
در عوض تاج لعل داو مه از کهکشان / قطب سیه پوش را جبهٔ زرین علم
شب همه شب آسمان ابلق رومی هندویست / حلقه بگوش از هلال بر درِ شاهِ عجم
سایهٔ لطف اله خسرو عالم پناه / ماه ستاره سپاه شاه محمد علم
گر نکشیدی ز رنگ زلف تو بر چین چشم / ترک تو پیکانِ ناز آب ندادی ببم
آتش گویای تست تکیه گهِ دُر خشک / سنبل بویای تست غمزده گرد بقم
مه بکمند آورد سنبل تو هر نفس / غنچه پدید آورد آتش تو دمبدم
هست بر اثبات حسن چشم تو نصّ جلی / وارد از آن وی نون بر سر صاد ستم
چاه زنخدان تست از لب ما خشک تر / چند برد آب چاه جاه تو از قلب یم
دیده بدر اختران ریخت ز حسرت چو دید / روی تو از خور فزون لعل تو از ذره کم
شحنهٔ ابروی تو داده به حاجبِ کمان / تا نبرد ترک مست دست به تیغ ستم
خاصه به عهد شهی کو بسر تیغ زد / گردنِ بهرام را چون سر خامه قلم
ای کف و شمشیر تو قطرهٔ آبی و یم / قطرهٔ تو نار بار از یم تو بحر نم
بحر ز دست تو خاک بر سر خود کرد از آن / گرد جهان آن نشان شد بجزیره علم
رومی سودائیست کاک تو کز راه بحر / مشک به چین میبرد از حبشه دمبدم
تیغ ترا با قضا سر قدر در میان / خنگ ترا چون قلم ماه بزیر قدم
قدر ترا جامی باد بر سر ایوان عرش / خصم تو صاحب فراش زان سوی کتم عدم
ملک هولائیست ملک بدشمن سبلی / فرق فریدون تاج کاوه و سندان رم
در نقش ملک تو صورت حال عدو / خوک در ریاض بهشت حالفن و بیت الحرم

آتش موسی و دود باد مسیحا و گرد — آب لب و روی خورشید و باغ ارم
خیر و شر ملک و دین تابع فرمان تست — تا بتو تفویض یافت ملک امام الامم
ای ز خلیفه ولی گاه قضا ذو امور — وی ز لطیفه علی گاه عطا و کرم
رایت و رای ترا نام گرفته امام — شمس سماء الهدی ظل اله النعم
فتح تو تا نصب کرد بیرق رفع عدو — گاه بجبر ست قید گاه بجبر ست ضم
پیش ضمیرت چو صفر هیچ حساب نیافت — بر سر لوح بیان عقدهٔ عذر اصم
رست شد از عدل تو روی زمین آنچنانکه — چشم نه بیند بجز ابروی دلدار خم
گوئی فراش تست صبح که وقت سحر — قبهٔ زرین زند بر سر نیلی خیم
گرچه میدان خاص بسته بر اسپ تو تنگ — حامل تخت تو باد مسوهٔ پیکران جم
چرخ کلید نفاذ در کف حکمت نهاد — در بدر آمد چو قفل دشمن تو لاجرم
کیسهٔ زر یافته از کمر ترک روز — بر سر هندو نهد مه لگن پر درم
هر که قراضه مثال هیبت شه را شکست — باد چو زر درست چهرهٔ روشن درم
انگشت آسمان شعلهٔ دار شب است — دود چراغ تو باد شمع سرای قدم
حاسد مهر باد در تپ و لرزه چو مهر — در تن خود تا کشد روز دق و شب ورم

در مدح پادشاه هند

بیا که رایت سلطان شهنشه عالم — گذشت از فلک چار طاق و نه طارم
بیا که حلقهٔ درگاه شاه دائره ایست — که در میانش کم از نقطه بود عالم
بیا که مرکب شه را چگونه وصف کنم — که باد کوکب نعلش نگین خاتم جم

که دید بادی تندش میان آب روان | که هشت ماه مسافت رود به یکدو قدم
زهی سکندر دارا غلام سام حسام | زهی محمد موسی کف و مسیحا دم
زهی سرای تو ایوان کبریای ازل | زهی در تو حریم سرادقات قدم
غلام حلقه بگوش تو پادشاه عرب | گدای تره فروش تو مقتدای عجم
نگینه دار بود چار بالش زرنیش | کسیکه دست ترا بوسه داد چون خاتم
هزار بچهٔ رومی بهر شبی زاید | ز بهر خدمت تو آسمان هفت شکم
چو دید دولت بیدارت از جهان بگریخت | گرفته دست برادر اجل بخیل و حشم
نه فتنه ماند و تعدی نه ظلم ماند و جفا | نه سقم ماند و تنگی نه جور ماند و ستم
الم ندید ز نطقت زبان استفهام | کزان الم خبری نیست مبتدا را هم
دهان بریده و تن زرد و در سیه بادا | کسیکه سرکشد از حکم خط تو چو قلم
بکارخانهٔ گردون ز نعت درست | که رفت بخت خرد مشتری به بیع سلم
بر آستان تو یک حج ورای سه عمره است | که بارگاه تو آمد چو پیشگاه حرم
لوای فتح ترا آنچنان نصب کردند | که افسر سر نخوت طاسک پرچم
چو ترک امرد مه شد سوار برادهم | سپهر بر سرش افشاند مشتهای درم
کلاه نقرهٔ خاصش با ختران مصنوع | قبای اطلس سبزش بکهکشان معلم
ردای عودی او از ترنج زر باشد | ضیای چهرهٔ او از طلوع صبح دژم
گشاد بالش او تنگهای بخیهٔ زر | کشیده بر سر او شام سایبان ظلم
چو چنگ بشنود از قرب و نیک رباب | فزون ترست ز هر دو باتفاق امم
گهی شود چو کمان و گهی سپر گه تیر | چو روی و آبروی و زلف زره نگار صنم
مگر شهنشه هندست زان نهد هر سو | هزار کرسی زرین به پیل کوه خیم
چو ماه من کشد از هند گرد ترک حشم | مطلع | زمانکه سینه برآرد دمار لشکر غم

شفق مثال بخوناب دل کنم هر دم — کتابهاست غمش را کتابهای علم

زهی لبت گهر تر نشانده در یاقوت — خطت ز غالیه زنجیر بست گرد بقم

ز پستهٔ تو دل شور بخت ما بریان — ز حلقهٔ سر زلف تو کار ما درهم

بجز دهان تو ای آفتاب مهر انگیز — که دید ذره که پروین درو بود مدغم

بجز دو زلف تو ای زهرهٔ هلال ابرو — که دید سایه که بر آفتاب گیرد چشم

کم آمدی و نشد تیره بدر از پی آنکه — تو ماهی و چه عجب باشد از مه آید کم

چه کلک خسرو ملک است خط سبز لبت — که هر دو بر ورق ماه می‌کشند رقم

خدایگان سلاطین محمد تغلق — گزیدهٔ خلفا بوالمجاهد اعظم

اگر سحاب کف او نمی‌نمیدادش — ثمر سمر نشدی از نهال کرم کرم

مبادا آینهٔ عمر تو دمی تیره — اگرچه صورت سی چارصد برآرد دم

در خیالات صبح و شب و تعریف قلم و مدح پادشاه

باز کبود است چرخ بال زنان در هوا — مار سفیدی ست صبح مهرهٔ زر در قفا

مرغ سرا انداز شد بلبله دمساز شد — زاغ سیه باز شد در قفس آنزدا

گرگ سحر نوک دم بر سر جبا رزد — کاهو زرد آمد باره شد در چرا

شاهد رومیست روز زادهٔ هندیست شب — این متلازم بدق دال بورم مبتلا

سر دمد از جیب دق آبلها بر سرش — دق رود اما که نیست آبلها را دوا

آبلهٔ جام نیست تا به دمی شود — اینک نیشتر از ابر رگ چنگ آزما

بسته لبی را نشان در پی بادام جنگ — تا دهد ابر پیش فندق تر را نوا

سوی مه چارده پنج مه نو فرست — تا سوی پنج مه رود از شفق تر عطا

جام گدابی ست خشک آتش تر در شکم — در دهنش خاک باد ار شکند میل ما

زین قدح از یکدو دم نوش کسی صبحدم
از کف ساقی مهر در حرم کبریا

عقل تو گیرد کمال جان تو یابد وصال
شم شودت پاکمال دل شودت پر صفا

مستی جان بایدت میکده رو که هست
مطرب او روح قدس ساقی او مصطفا

در تو به دنیا بهشت می طلبی رو ببین
مجلس سلطان عهد سایهٔ لطف خدا

مطلع ثانی

سرخط شب روند آینها در قفا
سیم طلب درمیان زنگی زرین قبا

زرده شمشاد وش سرکش سه تن غلام
آنچو را و هند تا ختنش تا ختا

گه ز رخ قیرگون فرق کشد بر قمر
گاه کند سرنگون در بر و بحر آشنا

سلسله بند ز شام بر سحر این ماه نو
خامه سایه مدام عاج این کهربا

اول او ماه دو نیمه پنجمه دوم
سوم او چهار ده است برین چل گوا

از صد و هفتاد اگر فکنی اندکی
باقی او را توان خواند یکی بی ریا

تشنگی ماه را خسرو شیرین سخن
دستگه شاه را تو خط فرمان روا

تا نزند بر دلی چشم تو تیر جفا
قوس را مشتری ست زهره به تیغ وفا

زهره و ماه نو ند سر دو بهم در قران
شد مه تو سخت ز غم صد سارا

زلف تو از روی تاب سایهٔ خورشید پوش
لعل تو در آفتاب ذره به پردس قفا

بر رخ بد اختران زان شفق آلوده اند
کز طرف روی وز زردی نا شد ای نا

خط تو بر گرد گل مار شکن در شکن
چشم تو در باغ حسن آهو نرگس چرا

مار سیاهست مرا مور چه زر و کرد
داد من آخر ده شاه سلیمان لوا

شاه فلک آستان ماه ملک آشیان
مهدی عیسی جبین موسی همم اعتلا

آنکه ز فیض عطاش آز گدا شد غنی
وانکه ز فرط سخاش بحر غنا شد گدا

روز وغا چون گرفت قطرهٔ آبی بکف
بحر ز سهم آب شد بر تن خود چون هوا

وقت سخا بر فشاند بحر کف او چو در
پر عرق شرم شد عارض ابر از حیا

هست فلک رخش او گرز کفت لک بخش او
پر زر دست زوست روی زمین چون هما

کفش گدای درش چون فگند میخ لعل
خاتم دستش کند خاتم دست منا

بر سر والی روم چاکر او تاج شه
بر سر خاقان چین شده او پادشاه

ای شده زانعام تو در چمن از زرکشی
دامن خاتون گل پاره به هفتاد جا

چشمهٔ خورشید را گز دو طرف میرود
بند کند حزم تو بر سر لای دو جا

گرمی خورشید تو ژاله فشان ابر شد
خنجر خون ریز تو لاله فشان کند نا

گوشهٔ ایوان تو جادی هفت آسمان
بندهٔ دربان تو خواجهٔ هر دو سرا

گرد فضای نبرد گرز تو یک حمله کرد
از اثر قهر شد خصم تو گرد فنا

تا که بود اوج خور بر سر ایوان ما
باد در اوج شرف مملکت را بقا

هر مه یکسال او مدت یکه در چرخ
ساعت هر روز او هفته روز جزا

در مدح سلطان محمد تغلق و توصیف ستارها

بر سر چاه زهره بین آهوی زرنگار را
میل سوی کمان نگر ترک سنان گذار را

بر سر طاس آبگون سوی سرای مشتری
رقص کنان و دان نگر شاعر زرنگار را

رومی روز را زسر رفت کلاه زر چو شد
صد رتسبیح یک شبه شاهد زنگبار را

نقطهٔ زرد تا شده سبز فشاند نسترن
بوکه بدست آوری چون قلم آن نگار را

خیز که لاله زار شد سبزه فشاند نسترن
رو تو ز لاله بر فگن سنبل تابدار را

همچو سفینه جان بلب آمده در محیط غم
این همه هست از تو ام نیست رجا کنار را

لب بدل شده سو عقد گهر روان شود
گر تو سوی شکر بری ساغر خوشگوار را

بدر چو از شفق کند این دستاره راز غم
گر تو شکر فشان کنی لعل ستاره بار را

ما رسیه چو حلقه زد گرد مه تو لاجرم
حرز بقای خود کنم مدحت شهریار را

حاکم طول و عرض ارض آنکه هزار طعنه زد — لعل سم سمند او تاج سفید یار را
وای که عرصهٔ جهان شاه محمد آنکه زد — بر سر طاق آسمان خیمهٔ اعتبار را

ای به نثار بزم تو ریخته مطرب فلک — در لگن زمردین گوهر بی‌شمار را
هشتم هفتخوان چو شد کاسهٔ خوان مجلست — شیر همیون نگون کند حاسد کرگسار را
دائرهٔ فلک که از نقطه فتاد در میان — عرصه چه داد قدر تو صحن سرای بار را
شب ز سلالت از سلسله بر سحر نهد — مه ز قصب امان دهد چادر مستعار را
در بر بحر جاسی بین زنگی زرد جامه را — سیم بریر پای بین ترک سیه عذار را
قهر تو گر خواص را منع کند عجب بود — میل برادر اجل زادهٔ کوکنار را
روی زمین به سبق کلک تو کرد آن چنان — پیش ندیده کس چنین زنگی زلف یار را
رو که ز مفلسی بجز تیغ تو نیست در جهان — قطرهٔ آب در جگر دشمن دل فگار را
تا که خزان سوزران در دهد آب زعفران — پر ز درست زر کند دامن سبزه زار را
تا بجبال در ملتوز ابر چو بحر شعر من — رشتهٔ پر درر کند سوزن نوک خار را
تا دم سرد زمهریر از رشحات منجمد — قبهٔ سیمگون کند قلهٔ کوهسار را
باد به تیغ تو رهین ملک سرای ملک و دین — تا بخطیط شارعان منع کند جار را
تا دل سال سال و مه از نسمات لطف حق — غالیه در دهن نهد زاهد روزه دار را
صحن تو باد جلوه گر روضهٔ هشت باب را — خلق تو باد طعنه گر بوی خوش بهار را
تا که عروس نظم را جلوه کنند راویان — بهتر ازین نیافت کس دانهٔ گوشوار را

در مدح بادشاه هند متضمن چرخیات

غزالی کز دهن انداخت وشی آن سهیا زر — ربود وش از قضا تا که عقاب آتشین شهپر
خروس آنکه خروشان شد که اینش بال طوطی را — نهان شد باز طاوس زینت باز زرین سپر

درون بلبله خون شد مدار پای حور در بندش | که آن مرغیست فردوسی که دارد در دهان کوثر
سپیده جامه زر دید از آن مه طاس سبز آرد | که از دست سیه چشمان بلب گیری می احمر
ز فرق زنگی گریان فتد دستار سیمابی | چو باز آن روی خندان نهد بر سر کلاه زر
بدست آر ای صنم جامی که در میخانه شادی | بپیچ خشت سر خم بهتر از صد تاج اسکندر
غنیمت دار این دم که دور جام مینائی | نه وارث ماند نه دارا نه قصر قیصر و نه قیصر
گذشت نامرادی نیست الا صحبت دنیا | بهشت جاودانی نیست الا حضرت داور
ولی عهد امام حق محمد شاه بن تغلق | که ظل رایت رایش بود چون صد مشته خاور

مطلع

چه راحت ها بود آن دم که آید در برم دلبر | اگر چه بارم از غمزه جراحتها نهد در بر
برای شور می بنهم لبش در بسته در بسته | برای تلخی غم هم نباتش رسته از شکر
رسید صبح جبینت را دو اختر در دو ماه نو | شهی باغ عذارت را دو لاله در دو نیلوفر
زهی ترک کمان ابرو که چشمت رست پیوسته | سنانها گرد بر گرد دو هندو طفل بازیگر
تو آن سروی که داری سی و دو نسرین بیک غنچه | من آن برگم که میبارم دو صد نسرین بیک شقه
لبت را در شفق پروین بدندان مهر او هردم | همه و فلک چون پروین همه تن چشم چون ساغر
من سرگشته را زلفت چه رو آشفته می دارد | پریشانی چون بیرون شد بعهد شاه بحر و بر
همه بحر است آنکه در آب دهان موجش زند آذر | کنارش در میان سرمیانش مسکن اژدر
ز پنج شاخ از شی برد یک قطره زان هر دم | که خواهد از رخ عالم بشوید گرد شور و شر
زبان کردار چون ... خون راند و ده | مژه دیدار چون چشم همه پیشش پر از گوهر
ز هجرش سنگ بگدازد ز وصلش ریشنا زد | اگر روزی سرافراز در باید از ملوک افسر
فرو زند والها آندم که در برگ حنا را آید | دهد بر مردم دیده خیالش برگ سبزه
زجیش از نیا پیشی دارد همه پیش پر خنجر بین | بهند از نسبتی دارد ز رنگش تیره دل بنگر
سه حرف است نام آن طوطی شکر شکن زبان دارد | دو فلفل زیر بر دارد که او را چار صد شد

برهنه گر برون آید چو ایوان از در خانه
چه برقست آنکه برف خشک تیغ شد با بر جر
چو شمع از سر ببرندش بروی سیم هر ساعت
برید بر عذار صبح ماه نو شب تیره
بهندستان دو از چین چو مفلس گردون آدمی
مثلث باشدش نام و مثلث رست در مرکز
یکی دال حرف آخر را دوم دال نیمه پنجه
چو این ماهی زرین را بحر کف برد خسرو
خدیو عرصهٔ عالم محمد شاه بن تغلق
بشن سنگ قدرخان قدر دارای آرش رش
ازین پس خصم را باشش لکین بید پیکین
تن بیکران رزمش را قارم لانج بود زالق
بسوی صدرش از سدره ملک صد سال راهبر شد
دریش عرش و عدد قارون کفش دریا قلم موسی
تبسم کرد جامم او بر از در بدر شد عقیق آرکی
سلیمان ملکت مانع بهشت در تب هیب لی شد
تو آن صدری تو آن شاهی که گر طوق سگان خواهی
مگر صبح دوم زان قبیت از خاصت شد
چنان ملکت زمین شد هست از کلاک تو پیوسته
عدو حشو لیست بی تا ور زد فرزو بردن رش
کسی کور وی گل بیند نظر بر طرف خار ازد

زند از دو سر از غیرت قفای دشمن سر را
چه فرقست آنکه سر در مشک دارد چون خورد خنجر
از آن عنبرین پوشد نگار کهربا پیکر
فشاند به گل بادام شاخ زعفران غنچه
خرامان میرود در چین کشاده رو پا خود معجر
چو از مرکز برون آید مربع گیردش در بر
ولیکن حرف اول را بجز مجذور دو مشمر
مراد را بنج ماه نو بسوی مه شو در رهبر
که در رزم جهانداری سکندر زیبدش چاکر
سیاوش وش مؤید بد تهمتن تن مظفر فر
ازین پس ظلم را عدلش بخنجر برد و بر خنجر
کف ساقی بزمش را پیاله خور بود در خور
بچشمش سرمه‌ای بود از خاک آستان در
دلش مریم کرم نخل و دمش عیسی هنرها در
بوقت خنده مهرویان نمایند از شفق خنجر
و گر نه تخت بخت را نهادی بر کتف صرصر
و دانش آهو ماده کشد از پشت شیر نر
گه هر جای زر اندوده نهد بر صیوه اشتر
که خصم هرگز نه بیند چشم جز در ابروی دلبر
که مجلس بی نوا بهتر چو مطرب شود دف تر
کسی کو توتیا بر کشد در دیده خاکستر

عروس زهره تا از مهر چنگ سیمگون مه
دف زرین کند پنهان بزیر نیلگون چادر

ترا بادا ببزم ملک جام خوشدلی برکف
کلاه سلطنت بر سر و تاج مفخرت در بر

در تعریف جام و باده بادشاه

آن بدر شفق خور بین پروین همه رخسارش
در پنج مه نو بین هر لحظه گرفتارش

آن زورق دریا دل تا جز سوی لب نرود
ماهی بچگان باشند هر سوی نگهدارش

مرغیست کش از دیده کاو رشته زر ریزد
زان روی چکان بینی خون از سر منقارش

موج دل صد قلزم یک قطره ز تاثیرش
شمع لگن چارم یک ذره ز انوارش

از غایت بی آبی از دست رود هر دم
با آنکه نباشد خود جز آب کشی کارش

از نرگس چشم ما صد نسترن افروزد
زان گل که درخت عقل بی بر بود از خارش

سه حرف که نامش هست از جمله ده هست اول
بر گیر یکی از وی با چار بود چارش

تا غنچه پر نسرین با لاله قرین گردد
چون سرو خرامان شد در برگ چنار آرش

هر چند میان خلق آلبت مدام او را
در مجلس شه باری بی انبود بارش

پروین ز چه پنهان شد در لعل شکر بارش
زنجیر گلبست از شب گرد مه رخسارش

از نرگس بیخوابی آب لقیم افشانم
گر سبزه دمد روزی بر صفحهٔ گلنارش

چون فرق پریشانه صد شاخ کنم دل را
گر یک سر مو بینم از وی شده بیزارش

بر آئینه مه بین آشفته صفت مورش
پیچیده بر آتش بین از دود سیه بارش

آهی که ز غم چون صبح آلوده بخون باشد
آن دم که پدید آید بر آئینه زنگارش

دالم نشود چون گل از بندهٔ خود آزاده
گر سنبل تر روید بر طرف سمن زارش

یک ذره ز مهر او نقصان نشود در بدر
آن روز که رو آرد بر صبح شب تارش

زلفش بسیه روئی شد خصم شه عالم
سر کنگرهٔ خورشید آید بخت نگونسارش

فرمان دهِ بحر و بر شاهنشهِ دریادل
کز بذل سحاب آید هنگام سخا عارش

بر باد سلیمان را آن روز توان دیدن
کو را جولان باشد بر مرکب رهوارش

چون دفتر گل بادا ده دائره سه پاره
گر همچو قلم ننهد سر بر خط اقرارش

ای خسرو شیرین خط لیلی ست سر کلکت
مجنون بزنجیرست ماه از غم رفتارش

بدگوی تو چون چوگان از خط تو سر تافت
پابسته در آهن بین چون صورت پرگارش

آنرا که تب کینت بگرفت برو مالک
تا بر طبق دوزخ شربت دهد از نارش

مهر بچه فلک دارد در سینه نهان ز تو
بر خلق جهان گردد هر صبحدم اظهارش

وجهی که حد و دار دانیست ز نقد عین
کز جزع عقیق افتد بر روی چو دینارش

ماهی سر گاه هست گو سر بفلک بر دست
فرقی نبود یک مو از گنبد دوارش

گر دوز سر تمکین داود سلیمان فر
هر بنده که در دیوان عون تو بود یارش

بسیار برو آرد شب ماه سر اکلکم
تا شاهد مدح تو شد محرم اسرارش

تا شیشهٔ مینا را در دود سیاه شب
صد شمع برافروزد از ثابت و سیارش

صد مشعله میخواهم افروخته روز و شب
در دود وهٔ اقبالت از حضرت جبارش

در مدح ممدوح خود و چرخیات و تعریف محبوب

قطب زان کرد عزیمت سوی خط محور
کاژدهائیست برو باسی و یک مهرهٔ زر

قطب فیروزه روا بر سر خط رفت ز هوش
راقص زرد قبا خفته به کام اژدر

مار در جنبش و قطب از حرکت خالی هست
نعش از آن چرخ زنان گرد سه دختر

بست و یک پیکر نور اند در ایوان شمال
همه چون گوش دلارام مرصع زیور

در میان همه سر حلقهٔ این طائفه قطب
لیکن از وی نبود تیره تری یک پیکر

حارس صومعه و شب رو زنده و جرس
و در تر اکبر و نزدیک تر او اصغر

بر در بارگهِ عزّت او کیکاوس　　همچو چاوش نهاده دست کلاهی بر سر
بر درِ مطبخِ خاصش بکفد برساوس　　سرِ غولیست بغایت کرده و زشت نظر
پیش رو بر حدی راهنمای قبله　　عابدی را که سر کعبه نباشد رهبر
هر یکی دوخته بر خرقهٔ خود چند درست　　همچو ما خفیه ندارند زر از یک دیگر
گرد سر حلقهٔ خود جمله مریدان ز اخلاص　　گشته رقاص سواشان ز پلاس اخضر
بر در بار جلال احدی شیخ و مرید　　همه صوفی دم دوانی قدم و فرمان بر
همه در معرفتِ کنه کمالش حیران　　همه در منزلتِ عز و جلالش مضطر
همه در میکدهٔ خاص وصالش بیخواب　　همه در بتکدهٔ مهر جمالش بیخود
شب و روز اند ثناخوان خداوند جهان　　صبح و شام اند دعاگوی خداوند بشر
تا نبات لب تو رسته نشد گرد شکر　　مطلع　　کام من تلخ چو ساغر نشد از خون جگر
حلقهٔ زلف ترا دایرهٔ مه بکنار　　نقطهٔ لعل ترا عقد ثریا در بر
پستهٔ شور تو مشهور بعبسم منطق　　نرگس شوخ تو مغرور باقسام نظر
گر سر زلف تو زنجیر ببستی بر ماه　　تا بسلسل نکشیدی بجهان دور قمر
ای لب می وش تو ساغر جائزة الانق　　وی شب سرکش تو گوشهٔ مسرا درخور
پرستاره شود آن روز رخ بدر زهر　　که بر آید شب آشفته ترا گرد سحر
لعل در پاش تو همچون لب خسرو شیرین　　مشک گل پوش تو چون خامهٔ شه ماه سپر
حاکم مشرق و مغرب که بمنشور امام　　بر سر جمله سلاطین جهان شد داور
شام در بارگهش هند دگر بر قبا　　صبح در بارگهش رومی زرین مغفر
پادشاهی که بجز تخت و سریرش نبود　　بر سر عرش اگر جلوه کند روزی خور
آفتابی که بجز رای منیرش نبود　　گر مهی را بشب چاردهی بینی انور
آفتابی که بجز کلک دمنیرش نبود　　گر نبات شکر آلوده چکاند عنبر

قصرش آن چرخ که بر کنگرهٔ بر جیش عقل   عرصهٔ هفت سما یافت کم از یک اختر
ای چو خورشید سرادق زده بر اوج فلک   وی چو شمشیر زده بحر کفت موج گهر
اندریں دم که ز جور فلک شیشه نهاد   همچو جام اند بخون غرق مدام اهل هنر
ذره دارند پریشان و هوا جو فضلا   صبح دارند نشسته جهلا بر سر خور
بدرود ید نتوانند رخ عیسی دید   چاکرشته همه را گوش سوی نغمهٔ خر
عمرو گر از زدن زید بمیرد هرگز   بلبتدا را نکنند از سر آن حال خبر

در مدح سلطان محمد شاه تغلق متضمن توصیف بهار محبوب

چون رفت سوی ماهی از دلو چشمهٔ خور   در آب خشک ما را پیش آر آتش تر
زان پیش کاسمان اطباخ صبح بنهد   بر هفت خوان گردون یک طاس مسک معصفر
زان پیش کاسمان را خیاط چرخ دوزد   بر خرقهٔ کبودش یک پارهٔ مزعفر
خور با سیاه چشمان وقت سپیده جامی   کز جرعه خاک مجلس پوشد لباس احمر
دریا میان زورق صد بار موج خون زد   بر پشت ماهیانش یکدم سوی لب آور
روشندلان ندیدند یک ذرهٔ تفاوت   از آفتاب گردون با آفتاب ساغر
آهوی آتشیں را چون بره در بر آرد   کافور خشک گردد با مشک تر برابر
شب زنگی ست گریان آئینه ایست بر کف   صبح ست ترک خندان دستار زرد بر سر
بگرسیخت او هم شب زین پلنگ بر پشت   چون بست شاه مشرق هرای زر به شقر
ای زلف عنبرینت شمشاد و لاله پرور   عناب شکرینت لعل و درست در بر
دلهای شور بختان بریان زپسته تست   تا آن نبات سبزت رست ست گرد شکر
در عنبر تو لاله در پستهٔ تو لو لو   در غنچهٔ تو نسریں بر غنچهٔ تو آذر
چون سرو در برابر تا زه نهال خوبی   تا عاشقان بیدل بینند سرو در بر

روزی که سر بر آرد شب از کنار ماهت   بر روی بدر بینی غلطان هزار اختر
آن سر شکسته زنگی از سرکشی بچین شد   بر گرد روم صف زد از زنگبار لشکر
سرحد نیمروز است شام خط تو از چین   خورشید نیمروز است رویت چو رای داور
بهرام نسل رستم ادریس فضل عیسی   اقلیم بخش احمد کشورکشای حیدر
بر آستان جاهش جبرئیل خویشتن را   صد ساله راه دیده از کائنات برتر
ای هفت طاق طارم بر آستانت مدغم   وی پنج شاخ دریا در آستینت مضمر
ای بندهٔ خلیفه در پیش تخت بختت   نائب هزار خاقان حاجب هزار قیصر
ای ماه و چرخ جنابت مفتی چار ملت   وی خادم رکابت مخدوم هفت کشور
از خامهٔ کمالت یک نم هزار دریا   وز نامهٔ جلالت یک خط هزار دفتر
در رزم تیغ بهرام از حملهٔ تو چوبین   در بزم ساغر خور با ساقی تو درخور
گر بر خط تفاوت نه دائره نگردد   حک باد نقطهٔ قطب از حرف خط محور
رایت چو رایت افراخت در شاهراه هیجا   سر خاک کرد بر سر از دست آن تگاور
آن ابر برق سیرت آن باد کوه صورت   آن نار بحر پرور دان آب خاک گستر
پیچان و زین خاصت آب روان دو گلبن   پیل دو در سرایت کوه روان دو محشر
نعل براق رزمت ابروی شاه مغرب   دود چراغ بزمت روی عروس خاور
در خوابگاه خلقت ذات تو بود مقصود   گر یک نه پدر را بالای چار مادر
گر عدل تو نبودی این پنج شوی مضطرب   با قطب هیچ گشتی با مرکز سه خواهر
نز صورت سعادت کز چرخ میبات آرد   هم حقه‌اش بشکن هم پرده‌اش بر در
قطع طلب نمودم سر پیش داشت حشمت   در شعر ها کم افتد مقطع ازین نکوتر
زیبد بال طوطی طاوس شبنما را   هر صبح در رباید عنقای زرد شهپر
تا چو طایر قدس در صیدگاه هیجا   پرواز حیرت بالای چرخ اخضر

در تعریف آفتاب

چو شاه باز سحر باز کرد شهپر نور — بسوی غرب غراب ظلام کرد نفور
سرای دهر شد ایوان سرای سرتاسر — ز بس خروش و نوای نای طیور
چو تیر تیغ ظلام از کمان چرخ انداخت — ز ترس ترس زر اندوده تیغ یعنی هور
دریدِ زهرهٔ زهره چو دید زهرهٔ زر — نموده جیش حبش را چو مغفر فغفور
سمند راه فراره فرازه زد سه رنگ — چو قوقهٔ کلهٔ شاه چین نمود از دور
ز سهم تیغ منوچهر چهر مهر گرفت — قبول رونق اقبال شام راه فتور
سپهر تیغ زر اندوده می‌زند هر صبح — ز مهر ماه سلاطین و آفتاب صدور

در تعریف کنیزک گلچهره و توقع انعام جهت آن از ممدوح خود

بباغ ملک یمینم گلی ببار آمد — که پیش عارض او ماه شرمسار آمد
ز مهر مشتری او شدم که آن مه را — نجوم زهره و یاقوت آبدار آمد
کمند طرهٔ او بر کنار لالهٔ تر — چو سنبلی ست که از باد بیقرار آمد
خدنگ غمزهٔ او در خم کمان ابرو — ستاره ایست که در ماه نو بکار آمد
سواد خال رخش در بیاض دیدهٔ من — چو زنگی ست که بر طرف لاله زار آمد
چو پسته گشت دل شوربخت من بریان — که تنگ شکر او لعل درنثار آمد
شکسته شد دل خورشید همچو مه بدو نیم — بدست بدر دران دم که آن نگار آمد
بچنگ طرهٔ او دل چنان مقید شد — که از سراچهٔ دل نالهای زار آمد
چو شلخ مردی ما زد امتحان درباخت — بساط حسن در انقش دو سه بار آمد
قرار بیعه بصد حیله بست بر نه صد — اگرچه قیمت آن ماه صد هزار آمد

ز فیض نکهت تنش حقهٔ عقیق دهان
صدف مثال پر از دُرّ شاهوار آمد

بدان خدای که در دامن فلک ز عطاش
هزار تنگهٔ زر هر شب آشکار آمد

به نعل مهر سمند تو که پیش گوهر او
درست مغربی مشرق کم عیار آمد

که بدر بدره چو بگشاد نیم حاصل شد
که بود ضعف کل آن دم که در شمار آمد

هوای وجه زرم روی زرد کرد چنانک
که نقد بین روان گشت و در کنار آمد

ولی بوقت سحر که رومی خندان　　ق
گرفته خنجر زر سوی زنگبار آمد

ندای هاتف غیب از سرادقات جلال
بگوش هوش من خسته دلفگار آمد

که روی زرد مکن بدر و قالب با خود دار
که وقت تربیت شاه کامگار آمد

خدایگان سلاطین دین محمد شاه
که بحر پیش کفش ساقط اعتبار آمد

شهِ ستاره سپاه آفتاب ماه کلاه
که آسمان بنقش ظل کردگار آمد

فلک جنیبت خاصش شدست از سر مهر
که آفتاب بر و زین زرنگار آمد

بنای قلعهٔ جاهش چنان رفیع افتاد
که قصر خندق او برج نه حصار آمد

نهاد افسری از شاهوار مروارید
که او به بندگی شاه حلقه در آمد

بحلقه که سران گوش استماع نهند
چو نعل اسپ شه این دانه گوشوار آمد

در مدح سلطان محمد شاه مشتمل بر چرخیات

صبح عنقائیست سیمین مرغ زرین پر دهان
شام ورقائیست مشکین بیضها در آشیان

عاریت دان قیر نه ره بر صهوهٔ شبهای ورز
رخش همت زین جهان بیوفا بیرون جهان

پیش دستی کن بگیر آئینه ساغر بکف
صبح اینک رفت آئینه دار چون نهان

خشت زرین گر برافتد از سر فیروزه خم
جام مالامال مهر از ساقی وحدت ستان

جیب خود بر بوی مهرش صبح گل کرد چاک
هر دو زان بر گریبان گوی زر بست آسمان

شب سیه دل بود گریان وی چون بدگوی شاه — زان به خشم تیغ خورشیدش برون کرد از میان
سایهٔ چتر سیاه آل بهرام ست مهر — لاجرم بگرفت نورش عرصهٔ ملک جهان
آفتاب ملک و دین مولی امیرالمؤمنین — بندهٔ امر خلیفه پادشاه انس و جان
حلقهٔ در گوش غلامش هم سپهر و هم نجوم — جرعه نوش احترامش هم زمین و هم زمان
ای لوای قدر تو عنقای گردون جنجه — فے همای چتر تو طاؤس سدره آشیان
سدرهٔ قصر همایونت که چرخ اعظم است — تکیه گاه آفتاب و سجده گاه اختران
حلقهٔ درگاه با جاهت چو عرصه عرکنده اد — جا دهی نه دائره یک نقطه آمد در میان
از مقام خود برآمد عرش پانصد ساله راه — تا نهد در بارگاهت روی خود در آستان

در مدح خط محبوب

بیا که بر شکرت رسته شد نبات ای حور — دمیده مشک سیاهت ز گوشهٔ کافور
بزیر لعل تو پنهان دو رشته مروارید — فراز سرو بلندت دو نرگس مخمور
رخت گلی که بود هم دل خسته — لبت ملی که بود داروِ دل رنجور
ز ماهِ عارضِ تو سر زده ستارهٔ خوی — چنانکه بر ورق لاله لؤلؤی منثور
از آن ز مهر تو هر صبح می زند دم سرد — که چرخ بر فلکِ عارضت کشیده سمور
بشکر تو نهان کرده روی مروارید — بر آفتاب تو پیدا شده شب دیجور
چو مار زلف تو بر خویش بدر می پیچد — که گرد ماه تو آشفته از چه شد صف مور
همه ز محنت از سالها حزین بودم — شدم به فر قدوم خدایگان مسرور
ولی عهدِ خلیفه محمد تغلق — خدایگان سلاطین دین جم جمهور
ز عدلش از دهن مار در امان رقص — ز لطفش از سرطان معتدل مزاج عبور
پی نظارهٔ بزمش که رشک فردوس است — فلک شده همه دیده چو خوشهٔ انگور

زهی شکوه تو کرده بدستیاری عدل
خرابهٔ محن آباد خاک را معمور

ز آستان تو مویست در نظر تا عرش
بچشم خصم تو میلیست درمیان تا نور

صفات ذات تو بر تخت ای همای شرف
چو ظل مرغ تجلیست در نشیمن طور

بدست خازنِ اقبال جاودانِ تو داد
عروس ملک کلید در سراچهٔ سور

چو نصب شد علم فتح رفع قدر ترا
بکسر حادثه ضم گشت حاسدِ مجرور

ز خاک شاید اگر زر زریه دار دمد
که جود جود تو دائم چو دیمه شد منثور

بدست تست یکی رومی سیه دستار
که در ممالکِ معنیست این زمان دستور

جهان پناها یک نکته از رهی بشنو
که در رهٔ خرد آثار آن شود مشهور

سری مده سقطی را که فرق می‌نکند
سرار را ز شرار و سرور را ز شرور

نهاده دیگ تهی بر سرو بی آبی
درون او همه آتش گرفته همچو تنور

چه در حساب بود آن کسیکه نشناسد
صحیح را ز سقیم و صحاح را ز کسور

همیشه تا که سراپرده دار چرخ زند
بصبح خیمهٔ زرین برین معلق سور

مباد خالی یکدم چو بوستانِ جنان
سرای تو ز سربر و سریر تو ز سردار

در مدح سلطان محمد شاه و خیالات چرخ خیاط و مجوبات

چو خوان سبز فلک زر نهان کند ز قیر
میان لای سیه مه رود چو کالهٔ شیر

ز تاب این سپر آتشین تیغ زن ست
که شب روان را در چشم می‌نماید تیر

ز مهر زورق سیمین ماه بر جو شد
هزار چشمهٔ سیماب زین کبود غدیر

دراز شد زره عنبرین شب پی آن
که میرود سپر زرد در کمان چون تیر

خهی سپر که همه روی او بود بر تیغ
زهی کمان که یکی نیمه زد بود از تیر

بوقت صبح که در پیشگاه خیمهٔ سبز
شب سیاه قبا زد ز زر سرخ سریر

روان شدند همه ساکنان عالم قدس
به بوی مجمر زرین آفتاب منیر
ز حلق زاغ نگر بیضه آتشین افتاد
تذرو جام صبوحی خورد بشو در روی
ز سبزه زار فلک چون دمید لاله زرد
تو آن مهی که یکی تار زلفت اندازد
تو ماه عالم حسنی و زلف تو شام است
عروس صبح برانداخت زلف از رو که
خط تو با سر کلک دبیر شاه یکی ست
خدایگان سلاطین محمد تغلق
مدار شرع رسول آنکه او بامر امام
قیاس گنبد ما کل بحلقه در تو
زهی محیط که در جنب جیب قوس رست
ز پشت نه پدر و چار مادر و سه طفل
عروس زهره در ایوان برکشیده چرخ
غبار لشکر آفاق کرد هیبت ترا
کسی که روی تو بجان نکرده چو قوس
لازم است که بر خصم کار دشوار است
ز مکر طاغی طاغوت گرفته این باش
کجا در رود درع آهنین ز خنجر بید
ز قدر او اول هر شانزده کواکب را

به خاک بوسی درگاه بادشاه کبیر
گشاده قافله سالار صبح تنگ عبیر
که باز مرغ سحر می‌کند هزار نفیر
در آن چمن که زند عندلیب چنگ صفیر
کرا بود ز گل سرخ و شاخ باده گزیر
ز سایه بر طرف آفتاب صد زنجیر
که هست در خم زنجیرش آفتاب اسیر
تنیده سلسله عنبرین زره بر گیر
که هر دو چهره مه را سیه کنند به قیر
سپهر تیر دبیر آفتاب ماه وزیر
بر اهل جمله عالم ولی شدست امیر
چنانکه در شخص عامل آمده تدبیر
چو نقطه دایره آسمان نموده حقیر
نزاد چون تو جوان در کنار عالم پیر
خیال نسخه جاه تو می‌کند تحریر
بسی دویده در یافت چرخ بادسیر
چه سهمها خورد از تیر حیدر تقدیر
دلیلش آنکه علی الکافرین عسیر یسیر
که بانگ سگ ندهد نور ماه را تشویر
کجا بود زره چرخ سهم تیر حصیر
سم سمند تو کرده بچار مه تسخیر

زآب تیغ تو آمین شدست از دوران — مقعر فلک ماه از مساس اثیر
همیشه تا که درین نه چراغ دار سپهر — چراغ ماه بود از دم سحرگه تیر
شموع مجلس اقبال پادشاه جهان — ز نور شعلهٔ قدس باد عکس پذیر

در تعریف قلم و مدح ممدوح

پنج مه نو نگر حامل یک زرد مار — مور چه آشفته بین در پی او صد هزار
بوسه دهد ماه را هندوی زرین لباس — سجده کند سیم را رومی عودی ازار
چون بسر تیرهٔ دود بر آرد ز چین — از ره دریا رود باز سوی زنگبار
طفل لب سودای شکر گریه کند باک نیست — شب چو بروز آورد روز و شود هم نزار
در پس هجده درو دو نیمهٔ پنجه شمه — سوم او خود یکی است یعنی زد و چار مار
ریخته بر برف خشک ابر سیه در تر — چون هنرش در کشید بحر کف شهریار
مهر منوچهر چهر آرش ابرش سپهر — جعفر فغفور فر حیدر احمد شعار
شاه محمد لقب حیدر احمد نسب — زان بنام زبان بیعت او استوار
دولت بیدار او بر دل زر حمله کرد — دست برادر گرفت کرد ز عالم فرار
ای که شه اختران هر سحر از مهر تو — خیمهٔ زرین زند بر سر نیلی حصار
خلق تو و قدر تو آن حسن و این علی — دست تو و تیغ تو این یم و آن ذوالفقار
گر قصب از فرق تو یابد مولی مدد — از سر مه برکشد پیرهن مستعار
در حرم آباد ملک مادح و خصم تو اند — این ز سخط تاج دار و آن ز سخا تاجدار
آنکه تهی جیب بود دامن جودت گرفت — چون علم آستین یافت ز دستت یسار
ساغر می بر کف آر خنده بزن همچو صبح — یاد وفات نگار پیش بخاطر میار
آب ز نرگس مبار گرچه زبستان ملک — داد گلی را بپا و این فلک خاکسار

بر سرِ گورش هنوز سبز لباسان چو سرو
از غم دل می کنند لاله بفندق فگار

صد مهٔ مجروح بین از صفر ماهِ نو
صد گلِ رخسار بین خسته ز برگ چنار

پیش درین خاکدان جمع شدن دی نیست
خاطرِ خود را چو زلف پیش پریشان مدار

تا سوِ حبش جمله برد یک تنه
با سپر آتشین روی خنجر گذار

تا بحجاب حمل نیمه نیمست گل
ماه بنورست شب گل به نثارست خار

باد بتائیدِ حق پرچمِ منجوق تو
زلف عروسانِ فتح در تتق کارزار

گرچه درین بحر شعر یافت بسی عقد در
شاهدِ معنی نیافت بهتر ازین گوشوار

در مدح سلطان محمد شاه بن تغلق متضمن تعریف اسپ و قلم

محو شد نقطهٔ زرد اثرهٔ مینا را
جز خط جام میار از پی عشرت ما را

نسترن زار فلک کرد نهان لالهٔ زرد
رو در مه بر فگن آن سنبل گل فرسا را

روی مه راند ز نور ز آئینهٔ خویش
گر بخورشید کنی عرض رخ زیبا را

حلقهٔ زلف تو تا چند پریشان دارد
دل سرگشتهٔ آشفتهٔ پر سودا را

دانهٔ خال رخت چند بر آتش دارد
مرغ پر سوختهٔ جان من شیدا را

ترک مست تو که پیوسته کمان بر سر دست
جان خود ساختهٔ زنگی بچهٔ مینا را

شور بخت آن نفسی شد دل بیان که نهاد
پستهٔ لعل تو بر درّ شکر گویا را

چرخ از خط تو در تاب شد آندم که کشید
گرد مه دام صفت مشک تر سارا را

ترسم آنست که آشفته شوی گر گویم
از پریشانی زلف تو شیر والا را

آن شهنشه که بجان بخشی شاهان جهان
برد خاک در او آب رخ عیسی را

وان سلیمان که ز طغرای نفاذ امرش
بر تر از نار نهد باد سریر ما را

وان که بی امر جنیبت کشش از زر سرخ
صبح بر صهوهٔ اشهب ننهد مهترا را

روضهٔ چهارم

تیر مینا سپر از رفعت قوس دار او
در تگ خندق خود دیده یکی برگ کبود
تیغ گر برق سر خنجر او دید از مهر
سر در روی زمین شاه محمد که کفش
ایکه از نعل سمند تو فلک هر سر ماه
ایکه گر گرد براقت سوی چرخ آرد روی
مهر از آن جمین جبهه و شب پیکر و خورشید منیر
ماه سیری که ز مشرق اگرش ها گوئی
قلم کام روا نیست زبانت که بطوع
گفت آن بحر که از غایت ندا هی زر
ماهی سلک ترا بود عزیمت که نهاد
مرکز جاه تو گر عرصه دهد عرصهٔ خویش
ز آستان تو بصد رتبه فرو تر دیده
وقت آنست کز ساغر چشم افشاند
هست روزان و شبان سر تن ز ارش گریان
هر کرا آتش تیغ تو برد آب زردی
بخدای که بر این لوح زمردوش داد
که سر قاف جلالت عوض نقطه گرفت
قطع شمشیر سخن بر سر اعدای تو باد
زانکه در بزم که تیغ گذاران سخن
در شکر ریز عروسان عبارت نفتاد

بدر چاچ

در شرف دید سر طارم او ادنی را
قلعهٔ حشمت او نه ربض بینا را
چاک زد بر تن خود پیرهن خارا را
قطره یافت ز موج دل خود دریا را
حلقه در گوش کشد آینه ولالا را
نور بخشد دیدهٔ مردمک اعمی را
که در امروز پس پشت کند فردا را
جز بمقرب الف وصل نفتد پا را
جز در اثبات شهادت نه نویسد لا را
پیش با نون نکند ضم بسخن دریا را
آسمان بر خط محور سر اثر درها را
عوض نقطه نهد دائرهٔ عظمی را
چنبر چرخ سر کنگرهٔ جوزا را
خصم بر طاس زر اندوده ترنج صهبا را
با عدو تو چه گرمی ست تپ صفرا را
خاکساری ست که بر باد دهد دنیا را
از پی میم زر اندوده دو نون طه را
وسعت عرصهٔ نه دائرهٔ بالا را
گرچه در عهد تو خود سر نبود اعدا را
مقطع شعر نیفتد به از این دانا را
گوشوارے به از این دانه سخن پیرا را

مطلع در تعریف قلم

آن زنگی گریان نگر زلفت پیا در برش — وان برق افشان نگر بر برف باران گوهرش
ترکی میان و میان گنگی سخن چین بی زبان — در روی می مالد از آن سیما به خاکسترش
گر سوی تاریکی رود آب بقاش از سر رود — زیر قدم مفرش شود آئینهٔ اسکندرش
آن شاهد عودی نقاب آورده در چین از نقاب — در سر در آمد از شتاب دریا کشان شد چادرش
بر سر چو آن زر ریشه تیر آورده با شد و ز قیر — طفلی بود بر روی شیر از دیده ریزان عنبرش
آن ماهی مشکین زبان در بیخ دریا شد روان — بر چهرهٔ ماه از دهان می ریخت هر دم عنبرش
آهن ز با تنش میدهد زر طیلسانش میدهد — نقره مکانش میدهد در بزم شاه کشورش
در خنده گل روی مرا پروین فشاند شکرش — وز گریه هندوی مرا سیماب ریزد بر برش
این نرگس پرشتر از مهر آن ماه ختن — هندو بست سیمین پیرهن بیچگان روی در برش
سرو مرا بر گرد مه حلقه زند مار سیه — چون قد آن مشک افتد بر طرف گلبرگ ترش
آن پستهٔ خندان نگر دان چشمهٔ حیوان نگر — وان لولوی پنهان نگر در آتش جان پرورش
در خون نشسته شیر بین بر برگ لاله قیر بین — وز سایه صد زنجیر بین بسته به اطراف خورش
تا شور افتد در جهان در بسته در دار دنهان — تا تلخ گردد کام جان ز رسته نبات از شکرش
بر لاله عنبر بیخته بر صبحدم شب ریخته — سر زیر بین آویخته از ماه نو صد اخترش
آندم که زد آن بی وفا بر فرق دل تیغ جفا — کردم دل مجروح را مرهم صحیح داد رش
مولی امیر المومنین سلطان محمد شاه دین — بل آفتاب مهر و کین از ظل یزدان افسرش
ادریس جنت آشیان برجیس کیوان آستان — یوسف رخ و عیسی مکان روح ملائک چاکرش
پیشش در او آسمان ترکیست ازرق طیلسان — از نقرهٔ خاص کلاه زر ریخته مغفر
قاف از ثباتش صخرهٔ قلزم ز دستش قطره — عرش معلی ذره از کرسی رای انورش

گر حکم راند بر ملک آید ندا الامر لک در جام خواهد از فلک خورشید باشد ساغرش
سر زیر کرد دریای غرب در کشتی زرین عجب میخواست کاید سوی لب شش پنج ماهی بر سرش
از گاو در سر غمش فشان و ز مرغ در ماهی چکان با مه رخی سوی دهان هر دم بعشرت میسرش
ای صفدر عرش آستان طاق درت ایوان آسمان قوس ست راه کهکشان جیب خط محورش
از عدلت ار شود روا بر چار مادر شوهری این مطرب سه پرده را کی پنج بودی شوهرش
شاها جم اعظم توئی فرمان ده عالم توئی گاه سخا آن یم توئی کافلاک باشد معبرش
در گلستان آرزو شاخی ست تر مداح تو گر قابلیت دارد او با آب عشرت پرورش

در مدح محمد شاه تغلق و تعریف شب و روز و خیالات افلاک و تعریف مجمر

صبح ست رومی و کله زر در بر سرش شب هندوی لباچه گل ریز در برش
رومی همین زمان شب زنگی نژاد را بیرون کند ز عرصهٔ عالم بخنجرش
زاغ سیاه راز هوا در ربود باز عنقای سبز بال زر اندوده شهپرش
باد صبا برین زده دارست و شیفته زان دم که زیر دامن صبح ست مجمرش
شب سایه دار بود ببوی خلاص او نغمه سرست مرغ سحر بر دف زرش
مار سفید مهره گرفتست زیر دم تا چون عمود شاخ گوزن ست بر سرش
آهوی شیر بیشه دم گرگ در دهن بگرفته در دوال شده وانهم برابرش
این منزلت که داده شد آهوی ماده را بر شیر نر شناس ز شمشیر داورش
آن ماه را که زیر هلال ست اخترش مطلع ثانی سنبل دمیده بر طرف لاله ترش
بر درج لعل قفل زمرد پدید گشت یعنی نبات رسته شد از تنگ شکرش
مهمان کنم خیال رخش را بآب شور در کاسه های نقره بر سفرهٔ زرش
در شب [illegible] زر و دانه مشک گر سر بدر ز گوشهٔ کافور عنبرش

بدر چاچ

بدر از ستاره ریخت شفق چون طلوع کرد
تا از مه دو هفتهٔ خود دور ماند بدر
آن ترک چشم مست که تیغ ست در نیام
آن زلف را که بر گل تر شاخ سنبل ست
آن بحر بین که قطرهٔ آبست در برش
کف بر سر ست قلزم از ان بحر روز و شب
گر آن نهنگ تیز برون آید از میان
ماهی او زرست نهنگش زمردست
ماهی اگر دمی بسخن سرکشی کند
سر شاخ از محیط بهم سر بر آورند
مرغی ز گوهر است که در آشیان سیم
زرد و زبان بریده سیه روی و سرنگون
آن حاکم زبان که در القاب سلطنت
دادش حکومت مه روی زمین نام
وقت غروب تا بود نقص طاسئی
خورشید را از جانب مشرق خبر دهند
گردون سپر همی کشد از مهر او دو بار
ای دست آن محیط که عرش ست قطره
از شهر دولت تو اجل را برون کند
بر جبین دیده سرمهٔ خاک در ترا
تا وقت شام بیوه زن زنج شوی را

پروین میانهٔ دو هلال سخنورش
ماه چهار هفته فزون شد ز پیکرش
خون ریزد آن چنان که توان گفت تا فرش
فراش ساز بر در شاه مظفرش
او جمله تن کفی ست نهنگی شناورش
در صورت جزیره نگر خاک بر سرش
آب روان کناره نماید ز آذرش
این یکزبان دوان دو زبان هم سخنورش
و اسی نهد بر دو قمر از مشک از فرش
تا دانهای دُر تر افتد ز خنجرش
باشد ز نقار بر سر منقار شهپرش
هر دم نگر چو خصم شهنشاهِ کشورش
خواند خلیفه لقب مجاهد سیاعزش
از شرق تا بغرب بش و از بحر تا برش
در عصر عدل پرور و انصاف گسترش
زاهی که باغ امر کنار ست در خورش
در گوش خویش حلقه ز نعل تکاورش
ای قدرت آن سپهر که چرخ ست اخترش
روی سیاه کرده فلک با برادرش
از فرق کائنات بجد میل بر ترش
باغنده بر کنار نهد چرخ اخضرش

بادا چو غوزه دیدهٔ خصمت سپید دل — وز تاب غم شکسته دل غنچه پرورش

در تعریف ممدوح خود متضمن تعریف ابرو خیالات دیگر

سیلیست خنجر زن جهنده آتش از کفش — فتد از جبینها شکنج در واز تیغها خاکش
ز اطلس پردها سازد عماری زر اندوده — چو زربفت حریر سبز باشد سیر آرامش
نهی دیو شهاب افگن که با چندان سپه رفته — بشرط رب پرستی میرسد کافر بانعامش
بفتح الباب بکشاید در رحمت ولی هردم — طناب خیمهٔ زرین فتد در روزن بامش
اگر به روز زور آرد بپوشد چهرهٔ خود را — وگر در شب روی آید بود برتر ز مه گامش
پر از لعل و زمرد گشت طشت خاک تا سر — چه مروارید می بارد ز اندام سیه فامش
ز رخ خاک آب ازو گیرد هوا چو گشت از سیلش — دف زر برده زو یا بدر با آب از آن تابش
چو بحر دست شه را دید در عین گهرباری — چکیده از حیا خونبهای تیر از هفت اندامش
محیط نقطهٔ عالم که با آن پر دلی دریا — همه تن آب شد از شرم فیض بخشش عامش
چه شیرست آنکه در آتش نهنگ آساست اندامش مطلع — گرفته مرد را در بر ز اوج خویش بهرامش
مر اورا آهو زر دمی دو دیده در دم گرگی — سموسی در عقب پایان فنگان بر گرفته بامش
ز سیم خام میبازد قمر هر ماه یک طوقش — چو زر پخته بیتابد درست قلب از خامش
شبه انجم بشاه هند گویا نسبتی دارد — که بر دروازهٔ هر دو زر اندود دست ضرغامش
به روز رزم خاتون ظفر گیسوی حوران را — بجای پرچم آویزد فراز فرق اعلامش
سمندش باد آتش پای آهن خای خارا سم — که گردون توسنی باشد ز قوس حلقهٔ گامش
شهی اسکندر آیینی که در میدان آیینه — قلای سرکش زربفت جامهٔ خام شد رامش
عجب بین کان سیه روی سخن چین را بسلک جا بیا — گرفته در سریر سر مه ای آرند از شامش
... هم آورد از ظلمت چو ذو القرنین آب خضر — اگر چه از لب بیم گشته هر دم خشک گامش

بتیغش بند بردارند و سر بر نهند انگاهش سیه سازند رویش را چو خصم آن بهرامش
خداوند خداوندان محمد شاه بن تغلق که شاهنشاه هفت اقلیم خوانند اهل آپاسش
دو صد ملک سلیمان کم شود در یک صف جنگش دو صد خوان فلک یک کاسه از گندوی حاشش
شهنشاهی که در رفعت بزم سلطنت گشته محیط چرخ را حاوی حباب عارض جاهش
حسامش قطرهٔ آبیست بسته در میان خنجر که میگردد بدان تر حلق بدخواهان بدنامش
بسحر خود زبان بندی کند مرجان اعدا را که مینائیست پر جوهر زبان لعل آشامش
اگر ماهی زره‌ی شد که دریا خوی است کالای او نهنگ سبزدان کاب روان جوی صمصامش
دران موضع که دریا خاک سر کرد از دستقش اگر از ماهیان جوئی جز پرستاران نامش
زهی سلطان دین پرور خهی خورشید عالمگیر که از مه طاس پرچم بست بر اعلام سلامش
در اتمام امور ملک دین از بارگاه قدس چو فیض علت اولی رسد پیوسته الهامش
الا تا خط مغرب را شفق شد سرخ از ریش الا تا لوح گردون از را بود دست ارقامش
کتاب زیج شاهی را که از وی معتبر بود چو تقویم کهن منسوخ باد آیات احکامش

مطلع در تعریف محبوب

ای بت ماه خد و ما رخ خط و موی میان چند آخر پیچی موی کشتی کوه گران
سیب زنخ صنعی چادر تجلی در بر چون عروسان بصر داده رومی بچگان
شکن زلف تو الا تو بر شمشاد نعل در پاش تو را پیچ در آتش پنهان
ذره ذره به سر تیغ فنا باد اقطع در دل بدر اگر مهر تو گیرد نقصان
خیز چون صبح دمی زن لب شکر خنده پیش کو ساغر زر باز بر آورده دهان
شفق مه سپر روی سر رو دو تا نکند یک مه چارده با تیغ هلالی تو قران
کشتی زر چو بدریای شنگرف غرق شود چند آن کهن که نماید سپید لب جولان

هرکه باده ز خمستانِ الستی نوشد — در خورش ساغر خورشید چو کف شاه جهان
حاکم روی زمین اجرده هفت اقلیم — خسرو تختگه کل ممالک سلطان
ای فریدون فر دارا ش و دش وسام حسام — آبتیں آب دمو ید یدگر شامت توان
چرخ زرین کله و سبز قبا با همه جاه — همچو نی پیش سر کلک تو بربسته میان
نیست از سهم سر تیغ تو جز خط و شکر — کاغذین جامه کسی بر سر بازار جهان
نیست جز کلک تو طوطی شکر منقاری — که سوره هم ز دریا رود از هندستان
چون کمان دید که دجوی عدو شد تیرت — هر دم از خانه برون میکندش زه آن
قرص خور آتش از آن تیز کند تا هرگز — نرسد دشمن بی آب ترا دست بنان
اینکه از عدل تو شیر اجم آهو بره را — بی زبان پرورش در دهن خود چو زبان

قطعه

بخلاف تو اگر دشمن بی دین دم زد — نیست گلدستهٔ اقبال ترا هیچ زیان
ایمن ست از شرر نار مجوسی یاقوت — فارغ ست از صرصر صرصر شب باغ جنان
ره بی جاده رسد عکس نگین تو شبی — در کشد خرمن مه را ز ره کاهکشان
در قصا عد کندی گر براقت سوی چرخ — چشم عقرب بشودی معدنِ نور دبران
ای ثناهای تو سرفاتحه هر زن و مرد — ای دعاهای تو سر سبحهٔ هر پیر و جوان
باغ فردوس مجو بزم بیارای و ببین — نقل و شکر مطلب شعر مرا گیر و بخوان
وقت آن شد که ز سر مائدهٔ النعامت — بدر چون صبح نهد کاسهٔ زر بر سر خوان
گر بهاست دریں یکشبه عقد گهرم — مهر پیرایهٔ مدح تو ز خاتون بیان
ابن یمین زر خورشید مزین باشد — صفحهٔ زرده یدرام زر اندوده عنان
البو ز زانع درم در دو حاصل مدقوق — چونکه شاهین زر اندوده دو و بمیان
دا از صرصر غم پیش تو بر بستر مرگ — خصم بی برگ تو چون برگ خزان در ریقان

در مدح محمد شاه بن تغلق و خیالات چرخیات و فلکیات

زبار آتشین مخلب چو مرغ صبح شد نالان
غراب شب بزیر طشت کرد آن بیضه را پنهان

مگر باز از دهان صبح جام زر پدید آمد
که مرغ باده را چون کبک شد منقار خون‌افشان

نسیج یک شبه را برد رونق شعر سیابی
که نارد نقش بند روح تاب تنگ ریزکان

مگر با مشتری میکرد سودا جوهری کشب
که زهره آن درست زر پدید آورد در میزان

نهان شد مشتری از بیش و سودا از میان برخاست
فرو بستند نقادان علوی را در دکان

تو گر نقد روان خواهی ولم قلب است باز آرش
که از سودای سلف است این صفرای دل ایجان

ندارم وجه زر جز اشک و نقد عین تا بیست
مران چون افکنم از روی بوجهل این نقد ابتان

مرا بر ساحل دریا ز موج خون دل گشته
مژه چون شاخ مرجانی که دو بر زر فتد مرجان

ترا بر پسته گویا نبات رسته از شکر
که با شورابهای اشک لبها را کند بریان

دو حاجب وز دو شب پیوسته در تابند از غیرت
که دایم خوابگه سازند در محراب گه مستان

بجز چشم خود از مردم نه بینی روی مستی را
ز عدل خسرو عالم یگانه حاکم دوران

درست زر رواج یافت بازار چشمه حیوان
نه روی زن شد کافور و مشک زلف پیچان

چو مه بالای ترک وز شد جعد سیاه شب
فزونی سوی جعد آید چو در بالا فتد نقصان

مه از میزان عدل شاه انجم راستی می جست
کمی در جانب چین شد فزونی سوی هندستان

اگر خورشید را جمشید چین گفتن مجاز آید
بتحقیق است شاهنشاه هندستان مه تابان

خدیو مشرق و مغرب محمد شاه بن تغلق
که خورشید است از تیغش میان نه سپر لرزان

دران روز یکه از گرد سپه ابر سیه جوشد
ز برق تیغها گردد هوا را تیرها باران

ز رعد کوس در سازد برای خصم جنگ مرگ
لسان برق در تازد کمیت شاه در میدان

فتد دریای پیکانش قضا را سر قدر را تن
گدازد از تف تیغش فلک را دل ملک را جان

قمر در قبضهٔ قوسش نگار و صورت رقه — عطارد در سر تیرش سیاه و زیر در پیکان
کند ناهید پیرایه ز خود و دوع شه پیدا — شود خورشید چون سایه بزیر چتر شه پنهان
بیک حمله چنان سهم افتد اندر نه فضای چرخ — که بگریزند از تیرش در عالم سوی چار ارکان
ورا با چار ماه نو بزیران یکی گردون — ورا در حفظ ده ماهی بحر کف یکی ثعبان
رباید خود را تیرش ز فرق صبح خنجر زن — ستاند گرز زر از تحش ز دست رستم دستان
قبای غم کشد در بر ز قهرش زنگی گریان — کلاه زر نهد بر سر ز مهرش رومی خندان
ز رفع رایت فتحش سر دشمن فتد در جر — بدان وجهیکه از جرش نیابد ره و ز حشر اسکان
برای نصرتش انجم ملائک وار با مردم — بپیش چاچیان صفها کشیده راست چون مژگان
نهی داده جهان را دادگر زنگار و سار تو — که نشیبت شیر خونی گشته از بار خر ناوان
به آب تیغ شه شد رست روی خاک وجهی — که خصمش هرگز نه بیند چشم جز در ابروی جانان
ز سهم پنجهٔ شیر علم در بیشهٔ رزمت — فتد شیر فلک بر خاک همچون شیر شادروان
فلک پیل سیاهت را که چون بنیان پر خاکست — که افگندست بهر خیش ببازی زیر دندان
چنان بارست بر فرق زمین از پایهٔ تختت — که ساکن گشت این یک گوی با چرخ یکی چوگان
الا تا در خم چوگان مشکین گوی سیمین ست — که چاهی در میان دارد بزیر چشمهٔ حیوان
ازین چه روی بدخواهان شه بی آبرو بادا — ازان خم چون سر چوگان زلف یار سرگردان

در تعریف بهار و مدح محمد شاه بن تغلق متضمن حیرت حیات و تعریف محبوب

روان شد باز خشت زر ز چاه زهره در میزان — که با کافور گرم از وزن مشک سرد شد یکسان
سپر خنجر زنان چون تیر بیرون شد ز کیش تیر — کز اینجا بی سپه هرگز نباشد تیر را جولان
ز وصل خود بفصل تیر ماهان نو بهاست ده — که چون گل میدهم جیب چو بلبل میکنم افغان
فروغ لاله خورد از باغ صبح را تا بی — تو لاله از پیاله خور زبستان فی اد خود بستان

می کند صفوت در روش هلال عید امینی در ایام کلوخ انداز یعنی آخر شعبان
اگرچه روی خندان و رزار دق ست اینم گرفتار درم گشت ست اینک زنگی گریان
نه زر دو صبح خورشید ست جمشید دیار چین نه زر دختران ماه ست شاهنشاه هندستان
درین شش مه چو صبح سله مه بر بام دلی زن که هندستان فزون از روست و چین افتاد در نقصان
نه بیند کس ز گرد ظلم گرد خاک یک ذره ز تیغ آفتاب ملک یعنی سایهٔ یزدان
مطلع زهی خورشید از مهرت شده چون ذره سرگردان بگرد شمع رخسارت چو پروانه چراغ جان
ترا در لعل تر از خنده مروارید ها ساکن مرا بر طشت زر از گریه مروارید ها غلطان
شده بی لعل تو هر دم چو شکر شاخ شاخ از غم دلی بریان که من دارم چو پسته با لب خندان
مرا از تب غم هر دم کبود و بها شد لب ترا از شادی این غم سپید بها کند دندان
تنم در دیدهٔ مردم چو مو بر زرد در جنبش خط سبز بر لاله چون مار سیه بر آتش پیچان
چو شد دل بستهٔ مهرت بجش و غنچه بحبس تشنه چو ناوک ز جگر دارد مکن ترکش بکش قربان
تو شاه جملهٔ خوبانی و شام پرچم زلفت بر آن خورشید سیما بد چو ماه رایت سلطان
محمد شاه بن تغلق که بر ترشد ز اقبالش لوای آل بهرامی ز اوج طارم کیوان
یگانه شهسوار هفت میدان زمین شاهی که گرد خاک بدگویش بر زد سر گشته چو چوگان
نبی نام و نبی مسند ملک قدر و فلک رفعت خضر علم و سکندر سد عمر عدل و علی احسان
به ملکت احمد مرسل بشوکت حیدر غازی بصفوت عیسی مریم بهیبت موسی عمران
زهی تخت بلندت را قدم بر تارک کرسی زهی نعل سمندت را شرف بر تاج نوشروان
تو آن شاهی که در عالم شد از خورشید روشن تر که شمع دودهٔ عباس از عدل تو شد تابان
تو سلطان سلاطینی و آن خدمت غلامیت راست که مغفر وار شد فغفور و ترکش وار شد خاقان
شه در پیش قبای خور زر افشان نجا صر قست که با نه خیمه میگردد بگرد هفت شادروان
برای مطبخ خاص تو صبح پهنیال گسترد سحرگه خیمهٔ زرین زند بر بام هفت ایوان

بساط بارگاه تو یکی بیدای بی سرحد محیط پنج شاخ تو یکی دریای بی پایان
غباری را که از رخسار شاهان بر درت آمد بگیسوی سیاه حور رُبد بهر سحر رضوان
بده نوعش مساحت گرده گردون حصارت را یکی خشتش فزون آمد ز سه تسعید چهار ارکان
زکوة حلم تو بر خور اگر افتد ذرهٔ سایه ز دور رقص وی طبعی نگردد پیش سرگردان
بدوران تو افزونی نجوید پیش ماه نو در ایام تو شب روی نیارد کرد تابستان
سر کلک تو سیرت را چو کاغذ از کتب آمد قصب بافی کند هر شب قمر در خدمت کتان
وگر آن ماهی زرین کشد بحر کف دربر روان بر روی برف خشک ابر تر شود باران
اگر دشمن کشد گردن بخنجر خنجرش بر زن که از گردن کشی گشتست بر بط آن چنان نالان
چو چنگ از دست ننهد بر رگ مخالف بر درت آن به که از راه نوا افتد چو پرده بر در حرمان
کسی کز جام حسانت نبرد آن روی فرزندی بخاک پای دربانت که هرگز نیستش درمان
ز رفع قدر تو حاسد چنان افتاد در پستی که عیسی خواند قارون را فراز خویش آن نادان
زنعل یاد پای تست به گاو زمین بارے که افتاد از فشارش چون طبق دریا و کوهان
همیشه تا بود در پیچ شاهی معتبر این رسم که باشد خمر مسروقه در سلخ مه آبان
مه تابان رایت باد دائم چون مه رایت که گرد خسف ننشیند بر او از جنبش دوران

در مدح ممدوح خود متضمن تعریف صبح و صفت محبوب

نیزه کشید آتشین رومی زرین نقاب کرد بیکدم زدن حبش حبش را خراب
از علم آفتاب قبهٔ ماه اوفتاد پرچم شب را گشاد از سر نیزه شهاب
چون در خروش خروس طوطی نه بال چرخ بیضهٔ زرین کشید باز ز حلق غراب
کبک خرامان من رقص کنان چون خروس مرغ صراحی بچنگ رفته دمن رباب
در برم آمد چو جان دلبرم از جنبع سوی عقیقش روان داله در خوش آب
از نم عناب او رسته دو رسته گهر در خم محراب او خفته دو مست خراب

گفت چنین زار یک شبه هجر توام ‌‌ گر دو شبه می‌چکد بر دُر من لعل ناب
گفتمش ایجان جان از من بیدل جنان ‌‌ پیش چو زلفین خویش ورنی من بر متاب
بر لب ما لب بنه جام صفت دمبدم ‌‌ بر رخ ما روی نه طره صفت تاب تاب
چهره کشای صور نقش لبت تا نه بست ‌‌ بر رخ پروین که دید از دو مه نو حجاب
جا دو زلفت زمشک بر گل تر خط کشید ‌‌ با رسیه حلقه زد بر طرف آفتاب
شور بسی می‌کنم از لب شیرین تو ‌‌ پیش شهنشاه ملک خسرو شیرین جواب
عیسی عرش آشیان موسی طور آستان ‌‌ آدم مجلس جنان خضر سکندر جناب
ای ز بن کلک بخش تو قلزم و دجله حباب ‌‌ مطلع ‌‌ گرد سم رخش تو آب بقا در سراب
شاه محمد علم داده سپهرت لقب ‌‌ حاکم روی زمین کرده امامت خطاب
دوره عباس را شمع رخت داده نور ‌‌ مسکن الیاس را بحر کفت برده آب
خلق تو و قدر تو این ز ان آل حسین ‌‌ آتش شمشیر تو آب برخ بو تراب
پیکر بهرام چرخ مطبخی خاص تست ‌‌ می‌کند اینک مدام مه بر آتش کباب
باز که بر چتر تو بال کشاید بود ‌‌ کرکس نه بال چرخ زیر پرش چون ذباب
بره که در سایهٔ عدل تو پرورده شد ‌‌ بچه ز پستان کند نوش ز ناب ذیاب
کلک تو تا بر قمر شعر سیه بافته ‌‌ مرتبه نوده را کرده در نو ماهتاب
عفو تو دیوانه وار گر بدر رگ در شود ‌‌ سلسله وران او باز رهند از عذاب
پرده کشتی می‌کند بر دف زرین باب ‌‌ چنگ مدار از مرهٔ دست مگیر از رباب
چون دهن خاک یافت لولوی بیتا فرود ‌‌ از دهن شیشه ریز لعل مرد نقاب
قلزم آتش نشست بو شهاب افگن ست ‌‌ پیل کتاره زنست هیات برق سحاب
شام ستاره فشان ابر سیاه و مطر ‌‌ بدر شفق در دهان صوت جام شراب
ابر ز شعر سیه بر سر ما خیمه زد ‌‌ خیز تو خیمه بزن بر سر می چون حباب

غم نکند دیده باز سوی کسے کو دسے 　　 از دهن جام شد همچو زبان کامیاب
چرخ ندارد بتاب جان کسی اکه هست 　　 یک نفس از عمر خویش برد ز سلطان آب
اے نظر تخت تو شمع بقا را ضیا 　　 تیغ جگر خصم تو تیغ فنا را قراب
دین تو در اعتقاد بیش ز هفت امام 　　 رای تو در رتبها قیس و چارم کتاب
فکر تو وقت بیان فرق نجوی ندید 　　 جذر اصم را ز صفر بر سر لوح حساب
نعل سمندت که باد حلقه کش گوش چرخ 　　 آب شهامت برد ز افسر افراسیاب
اے بنفاذ امور بر سر تخت سرور 　　 بر همه شاهان عصر حکم تو مالک رقاب
در زمن عدل تو مرقد و هم مرده هست 　　 پنجه روباه را پنجه شیران غیاب
موج عطای تو دید زان همش با ز ماند 　　 یم که کفش بر بهشت روز و شب از اضطراب
حجت قاطع نمود تیغ تو کز گرد ظلم 　　 روی زمین را گفت شست بیک قطره آب
تا بره مغفرت سالک مرتاض رست 　　 توشه یوم الیقین منزل هفتم کتاب
ماه لوائے تو باد شمع سرائے ابد 　　 روز لقائے تو باد هفته یوم الحساب
شاید اگر انسے کم رسدش در دهر 　　 بدر چو از مهر شاه یافت نشان کلاب
اے بنفاذ امور بر سر تخت سرور 　　 بر همه شاهان عصر علم تو مالک رقاب
در زمن عدل تو مرقد و هم مرده هست 　　 پنجه روباه را پنجه شیران غیاب
موج عطائے تو دیدزان همش باز ماند 　　 یم که کفش بر بهشت روز و شب از اضطراب
قاطع نمود تیغ تو کز گرد ظلم 　　 روئے زمین را گفت شست بیک قطره آب
مغفرت سالک مرتاض رست 　　 توشه یوم الیقین منزل هفتم کتاب
تو باد شمع سرائے ابد 　　 روز لقائے تو باد هفته یوم الحساب
انسے کم رسدش در دهر 　　 بدر چو از مهر شاه یافت نشان کلاب

تمام شد

شرح ریاض فارسی

جلد دوم

از

مولوی محمد شمس الحسن صاحب ضیا کامل شمس بریلوی

باہتمام احقر الزمن محمد حسن

انوار المطابع لکھنؤ میں طبع ہوئی

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

ردیف الالف غزل ۱ ۔ ۱ ۔ غمزہ ۔ اشارہ چشم معشوق ۔ مطلب ۔ اے معشوق تیرا غمزہ جانوں (عشاق) کو غارت کرنے والا ہے تیرے غمزہ سے جانیں غارت ہو رہی ہیں اور تیرا غم خانماں کو برباد کر رہا ہے (عشاق کو تباہ و برباد کر رہا ہے) ۲ ۔ اے [illegible] تیرے لاف عشق کی گئی ہیں (تیرے عشق میں اکثر لوگ سر برباد ہو رہے ہیں) جس نے تیری عشق میں لاف زنی کی پھر اس کے سر کی خبر نہیں [illegible] مطلب ۔ ۱ ۔ اے معشوق تیرے حیثیت جمال کے سامنے جیسے ہی آئینہ شکل آئیں پیادہ ہو گئیں (یعنی بیکار ہو) جانیں تجھ پر قربان ہو گئیں ہو گویہ ستارہ خنجر مطلب اور تیرے [illegible] سامنے تمہارے بھی زیبا گردن سے رگ جاتا ہے لعل نگندن ۔ مانند سپاہ از رفتار یعنی تیر ۔ ۔ سامنے تمہارے بھی [illegible] بھول جاتا ہے ق ۔ ۵ کراں ۔ کنارہ ۔ انتہا سے جیسے ۔ حد مطلب ۔ تیرے [illegible] خوبی [illegible] تھا ۔ اگر تیرا تب تجھ کو اپنی انتہا [illegible] نظر سے دیکھتے ہیں تو [illegible] چہرے میں خود اپنا چہرہ دکھائی دیتا ہے (یعنی خود ہی ظاہر نہیں [illegible] مقام سے فرق اور اکائی ظاہر ہوتا ہے کہ ہر کوئی ایسی نظر سے تجھے نہیں دیکھ سکتا ورنہ پاسکتا ہے یعنی تم ہی شاہد ہیں اور خود ہی مشہود [illegible] آفتاب ۔ ۶ ۔ ہم جب کہتے ہیں کہ اے معشوق تیرے [illegible] عشق سے [illegible] برباد ہو رہی ہے ۔ تو جواب ملتا ہے کہ [illegible] عشق سے اور تم کو زیاں ہوا ہے تمہاری تو ہستی [illegible] ہی عشق ہی کے باعث وجود میں آئی تمہاری ہستی تو خود ہی عشق ہے ۔ ق ۔ اے معشوق تو [illegible] کہتا رہے گا [illegible] کہ الوہیت کی طرح کوئی اور عاشق پیدا ہو ۔ سب لوگ جانتے ہیں کہ [illegible] کیا [illegible] اور کیوں [illegible] کہتے ہیں کہ وفادار نہیں) لیکن کوئی نہیں جانتا کہ تجھ میں کس قدر [illegible] ہم پہ ظلم [illegible]

ہو رہے ہیں ۱۔ میں نے دور سے اس معشوق (پری) کو آتے ہوئے دیکھا کہ جو رشک بتان آذری و آذر نام
حضرت ابراہیم علیہ السلام کے والد کا جو بت تراشی میں کمال رکھتے تھے) ہے بتان آذری بھی اسکے سامنے شرمندہ
ہیں ۔۲۔ اور اس کے کافور جیسے رخسار (عارض) پر زلف عنبریں بکھیلی ہوئی تھی ۳۔ اور اس کے لب اعجاز
(لعل) عشاق سے جنگ آزمائی میں سیکڑوں ہمیری معجزے ظاہر کر رہے تھے (اسکے لب معجز نما تھے) ۴۔ [illegible]
چشم بچشم ۔ مطلب ۔ اور اسکی سحر طراز آنکھ اپنے کرشموں سے سیکڑوں تازہ کفر پیدا کر رہی تھی فتنے اٹھا رہی
تھی اور کافر بنا رہی تھی) ۵۔ اور اپنی کمان ابرو میں تیر مژہ چڑھائے ہوئے تھا جسکے باعث عتاب شاہی
اس سے ظاہر ہو رہا تھا ۶۔ اور اپنے وصل و ہجر کے دامن سے بدبختی و نیک اختری کو وابستہ کئے ہوئے تھا
(ہجر بدبختی اور وصل نیک اختری) ۷ **معرض زلف** ۔ رخسار زلف کے پھیلانیکی جگہ **مطلب** ۔ اور جو اپنے
رخسار پر ماہ و مشتری کے سیکڑوں قافلے پھیلائے ہوئے تھا یعنی رخسار ماہ و مشتری سے بھی ہزار گونہ بڑھے
چڑھے ہوئے تھے ۸۔ اس حالت میں وہ میرے سامنے آیا میں نے اس سے ڈرتے ڈرتے طنزاً کہا (اس ناز
و دلبری سے کہا کہ ۔ ۹ خدا کیلئے مجھے اتنا بتا دے کہ تو کس کا دوست و رفیق ہے تو کہا کہ خدا کی قسم میں انوری ہی کو
دوست رکھتا ہوں ۱۰۔ اسکو پہچانیے یعنی مشہور **مطلب** اے معشوق تیرے غم عشق نے مجھے دنیا میں مشہور رسوا
کر دیا ہے اور تیری زلف کے کفر نے مجھے زیر و زبر کر ڈالا ہے ۱۱ میں اب سراپا مجسمہ عشق بنا ہوا ہوں کہ تیری ہی عشق
میں میرا سر ضائع ہوا ہے پس اب میں سر تا بقدم تیرا عشق بن گیا ہوں) ۱۲ اگر تیرے بغیر مجھے خواب و خور روا
ہو تو درست ہے اس لئے کہ بغیر تیرے خواب و خور میرے کس کام کا ۔ (خواب و خور میرے لئے بغیر تیرے ہیچ
ہے) ۱۳ جس طرح تیرے ساتھ میری عمر وابستہ ہے اسیطرح بغیر تیرے میری جان قضا و قدر کے قہر سے خستہ ہو رہی ہے (قضا
و قدر کا قہر تیرا ہجر ہے جسکے باعث میں خستہ و پریشان ہو رہا ہوں) ۱۵۔ ایک مدت سے میں کمان صبر کا چلہ
چڑھائے ہوئے تھا (صبر کئے ہوئے تھا) لیکن آخر کار تو نے اسے اپنے تیر غمزہ سے شکستہ کر دیا (یار نے ضبط صبر
ختم کر دیا) ۱۶۔ تیرے عشق میں اسقدر [illegible] دیوانہ ہوں کہ مجھے اپنی بھی کچھ خبر نہیں تو اے کاش مجھے تجھ ہی سے اپنی کبھی
خبر پاتا (تو ہی میری حالت کی خبر دیتا) ۱۷۔ دل سے خطاب ہے کہ اے دل خون ہو جا تاکہ وہ غنچہ جو تیرے زخم
سے اپنے ہاتھوں کو رنگین بنا سکے (تاکہ تو پھر دوبارہ اس کے ہاتھ میں پہنچے) ردیف الباء ۔ آب جو

پہلو۔ **آتشِ** رخسار وجہ جامع سرخی یاقوت لب جزع چشم **مطلب** اے محبوب تیرے روئے پُر عنبر
اب چشم فسوں ساز ۱۔ رخسار آتشین کے سبب ہمیشہ میری آنکھیں طوفان گریہ میں غرق رہتی ہیں اور میرا
جگر آتش سوزِ عشق میں مانند کباب بھنتا ہے ۲۔ تیری زلفِ جاں گسل کے تاب بند سے میری جان ہزار دل
مصیبتوں بند میں اور دل ہزار دل پیچ و تاب میں گرفتار رہتا ہے ۳ **قبا کردن** چاک کرنا **مطلب**
اور کبھی تو دستِ عشق میرے صبر کے جامہ کو چاک کرتا ہے اور کبھی طوفان گریہ میرے خانہ زار کو برباد و خراب
کرتا ہے ۴۔ اے معشوق تیری چشم سفاک ایک ذرا دیر کے لئے کبھی جفا سے باز نہیں آتی لیں چشم کب تک
خون دل دگریہ خونیں سے مژہ کو خوناب آلود کرتی ہے یعنی میں تیری جفا سے کب تک گریہ خونیں کرتا
رہوں ۵۔ اے محبوب میں تیرے خیال ہی سے تیرا گلہ کرتا اور یا تجھ سے گلہ کرتا لیکن افسوس کہ میرے لئے
راہ خواب بھی مسدود ہے تو اب خیال کہاں سے آئے اگر خیال ہوتا تو اسی سے گلہ کرکے اپنے دل کو کچھ
تو تسکین دے سکتا تھا۔ یا تیرے خیال ہی سے گلہ کرکے گویا تجھ سے گلہ کرنا تصور کرتا لیکن یہ بھی میسر نہیں۔
۶۔ زمانہ کی طرح تو روز و شب **انوری** کو آزار پہنچا رہا ہے مجھے خوف ہے کہ کہیں تجھکو اس کا جلدی
جواب نہ ملجائے (یعنی تجھے جلد ہی اس کا بدلہ ملیگا) **ردیف الثاء** ۱۔ اے معشوق تیرے خال سیاہ کے
باعث میرے دل کا یہ حال ہے کہ وہ نقطہ خال کی برابر بھی نہیں رہا ہیچ و نابود ہے ۲۔ تیرے نظارہ
خیال کے لئے آرزو سے خواب میں رات کو میرے جسم کا یہ حال ہوتا ہے کہ خدا کی قسم جسطرح خواب میں
خیال۔ یعنی تیرے آرزوئے خیال میں میرا وجود خود خیال بنگیا ہے ۳۔ اے معشوق تیرے رخ روشن
کے بغیر میرا عجیب حال ہوتا ہے شاید تجھے اس کی خبر نہیں کہ تیرے غم ہجر میں مجھے ایک دن ایک سال کے
برابر ہے لہذا مجھے اپنے ہجر سے آزاد کر۔ ۴ جسطرح تیرے روئے پُر نور کے لئے ہر دم ایک نئی
خوبصورتی موجود ہے اسیطرح میرے دل کیلئے ہر وقت ایک تازہ غم موجود ہے (دل ایک تازہ غم
حاصل کرنیکا عادی ہوگیا ہے۔ ۵۔ آج کل (اب) میرا غم تیرے جمال کی طرح کمال پر پہنچ گیا ہے
لیکن میں کیا علاج کروں کہ اس کے ساتھ نقص جمال وابستہ ہے یعنی اگر میں اس کے گھٹانے
کی خواہش کروں گا تو جس قدر غم گھٹیگا اسی قدر اس کے جمال میں کمی پیدا ہوگی اس لئے کہ کمال

جمال اس سے مربوط ہو رہیں ہیں جس کے گھٹانے کی خواہش نہیں کرتا ورنہ اگر گھٹیگا تو تیرا جمال بھی اسی قدر گھٹیگا ۲۔ وہ کون خوش قسمت ہو کہ جسکو تیر کمند کا حاصل ہو یعنی تیرے کمند پا پر پڑا ہوا ہو اور وہ کون خوش نصیب ہے کہ جسکا ہاتھ تیری زلف سے رسن باز رہا ہو۔ سحر قمر سوز اننده، مطلب تو مجھے ہر وقت یہی دشنام دیتا ہو کہ انوری میرے غلاموں میں سے ہے یعنی میرا بنده ہو تو یہ بتیجئے بھلا وہ آلہ (ترا) ظالم وسفاک جلاد دینے والے کا بندہ بن سکتا ہوں۔ محال ہو اسلئے معشوق تیرے غم کے ہاتھوں میری جان پر آبنی ہے اور میری فریاد آسمان تک پہنچ گئی (ایسی آہ و فریاد کر رہا ہوں) ہے ۲۔ اگرچہ تیری شکایت دل سے زبان تک آگئی ہو لیکن پھر بھی ہم تیرا گلہ رعب حسن کے باعث نہیں کر سکتے ۳۔

آب از فرق گذشتن کسی کام کا حد سے فزوں ہو جانا **کارد به استخوان رسیدن** ۔ جان پر بن جانا۔ جان پر بنگئی **مطلب** اب تیرے ظلم وجور برداشت کرنے کی بھی حد ہو گئی اور تیری عشق سے ہماری جان پر بنگئی ہے ۴۔ تیرے عشق میں نفع کی امید پر سیکڑوں بار ہم نے نقصان اٹھایا لیکن اب تک کبھی کچھ فائدہ حاصل نہ ہوا ۵۔ میں جہاں کہیں جاتا ہوں تیرے غم سے مجھے چھٹکارا نہیں ملتا تیرا غم بھی برابر سے موجود ہوتا ہو یعنی تیرے غم سے رہائی ناممکن ہو ۱۔ وصف شراب کہتا ہو کہ شراب اپنی لطافت ہوا سے رنگیں بنی ہوئی ہو نسیم جیسی لطافت ہو۔ اور صنعت میں وہ آفتاب تاباں ہو اور جام درخشندگی ہو اور وہ قدح میں اس طرح ہو جیسے تن کے اندر عقل وجان پوشیدہ۔ نیز صفت پوشیده ہو لیکن تعجب یہ ہو کہ وہ باوجود پوشیدگی آشکارا و عیاں ہو اور عقل وجان کی طرح پوشیدہ ہے ۳۔ ملے تا ہوں اے زاہدوں (یعنی توبہ کو مجھ سے توڑ لو) میری طرح مینوشی کرو کہ جسے تم توبہ سمجھتے ہو وہ توبہ نہیں بلکہ راہ بہتان کہ تم نے اسے حرام سمجھ کر توبہ کر لی ہے اور اسپر حرام ہونیکا بہتان لگایا ہو ہم ایک ذرا دیر کے لئے تو ہمارے پاس بیٹھو تا کہ مینوشی کا شغل ہو کہ بغیر شراب کے عقل اپنے وجود سے پشیمان ہو ۵۔ تو کبتک یہ کہتا رہیگا کہ دشمن کے سبب سے میرا دل خوف زدہ ہو رہا ہو یعنی دشمن کا تجھے کا خوف ہو ۶۔ اس خیال کو دل سے نکال مینوشی کر اور مست ہو کر سو اور بیخوف رہ کہ یہ مجلس محفل خاصگان سلطان کی ہو یہاں محتسب کا کیا خوف۔ ۱۔ اے محبوب تیرا عشق ملک جہاں حاصل ہونے سے بہتر ہو اور

تیرے غم میں مبتلا رہنا حسرت بات ہے اچھا ہے ہو تیرے عشق میں غم سے سامنے حسرت جان نکلتی جاتی ہے آہ نہیں ۔ ۲۔ تیرے یار باعث خوشی نہیں کہ تو نے میرا دل لے لیا ہے بلکہ میرے لئے تو یہ باعث خوشی ہے کہ تو اسے پھر میری جان میں واپس کر دے کہ دل جان کو پھر خود تلاش کرے ۔ ۳۔ میں دست ہجر کے ہاتھوں پر ایسے گرفتار آگیا ہوں لیکن میرے لیے یہ ملامت بھی اچھی ہے کہ میں نے خود اپنے لئے کنواں کھود کر عشق اختیار کر کے ہجر میں مبتلا ہوا ہوں ۔ اگر کوئی ملامت کرے تو وہ حق بجانب ہے ۔ ۴۔ دل نے بدی کو اختیار کر لیا ہے تاکہ وہ نیک بن جائے اور بدی کو ترک کر سکے اس لئے کہ وہ بدی کے نتائج دیکھ کر ان بری عادتوں کو بھی چھوڑ دے گا جن کو وہ اپنی ذات میں اچھا خیال کرتا ہے نیز یہ کہ کھانا کسی خیال کو رکھتے ہوئے اچھا ہے یعنی بدی سے حصول نیکی کا ہے بنا بریں دل کا یہ عمل اچھا و بہتر ہے ۔ ۵۔ ایک عمر گذر گئی اور اے محبوب تجھ سے ابھی کچھ بھی حاصل نہ ہوا اب ہم نے اپنے دل کو یہ کہہ کر تسکین دے رکھی ہے کہ اے دل عمر کو اس کے عشق میں خرچ کر کے جا خل دل اُسے دیکھ اچھا نہیں ۔ ۶۔ ہم نے اپنے دل کے لئے تجھ پر اپنی جان قربان کر دی ہے اس لئے کہ تیر کے تیر کا نشانہ درست لگانے کے سبب سے ہونے کے سبب سے کمان کی قدر و منزلت ہوتی اور اسے اچھا سمجھا جاتا ہے لیکن جب یہ تیر دل پر اثر نہیں تو کمان (جان) بیکار ہے ۔ ۷۔ یہ تمام باتیں تو ہیں لیکن ۔ **انوری** دنیا میں موجود نہیں اور اس کا نہ ہونا ہی دنیا کے تمام کاموں سے اچھا ہے (یعنی دنیا کی وہی رونق ہے مگر انوری نہیں لیکن اس دنیا دار دشمن کے لئے سب سے زیادہ خوشی کا موجب یہی امر ہے ۔ ۸۔ اے معشوق تیرے عشق کے سبب سے میرے سب راز کھل گئے ہیں اور تیرے وصل کی آرزو میں انتظار میرا حصہ ہے مجھ کو تنہائی اور کچھ حاصل نہیں ۔ ۹۔ تیرے باغ وصل سے کوئی کب اور کیسے گل چینی کر سکتا ہے زاہد ایں تو بس آتش کے ہی خار ہے مصیبتوں کا سامنا ہے ۔ عیش کا کیا کام ۔ ۱۰۔ اے محبوب میں نے اپنے دل کو تیرے پاؤں پر یوں قربان کر دیا ہے کہ تیرا عہد میرے معشوق کی طرح پائدار ہے ۔ یعنی تو دل تو بغیر کشتہ بنائے باز نہیں آتا کیونکہ تو اپنے عہد پر قائم رہنے والا ہو پایہ کہ محبوب تو نے مجھ سے نہ ملنے کا عہد کر لیا ہے اور تو عہد شکنی کر نہیں سکتا تو یہ دل بیکار تھا پس اس سے تو اس کا قربان کر دینا ہی بہتر ہے کہ بغیر تیرے دل کو کیا لطف زندگی ۔ یا دل بیقرار ہے

کو باسبان مراد ہجر کی مصیبت سے مرجانا۔ ۴۔ میں جب اس سے بوسہ طلب کرتا ہوں تو وہ کل پر ٹال دیتا ہے لیکن افسوس کہ اس دنیوی کل (فردا) کا تو کچھ حساب و شمار رہو ہی نہیں سکتا۔ اس لیے کہ روز کل ہے۔ پس کل (فردا) کا آنا دشوار ہوا اور اس کے بوسہ کا ملنا محال۔ ۵۔ اے معشوق تو مجھکو کب تک بند زمانہ میں گرفتار رکھیگا (یعنی ہجر میں کب تک مبتلا رکھیگا) اے سفاک اس سے باز آ کہ دنیا میں سخن خو (سخن خو سے مراد سخن چین) بہت ہیں جو تیری رسوائی کا موجب ہوں گے اور بدنام کریں گے۔ ۶۔ اے معشوق تو عہد کرکے میری دستگیری تو کر رہا ہے لیکن مجھے تیرے عہد کی استواری کا یقین نہیں تو تند خو ہے اس کے ساتھ عہد شکنی کریگا۔ ۷۔ **دستاں**۔ مکر و فریب **مطلب** اے محبوب کیا تجھے زیبا ہے کہ انوری کو ایسے فریب دے اور وہ بھی نہ ایک بار نہ دو بار کچھ شمار و انتہا ہی نہیں ہر دم فریب و دغا۔ ۱۔ اے دل رکھنے والو۔ ہوشیار اپنے اپنے دل سنبھالے رکھنا کہ وہ معشوق دلآویز اٹھا اور غضب تو یہی ہے کہ وہ بگڑ گیا ہے دیکھیے اب کیا کیا فتنے اٹھائے۔ ۲۔ سکہ بالفتح نام ہرگز از ملک۔ صد فرمایان یہاں مراد حکومت سے ہے۔ **قوت**۔ طاقت **مطلب** اس کے عشق میں نہ دنیا ہے نہ دین ہے نہ دل ہے اور نہ حکومت و سرداری ہے اور اس کے فراق میں کچھ تاب و طاقت ہے اور نہ اس کا عہد و پیمان ہے۔ غرضکہ یہ کہ تمام اسباب دینی و دنیوی سے میں عاری ہوں ۳۔ میرے دل نے تیرے عشق میں تمام دنیا کو چھان مارا تاکہ اسے کوئی ایسا غمگسار ملے جس کی اعانت سے وہ اس رنج و محن سے رہائی پائے لیکن کچھ حاصل نہوا۔ ۴۔ اس سلسلہ مو (زلف) کا پتہ ہی نہیں ملتا کہ جس کے ایک بال نے میرے کارخانہ ہستی کو تہ و بالا کر ڈالا ہے (یعنی اس کا کہیں پتہ نہیں) ۵۔ وہ سفاک جب میرا دل لے کے چلا تو میں مدہوش ہو گیا اگرچہ میری آنکھوں نے گریہ و زاری سے بہت سی آنکھیں ظاہر کردیں اور دوسروں کو بھی میرے حال پر رونا آیا لیکن اس سنگ دل کو رحم نہ آیا۔ جب مجھے اس گلرخ معشوق سے باریاب نہ ہونے دیا (یعنی باریابی حاصل نہو سکی) تو میری عمر کے تمام پھول مرجھا گئے (یعنی تمام امیدیں خاک ہو گئیں)

غزل نمبر ۱۱

۱۔ اے خداوند عالم کوئی دل ایسا نہیں جس میں تیرے جمال کی محبت نہو ہر دل میں تیرا عشق ہے اور کوئی پھول ایسا نہیں جو تیری الفت کی ہوا سے خالی ہو

تیری محبت میں مبتلا ہی۔ ۲۔ وہ کیسا پھول ہوگا کہ جو تیری خوشبو سے خالی ہے اس لئے کہ عالم آب وگل (دنیا) میں کوئی ایسا پھول نہیں ۔ ۳۔ ایک زمانہ گذر گیا اور عمر گذشتہ کی طرح ہم کو تجھ سے کچھ بھی حاصل نہ ہوا افسوس ۴۔ اس دنیائے فسیح و وسیع میں تیرے عشق کی طرح مشکل حادثہ اور کوئی نہیں ہی دیکھئے اس سے کیسے رہائی ہو۔ وہ تیرے بحر تحیر میں ساحل نایاب ہی پس جب اس کا ساحل نہیں تو اس سے کیا فائدہ اور منزل مقصود تک پہنچ سکیں۔ ۱ ۔ اے دلیل اسرار اللہ جب تیرے گل رخسار کی دستہ بندی کی جاتی ہے تو اسے دیکھکر بہار و باغ بھی ماتم کرنے لگتے ہیں وشرمندہ ہو جاتے ہیں) یعنی تیرے رخسار کے سامنے بہار و باغ بھی شرمندہ ہیں ۲۔ جب تیری زلف پر شکن زلف کو منتشر کیا (کھولا) تو اس میں صبا کے پاؤں بھی الجھ کر رہ گئے یعنی صبا بھی اس کو دیکھکر اپنی چال بھول گئی ۔ ۳۔ وہ شہباز ظلم سے کب باز رہ سکتا ہی کہ اس کی تو رگ رگ سے فتنہ اٹھ رہا ہے پھر بیچارے عشاق اس فتنہ سے کس طرح محفوظ رہ سکتے ہیں ۔ ۴۔ وہ دل کہ جو تیری زلف میں گرفتار ہیں ان کو تیرے باغ رخسار کی سیر کب حاصل ہوگی یعنی تو اپنی زلف کو رخسار پر کب پھیلائیگا یعنی وہ دل جو تیری زلف ہی دیکھکر مست ہو رہے ہیں وہ تیرے رخسار کا کب جلوہ دیکھینگے ۔ ۵۔ جس گلستان کو جاکر دیکھو اور جسوقت اس کی سیر کرو وہ موجود ہے اور اس کے غمزہ سے تمام زمانہ ترکان مست کی مانند ہو رہا اپنے غمزہ سے دوسروں کو بھی غمزہ سکھا رہا ہے اور غماز بنائے دیتا ہی) ہر شخص میں اور ہر جگہ اس کا غمزہ موجود ہی پس کسطرح اس سے بچ سکتے ہیں ۔ ۶۔ اے محبوب جب تیرے لبوں کے سامنے تیری چشم نیاز کے خوف سے بہت بولنے والے (عشاق) خاموش ہو جاتے ہیں (یعنی تیرے بالمقابل نہیں بول سکتے ۔ ۷۔ تو بس ان بیچاروں کی غرض و مدعا کو نہ ٹھکرا بلکہ پورا کر کہ یہ عشاق) تھوڑے سے لاچار و مصیبت زدہ عاشق ہیں ۔ اپنے وصل سے ان کو شاد کر ۔ ۱۔ افسوس کہ اس مرتبہ معشوق تجھے باریابی کی اجازت نہیں دیتا اپنی بزم میں صد حیف کہ اپنی قسمت بھی تو اس معاملہ میں کچھ اپنی مدد نہیں کرتی رتا کہ اس کی مدد سے اس کی بزم میں باریابی حاصل ہو۔ ۲۔ گوکنار ۔ افیون مطلب ۔ اگرچہ میری قسمت بہت ہی لمبی دراز نیند سو چکی ہے (خواب دراز میں مبتلا ہے) لیکن یہ چرخ سفاک ابھی تک اس کو خواب آور چیزیں دیرپا (گوکنار) تاکہ وہ اور خواب میں مبتلا رہے ۔ (یعنی بدقسمتی کا دور دورہ ہی) ۳۔ لوک شائد مطلب

زمانہ مجھے گروشاہ کے باغ سے اگر گل نہیں تو خار تو ضرور ہی دیتا رہتا ہے یعنی معشوق سے اگر کچھ سوال کیا جاتا ہے یا وعدہ وصل تو شاید وہ مگر کہہ کر اس گفتگو کو ختم کر دیتا ہے ۳ میں زمانہ کے ہاتھوں بہت ہی تنگ آگیا ہوں اس لئے کہ سوائے غم اور کچھ یادگار اس سے حاصل ہی نہیں ہوتی ۵ بخت میری مدد کرتا ہے نہیں غلط ہے اور یہ بہانہ ہے اس لئے کہ وہ مجھے دوست سے نہیں ملاتا اگر وصل دوست حاصل ہوتا تو ضرور کہہ سکتا تھا کہ بخت میری مدد کرتا ہے۔ یاری دیار صنعت تجنیس زائد ہے۔ یہ تمام باتیں ہیں جو میں نے بیان کیں ۶ لیکن افسوس کہ وہ مجھے غم غلط کرنے کے لئے کوئی غمگسار بھی دیتا خود ہی وہ اس سے گریز کرتا ہے ۷ اس سبب کہ میں گریہ ہی سے اپنے دل کو خوش کر لوں وہ بغیر انتظار کے اشک کبھی نہیں دیتا یعنی اشک کبھی بعد انتظار حاصل ہوتے ہیں ۸ اے **انوری** زمانہ سے دل نہ لگا اور اس سے قطع تعلق کر لے کہ زمانہ سے تجھے کوئی دل مقصد حاصل نہ ہو سکیگا ۱ اے محبوب دل نے تیرے عشق میں جان کو ترک کر دیا اور جان نے تیرے غم میں جہان کو تجنیس زائد کو چھوڑ دیا ۲ اس معشوق رجان جہان سکندر کہ اے جان جہان غمگین نہ ہو کہ تیرا مقصد پورا ہو گیا یعنی انوری دنیا کو چھوڑ رہا ہے ۳ اگر ایک دم بھی مجھے تیرے غم سے نجات حاصل ہو جائے تو یہ تمام عمر کے نقصانات کا بدل ہو سکتا ہے کافی منفعت حاصل ہو جائے ۴ تیرا غم جس کا بھی ہم خانہ بنگیا تو عنقریب ہے وہ خانمان کو ترک کر دیگا یعنی تیرے غم میں خانمان بربادی مضمر ہے ۵ جو کوئی بھی تیری گلی میں جاتا ہے ناممکن ہے کہ اسکا پھر کوئی نام و نشان دنیا میں رہے بس اگر تو ان کے سامنے آتا کہ کچھ دیر کے لئے تو اس کا نام و نشان رہے ۶ لیکن تو اس کے جواب دیتا ہے کہ اگر یہ مجھ کو کام ہے اور میں کیا کہہ سکتا ہوں لیکن جب تک انوری کے کام کو پورا نہ کر دوں اس وقت تک کسی اور طرف متوجہ نہیں ہوں گا افسوس اسکی یہ بھی خواہش ہے کہ تو ذرا دیر میں آ انوری نہ ہو جس نے نام و نشان کو برباد کر دیا ۷ لیکن جس وقت تو انکار پر ہوتا ہے تو اس وقت تیری زبان سے یہ ہی نکلتا ہے کہ کہیں طعنہ منکر یا عشق اپنے قتل پر اصرار نہ کرے ۸ بس اے محبوب دل نے تیرے غمزہ کو دیکھا اور اس کو شہید کیا ہے بجائے اس کے بیدار ہونا چاہئے گوارا کر لیا ہے جب دیکھا کہ

تجھکو قتل سے انکار ہو تا کہ طعنہ دیگر تو شرمندہ نہو یعنی تجھکو اختیار ہے طعنہ بھی دے اور قتل بھی نہ کر تیری خوشی پر ہے۔ ورنہ ہم تو قتل کیلئے آمادہ ہیں)۔ ۹ اے معشوق تو نے اب تک کسی کے منھ سے نہ سنا ہوگا کہ میں تجھ پر ایسا مرتا ہوں کہ جان تن سے نکل جائے لفظی مرنا کہ میں تجھ پر مرتا ہوں ہیچ تاکہ تو ہر ایک کے منھ سے سنا ہوگا۔ ۱۔ (اے محبوب **انوری** کو ارزاں فروخت نہ کر کہ اگر تو اسکو پھر خریدنا چاہیگا تو وہ تجھکو ارزاں نہ مل سکیگا خوشی کے بجائے خریدی بنا لیجئے۔ ۱۔ مجھے کوئی تدبیر نظر نہیں آتی کہ دل کسی اور دوسرے معشوق کو حاصل کرلے اور مجھے بیکار چھوڑ کر رعشق میں مبتلا نہ کرے) اور خود دوسرے کام میں مصروف ہوجائے۔ (یعنی میری یہ خواہش ہے۔ ۳۔ اگر میرا دل نصیحت نیوش ہوتا تو میں اسے کچھ نصیحتیں کرتا کہ اس بیوفا سے قطع تعلق کرکے کسی اور معشوق سے دل لگائیے اب جفا ول کی حد ہوگئی۔ ۳۔ میں اس محبوب سے دوری بھی اختیار نہیں کرسکتا اس لئے کہ مجھے خوف ہے کہ وہ میری جان سے کنارہ کش نہو جائے رپرہیز کرنے لگے) اور کوئی دوسرا وفادار تلاش کرلے اور مجھ سے قطع تعلق کرلے۔ ۴۔ اگر شوق کے لعل شکر بار کی ایک ذراسی شیرینی (بوسہ) جان کے عوض بھی نہ مل سکے تو جان دل کی رضا (اجازت۔ رغبت) کی پرواہ نہ کرتے ہوئے دوسرے خریدار کی تلاش کرے (یعنی دوسرا معشوق تلاش کرلے)۔ ۵۔ میں نے اپنی نادانی سے اس کے باغ وصال کے گل وصال کو ہاتھ سے چھوڑ دیا ہے۔ اب اس کے ہجر میں مجھے بجائے گل کانٹوں سے واسطہ پڑ رہا ہے رہجر میں مبتلا ہو رہا ہوں رخوشی مطلب۔ اے معشوق تجھے آج کل بہت عیش وخوشی حاصل ہے خدا کرے کہ چشم بد تجھ سے دور رہے رنظر بد سے کوئی گزند نہ پہونچے) اور سال وماہ روز وشب تجھے عیش ونشاط حاصل رہے۔ ۱۔ غالیہ۔ نوع خوشبو یکہ مرکب ہم مشک وعنبر وکافور وغیرہ باشد۔ ابٹن مطلب اے معشوق تیری زلفیں ایسی معطر ہیں کہ غالیہ (ابٹن) ان کے سامنے شرمندہ ہے اور اس کی غلام ہے اور تیری خاک کف پا کافور ہے رکافور کی طرح ہو وہ سفید)۔ ۳۔ **رضوان** - دارو غہ بہشت حور جمع حورا مطلب۔ اور اے معشوق رضوان تیرا خادم وفراش ہے یا تیرے فراش وخادم رضوان ہیں اور حوریں تیری نوکر اور دربان ہیں (یا تیرے دربان و نوکر حوریں ہیں) ۴۔ عیب عاشق

رنجور (تیرے غم میں) خوش وخرم نہیں ہے تو خدا کرے کہ حاسد خرم رہے عیش ونشاط میں مصروف ہے
بھی تیرے ہجر میں مبتلا ہو۔ ۵۔ اور تیرا وصل سب سے زیادہ ہمارے قریں ہو اور تیرا ہجر ہمیشہ کیلئے ہم سے
دور رہے ۱۔ اے محبوب تیرے لب شیریں کی سی حلاوت شکر میں بھی نہیں ہے اور نہ قمر تیرے رخ روشن
کی طرح منور وروشن ہے (تو ان سے زیادہ ہے ۲۔ تیری زہر جیسی تلخ باتوں سے میرے عیش میں شکر سے
بھی زیادہ حلاوت ہوتی ہے (تیرے سخنہائے تلخ بھی اسقدر شیریں ہیں) پس میں انھیں کیوں نہ شوق
سے گوارا کروں ۳۔ اے معشوق تو روپیہ پیسہ کی طرف مائل ہے پس کوئی تعجب نہیں کہ سب معشوق
اس روپیہ پیسہ سے رغبت رکھتے ہوں ۴۔ اگر عاشق کا کام روپے پیسے سے چل جاتا ہے تو پھر
صاف ظاہر ہے کہ عشق بے زر دردِ سر ہے کہ کوئی کام پورا ہو ہی نہیں سکتا۔ ۵۔ تیرے فراق و ہجر میں
ہمیشہ ہمارے دونوں لب خشک اور دونوں آنکھیں تر رہتی ہیں (ہمیشہ گریہ وزاری میں مبتلا رہتے
ہیں) ۶۔ تیرے فراق میں تیرے عاشقوں کی شب ہجر بے سحر ہوتی ہے کہ صبح ہی نہیں ہوتی کسی طرح
ختم ہی نہیں ہوتی۔ مسلمانی (اسلامیت) میں عشق اور افلاس کا ہونا کفر سے بھی سیکڑوں درجہ برا ہے
خدا بچائے عشق میں دین بھی گیا اور دردسری بے زری کے باعث حاصل ہوئی ۱۔ ایک عالم تیری
راہ میں حیران ہے کہ انکو اس راستے کے پس وپیش سے کچھ خبر ہی نہیں (تجھ تک پہونچنا دشوار ہے
۲۔ پیروزمند فتح مند کہ جس کام پر ہاتھ ڈالا اس کو حاصل کر لیا عقل وفہم اگر کامیاب ہستیاں ہیں
عقدۂ مشکل کو حل کرنا ان کے نزدیک آسان امر ہے) لیکن جب تیرے معاملہ میں رہا حاصل کرنے
میں ہاتھ ڈالتے ہیں تو عاجز ہو جاتے ہیں یعنی تیری راہ میں عقل وفہم کا بھی کچھ کام نہیں بیکار ہیں ۳۔
جان ودل اگرچہ معزز ہستیاں ہیں لیکن اے محبوب تیرے در پر وہ غلام و دربان کی مانند ہیں ۴۔ اگرچہ
تیرے دوست وعشاق (تیرے ہی سبب سے دردِ دل میں مبتلا ہیں لیکن پھر بھی وہ تجھ ہی کو اپنے درد کی
دوا جانتے ہیں ۵۔ اور اگرچہ وہ تجھ سے نالاں ہیں اور نالہ وفریاد کر رہے ہیں لیکن وہ تجھ ہی سے
اپنی فریاد کرتے ہیں اور فریاد کیلئے تجھ ہی کو بلاتے ہیں ۱۔ اے معشوق ہمکو اس کشمکش میں تو کب تک
مبتلا رکھیگا۔ یا تو اپنا وصل ہمکو عطا کر یا اس ہجر کی کچھ انتہا ہونا چاہیئے آخر کچھ تو کر کہ اس کشمکش سے

نجات حاصل ہو۔ میں سورۂ ہجر سیکڑوں بار پڑھ چکا ہوں اور پڑھتا ہوں (یعنی ہجر میں مبتلا رہ چکا ہوں اور اب تک مبتلا ہوں) لیکن کبھی تو شان وصال کی بھی کوئی آیت پڑھی جائے (یعنی کبھی تو وصل بھی حاصل ہوجائے آخر یہ ہجر کی مصیبت کب تک جھیلتا رہوں) ۳۔ دل اپنی عمر بھر سے تیرے عشق کو دے رہا ہے۔ (یعنی تیرے عشق میں اپنی عمر برباد کر رہا ہے) آخر کبھی تو اسکی تو حمایت کر (متوجہ ہو) ۔ ۴۔ ایک بوسہ تک تو ابھی تیرا حاصل نہیں ہوا اور مجھے دوسرے بوسہ کی طمع ابھی سے پیدا ہوگئی اور ایک ہی بوسہ کی قیمت ایک ولایت تو نے مقرر کر دی ہے (پس مجھ جیسے مفلس کو کیا امید ہو سکتی ہے) تیرا بوسہ ایک بھی حاصل ہو جائے ۔ ۵۔ خدا کی قسم (میں سچ کہتا ہوں) کہ تیرا یہ جانا کہ ایک بوسہ کی قیمت ایک ملک ہے نہیں چل سکتا آخر کسی بات کی کچھ حد ہوتی ہے ہونا چاہیے زیادہ کہاں یا یہ تیرا کہنا کہ ایک بوسہ کی (اتنی) قیمت رکھی ہے) درست نہیں۔ ۶۔ اے معشوق کچھ رحم و کرم سے کام لے کہ بعد مرگ جور و جفا کے سوا کچھ اور تیری یادگار نہ رہے (مگر) ۔ ۷۔ اے معشوق جب وقت تو میری عیب جوئی کرنے کی خواہش کرے تو مہر و وفا کو چھوڑ (میری مہر و وفا) شکایت مہر و وفا کرتا تاکہ تو میری عیب جوئی کر سکے (کیونکہ مجھ میں مہر و وفا نہیں ہے) ورنہ تو میرا کوئی عیب نہ نکال سکیگا۔ ۸۔ تو میرا خون بہانے میں کچھ سوچ بچار نہیں کرتا ہاں مگر دیدہ اس دل کیلئے کوئی خیانت کا الزام چاہیئے کہ تو کہے میں نے اسکو اس باعث خون نہیں کیا کہ یہ خائن ہے۔ (غرض یہ کہ اس دل کا خون کر دے) ۔ ۱۔ اس دل کا درد سر ہمکو گوارا نہیں ہوتا اور افسوس کہ اس عشق کی مصیبت سے اپنا چھٹکارا بھی ہوتا کہ لطف و نشاط حاصل ہو (کچھ عجب مصیبت ہے) ۲۔ اور خ ۔ افسوس مطلب ہے ۔ افسوس کہ اپنی عمر میں غصے پڑ گئے برباد ہوگئی اور کوئی بہرہ (عیش و وصل) کا اب تک حاصل نہوا (رخنہ در سے حاصل نہوا) کہ کچھ تو تسکین ہوتی ۔ ۳۔ میں نے چاہا تھا کہ شب عیش کی طرح دن بھی عیش و عشرت میں گذرے اور روز نشاط حاصل ہو لیکن افسوس کہ (یہ) شب عیش تو گذر گئی اور (اس) روز نشاط کا کہیں پتا نہیں ۔ ۴۔ دل نے ننگ و نام کو خود ختم کر ڈالا (یعنی اسکے عشق میں نام و ننگ سبکو برباد کر دیا) ترک کر دیا لیکن افسوس کہ وہ دلبر بے وہ (تو) ستمگر اب تک یہاں نہیں آیا (نام و ننگ بھی برباد ہوا اور کچھ مطلب حاصل نہو سکا) ۔ ۵۔ وہ سنگدل جو کچھ کرتا ہے اس شہر میں نہیں ہوتا حالانکہ جو کچھ وہ عاشقوں کے

ساتھ سلوک کرتا ہے اس سے بدتر کوئی طریقہ سلوک ہو ہی نہیں سکتا لیکن پھر بھی وہ اپنے کیے سے
شرمندہ نہیں ہوتا۔ ۲ میں تو تیرے عشق میں پراگندہ ہو گیا کہ مارا مارا پھر رہا ہوں اور تیری شیانہ سے ابھی
تک ایک مرغ وفا بھی نہیں اڑا یعنی میں تو تیری محبت میں ایسی سختیاں برداشت کر رہا ہوں کہ الامان
اور تجھ سے ابتک ایک وفا بھی ظاہر نہ ہوئی۔ ۳ جب کوشش و عمل سے **انوری** کا کام نہ چلا تو اسے
صبر کے حوالہ کر دیا کہ صبر کر تیرا مقصد حاصل ہو گا صبر کے حوالہ کر کے چارہ سازوں نے تسکین دیدی
۴ کل رات صبح تک وہ شوخ (یار معشوق) میرے پہلو میں رہا جس کے باعث غم ہجر زنجیر در کی
مانند دروازہ تک ہی رہا (ہجر بہت دور رہا) ۲۔ اور اس کے سیم خالص جیسے سینہ سے اور اس کے
وصل سے میرا معاملہ (کام) زرد تر کی مانند ہو رہا تھا (خالص سونا) یعنی میں اس وقت بہت ہی خوش نصیب
نصیب اور صاحب قسمت تھا کہ جب اس کا وصل مجھے حاصل تھا ۳۔ وہی ہاتھ جو اس کے ہجر و فراق
میں کل تمام دن میرے سر پر رکھا رہا تھا آج شب گذشتہ اس کی گردن میں حائل تھا پڑا رہا ۴ اگر
کل رات (جو شب وصل تھی) میں بہت ہی خوش و خرم تھا لیکن گذشتہ رات تو نکی تم سے کیا حالت
بیان کروں کہ کس مصیبت سے بسر کیں (اس کے ہجر میں) ۵ کل رات یا تو میں ہی عشق کے باعث بہت
زار و نزار ہو رہا تھا کہ اس کے جلوہ کی تاب نہ لا سکا یا بہ نسبت اور راتوں کے وہ ہی زیادہ خوبصورت
اور حسین تھا کہ میں مدہوش ہو گیا ۶۔ کوئی نہیں سمجھ سکتا کہ میرا کونسا طالع تھا کہ جو اس کا وصل حاصل
ہوا اور کونسا اختر سعد تھا جس کے باعث یہ دولت حاصل ہوئی میری سمجھ میں بھی نہیں آتا ۷ جب شب
وصال فلک پر صبح نمودار ہوئی تو اس کی دولت وصل کے باعث **انوری** فلک مرتبت تھا
(اسقدر بلند رتبہ حاصل ہوا) ۱۔ اے محبوب جو کوئی بھی تیرے عشق میں مبتلا ہوتا ہے وہ زمانہ سے کوئی
نفع اٹھاتا ہے کہ تیرا عشق دولت بے بہا ہے اور وہ زمانہ سے اپنا حصہ پا لیتا ہے ۲ جب تو گفتگو کرنے
کے لیے اپنے لبوں کو کھولتا ہے تو تمام روئے زمین شکر سے پُر ہو جاتی ہے (تیرے لب اسقدر شیریں ہیں) کہ تمام
روئے زمین پر شکر ہی شکر ہوتی ہے ۳ اور جب تیری چشم غماز غمازی کرتی ہے تو وہ اپنی اداؤں سے دو جہاں
کو ایک نظر میں گرفتار کر لیتی ہے دو جہاں اسکے گرفتار و مبتلا ہو جاتے ہیں ۴ تیری چشم سفاک ایک

عجیب تو یہ ہے کہ وہ تمام شیران کا شکار کر لیتی ہے عشاق کو گرفتار کر لیتی ہے حالانکہ گیا ہوا کجا شیر نر یہ دلیف الراہی۔ اے ساقی بادۂ ۵
صبوح) وہ شراب جو صبح کو پی جاتی ہے) لا کہ جو ہر ایک خوشی و کشادگی کی موجب ہو۔ ۲ توبہ نصوح
توبہ استوار مطلب۔ ہاں اور وہ شراب دے کہ جو قبلہ الست سے ہے (شراب عشق حقیقی) ہے اور جو توبہ نصوح
کو بھی توڑ دینے والی ہے۔ ۳۔ میں ۔ آگاہ ہو ہوشیار مطلب ہاں اے ساقی آگاہ ہو کہ ایسی پرانی
شراب لا جو حضرت نوح کی عمر کے ہمزاد ہو بہت پرانی نفط نوح بر عایت طوفان) تاکہ طوفان غم
اس کے پینے سے جہاں سے دور ہو جائے ۔۴۔ راح شراب مطلب اور عقل و راحت روح کی
نفی کرنے کے لئے دیکار دو در کرنیکی غرض) عقل و روح کیطرح صاف شراب لا ۔۵ میرا جی تو انوری
کا کلام سنتے سنتے بھر گیا اور دل پژمردہ ہو گیا لیں اے مطرب اب ابوالفتح کا کلام سنا تاکہ ہم محظوظ ہوں
(ابوالفتح بستی ایک باطن کا کلام تصوف نظام) ۱۔ اے معشوق تیرا غم جسم کے لئے ایک اور ۶
جان ہے یعنی تیرا غم جان ہے او تیرے عشق میں ہر وقت ایک تازہ ایمان بیچارہ عاشق کے لئے موجود
ہے (ایمان کرشمہ ہے جس پر عاشق یقین کرتا ہے) ۲۔ اور تیرے تیر غمزہ سے روح کے اندر ہر وقت ایک نیا
پیکان موجود رہتا ہے (یعنی تیرا غمزہ ہر وقت ایک نئی شان دکھاتا ہے) ۳۔ خداوند تعالیٰ کے ثبوت وجود کے
لئے تجھ سے بہتر اور کوئی دلیل نہیں ہو سکتی یعنی تو ایسا ہمہ حسن و شمائل اس کی صنعت و قدرت کی
دلیل ہے کہ تجھے دیکھکر ہر شخص قدرت حق کا قائل ہو جاتا ہے۔ ۴۔ یزدان۔ قبل از اسلام اہل فارس
دو خدا مانتے تھے اول یزدان جسے فاعل خیر جانتے تھے دوم اہرمن جسکو فاعل شر خیال
کرتے تھے مطلب اگر کوئی تیرے اہرمن جیسے چہرہ پر زلف کو دیکھے تو وہ بیگمان کہہ اٹھے کہ یزدان
فاعل خیر ہے چنانچہ یہ کہ تیرا چہرہ روشن اور زلف سیاہ خیر و شر کی پیدا کرنیوالے ہیں ۵ اے معشوق
تیرے وصل کیلئے طمع سے ہر ایک دل بیکار حرص کے دانت نکالے ہوئے ہے اور تیرا وصل حاصل کسی
کو بھی نہیں ہوتا حالانکہ ہر شخص تیرے وصل کا آرزومند ہے۔ ۶ تیرے غم عشق کے بیمار کیلئے
تجھ سے بہتر کوئی اور علاج نہیں (تو ہی اس کا درمان ہے کہ تیری ہر نظر اس کے آرام کا باعث
ہوگی اور جب تو مل گیا تو پھر غم کا کیا کام ۷۔ دل نے تیرے فرمان (حکم) سے جان سے قطع تعلق

(**ردیف الزای**) ۱۔ اے معشوق تو آج قیامت برپا کر رہا ہے اپنے جمال بے مثال کے نظارہ سے) میری سمجھ میں نہیں آتا کہ آج تو نے دل میں کیا ٹھانی ہے اور تیرے سر میں کیا خیال بھرا ہے کیا دنیا کو زیر و زبر کر دیگا۔ ۲۔ کل تک تو اپنے طعنوں سے تو ہمیں زہر پاشی کر رہا تھا ہماری قسمت کہ آج اپنے خندہ سے تو شکر فشانی کر رہا ہے ۳۔ تیرے لب تا کہ عاشقوں کی دستگیری کریں آج عجیب قدرت و قوت کے ساتھ نمایاں ہو رہے ہیں (دست قدرت و توانائی)۔ دیکھئے اب دستگیری ہوتی بھی ہے یا نہیں ۔ ۴۔ **ہاروت** چشم وجہ جامع سحر طرازی و سیاہی ۔ **یاقوت** لب، وجہ جامع سرخی **مطلب** تیری دونوں سحر طراز آنکھیں جادوگری کرتی ہیں (دنیا کو فنا اور جان کو بناتی ہیں) اور تیرے دو لب جان پرور ہیں۔ یعنی اپنی چشم شوخ کے اشارہ سے انہیں کشتہ بنا تا ہے اور اپنے لب اعجاز سے انکو پھر (جانہاں) زندہ کر دیتا ہے۔ ۵۔ سلطان سنجر (ممدوح انوری) ۔ اے سلطان سنجر تو ماہ رویوں (معشوقوں) کا بھی سلطان ہے کہ آج تیرے حسن کے مقابل میں کسی ماہ کا حسن نہیں ہے ۔ اے معشوق تجھے اس خدا کی قسم جس نے تجھے جمال دیا ہے کہ آج ذرا ایک نظر اس غلام پر بھی ہو جائے (تا کہ امید پوری ہو)

(**ردیف السین**) ۱۔ اے معشوق غربت میں کوئی قدر نہیں، بہتر ہے کہ تجھے وطن چھوڑے ایک مدت ہو گئی، پس اب وطن کو لوٹ کہ غربت میں تیری قدر کوئی نہیں کر سکتا (یہاں تیرے عشاق موجود ہیں)۔ ۲۔ میں نے تیرے پاس سینکڑوں اشتیاق نامے روانہ کئے اور تیرا صرف ایک ہی نامہ مجھ کو ملا گویا عاشق کی خبر کوئی بھی تجھ تک نہیں پہونچا (افسوس)۔ ۳۔ تیرے رخ روشن کے سامنے خورشید بھی نہیں چمکتا اور وہ فروزاں ہی نہیں سکتا اسلئے کہ سواروں کے مقابل کوئی (آگے) نہیں آ سکتا ہے یس تیرے روئے روشن کے سامنے خورشید صبح ناچیز ہے وہ کیونکر فروزاں ہو سکتا ہے۔ ۴۔ جو کوئی بھی تیری تمنا (وصل) کا ایک جام پی لیتا ہے تو جب تک وہ زندہ رہتا ہے (بوجہ سرشاری) اس کو پھر کوئی ہوشیار نہیں کہتا ایسا مست و مدہوش ہو جاتا ہے ۔

(**ردیف الشین**) ۱۔ کل رات پھر اس صنم عشوہ فروش نے تمام شہر میں ایک ہل چل برپا کر دی جوش و خروش پیدا کر دیا۔ ۲۔ **وثاق** بضم بمعنی خانہ۔ مکان **پیشہ**۔ اے پیر آمد۔

مطلب - صبح کا وقت تھا کہ وہ معشوق اپنے مکان سے نکلا اور کل رات کیطرح جھومتا ہوا نہ بیہوش تھا اور نہ ہوش میں - ایک مستانہ کیفیت سے چلا آرہا تھا - ۲ - **شنگی** - شوخی، شرارت جیب گریبان سینہ - بہ معنی معروف مجاز است - **مطلب** - اور شوخی سے اپنے سینہ سے ہاتھ اٹھائے ہوئے اور شرارت سے ایک حیا در لندے پر ڈالے ہوئے تھا - ۳ - لالہ رخسار سپہ **دیں تابش پروین** (شریک پروین) کی مانند زہرہ رخسار - **مطلب** - اور اس کے رخسار تابش شراب (مے) سے پروین کی مانند منور ہو رہے تھے اور باد سحر کی شوخیوں سے سنبل (زلف) اسکے اوپر پڑی ہوئی تھی - (رخسار پر پھیلی ہوئی تھی) - ۴ - نرگس چشم **مرزنگوش** - مراد از خط - و نوعے از ریحان کہ خوشبودار باشد **مطلب** اور اس کی آنکھیں نیند سے دامن کشاں ہو رہی تھیں یعنی غنودگی اس کی آنکھوں سے نمایاں تھی (اور اس کا سبزۂ خط (مرزنگوش) دل ہائے عشاق کے لئے جال بچھا رہا تھا - ۵ - اور اسکے پیش کار ہاتھ میں شراب کا پیالہ لئے ہوئے تھے (یعنی اسکی آنکھیں سرشار ہو رہی تھیں) اور ایک ترک جنگجو اس کی آغوش میں چھپا ہوا تھا (عنفوان جوانی) - ۶ - اس فتنہ کش اور آفت کوش کا صبح کے وقت نظارہ کرنا ایک نیک شگون اور فال سعد ہے کہ پھر ہجر کا سامنا نہیں ہوتا ہے - ۷ - آواز باربد - **مطلب** اور اس نے دو تین راگ کچھ اس خوبی سے ادا کئے کہ میر عالم نے بھی ابتک نہ سنے ہوں گے - ۸ - اسکے اگر اس رنگ گفتار اور مطرب کے ایسے راگوں نے ایک شہر کو کل رات بےچین کر دیا تو کوئی تعجب نہیں اس کے رنگ سے صاف ظاہر ہو رہا ہے بہت سے شربت خونیں (رنج والم) جو لوگ (عشاق) اسکے غم میں پی رہے تھے کل رات اسکی آواز سے نوشش بن گئے (غم و اندیشہ سرور سے بدل گیا) ۱۰ - اس دہقان زادہ نے تمام شہر کو اپنی سوز عشق سے جلا ڈالا اور اس فتنہ میں کوئی بھی سکون و آرام سے نہیں ہے سب بےچین ہیں اکل رات وہ نگار معشوق راستہ میں میرے سامنے آیا (کل رات اس کا نظارہ ہوا) کہ جو خوبصورتی میں ماہ آسمانی سے بھی بڑھ کر ہے (زیادہ خوبصورت ہے) ۲ - اس کے روئے روشن اور زلف خونخوار کے اثر خاک گل بو اور خود اشک رنگین ہو رہا ہے (خوبی میں اضافہ ہو گیا ہے)

۳۔ جب اس بت نیک خواہ اور نیک اندیش نے ایک ذرا دیر مجھے دور سے آتے دیکھا، تو اشارہ
سے اس نے دشمن سے کہا کہ اچھا رخصت انوری آرہا ہے کہیں دیکھ نہ لے۔ ردیف اللام ۱۔ اپنا
اپنا غم دل اس شہر میں کس سے بیان کروں کہ دونوں عالم کو میرے حال دل سے آگاہی ہے کوئی ایسا
نہیں جو اسکے حال سے واقف نہیں کوئی کبھی آگاہی کے باعث است ہذا گوارا نہ کریگا۔ ۲۔ افسوس
میں ایسا دل رکھتا ہوں کہ جو ہمیشہ غم کا ہمدم ہے اور ایسا غم رکھتا ہوں کہ جو ہمیشہ ہمدم دل ہے یعنی
یہ دل ہمیشہ غم و الم میں مبتلا رہتا ہے ضعف قلب ۳۔ میرا دل اہل دنیا جیسا دل نہیں ہے اس سبب
سے کہ میرا دل دنیا کے دل ہوا ہوس و لیکن یہ بات حاصل نہیں ہے پس میں ان جیسا دل نہیں رکھتا
ضعف قلب بعض ۴۔ میرا دل لاکھوں آہ خونیں بھر رہا ہے (کثرت آہ) خدا کی قسم اب تو ماتم دل
حد سے گذر گیا آخر کب تک اور کسقدر یہ خونیں آہیں بھروں کچھ حد بھی ہے ۵۔ اگر تو مجھکو اپنی
آغوش رحمت میں لے لے تو میں اپنا غم دل ان لوگوں کو دیدوں جو ذرا غم رکھتے ہیں اسکے بعد تو مجھکو
غم سے بھر دوں اور خود اس سے آزاد ہو جاؤں ردیف المیم ۱۔ علیم اللہ۔ خدا جانتا ہے مطلب
اے محبوب خدا جانتا ہے (قسمیہ) کہ میں تیرا عاشق زار ہوں اور تیرے غم میں بیقرار رہتا ہوں ۲۔
اے محبوب اور اے دیدہ روشن میں بغیر تیرے تیری زلف تابدار کی طرح پیچ و تاب میں گرفتار ہوں
۳۔ میرا سر خمار آلود ہو رہا ہے رغم و رنج میں مبتلا ہوں جب سے تیری چشم پُر خمار سے جدا ہو
تب سے میرا سر خمار آلود ہو رہا ہے (رنج و غم میں مبتلا ہوں) ۴۔ اور جب سے میں تجھ جیسے معشوق سے
سے جدا ہوا گریہ و زاری کے سبب سے میرا سرخ چہرہ زرد پڑ گیا ہے زنگار۔ معشوق ۵۔ اسنے شوق میں
اس زمانہ کو کہ میں تیری قید میں ہوں غنیمت خیال کر پھر یہ بات میسر نہ ہوگی ۶۔ جب سے میں تیری آغوش
و کنار سے جدا ہوں تب سے میں ہر رات غم کی آغوش میں ہوتا ہوں رنج و غم میں گرفتار رہتا ہے
مجھے اس مصیبت سے ۔ اگر مجھ میں اب رنج و غم برداشت کرنے کی تاب و تواں نہیں رحم کر کیا ہے معشوق
۱۰۔ آخر میں بھی تیرا عاشق ہی ہوں اسقدر ظلم سے کام نہ لے۔ اے معشوق تو وہ ہے کہ سوائے تیرے
میرا اور کوئی دوست نہیں اور ظاہری و باطنی تو ہی میرا ہے تیرے سوا کسی سے کچھ سروکار نہیں

میرے لئے صبر کا مقام ہے کہ میں یہ جانتا ہوں کہ تو مجھسے موافق ہے اور تیرے لئے یہ باعث
شکر ہے کہ تو اس سے آگاہ ہے کہ میں تجھکو جانتا ہوں (قلب بعض) (مجھ جیسا تیرا شیدا و متوالا ہے)
۳- اگرچہ میں جانتا ہوں کہ تو خواری کے ساتھ میرا خون بہائیگا لیکن تیری رضا جوئی کے لئے
میں اس امر پر راضی (مستعد) ہوں اور مجھے گریز نہیں کہ ہرچہ رضائے اوست رضائے ماست -
۴- تو مجھسے کہتا ہے کہ اے انوری مجھسے دل لگا کر بجز غم اور کچھ حاصل نہ ہوگا اگر تو سچ پوچھے تو میرا
بھی یہی خیال ہے اور میں خوب واقف ہوں کہ عشق میں مصائب کا سامنا ہے - ۵- اگر تیرے
وصل نے مجھکو شاد کیا ہوتا تو پھر اسطرح مجھے شاد میں بھی کیوں غم گھیرے رہتا غم سے آزاد ہی
نہ ہو جاتا - ۶- اے محبوب میرے اور تیرے اتصال میں آب و خاک کا فرق ہے کہ میں تیری جستجو
صرف خاک ہی پر کر سکا یعنی امکانی صورت میں تجھکو تلاش کیا لیکن تو نہ مل سکا گویا میرے تیرے
درمیان آب و خاک کا فرق ہے پس جب تک میں بھی آب نہ بنجاؤں (فنا نہ ہو جاؤں) اسوقت
تک تجھ سے اتصال ناممکن ہے جب تک یہ تفریق کا پردہ نہ ہٹے گا (ہستی و وجود) اسوقت تک اسطرح جدائی رہیگی
ہے - کوئی تعجب نہیں کہ اگر وہ بیوفا انوری سے جدا رہتا ہے تجھے دیکھو کہ باوجودیکہ میں اسکی رضا جوئی میں کمر بستہ رہتا ہوں لیکن پھر بھی وہ مجھسے
کنارہ کش ہے تو پھر انوری کا کیا شمار اسے ہمنفس دیرا ہن زمانہ کے ظلم کو تو دیکھ کہ میں کیسی کیسی مصیبتیں اٹھا رہا ہوں اور میں کبتک اس دل کو
صدق و وفا پر قائم رکھوں کہ جب حصول مقصد کی کوئی صورت نہیں ہے - ۸- اور یہ گرم نالے میں کس کیلئے بھر رہا ہوں اور دنیا کے
یہ سخت طعنے کیوں اور کس کیلئے اٹھا رہا ہوں (برداشت کر رہا ہوں) ۹- اب تک تو میں رضائے دوست کے سبب دشمنوں کے ظلم و ستم برداشت
کر رہا تھا لیکن اب جب دوست ہی نہیں تو پھر میں کیوں اور کس کیلئے یہ ظلم و ستم اٹھاؤں ۱۰- دل نے اس معشوق کی خواہش
میں دنیا سے قطع تعلق کر لیا (دنیا کو ترک کر دیا) لیکن افسوس کہ میں یہ بھی نہیں بتا سکتا (کہہ سکتا)
کہ یہ کس کی خاطر کیا گیا (وہ معشوق مجھ سے اسقدر بے اعتنا ہے کہ میں اسکا نام بھی نہیں لے سکتا)
۱۱- اے زمانہ عافیت مآب آیا تو کہاں ہے ذرا آکر دیکھ تو کہ میں کیسی کیسی مصیبتوں میں گرفتار ہوں
اور مجھے اس غم سے نجات دے ۱۲- تمام شہر میں اور انوری ہے اور یہ شب و روز غزل زبان پر جاری
ہے تمام شہر میں پھر رہا ہے اور شب و روز یہ غزل پڑھتا ہے کہ ہر کار جہاں نگر کہ جفائے کہ میکشم الخ -

دکہ زمانہ کا ظلم و ستم دیکھو کہ میں کیسی کیسی مصیبتیں اٹھا رہا ہوں) ۱۔ اے معشوق آ اور دیکھ کہ میں کس حال میں ہوں (رنج و مصیبت) افسوس کہ تو آتا بھی نہیں اور میں تجھے چھوڑ بھی نہیں سکتا۔ ۲۔ وہ جان جو تیرے بغیر مجھ سے کنارہ کش ہو رہی ہے اگر ایک زمانہ بھی چاہے کہ اسے روک لے تو وہ نہیں رک سکتی اور نہ میں اسکو روک سکتا ہوں (تیرے بغیر زندگی محال ہے) ۳۔ افسوس مرے دل کو ہر شخص پامال کر رہا ہے اور میرے غم کی اسطرح سب لوگ غمگساری (مددگاری) کر رہے ہیں۔ ۴۔ اے معشوق تو مجھ سے پوچھتا ہے کہ اے انوری میری محبت میں تیرا کیا حال ہے اور کس کام میں مشغول ہے۔ پس اگر میری یہی حالت رہی (گرفتار رنج و محن رہا) تو واقعی میں کسی کام میں مصروف نہیں ہو سکتا اور بے کار رہونگا۔ ۵۔ میں وقت بیوقت (ہر وقت) خرچ و دخل (آمدنی) کرتا رہتا ہوں دخل تو یہ ہے کہ تیرا غم حاصل کرتا ہوں اور خرچ یہ ہے کہ اس غم میں اپنی عمر گذار رہا ہوں بسر کرتا ہوں۔ ۶۔ تیرے غم نے میرے دل سے استفسار کیا کہ (تیرے عشق) کیا حال ہے لیکن دل نے کوئی جواب ہی نہ دیا یعنی میں اسقدر زار و نزار ہوں کہ دل کی حالت ظاہر ہے۔ ۱۔ اے معشوق جسطرح تیری زلف تابدار میں سیکڑوں پیچ و خم ہیں اسیطرح مری جان غمگسار کو سیکڑوں غم عارض ہیں ۲۔ اور جب تک تو اپنی زلف کے حلقوں کو آپس سے جدا نہ کریگا (یعنی زلف نہ کھولیگا) اسوقت تک تیرے غم عشق سے ہمکو رہائی نہیں مل سکتی (ہمارا غم تیرے حلقہائے زلف سے وابستہ ہے) ۳۔ عارض رخسار۔ مطلب یا تیرے رخسار پر تیرا حلقہ زلف گویا اسطرح ہے جیسے گلبرگ تر پر مشک (سیاہی) کا چشمہ رقم کر دیا ہے گلبرگ تر پر مشک بکھرا ہوا ہے۔ ۴۔ سلسلہ از شبہ۔ زنجیر زلف یعنی زلف۔ آفتاب۔ رخسار۔ مطلب اور تیرے رخسار پر تیری زلف ایسی معلوم ہوتی ہے کہ آفتاب پر شبہ (ایک قسم کا کپڑا) کا پردہ (سلسلہ) پڑا ہوا ہے یا روئے صبح پر شب (سیاہی زلف) چھائی ہوئی ہے۔ ۵۔ اور اے محبوب تیرے رخسار و زلف سے روز و شب خجل ہیں اور تیرے لب و چشم کی حمایت میں (پناہ) شہد و سم ہیں (تیرے لب شہد ہیں اور چشم زہر کا اثر رکھتی ہے۔ ۶۔ گوژ۔ خمیدہ چین۔ برکت و ژہیم۔ آشفتہ۔ مطلب اور تیرے عشق سے میری پشت تیری ابرو کی طرح خمیدہ ہے

اور میرا بخت تیری برکت (تجھ سے) سے تیری چشم کی طرح آشفتہ ہے۔ ۷۔ چرخ لعل جنبشہا ے لب۔
مطلب میری جان تیری جنبش لب سے رنجیدہ ہی جسطرح گناہ (غلطی) کا رنج ہوا اور میری طبیعت
تیرے روے پرتنویر کے باعث سرتا پا بستہ دم ہے گویائی سے عاری ہے۔ ۸۔ لے معشوق تیری
قید سے مجھے چھٹنے رہا ہونے کی کسطرح امید ہوسکتی ہی کہ جسقدر میں تجھ سے دور ہوتا ہوں
اسیقدر تجھ سے قریب ہوتا ہوں (دوری میں بھی تیرا ساتھ ہی۔ پس رہائی ناممکن ہے) ۔
۹۔ اور میرے دل میں تیرے خیال سے شک بھی یقین کے درجہ پر بلکہ یقین سے زیادہ ہی اور
تیرے لب گفتگو کے وقت موجود ہوتے ہیں لیکن عدم سے بھی کم انکا وجود ہی (یعنی تیرے لب
نایاب ہیں) ۱۰۔ اے محبوب ذرا اس غرور کو دور کر اور میرے پہلو میں بیٹھ کہ جسطرح انوری
تیرے عشق میں تیری کمر کی مانند معدوم ہوتا جارہا ہے۔ ۱۔ اے معشوق میں تیرے غم میں
گرفتار ہوں اور میں کچھ دم بھی نہیں مارسکتا مجبور رہوں جو کچھ تیری مرضی۔ ۲۔ غم ہو یا عیش کی
صورت آرام میسر نہیں رنج ہی رنج کا سامنا ہی بس اس عیش عمر سے بیزار ہوں (کہ جو غم ہے
اور باعث آزار) ۔ ۳۔ میں ایک دم بیغم (ایک پل بے غم رہنے کی تمنا میں) کی تمنا میں تمام رات
صبح تک بیزار رہتا ہوں کہ اے کاش ایک لمحہ کے لئے تو بیغمی حاصل ہو۔ ۴۔ میں تیرے غم سے
کسطرح کنارہ کشی کروں کہ میں جان بوجھ کر تیرا دامن کسطرح چھوڑ سکتا ہوں (تیرا غم تیرا دامن ہے
اور اس سے جدا ہونا یا اسکو چھوڑنا تجھکو چھوڑنا ہی۔ ۵۔ اپنی دولت جوانی کا حاصل بس یہی اشک
پر آب و خون ہی (کہ ہمیشہ گریہ خونیں کرتے گزری) ۔ ۱۔ میں ہر روز زمانہ کے ہاتھوں نئے نئے
رنج و غم اٹھاتا ہوں اگر یہی غم معشوق کی طرف سے عطا ہوتا تو کوئی مصیبت نہ تھی بلکہ میرے لئے
عین راحت تھی۔ ۲۔ آج تک میرا کوئی گل آرزو کھلا ہی نہیں اور اس امید میں مجھے ہر دفعہ
بیکار مصائب برداشت کرنا پڑتے ہیں۔ ۳۔ اے ناصح اگر میں رنج و بلا میں گرفتار رہوں
تو تجھ پر تعجب جوئی نہ کر اسلئے کہ یہ مصیبت بھی آخر میں کسی کے لئے برداشت ہی کر رہا ہوں
(تو کیا سمجھ سکتا ہی) ۔ ۴۔ میں اپنی زندگی (وقت) پر فخر کرتا ہوں کہ اب تیرے دشمنوں سے جدا ہوں

(آزاد ہوں اور انکے طعن سے منزہ) ۔ ۵ ۔ میں بیچاروں کی مصیبت اور تکلیفیں ایک نو بہار کیلئے
برداشت کررہا ہوں (اور وہ نو بہار معشوق ہے ۔ ۶ ۔ اسکے وصل کا بار کوئی نہیں اٹھا سکتا ۔
پس میرے لئے یہی کافی ہے کہ میں اسکے ہجر کا بار برداشت کررہا (وصل کی امید رکھتے ہوئے (پنہاں)
۷ ۔ اے معشوق تو مجھ سے کہتا ہے کہ اے انوری تو درد وغم برداشت (میرے عشق میں) کرسکتا ہے
پس میں سوائے ہاں کے اور کیا کہہ سکتا ہوں کہ ہاں تیرا درد وغم قبول ہے ۔ اسلئے معشوق میں تجھکو
دوست رکھتا لیکن افسوس کہ میں روکا درماں نہیں جانتا کہ میں عجیب کشمکش میں مبتلا ہوں کہ نہ تو مجھے تیرا
ہجر ہی نصیب ہے نہ تیرا وصل ہی حاصل ہے ۔ کہ مجھے اپنے صورت دکھا کر تو مفقود ہوجاتا ہے ۔
جس کے باعث ہجر بھی نہیں ہے اور وصل کا تو ذکر ہی کیا ۔) ۲ ۔ نہ تو میری تو کچھ خبر ہی لیتا ہے اور نہ
میرا مقصد ہی پورا کرتا ہے اور نہ اس بات کی اجازت ہے کہ میں اپنا راز نہاں ہر ایک شخص سے
کہہ سکوں (تاکہ شاید کچھ تدبیر کارگر آری کی ہوسکے) ۔ ۳ ۔ خوب! دل تو خود لیجیے اور اب صبر کی تلقین ہورہی
کہ اے انوری صبر کرلیں اسے محبوب یہ نا واجب تکلیف مجھکو مت دے کہ بغیر دل کے صبر نہیں ہوسکتا ۔
۴ ۔ اگر تو میرے ساتھ موافقت نہیں کرسکتا (مجھ سے نہیں مل سکتا) تو پھر اس جان کو بھی دل کیطرح لیلے
کہ تیرے وصل کے بغیر یہ جان دل کے لئے وبال ہے ۔ ۱ ۔ مجھے اسکے عشق میں ایکدم کے لئے بھی قرار نہیں
افسوس میں کیا تدبیر کروں کہ بس وہی میرا دستگیر ہے (اور وہ دستگیری وہ کرتا نہیں) اور کوئی شفیق نہیں ۔
۲ ۔ اسکے کارواں غم کی گرد کے پیچھے میں ان قاصدوں کی مانند جاتا ہوں جو صرف جرس (گھنٹہ) کی
آواز کو اپنا رہبر سمجھتے ہیں اور آواز پر روانہ ہوجاتے ہیں (یعنی میں اسکے غم کے حصول کے لئے
بادیہ پیمائی کررہا ہوں کہ غم ہی حاصل ہوجائے) ۔ ۳ ۔ کاش میں شب ہی کو اسکی گلی میں ایک دفعہ
گذروں (میرا گذر ہو) کہ شاید اسکا کتا ہی میری حمایت کرے یعنی اسکا عشق اس قدر دامنگیر ہے
کہ سگ لیلی (اسکے کتے کو) پیار کرنیکی غرض سے میں راتوں کو اسکی گلی میں جاتا ہوں (لیکن یہ
مقصد کبھی پورا نہیں ہوتا ۔ (تشریح ۔ حاکم مراد از معشوق کہ بر عشاق حکومت دارد) ۔ ۴ ۔ میں
اسوقت تک اسکے لب شیریں کا محرم نہ ہوسکا (یا شیریں سے حلاوت نہ پاسکا) کہ جب تک اس سے

یہ نہ کہا کہ میں طفیلی مگس ہوں (مگس کے وسیلہ و صدقہ میں حلاوت سے محظوظ ہونا چاہتا ہوں مگس کی مناسبت شیرینی بہ رعایت لب - ۵- میں نے جب اس پری وش سے کہا کہ دل کو تیرے وصال کی خواہش ہی مجھے نہیں اس خواہش میں میرا ایسا نہیں ہو میں سچ کہتا ہوں) -۶- تو جواب دیا کہ انوری اپنے دل سے کہہ کہ اس وقت تو سوا ہجر کے اور کچھ حاضر نہیں ہو اور اس تک میرا بستر بھی نہیں ہو (یعنی ہجر موجود ہو وصال کی خواہش تو عبث ہو) -۷- دل نے یہ سنکر مجھ سے کہا کہ کچھ نہ ہونے سے یہی (ہجر) غنیمت ہو اسلئے کہ یہ مفت میں مل رہا ہو میرے لئے یہی کافی ہو (جب کہ وصال کی کچھ امید نہیں) -۸- میرے ہم نفس (دل) کے ہوش و حواس بجا نہیں ہیں اس سبب سے اُسنے یہ تجویز (؟) کی اور میں نے تجھ سے عرض کیا ہے (مجھے خوف ہو کہ تجھے) ! ۔ نہ گذرے)

ردیف النون -۱- عاشقی کیا ہو - اسکے (معشوق) غم و درد سے شناسا ہونا اور اسمیں مبتلا ہو جانا یعنی اسکے غم و درد میں گرفتار ہونے کا نام عاشقی ہے) -۲- اور اس عشق کے (؟) تنا و قدر - کے خنجر کے سامنے سپر بن جانا (یعنی مصائب کو برداشت کرنا) اور تیر بلا کا نشانہ بننا (عشق و عاشقی ہے) -۳- جب معشوق اپنے بند (عشق) میں گرفتار کرلے تو اور تمام تعلقات سے آزاد ہو جانا (تمام تعلقات کو ترک کردینا) -۴- اور اس (معشوق) کی بلا کے پاؤں کے نیچے تمام عمر اس کی زلف دو تا کی مانند خمیدہ رہنا یعنی پامال بلا ہونا اور انکو برداشت کرنا -۵- اور جب اسکا آفتاب رخ جلوہ گری کرے تو اسکے سامنے ذرہ کی طرح ہوا میں منتشر ہو جانا (عاشق کا کام ہو) یعنی اسکے آفتاب رخ کے سامنے ذرہ ہو جانا -۶- اور تمام مصائب کو قبول کرنا اور جملہ آرام و راحت سے جدا ہو جانا (اسکے عشق کی (؟) ہو (؟) عاشق کے لئے ضروری) -۷- گذرے لات (؟) مطلب ظلم و جفا کی (؟) چاہے جس قدر (؟) ہو لیکن اسیطرح مستعدی کیساتھ وفا پر قائم رہنا اور وفاداری سے منہ نہ موڑنا (اسکا نام عاشقی) ہو -۸- اس چکی کے دونوں پاٹ (مطلب) اور اگر عشق تیری ہڈیوں کو آس بنا دے تو تجھکو لازم ہو کہ آسیا کا زیریں سنگ (نیچے کا پاٹ) بن (یعنی دوسروں کا بار اٹھانے کیلیے پھر بھی کمربستہ رہنا چاہئے

اور دوسروں کو پامال نہ کرنا چاہیئے (یہ ہے عشق کی شان) ۔۱۔ اے معشوق کچھ تو شرم کر اسقدر جفا مجھ پر نہ کر اتنی جفائیں نہ کر اور مجھ مسکین عاشق کو آزار پہنچانیکا قصد نہ کر۔ ۲۔ میں غم والم کے سبب سے پا در رکاب ہو رہا ہوں (ضعیف ومحزون) پس اب سے زیادہ اپنے اسپ جفا کو تیز نہ کر ورنہ فتادگی کے سبب سے میں جانبر نہو سکونگا۔ ۳۔ اپنے ماہ گریباں کے غم میں ہر رات میرے دامن کو پروین داشک) سے پر نہ کر یعنی اپنے ہجر سے مجھے نہ رلا ۔ ۴۔ تو کبتک یہ کہتا رہیگا کہ اب میں کسی اور کو اپنا یار بناؤنگا اور انوری سے قطع تعلق کرونگا۔ اے جفا جو جو چاہے وہ ستم مجھ پر کر لیکن ایک یہی بات نہ کر یعنی مجھے نہ چھوڑ ۔۵۔ ایک بوسہ کی عوض تو مجھسے جان طلب کرتا ہے۔ لے یہ جان کی نقدی حاضر ہے اسے قبول کر اور بوسہ عنایت کر۔ انکار نہ کرنا ۔۶۔ کابین رمہر قیمت مطلب اے محبوب تو اسقدر بیش بہا ہے تو اسقدر گراں بہا نہ بن کہ عشاق اسکی قیمت کی ادائیگی سے عاجز رہیں) ۱۔ اے معشوق تو حسن میں جان شیرین ہے (شیریں سے بڑھکر) لیکن شیریں (محبوبہ فرہاد) کی طرح ناز نہ کر کہ ادائیگی قیمت کے باعث فرہاد کو بیستون کاٹنا پڑا یعنی اپنی قیمت شیریں کی طرح گراں بہا نکر ۔ ۲۔ عشق کو تو عاشق کے خون بہانیکا حکم دے رہا ہے رحم کر اور عشق کو خون بہانیکی تلقین نہ کر (اس سے باز آ) ۔اے معشوق تجھ پر قربان ہوجانے کیلئے بہت سی قربانیاں موجود ہیں بیچارہ انوری کو قربانی کیلئے مقرر نہ کر (اسکو قربان نہ کر) ۔۱۔ اے باد سحر کچھ تو اس بے وفا کی خبر مجھکو پہنچا کہ اسکے عشق (ہجر) میں میں پیچ وتاب میں مبتلا ہوں اور میرا معاملہ الجھا ہوا پڑا ہے۔ ۲۔ تمام جہاں میں ایک وہی میرا غمگسار تھا لیکن افسوس کہ آج اسکے غم کے بجز اور کوئی میرا غمگسار و مونس نہیں ہے۔ ۳۔ اسکے کار عشق میں جب تک میں مشغول ہوں تب تک مجھے کوئی بیکار نہیں کہہ سکتا (اسکے عشق کے باعث میں بیکار نہیں ہوں) اور جب تک اسکا غم میرا ہمدم و یار ہے میں بے یار نہیں ہوں میں بے یار نہیں ہو سکتا جب تک اسکا غم میرا یار ہے ہمراہ ہے۔ اسکے روز وصل کے اور کسی دن کا شمار نہیں ہو سکتا اسکی فرقت ہرگز میرے شمار میں نہیں آسکتی ۔ شمار سے باہر ہے ۔ ۵۔ وہ شخص جو زمانہ کی شکایت کرتا ہے کہاں ہے ذرا میرے روز و روزگار کو دیکھے کہ کس مصیبت میں مبتلا ہوں

یقین ہی کہ میری مصیبت دیکھکر وہ پھر کبھی زمانہ کی شکایت نہ کریگا اور اپنی مصیبت کو اسکے (میری) مصیبت کے سامنے ہیچ خیال کریگا - ۷- میں نے اپنے پہلو میں خون دیکھا دیکھکر یہ غزل پڑھتا ہوں کہ - شعر - برد روزگار تیرا از کنار من عمر - اے معشوق زمانہ نے تجھے میری آغوش سے جدا کر دیا اور اب تیرے ہجر کے مصائب اٹھا رہا ہوں) - ردیف الواؤ ۱- اے جان من تیری جان کی قسم کہ تیری آرزو میں اسقدر میں روتا ہوں کہ میرا آب چشم (تیرے گلستاں کی) آبجو کی مانند رواں ہی ..... ۲- میں اے معشوق میں تیرے گیسوئے مشکبو کا غلام (بندہ) ہوں اور تیرے آرزو میں بے حال ہو رہا ہوں (ہجر میں مبتلا ہوں) - ۳- ہر شب تیرا خیال میرے پیش نظر آتا ہی تاکہ تیرے موئے سیاہ کی طرح میرے روز روشن کو بھی سیاہ و تاریک کر دے (تمام دن تیرے غم و یاد میں گرفتار رہتا ہوں) ۴- تو نے اپنے موئے سیاہ میں نامہ باندھکر میرے پاس روانہ کیا ہی تاکہ اسکے عوض (جواب میں) میں اپنی جان (تیرے پاس بھیجوں (تجھ پر اپنی جان قربان کر دوں) - ۵- اگر تیری کوچہ کی خاک مجھ تک تیری خوشبو پہونچائے تو میں تیرے کوچہ میں تیرے لئے اپنی جان ہوا کی طرح قربان کر دوں ردیف الہا ۱- اے معشوق تو مجھ پر جو کچھ ستم روا رکھتا ہی اسے میں خوشی سے برداشت کرتا ہوں اور آسان سمجھتا ہوں باوجودیکہ میں جانتا ہوں کہ تو یہ ظلم و ستم مجھ پر عمداً کرتا ہی لیکن تیری خوشبو کے باعث مجھ کو سب کچھ گوارا ہی - مصرع غلط در و رنگ - مراد از تلخی مطلب اے معشوق تو نے مجھے ہر لحظہ و ہر وقت تلخیاں پہونچا رہا ہے (رنج دے رہا ہے) اور ادھر میں تیرے عشق و سودا سے مبتلا میں سرگشتہ ہو رہا ہوں) ایک تو میں خود تیرے سودے میں سرگشتہ ہو رہا تھا دوسرے تو نے مجھے اور تلخیاں (رنج و غم) پہونچائیں کہ رنج و غم کی کچھ انتہا بھی ہی کہ میرا یہ حال ہو گیا - ۳- میری کشتی صبر تیرے غم نے شکستہ کر دی ہے اور میری چشم کو تو نے (اپنے ہجر میں) آب سے لبریز کر دیا ۴- اے معشوق تو نے اپنے وعدہ وصل کو اب کل پر ٹالا ہی اور وعدہ فردا کیا ہی لیکن افسوس کہ آج جان کی خبر نہیں وہ تیرے غم جدائی کو برداشت نہیں کر سکتی (میں اس وعدے سے کیا حاصل کہ کل جان ہی نہ ہوگی) - ۵- ہر لحظہ و ہر ساعت ایک نیا ناز ہو رہا ہی ... اہم تو تجھکو دعا ...

شادباش،، شاباش کیا ایسا ہی سلوک عاشقوں سے کیا جاتا ہو- کتنا اچھا یہ آپ کا فعل ہے-
۶- تیرے روئے خوب کو تیرے سبزۂ خط کی مدد پہنچ رہی ہو جبہی تو اسقدر دلیریاں توکر رہا ہو (تیرے سبزۂ خط کا بھی اس ظلم وستم میں ہاتھ ہو)- ۷- **انوری** جب تیرے عشق میں ہمہ تن مصروف ہوگیا تیرے کام سے اسے کام اور کسی سے کیا غرض! پس اسکو تونے خلق میں بیکار رسوا کیا کہ اسے تو رسوائی کا کچھ خوف نہیں البتہ تیری رسوائی ہوگی اور تجھے شرمندہ ہونا پڑیگا-
۱- اے محبوب تیرا رخ پرنور رشک آفتاب ہو اور آفتاب کو تیرے ہی رخ پرتنویر سے یہ روشنی عطا کی گئی ہے- ۲- اور تیرے یہ دونوں رخسار آفتاب ہیں (آفتاب کی طرح روشن ہیں) اور تیری زلف اس آفتاب کے سامنے نقاب بنی ہوئی ہے (نقاب بنگئی ہے) - ۳- عنقریب ہی ہم دیکھینگے کہ تیرے تیر غمزہ سے تمام جہان سربسر برباد وخراب ہوگیا (یعنی تیرا تیر غمزہ عنقریب ہی تمام جہان کو برباد کردیگا)- ۴- ق ۵- تاب جائے بازگشتن مراد صاحب روالی- مطلب اے سرو دیپوش اگرچہ تنگمری کے لئے تیرا رخ روشن جائے بازگشت ہو یعنی صاحب تنگمری حیران بناد ہو (؟) لیکن بیچارہ **انوری** کا جگر تیری آتش ہجر سے (رہا) کباب ہو رہا ہو- یعنی اور دوسرے تو تیرا رخ زیبا دیکھکر حیران ہوجاتے ہیں (تیرا نظارہ کرتے ہیں) لیکن اس بدبخت انوری کو یہ بھی حاصل نہیں- ردیف الیا- ۱- اے معشوق اپنے ان ناز و انداز سے کہ جو تو ہمارے ساتھ کررہا ہے تونے ہمارے دل کو جگر کھانے کے لئے خون کردیا ہو (یعنی جب دل خون ہوگیا تو پھر جگر کی باری ہے) ۲- جسقدر کہ ہم تیرے ظلم وستم کو برداشت کرتے ہیں اور سرکشی نہیں کرتے اسی قدر تو ہماری شکایتوں کو بڑھا رہا ہو (ظلم وجفا زیادہ کررہا ہے) ۳- دریغ ہجر- اندوہ جدائی- تیرے ماہ رخسار سے ہمکو ہی اندوہ جدائی نہیں پہنچ رہا ہو بلکہ تو یہ جور آسمان کے ساتھ بھی کرتا ہو (کہ ماہ ہمیشہ اسپر موجود نہیں رہتا کہ تیرا رخسار جو ماہ ہو اسے بھی ہجر میں مبتلا رکھتا ہو) ۴- جب ہم تیرے ایک ظلم کو برداشت کرنے کے عادی ہوجاتے ہیں (برداشت کرنے لگتے ہیں) تو اور تو ہزاروں طرح کے غم والم ہمارے لیے مہیا کردیتا ہو- ۵- افسوس! کبھی ایک دفعہ بھی ایسا نہوا کہ تو اپنے ہاتھ

ہمارے پاؤں کے کانٹے (مصیبت) کو اچھی طرح نکال دیتا (یعنی کبھی تو نے ہماری مصیبت دور کرنیکی خواہش نہ کی اور نہ آمادہ ہوا)۔ ۶۔ تو ہر وقت یہی کہتا ہے کہ میں تمہارے ساتھ سلوک و بھلائی کرتا ہوں آخر یہ بھی تو کبھی کہہ کہ کسطرح (یا یہی کہ میں تمھارے ساتھ بھلائی کرتا ہوں) اور کیسے ۔
۷۔ **انوری** کے خیال میں بھی یہ بات نہتی کہ تو اسکے ساتھ ایسے ظلم و ستم سے پیش آئیگا جسطرح کہ پیش آرہا ہے (یعنی تجھ سے ظلم و ستم کی امید نہ تھی ...)۔ ۱۔ اے حضرت دل آپنے آخر اسقدر دستاری جتائی (اور لاف زنی کی) کہ آخر مجھکو تباہ و برباد ہی کر کے چھوڑا ۔ ۲۔ تو تیرے ہاتھوں میں تو بلا میں مبتلا ہوا (اور مجھے رنج و غم کا سامنا ہوا) آخر تو نے کبھی میرے ہاتھ سے کچھ رنج و غم اٹھایا (یا مجھے ہی تکلیفیں دیئے جائیگا) ۔ ۳۔ آخر تجھ سے کبتک مجھکو یہ رنج و غم پہنچتے رہینگے کیا کچھ تھوڑے رنج و غم تو نے مجھے دیئے ہیں (جو اب بھی رنج پہنچانیکا خیال ہے) اب تو باز آ۔ ۴۔ اے دل تو بہت ہی زیادہ غضبناک ہے کہ تو نے اس جنگ و غضب سے برپا کر دیا کہ تو مجھکو اشک خونیں رلا رہا ہے (تکلیف دے رہا ہے۔ اسقدر ظلم و ستم نہ کر)۔ ۵۔ افسوس۔ خود بھی تو غم میں گرفتار ہوا اور مجھکو بھی مبتلا کیا لیکن ابتک کوئی راحت و خوشی حاصل نہیں ہوئی (سوائے رنج و غم)۔ ۶۔ میری جان تیری غمخوار ہے (یعنی تیری غم خوار ہے) لیکن تو اسکے اس غم کھانے سے خوش ہو رہا ہے (کیا یہی انصاف ہے)۔ ۱۔ **ماہ** ۔ رخسار۔ **مشک** ۔ زلف **مطلب** اے معشوق جسوقت تو اپنے رخسار پر زلف پھیلاتا ہے (ماہ کے گرد خرمن مشک لگاتا ہے) تو میرے خرمن دل میں آگ بھڑک اٹھتی ہے۔ (میرے خرمن دل میں تو آگ لگاتا ہے) ۲۔ پردہ شب کو باوجود اسقدر دوری کے تو میری روشنی پر کیوں اور کسطرح لگا دیتا ہے میری عقل کام نہیں کرتی ۔ یعنی اپنے رخسار پر جو میرے لئے روشنی ہے کی تو اپنی زلف کو کیوں پریشان کرتا ہے ۳۔ میں تو تیرے سودائے عشق میں سر پھوڑتا پھرتا ہوں اور تو اطمینان سے بیٹھا آرام کر رہا ہے (عیش و عشرت میں مشغول ہے) کچھ میری خبر بھی ہے کہ اتنا غافل نہ کر۔ ۴۔ اے معشوق تو نے اپنے طراری کے باعث مجھ پر غلبہ پا لیا مجھے نہیں معلوم تھا

کہ تجھے یہ فن بھی آتا ہے (رداۓ) ۲۔ بیگرا ے معشوق تو نے طراری سے میرا دل میرے ہاتھ سے
چھین لیا مجھے نہیں معلوم تھا کہ تجھے یہ فن بھی یاد ہے) ۵۔ اے محبوب تو میرے قتل پر
آستینیں چڑھائے ہوئے ہے (قتل کرنے کیلئے آمادہ ہے) اور تو اس ارادہ کو اپنے دل ہی
میں اب تک چھپائے ہوئے تھا پردہ ہی پردہ میں یہ دشمنی۔ ۶۔ اے سفاک اپنی تیر مژگاں سے
کہہ کہ ذرا آہستہ آہستہ میرے دل میں پیوست ہوں کہ یہ کسی دشمن کا دل نہیں ہے (چہرہ) یہ
میرا دل ہے کہ جو تیرا دوست ہے۔ ۷۔ میں تیرے کف پا کا بوسہ لیتا ہوں کہ تو نے اسی پاؤں کو
مدتوں میرے سر پر مارا ہے (کہ اس پاؤں سے لگدکوب کی ہے) پس شکر ہے بہت ہی عزیز ہے۔
۱۰۔ اے زمانہ کے عاشقوں میری مدد کرو مدد کہ اس سنگدل معشوق نے میرے دل کو خوار
(پامال) کر دیا ہے۔ ۲۔ میں نے تو ایک دل (سچے حقیقی) دوستوں کی طرح تیرے سامنے کر دیا
اگر قبول کر لیا، تو نے بھی کچھ دستدرازی کی اور دل سے کچھ دوستی کا سلوک کیا؟ افسوس
تو نے اسکا یہ اجر دیا کہ اسے پامال کر کے پھینک دیا۔ ۳۔ میں نے خیال کیا تھا کہ اسکا دل میں
رام کر لوں گا لیکن ناگاہ خود میں ہی دل سے ہاتھ دھو بیٹھا۔ افسوس دلستانی کے لالچ (خواہش) میں
میں دل بھی ہاتھ سے گیا۔ ۴۔ بادی پہل اولیت۔ آغاز کنندہ مطلب یہ نخیل (معشوق)
دل سپاری (دل دینے) میں کب اولیت (پہل) کر سکتے ہیں۔ اور ان کے لبوں سے ایک دفعہ
بھی ہماری سازداری (موافقت) کب ہو سکتی ہے۔ ۵۔ دشمن بھی دشمن سے اپنی مراد ایک
نہ ایک روز پا لیتا ہے لیکن تو ایسا میرا دشمن ہے کہ باوجود سوز و زاری کے مجھے کوئی بوسہ نہیں دیتا۔
۹۔ اب سوائے صبر و بردباری کے کوئی اور صورت نظر نہیں آتی۔ اس لئے کہ میں عاشق لاچار ہوں
پس عاشق کے لئے بجز صبر و بردباری کیا چارہ۔ ۱۔ اے محبوب تیرا چہرہ بالکل ماہ سے مشابہ ہے
اور تیرا قد سرو بوستاں کی مانند ہے ۲۔ تو ہمارا دل رکھتا ہے (یعنی ہمارا دل تیرے پاس ہے
نہیں "نہیں۔ میں نے غلط کہا بلکہ تیری جان (تیرے سر کی قسم) تو جان رکھتا ہے ہماری جانیں
تیرے پاس ہیں۔ ۳۔ اے محبوب تو ہمارے دل میں بھی ہے اور ہماری خواب میں بھی موجود ہے

پس اس صورت میں تو اب مجھے کسطرح جدا رہ سکتا ہے۔ ۴۔ اور جب تیرے غم میں میرا راز فاش ہوگیا تو پھر تو کبتک اپنے روے روشن کو مجھ سے چھپائے رکھیگا (تو بھی پردہ سے نکل آ) ۵۔ اگر تو مجھسے پوشیدہ رہتا ہی اور بیوفا ہے تو کوئی تعجب نہیں اسلئے کہ تو جان ہی اور جان ہمیشہ نہاں رہتی ہے اور رہیگی) اور عادت جہاں (بیوفائی) رکھتا ہے پس تیرا گلہ بیکار ہے۔ ۶۔ میں تو تیرے غم کے باعث نہایت ہی عاجز و خاکسار بنا ہوا ہوں لیکن تو جفا میں آسمان پر چڑھا ہوا ہی (از حد ظلم و ستم کر رہا ہے)۔ ۷۔ جب تو یہ سمجھتا ہی کہ مجھے انوری سے کوئی شکایت و صدمہ نہیں پہنچیگا تو پھر کیوں اسکے دل کو تو صدمے پہنچا رہا ہی (اسکے دل کو کیوں واپس نہیں کر دیتا)۔ ۱۔ اے معشوق یا تو تیرے اس رخ روشن کی ایک جھلک میں دیکھ لوں یا تیرے لب شیریں سے ایک حرف (لفظ) شیریں مجھے عنایت ہو (تاکہ اس رنج و غم سے نجات پاؤں)۔ ۲۔ یا مجھکو تیرے غم و خیال کے لیے تیری دل کی طرح ایک سخت دل حاصل ہو تاکہ اس رنج و غم کو برداشت کر سکوں۔ ۳۔ مجھے اسکے غم میں دل کی بھی خبر نہیں ہی کاش مجھے اسی (معشوق) کے دل کی ایک خبر معلوم ہو (تاکہ کسیقدر تسکین ہو)۔ ۴۔ ایک مدت تک میں نے تخم وفا بو یا ہے (وفاداری میں کمربستہ رہا ہوں) آخر کبھی تو اس سے مجھے ثمر حاصل ہونیکی امید ہو (کبھی تو منفعت کی امید ہو)۔ ۵۔ تیرہ تاریک مطلب میرے عیش و عشرت کی اس تیرہ شبی کو ایک مدت گذر گئی (مدتوں سے عیش و عشرت سے محروم ہوں) آخر کبھی تو اسکی سحر بھی ہونا چاہیئے (یعنی کوئی دن تو ایسا ہو کہ میں عیش و عشرت میں بسر کروں)۔ ۶۔ آخر میں کب تک یہ سقایا گردہ ناشہ بھرا رہونگا کبھی تو ان کا کچھ اثر ظاہر ہونا چاہیئے (تاکہ کچھ تقویت حاصل ہو)۔ ۷۔ اتنے کچھ رنج و غم برداشت کرنیکے بعد آخر ہمارے رشتۂ صحبت و تیری ملاقات کا بھی (اے معشوق کچھ سروسامان درستی) ہونا چاہیئے کبتک ہم اسطرح نامراد رہیں۔ ۸۔ اے معشوق ہر ایک شئی جو ہمارے پاس موجود تھی سب تجھ پر قربان کر دی آخر انوری کو بھی کبھی اپنے

دل میں گذرنے دے (انوری کو بھی کبھی یاد کر کہ اُسنے سب کچھ تجھ پر قربان کردیا) ۱۔ اے معشوق!
تیرے حسن میں اب ایک اور نئی بہار آئی ہو اور تو اب زمانہ میں ظلم کے باعث نظیر روزگار ہوگا
(جور و جفا میں سب سے بڑھ کر) ۲۔ تو شاخ زمانہ کی مانند ہو کہ ہر ساعت ایک نئے رنگ سے
بار آور ہوتا ہو (ہر لحظہ ایک نئے رنگ و شان سے نمایاں ہوتا ہو) ۳۔ ہر ایک وعدہ
پورا ہو گیا (جسکا عہد و پیماں تھا) لیکن افسوس یہ کبھی نہیں ہوا کہ تو ایک دفعہ میری
آغوش میں آتا۔ ۴۔ تیری ہی یاد (عشق) میں میرا دن تمام ہوتا ہے اور اسیطرح
عمر گذر رہی ہے آخر تو کسدن میرے کام آئیگا (کہ میں ان آلام سے نجات پاؤں)۔
۵۔ اے معشوق افسوس! تو مجھ سے کہتا ہو کہ میں تیرے سر کی قسم　تجھسے یوں کنارہ
کش ہو گیا ہوں کہ تو نالہائے زار میں گرفتار ہو (رنج و مصیبت میں مبتلا ہو) میرے فراق میں
تو آہ و زاری کرے۔ ۶۔ پس اے جانِ من۔ قسم نہ کھا کہ مجھے تیرا اعتبار ہو یعنی تو اپنے
قول کا پکا ہو (اس سے ٹلنے والا نہیں اور تیرا قول سچا ہو)۔ ۷۔ اے ہمدم اگر تو۔ **انوری**
سے عشق سیکھیگا تو خدا کی قسم تجھے بار بار کفر اختیار کرنا پڑیگا (یعنی دین و ایمان ترک کرکے
کفر اختیار کرنا ہوگا)۔ ۱۔ مصرعہ ثانی یوں بنا لیجئے۔ دل بردی و زآں پس جگر خوردی۔
مطلب۔ اے محبوب تو نے میرے حق میں دشمنی کی ہو (بلکہ دشمن بھی ایسا نہیں کریگا)
کہ پہلے تو میرا دل چھین لیا اور اسکے بعد اپنے ہجر سے میرے جگر کو بھی ٹکڑے ٹکڑے کردیا
(خون کردیا) ۲۔ **از دست شدن** ۔ ہاتھ سے نکل جانا۔ کھو جانا **سر از چیزے
بر آوردن** ۔ کسی امر سے عہدہ برآ ہونا۔ ترک کرنا مطلب۔ جب میں نے تیرے عشق کو
انجام پر پہونچا دیا تو تو نے اسکا مجھے یہ صلہ دیا کہ مجھسے تو کنارہ کش ہو گیا اور مجھے ترک کردیا
دوسرا مطلب یہ بھی ہو سکتا ہو۔ کہ اے بیوفا مجھے اپنا گرفتار محبت بنا کر تو مجھسے کنارہ کش
ہو گیا اور تو نے مجھے فراموش کر دیا کچھ ٹھکانا ہو اس ظلم و ستم کا)۔ ۳۔ اے ماہ (معشوق) ۲۱
جسطرح تو نے دوستی کا حق ادا کیا ہو۔ دوستی کی ہو کیا اسی طرح دوستی ہوتی ہو اور

سرد مہری کے ساتھ ۔ ۴ ۔ میں نے اس سے کہا کہ اگر زمانہ کا رخ پلٹ جائے تو کیا تو بھی اپنا
رنگ بدل دیگا (جور و جفا کو ترک کر دیگا) ۔ ۵ ۔ تو اس ستمگر نے جواب دیا کہ نہیں میں ایسا
ہرگز نہیں بدلونگا ۔ تو نے اسکا یہی جواب دیا اور آخر کار تو نے دیکھا ہو کہ میرے ساتھ
تو نے وہی کیا جو تیری عادت تھی (یعنی جور و جفا) ۔ ۶ ۔ اگرچہ **انوری** تیرے لائق نہیں ہے
غز لیکن تو نے صرف تا اسے اپنا ہی معشوقانہ ... دیکھ کہ اب کیا انجام ہوا ۔ ۱ ۔ اے جان جہان
آخر تو کبتک مجھ پر جور و جفا کرتا رہیگا اور اپنے دست عہد کو ہمنشینی کے دامن سے کبتک
الگ رکھیگا (یعنی کبتک مجھ سے جدا رہیگا) ۔ ۲ ۔ اے معشوق تیرے عشق میں میں نے دو جہان
کو ہار دیا ہو (دونوں جہان سے قطع تعلق کرلیا) پس تو کبتک یہ دغا و جور و جفا میرے
ساتھ کرتا رہیگا ۔ ۳ ۔ جب میں نے تیرے عشق میں عزت و سرداری کی کلاہ سر سے اتار کر
پھینکدی (یعنی عزت و سرداری کی کچھ پرواہ نہ کی) تو اے معشوق تو میرے پیراہن صبر کو کبتک
چاک کرتا رہیگا (یعنی جب میں نے تیری محبت میں عزت و حشمت کو ترک کردیا تو تجھے زیبا
نہیں کہ مجھے اسطرح بے قرار رکھے اور مجھے رنج و غم پہنچائے) ۴ ۔ اے محبوب جب جور و
جفا کے سوائے روز و شب تیرا اور کوئی کام ہی نہیں تو پھر تو مجھکو بے مہر و وفا کے کبتک
اسیطرح مبتلائے رنج و غم رکھیگا اے معشوق تو انوری کی مہر و وفا سے منھ موڑے
ہوئے ہے انوری پر مہر و وفا نہیں کرتا لیکن اسیطرح بے مہر و وفا تو اسکو کبتک رکھیگا
: کچھ تو شرم کر اور اس جفا سے باز آ ۔ ۱ ۔ اس معشوق کو ایک عمر ہو گئی کہ میرے ساتھ
ظلم و ستم کر رہا ہو گویا اسنے تہیہ ہی ... کر لیا ہو جو میں ہوں اور اسکا ظلم و ستم ۔ ۲ ۔ اے
جفا جو تو جو کچھ ہے بتا ہو وہ میرے ساتھ ظلم و ستم کرتا ہے ۔ ہاں بیشک ۔ بیوفا معشوق
عاشقوں سے یہی سلوک کرتے ہیں ۔ ۳ ۔ اے محبوب میری تو یہ خواہش ہے کہ تو مجھے
قتل کردے (اب ظلم و ستم برداشت نہیں ہوتے) کیا ممکن ہے کہ تو ایک دفعہ مری یہ
تمنا پوری کردے ۔ ۴ ۔ آخر کبھی تجھ سے مجھے کچھ عیش و عشرت بھی حاصل ہوا کہ ایک عمر

ہوگئی کہ تو مجھ پر جور وجفا کر رہا ہے۔ نہیں (یعنی تیرے ظلم وستم برداشت کرتے ہوئے ایک
مدت ہوگئی لیکن آج تک کوئی آرزو پوری نہ ہوئی)۔ ۵۔ میں جب تجھ سے بوسہ طلب
کرتا ہوں تو تو کہتا ہے کہ اس آرزو میں رنج والم کا سامنا ہے (ظلم وستم برداشت کرنا ہوگا)
۶۔ لیکن اگر تجھے کسی عشوہ کی حاجت ہو تو میں دے سکتا ہوں اسلئے کہ خروار زیادہ
خرمن۔ بوسہ کو خروار سے استعارہ کیا ہے)۔ باعث یادگار نہیں (ان عشوہ لائق یادگار ہے
بس بطور یادگار کے تجھے وہ مل سکتا ہے۔ ۷۔ لیکن اے محبوب تجھے تو تیرا بوسہ درکار
ہے کیا ہی اچھا ہو اگر تو ہنسکر میرے اس مقصد کو پورا کر دے (یعنی ہنسکر اقرار کرلے)۔
۸۔ اے سفاک جب تو ہجر سے میری جان کو تاریک بنانا چاہتا ہے تو کم از کم ایک دفعہ تو مجھے
کچھ عیش ونشاط کا سامان عطا کر۔ ۹۔ تو میرے ساتھ برائی کرنے میں حق بجانب ہے اسلئے
کہ معشوق عاشقوں کے ساتھ یہی سلوک کیا کرتے ہیں۔ ۱۰۔ میں نے تیرے وصل کے
دلال کو اپنی جان دیکر کہا کہ شاید اسکا کوئی خریدار ہو جائے۔ ۱۱۔ تو جواب ملتا ہے کہ
اگر تو اسکو مفت دینا چاہے تو ضرور ہم اسکو تیز بازاری میں خرید سکتے ہیں (اسوقت
تو مفت ہی سیکڑوں دل حاضر ہیں جو تیرے دل سے لاکھ درجہ اچھے ہیں جب تیز بازاری
ہوگی تو دیکھا جائیگا) افسوس میرے دل کی کیا قدر ومنزلت۔ ۱۔ اے محبوب نام خدا
تو میری نظر میں ماہ آسمانی سے بھی بڑھکر ہے ۲۔ اگرچہ تو پہلے ہمارے دل ودیدہ
کی مانند تھا لیکن اب تو جان جہاں ہے بس اور نہ بغیر تیرے کسی کی زندگی محال ہے
۳۔ ہماری خوش قسمتی ہے کہ اس ایک دل کے نثار کردینے سے اسکا وصل میسر ہو جاتا
ہے ورنہ اسکا وصل تو سو جانیں قربان کر دینے پر بھی ارزاں ہے کہاں ایکدل اگر سو جانیں
نثار کرنے سے اسکا وصل میسر ہو تو بھی اسے ارزاں سمجھو ۴۔ اے محبوب اگر تو میرے
ساتھ نہیں ہے تو میں تو ضرور تیرے ساتھ ہوں۔ عجب معاملہ ہے کہ تو مجھ میں موجود بھی
ہے اور مجھ سے جدا بھی ہے۔ جدا اس صورت سے ہے کہ تو مجھ میں نہیں ہے اور موجود

(اس صورت سے ہے کہ میں تجھ میں محو ہوں اور تجھ میں شامل ہوں ۲۔ میرے برابر دل ہوسکتا ہے (میری اور دل کی برابری ہوسکتی ہے اسلیئے کہ وہ میرا یار و ہمدم ہے (دل کا اور میرا مرتبہ ایک ہے) ہاں اے محبوب میں تیری برابری نہیں کرسکتا اسلیئے کہ تو جان ہے پس جان دل سے زیادہ صاحب مرتبت ہے۔ ۳۔ اے تغافل کیش میں تجھ سے کبھی بھی برگشتہ نہیں ہوسکتا (میں تجھ سے کبھی نہیں پھر سکتا) ہاں تو مجھ سے برگشتہ ہوسکتا ہے اور تو پھر سکتا ہے لیکن میں نہیں کرسکتا۔ ۱۔ اے محبوب تیرا غم میری غمگساری کر رہا ہے اور تیرا اندوہ و غم ہمارے لیے باعث مسرت ہے (کہ اس قدر التفات تو مجھ پر ہے) ۲۔ نگاہ دار محافظ نگہبان۔ مطلب تیری چشم غمازکے (جو تیرے رخ روشن کی نگہبان ہیں) سبب سے میری آنکھیں چشمۂ خون میں نہا رہی ہیں (ڈوبی ہوئی ہیں) ۔ اشک خونیں جاری ہیں۔ ۳۔ تیری ان آبدار زلفوں کی تابش سے شب (سیاہی زلف) روشن ہو رہی ہے اور دن ایک ہو رہا (دن سے مراد رخسار) ہے۔ ۴۔ قفر۔ بالفتح۔ زمین کھودنا۔ مطلب تیرے غم قفر (زمین کھودنے) نے دلوں کے باغ سے نہال کامگاری کو اکھیڑ ڈالا ہے (یعنی دلوں کو کامگاری میسر نہیں ہوسکتی) ۔ ۵۔ اے معشوق تیرا شربت بوسہ شراب دینے والا ہے اور تیرے غمزہ کی ضرب بہت ہی کاری ہے۔ پس ہمکو بوسہ عنایت کر اور غمازی نکر۔ ۶۔ تو مجھ سے دریافت کرتا ہے کہ اے انوری بغیر میرے تیرے دل کا کیا حال ہے۔ افسوس تجھے کیا بتاؤں وہ لعب خواری و ذلت تیرے ہجر میں خون ہو رہا ہے۔ ۷۔ جسدن تیرے غم نے مجھے مبتلا کیا ہے اے جفا جو نے تو اس (دن) روز اسے غنیمت سے شمار کیا ہوگا (میرے غم میں مبتلا ہونیکو اچھا خیال کیا ہوگا) ۸۔ شاباش۔ دوستوں کے ساتھ یہی کیا جاتا ہے۔ چشم بد دور تو کسقدر اچھا دوست ہے۔ آفریں (یہ ظلم و ستم) ۔ ۹۔ آج تو مجھ پر ہر طرح کے ظلم و ستم کر رہا ہے تجھے مجھ پر قابو و قدرت حاصل ہے جو چاہے وہ کر۔ ۱۰۔ لیکن تجھے یہ خوف ہے کہ کل روز محشر ان ظلموں کی سزا ملے گی (انصاف ہوگا) کہ خداوند عالم ہے تمام بادشاہوں کی شہنشاہی و استواری

کی طاقت و توانائی رکھتا ہے احکم الحاکمین ہے بس وہ ان مظالم کی ضرور بازپرس کریگا۔ پس جور و ظلم سے باز آ۔ ۱۔ مجھے ایک ساعت کے لئے بھی غم سے چھٹی (آرام) نہیں ملتی جب سے ہم نے اس شراب عشق کو پیا ہے تب سے تا ایں وقت ہمیں ایک تھوڑی سی دیر کے لئے بھی آرام میسر نہوا۔ (ہر وقت رنج و الم میں ہم گرفتار رہیں)۔ (۲)۔ اسکے ہجر میں ایک ذرا دیر کے لئے بھی مجھے سکون و آرام میسر نہیں حالانکہ بادیہ پیمائی کرتے ایک زمانہ ہوگیا لیکن اسکے غم سے نجات حاصل نہوئی)۔ ۳۔ میں طرح طرح کی تدبیریں کرتا ہوں کہ مجھے عیش و عشرت حاصل ہو لیکن افسوس کہ میں اس بستۂ تقدیر کو نہیں کھول سکتا یعنی تقدیر میں آرام نہیں بنا براں کوئی تدبیر بھی کارگر نہیں ہوتی۔ ۴۔ میں کبتک ان بیوفا معشوقوں سے اس امید پر وفا کرتا رہوں کہ میرے ساتھ یہ لطف و کرم سے پیش آئیں۔ (ان سے مہر و وفا کی امید بیکار ہے) نوٹ۔ نولکشوری نسخہ میں نیا سایم آخر ہے۔ نیا سایم سے بھی مطلب لکھتا ہوں۔ یعنی جب ان بیوفاؤں سے مجھے ایکدم کے لئے بھی آرام حاصل نہیں تو پھر میں بیکار ان سے کبتک مہر و وفا کرتا رہوں۔ ۴۔ ان معشوقوں کی آرزو میں جان و دل کو سوائے رنج و غم اور کیا حاصل ہو سکتا ہے (انکی آرزو بیکار ہے)۔ ایلے تغافل کیش۔ اگر اس عشق میں تیرے سوا میرا کوئی اور یار و دوست ہوتا تو بس ہر وقت تیرے وصل سے شاد کام ہوا کرتا۔ اس صورت میں تو اسقدر مجھ سے بے اعتنائی نکرتا رشک کے باعث تو مجھے خوش کرکے اس دوسرے دوست کو میری نظروں سے گرا دیتا اور اس صورت میں میرا مقصد خوب حاصل ہوتا لیکن مجبور ہوں کہ کوئی دوسرا میرا دوست نہیں اور نہ بنا سکتا ہوں۔ ۲۔ اگر تو مجھکو دنیا (مخلوق) کی نظر میں خوار و ذلیل نکرتا تو آج تیرے رنج و غم میں میرا کوئی نہ کوئی غمگسار ضرور ہوتا۔ میری تیمارداری کرتا۔ لیکن تو نے مجھے اسقدر ذلیل و رسوا کیا ہے کہ کوئی میرے پاس آنا بھی گوارا نہیں کرتا تیمارداری تو درکنار۔ ۳۔ شاید کبھی تیرے باغ وصل سے مجھے بھی ایک پھول حاصل ہوجائے

اگر وہ میری غمخواری کرے ورنہ یہاں تو کاٹنے ہی ہر وقت اپنی خدمت و غمخواری کیا کرتے ہیں (ہر وقت
رنج و غم میں مبتلا رہتا ہوں) ۔ ۴ ۔ اگر مجھے بھی دوسرے خوشحال لوگوں کی طرح کچھ عیش و نشاط
حاصل ہوتی تو میں زمانہ کے ظلم و ستم سے اسقدر فریاد نہ کرتا ۔ ۵ ۔ جب مجھے اس کا وصل حاصل
نہیں ہوتا تو کاش دوسرے عاشقوں کی طرح ایک دفعہ مجھے بھی کچھ سکون و قرار ہی حاصل ہو جاتا
لیکن وہ بھی میسر نہیں) یا ہو جانے) ۔ ۶ ۔ میرا روز ہجر جو تیرے عشق میں شب سیاہ کی مانند ہو رہا ہے
معمور ہو جاتا اگر تیرے روئے روشن سے رنجا سے یاد و لقب اس سے کچھ روشنی زیادہ کا رہا حاصل ہو جاتا
صرف لقب و نام سے کہ تیرا روئے روشن درخشان ہے کام نہیں چل سکتا ۔ بلکہ اس سے کچھ بطور یادگار اسکے
روشنی عطا کر ۔ اپنا جلوہ دکھا دو ۔ قرطہ ۔ بالضم گوشوارہ ۔ مطلب ۔ ۱ ۔ اسنے معشوق اپنے گوشوارہ کو
آتا اکھول اور مجھ دو میرے پاس بیٹھ کر ہم کلام ہوا اور اپنا بوسہ دے (یعنی مجھ کو دیکھا کر قسمت سے
آج یہ مقصد حاصل ہو گیا ہے گوشوارہ کھولنے سے مراد ہے ۔ اطمینان سے بیٹھنا) ۔ ۲ ۔ اسنے معشوق
اسکا انکار نہیں اپنے پاؤں کو گرہ نہ لگا بلکہ اپنے گوشوارے کو بدل ڈال کر تیرے غم ہجر میں رو رو کے رقیب
روتے روتے بن گیا ہوں [illegible] میرا جسم بال (رسیدہ) کی مانند لاغر ہو گیا ہے) ۔ ۳ ۔ اسنے شوق تیرا
جستجو میں [illegible] آبلہ بن گیا ہے لیکن جب تو مل گیا ہے تو اس تباہ شکستہ دل کو [illegible]
کرا اب [illegible] لائق نہیں ۔ ۴ ۔ جب تیرے سنگ عشق نے میرے دل کو شکستہ کر دیا تو پھر آشیانہ بھی
سنگ سے اس جو [illegible] کو توڑ دینا چاہئے کہ جب دل نہیں تو خوشی کا کیا لطف ۔ ۵ ۔ انوری تیرے
غم عشق سے اپنا پاؤں باہر نہیں نکال سکتا اگر تو اس سے علیحدہ ہوتا ہے تو ہو جا وہ کیا کر سکتا ہے
تیری مرضی [illegible] تجھے نہیں چھوڑ سکتا چاہے تو اسے چھوڑ دے ۔ ۱ ۔ اے جان اور اے میری
زندگانی (یعنی اے محبوب) تو میرے حال سے آگاہ نہیں ہے افسوس کہ تیری فرقت میں میری جوانی
گذر رہی ہے سب کچھ ختم کر ۔ ۲ ۔ اور اسیطرح میری عمر تیری یاد میں بیکار گذر رہی ہے اور
[illegible] میں بسر ہو رہی ہے [illegible] تو اپنی طرف واقف ہے کہ دن کس طرح گذر رہے ہیں اور
جسطرح بیکار ضائع ہو رہی ہے ۔ ۳ ۔ اے [illegible] کبھی ایک دن [illegible] بیوفائی [illegible]

ہوتے دیکھی (نہیں) مگر افسوس میری اس وفاداری کا بدل یہ ہے کہ ایک دن کبھی تونے مجھ پر مہربانی نہیں کی (یعنی میں تو ہمیشہ تجھسے وفا کرتا رہا لیکن تونے ہمیشہ بیوفائی ہی کی) ۴۔ مجھ پر رحم کر اور بے عنایت کی نظر مبذول فرما آخر کبتک یہ بیوفائی اور کبتک مجھ سے یہ بدگمانی تو کرتا رہیگا ۵۔ اور یہ تیرے ناز اے بیجا ایک رنج بے پایاں ہے کہ جسکی برداشت کی قدرت مجھکو نہیں ہے) اور یہ بدبخت ناموافق آسمانی کام ہے (یعنی یہ میری بدبختی اس چرخ سفلہ کی حرکت ہے کسی کی کچھ خطا نہیں) جو مجھکو مجبور رکھتا ہے ۱۔ اے محبوب اگر تو میرے پہلو میں آجائے تو ہرگز تو مجھکو گراں نہ گذرے اگر تو میری جان کیطرح مجھکو عزیز نہو (یعنی اگر میں تجھکو اپنی جان کی طرح عزیز نہ سمجھوں تو خدا کرے کہ مجھے موت آئے (یعنی میں تجھے جان کی طرح عزیز سمجھتا ہوں) ۲۔ اے مخاطب جب تک تو اپنی حالت کا قیاس دوسروں کی حالت سے نہیں کریگا اسوقت تک تیری درستی کار نہیں ہوسکتی (یعنی دوسروں کو دیکھکر اپنی حالت سنبھال) اور جبتک تو دوسروں کیطرح نہوگا اسوقت تک تیری حالت دگرگون رہیگی۔ سنبھل نہیں سکتی ۳۔ میں نے دل دیکر تیرا عشق خرید (خدا کی قسم مجھے اس میں فائدہ ہے کہ اسکی قیمت تو جان سے بھی زیادہ تھی اور تونے میری جان کو اپنے غم سے گھلا دیا پس تو بھی کچھ نقصان میں نہ رہا تو نے بھی منفعت حاصل کی) ۴۔ اے معشوق جب تو میرے پاس نہیں ہوتا ہے تو میں دیوانہ ہوتا ہوں مجھکو اپنا اچھا برا کچھ نہیں دکھائی دیتا ۵۔ الف خداوند تعالی نے مجھے تیری محبت کے اشغال میں محو و مصروف کردیا ہے کہ اس صورت میں تو مجھ سے جدا نہیں ہوسکتا تاکہ میں یہاں سے ترقی کرتے کرتے عشق حقیقی تک پہنچ جاؤں۔ ب۔ اے معشوق خداوند تعالی نے مجھے تیری محبت کے اشغال میں مصروف کردیا ہے اور یہ بات لائق و سزاوار ہے کہ اس صورت میں میں تجھے فراموش نہیں کرسکتا اور مجاز سے ترقی کرکے حقیقت تک پہنچ جاؤنگا ۶۔ دستان۔ افسانہ و حیلہ مطلب افسانہ اسوقت تک دنیا میں داستان نہ بنے گا جب تک تو دوستوں کے ساتھ داستان وصل میں ہمداستان نہ بنیگا (یعنی جب تک تو کسی کی مراد بر نہ لائیگا اسوقت تک تیرا نام و تیری داستان مشہور نہیں ہوسکتی۔ دستان و داستان بمعنی افسانہ ہے)

تمام شد شرح غزلیات انوری۔

شرح

رُباعیات انوری ۔

(۱) اے ممدوح اس خدا کی قسم جسنے تجھکو پیدا کیا ہی کہ کسی نے اب تک کسی ملک سے تجھ جیسا کوئی اور بادشاہ نہ دیکھا ہوگا اور سوا اسکے تیرے کسی میں یہ بات کب دیکھی گئی کہ روز ایک ملک تو فتح کرتا ہی اور روزانہ رات کو اسے بخش دیتا ہی۔ (۲) اے بادشاہ تیرا عدیل دنیا میں نہیں ہی زمانہ نے تجھ جیسا اور کوئی نہیں جنا اور نہ کوئی بادشاہ تیری طرح بخشش کرنیوالا ہی نہ کوئی ایسی بخشش کرا سکتا ہی اور حشر تک تیری تلوار آبدار کی مانند ملک فتح کرنا اور بخشش کر دینے والی کوئی اور تلوار پیدا نہیں ہو سکتی سخاوت میں تو بے عدیل ہی۔ (۳) تو وہ ہی کہ تجھے دیکھ کر ایک دانا نے کہا کہ دیکھو وہ ضامن رزق آیا رزاق جمع رزق اور میرے کہنے کی ضرورت بھی کیا اے ممدوح تو خود جانتا ہی کہ تیری درگاہ قبلہ مخلوقات ہی اگرچہ اس سے پیشتر حسن میلی و اسحاق مقصود جہان بن چکے ہیں و سلطنت کر چکے ہیں) لیکن حقیقتاً مقصود جہان تیری ہی ذات ہی۔ (۴)۔ اے ممدوح تو وہ پاؤں ہے کہ جو بند عالم سے اسوجہ سے آزاد ہے کہ وہ خون ہی رسلطنت کو خون قرار دیا ہی جسکے غم سے میرا دل خون ہو رہا ہے۔ پس اے تاج سر زمانہ اس قدر کنارہ کشی اختیار نہ کر دیکھ تو زمانہ کا تنہ بہت ہاتھ تیرے پاؤں سے کب پامال ہو رہا ہے بلکہ وہ تو اور ترقی پر ہے پس تو اس سے علیحدگی اختیار نہ کر۔ (۵) اے ممدوح تیری ذات تمام عالم کا خلاصہ ہی اور تجھ سے قوم رعایا کو دو باتیں حاصل ہوتی رہیں ایک تو یہ کہ پانی کی طرح تیرے بے خواہ کا حکم جاری رہے اور دوسرے لالہ کی مانند ہمیشہ تیرا بدخواہ سوختہ دل رہے

۶۔ اے ممدوح تیرے دشمن کو کچھ تھوڑی سی حشمت حاصل ہو گئی ہی جس کے باعث اس نے ایک نمونہ قیامت برپا کر رکھا ہی ظلم و ستم ہو رہے ہیں پس اسکو تہ تیغ کرنے کے لیئے تو روانہ ہو اور سمجھ لے زمام دریا کو ... کا ... نہیں ہے فوج کس طرح گذرے گی خیال نہ کر وہ (یعنی) تیری حشمت کی گرد سے ہٹ جائیگا کہ جس پر سے تو بھی ... گذر سکے۔ ۷ عود ۔ بالفتح برہنہ دشمن

ہوا۔ یعنی مطلب آخرکار دشمن کا غم دشمن کے سبب سے جو رنج و غم تھا ہمارے دل سے دور ہو گیا اور دوستوں کا ہجر خوشی سے بدل گیا اس لیئے کہ جب وہ لشکر کشی کر دوں کمال رعزت و شان سے کیساتھ نیشاپور میں رونق افروز ہوا تو وہ جہان کا نمونہ رفران نیشاپور بنا ہوا تھا اور تمام رنج و غم دور ہو گئے اور اس کے قدوم میمنت لزوم سے ہر ایک شاد و مسرور ہوا ہے۔ اے ممدوح آفتاب تیری پاک رائے سے جیب نور کرتا ہو اور میری دولت بری سے دنیا پرنور ہے اور تیری دینی رائے کے سبب سے دین اسلام و مذہب کا جھنڈا منصور ہوا اور عالم فتحمند ہوا شاباش۔ زہے ممدوح تو ایسا خلیفہ ہو نائب امیر المومنین کہ سلطان جس کا وزیر ہے یا تو سلطان جیسی شان و شوکت رکھنے والا خلیفہ ہو۔ اے اسوقت تک تیری رائے کسی رائے سے خوش نہ ہوئی جب تک کہ وہ تمام دشاہوں کی مالک نہیں یعنے تو شاہنشاہ ہو اور اسوقت تک تیرے فلک نشان جھنڈے نے سر بلندی سے سر کشی جب تلک ملک خراسان بھی سمرقند کی طرح نہ ہوا یعنی جب تک اسانی فتح نہ کر لیا تیرے فلک نشان جھنڈوں نے دم نہ لیا۔ اے ممدوح تیرے حکم نے ملک کی نشان ہاتھ میں لے لی ہو اور تیرے فتراک رشتہ کا سرا آسمان کے ہاتھ کو پکڑ لیا ہو آسمان تک پہنچ گیا ہو۔ اے تو ایسا اولوالعزم ہو کہ تو دیکھیگا کہ ایک دن تیری غضبناک غلام نے فتحمند ہو کر تمام عالم کو فتح لیا۔ جب تیرے غلام کی یہ حالت ہو تو پھر تیرا کیا وصف بیان ہو سکتا ہے۔ اے ممدوح تیرے تیر نے تمام روے زمین کو فتح کر لیا اور تیرے نام نے کفر و اسلام کے تمام شہروں کو تسخیر کر لیا ہے تو پھر لیگا کہ ایک دن شکار کے طور پر روم سے روانہ ہو کر چین کو بھی فتح کر لیگا۔ اور تیرا قہر دشمن کے لیئے موت ہے اگرچہ الا ماشاء اللہ ہے دشمن کے لیے قضا ہے اور آج تیرا عادل بقائے ترقی دیرپا ہے حقیقت تیرا ایسا ہی ہوا چاہیئے اور عدل جہاندار جو بقا کو ترقی دیرپا ہے اسی پایہ کا [illegible] سماک [illegible] ستارہ [illegible] تمام [illegible] اے ممدوح تیری جاہ (شان و شوکت) سماک کی مانند ہے اور یہ دنیا اس کے مقابل [illegible] کی طرح ہو رشتہ ہے۔ نوبت خیمہ اور یہ آسمان تیرے خیمہ جاہ کے

پارچہ کا ایک ٹکڑا ہو۔ اور تیری رکاب سعادت انتساب بادشاہوں کے ہاتھ میں ہے اور تیرے
گھوڑے کی زین پوش فرشتہ کے کاندھے پر رکھی ہے ۔ نر ۱۴ ۔ خدا کا شکر ہے کہ وہ خسرو ہفت اقلیم
اور وہ شاہ مبارک قدم شاہ کریم (سخی و صفت اقلیم کا مالک) آتش فتنہ سے حضرت خلیل ابراہیم
علیہ السلام کا واقعہ مشہور ہے۔ کی طرح محفوظ اور سلامتی کیساتھ نکل آیا اور آب خطر سے حضرت
موسیٰ کی مانند ساحل نجات پر پہونچ گیا۔ ر ۱۵ ۔ اور وہ موج خطر نہیں ۔ حضرت موسیٰ کی طرح فہمی سے
سمجھنے والا) اور آتش فتنہ سے حضرت ابراہیم علیہ السلام کی مانند محفوظ ہوکر شاد و خرم ہو جانے والا
ہے۔ یعنے موج خطر و آتش فتنہ اس کو کچھ گزند نہیں پہونچا سکتی ۔ اور ایک نے اپنے معجزہ سے
ماہ کو دو نیم کرد یا اور معصوموں کو آتش و آب سے کیا خوف ہو سکتا ہے ۔ ر ۱۶ ۔ اے ممدوح تیری ہما سعادت
سایہ میں رہیے ہمیشہ چرخ دوار رہتا ہے۔ تیری ہمت کے سامنے کمر بستہ ہے اور کیا تیری نظر عنایت
پرورش کے سبب سے آز کے ۔ اسے یہ خوف ہے تیرا اقبال شاہانہ ہے اور زمانہ کبوتر ہے ۔ تجھے زمانہ پر
قدرت حاصل ہے اور تو بیمثل نظیر ہو (اولوالعزم عظیم المرتبت) اور خسرو شیریں مقال (طوطی نام)
ہو۔ ر ۱۹ ۔ اے ممدوح تو اس ذات کا سایہ ہو کہ جس کا ملک قدیم ہے (تو ظل اللہ ہے) اور کب تک تو اس
فلک سے شکستہ خاطر رہیگا اور ذرا اس ملک کی طرف توجہ کر یہ کام سہل اور درست ہو اور تیرے نزدیک
یہ ملک کانہیں ہے بلکہ بازیچہ دکھلانا ہے اس لیے کہ اسوقت ملک یا تخت خالی ہے پس اس کو
فتح کر ۔ ر ۱۹ ۔ اے ممدوح جب ہم تمام نیال کو تنگی دیتے ہیں (انتقام کے لیے آمادہ ہوتے ہیں)
تو ہم ایک ہی قصد حملہ میں تمام دشمنوں پر غالب آجاتے ہیں (تھرتھرا اٹھا) اور اگر ہم اس چرخ
سفلہ سے گری کیسا تھ جنگ کریں تو اس کو بھی ہم اس سے خوارزم کی طرح پامال کر ڈالیں ۔ ر ۲۱ ۔ گویکے
بجائے کو ہر وہ شخص جو تیری خدمت سے خوش نہیں ہوتا تو آفاق میں بے بس ہو جاتا ہے اور زندان اسیر
قید ہو جاتی ہے (یعنی روئے زمین پر اس کو آرام میسر نہیں ہو سکتا) اور وہ جو ایک دن کیلئے بھی تیری خدمت
قبول کر لیتا ہے تو اس کے فیض سے وہ مالک و بادشاہ بن جاتا ہے ۔ ر ۲۱ ۔ اے ممدوح
تو ماہ رکاب ہے اور گردون تیرا نشان ہے۔ اور تو ملک فتح کرنے والا ہے ۔ سکندر رہے اور ایسا سخی کہ

اول۔

بخشنے والا ہو (تمام دنیا بخشدیتا ہی) اور دنیا میں کوئی ملک تیرے تیغ کی انتہا نہیں ہو اور
تیرے قدم سے آباد ہو کر اور اس کو آرایش ویسے اور اپنے قدم سے روشن کر ۔ ۲۲۔ جیسے تیغ بغیر تیرے اسے
کے لیے آب رہی ہو (یعنی وہ تلوار جسکو تو نے اپنے ہاتھ میں نہیں لیا ہے آب رہے ہے۔ اس میں آب وتاب ازعزت
ہے اور اگر تیری زلف تیرے رخسار پر سے نہ اٹھے تو اسمیں آب وتاب باقی نہ رہے (یعنے ہم تیرے تمام
پیارے کے مشتاق ہیں) اور تیرے نام مبارک کے بغیر (یعنے بغیر تیری یاد کے سلاطین اگر می نوشی کریں تو صبح
ان کے جام میں شراب پانا مناسب ہے نوشی نہ کر سکیں) ۲۳۔ اسے ممدوح باعتبار سخاوت تیرا دست نبی
زرفشاں ابر ہے اور تیری تیغ جاں ستاں برق کا اثر رکھتی ہے اور تیرے گوش فرماں حکومت رعد کا اثر
رکھتے ہیں (یعنی تیری حکومت رعد کی مانند ہو) اور تیرے باران کمان سے ژالے ظاہر ہو رہے ہیں ۔ ابر۔
برق ۔ رعد ۔ ژالہ ۔ مراعات النظیر۔ زد دستوں کے لئے دست زرفشاں اور دشمنوں کیلیے رعد ۔ برق ۔
ژالہ ہی) ۲۴۔ اسے ممدوح تیری عمر کامرانی سے وابستہ ہو (یعنی تو ہمیشہ کامران رہیگا) اور تیری بزم
کے بہار کے سامنے بہار کی کچھ وقعت نہیں ہی اور تیرا مبارک ہاتھ اس مجلس سے بھی زیادہ پر رونق ہے
اور بہار عید کی رونق اپنے ہاتھ سے کچھ نہ بڑھا سکی (یعنی بہار سے عید کی رونق میں کچھ اضافہ نہ ہوا) بلکہ
تیرے ہاتھ سے اس نے رونق پائی ۔ ۲۵۔ آسمان تیری قدر کے سامنے بالکل ناچیز ہو رہے) اور تیری
خاک در ستاروں سے آمیختہ رہے اور اگر آسمان تیری محبت میں ایک سر مو بھی کمی کرے تو خورشید آتش
سے کیا ہی اس سے آمیختہ کر دیا جاوے یعنے اس سے آب وتاب لی جائے اور بے آب وتاب کر دیا جائے)
۲۶۔ جب آفتاب طلوع ہوا تو وہ تیرے حساب میں تھا (یعنی آفتاب کا طلوع و غروب تیرے شمار و اختیار
میں ہی) اور ماہ جا رہا وہ تیرا انعام شراب ہو اور تیری تیزگامی کا ارادہ تقدیر ہے اور تیری عطا
و بخشش سپاہ کی روزی موقوف ہی ۔ ۲۷۔ اسے بادشاہ اس قدرت و قوت کے سبب جو تیرے بازو
میں ہی تیرا تیر قضا سے بھی زیادہ چست پہونچنے والا ہے اور کوئی چابکدست بجز ممدوح
ایسا کب کر سکتا ہی کہ پہلے تیر پر دوسرا تیر پیوست کر دے (تیر میں تیر لگا دے) ۲۸۔
تیری رائے بزم سے رزم کی طرف متوجہ ہوئی تو تیری سپاہ کے سامنے تمام دنیا زیر ہو گئی اور سوقت

نصرت تیرے تیر و تیغ سے یوں ہمکلام تھی کہ کب تک تم اس ملک لقا سے سیر ہو گے (یعنی اس کشت و خون سے کب باز آؤ گے) ۲۹۔ اسوقت تک تیری تلوار تیرے دشمن سے عہد و پیمان نہیں کرتی کہ جب تک ملک عراق کو ملک خراسان کی طرح تسخیر نہ کر لے اور اسوقت تک تیر آہوئے مخالفت سے باز نہیں آتا۔ جب تک وہ تیرے سامنے اپنی جولانی کا وظیفہ پورا نہ کر لے جسقدر جولانی اس کے لئے مقرر کر دی گئی ہے (مقدر) ۳۰۔ اے ممدوح تیرا گوہر پاک وسیلۂ آدم کی بنیاد و اصل ہے (یعنی تیری ذات ہی کے باعث آدم کی تخلیق کی گئی) اور تیری ذات عالم کی حقیقت اور عبارت ہے اور جب تک روزی دہ خلاق نے حکم نہیں دیا اسوقت تک خلقت انسان سے عطا و جزا ظاہر نہ ہوئی رباعی کا پہلا شعر مدح و نعت دونوں میں ہو سکتا ہے لیکن دوسرے شعر سے کچھ ربط نہیں معلوم ہوتا۔ شکم بالفتح جزا و عطا دادن ۳۱۔ خورشید کو کون کہتا ہے کہ اے ممدوح وہ تیرے سر مبارک کا تاج ہے "غلط" وہ تو تیری خاک کی خدمت کیلئے تیرے در پر موجود ہے اور دونوں جہان تیری غلامی کا اقرار کر رہے ہیں جس طرح کہ وہ تیرے جد و پدر کی بندگی میں کمر بستہ رہتے تھے اسیطرح وہ تیری خدمت کے لئے مستعد ہیں ۳۲۔ مجھے تعجب ہے کہ جب آسمان تیری نشست و برخاست دیکھ رہا ہے تو وہ دنیا کے ساتھ اسی طرح پیش کیوں نہیں آتا کہ جب تو اٹھتا ہے تو سخاوت کرتا ہے اور جب تو بیٹھتا ہے تو تیری نشست سے گرد ستم بیٹھ جاتی ہے پس اس چرخ سفلہ کو بھی اسی طرح پیش آنا چاہئے ۳۳۔ میں تو تیری گلی کے کتے سے بھی بدتر ہوں پس میرے لئے اے ممدوح یہی کافی ہے کہ میں تیرا مداح ہوں پس اے ممدوح مجھے قبول کر اور باریابی عطا کر کہ میں دن رات تیرے سامنے رہوں (جو میرے لئے باعث سعادت و اعزاز ہو) ۳۴۔ اے عشق میرے لئے سوائے غم کے اور کوئی رفیق و ہمدم پیدا کر اور میری اصل غرض تو تو ہی ہے پس تو ہی آ اور تیرے خنجر نے مجھے کہا کہ میں تیرا خون کروں گا پس اب وقت آ گیا ہے میرا خون کر اور میری عمر کو ختم کر کہ اس روز روز کے غم سے نجات حاصل ہو) ۳۵۔ اے صبا اس دل معشوق پرست کے دامن کو چھوڑ کہ آج میں تیرا دامن پکڑوں گا کہ مجھے تو اس نے آتش عشق میں مبتلا کر دیا اور خود معشوق کی زلف میں جا چھپا (طرۂ زلف بن گیا) ۳۶۔ میں نے دل سے کہا کہ چونکہ تجھے عشق سے سامنا

کرتا ہے پس دامن صبر کو جلد بے صبری سے پکڑ لے تو اس نے مجھ سے کہا کہ اگر عشق میں مجھ سے صبر ہوگا
تو وہ تیرے ہی لئے باعث راحت ہوگا مجھے اس سے کیا حاصل ہو ۳۷۔ میں نے کہا کہ کبھی کبھی تو اس کی
کچھ خبر مجھے مل جایا کرتی اور یہ تکبر اس کے (معشوق) سر سے کب تک دور ہوگا کہ ہر لحظہ و ہر وقت ایک
نیا کرشمہ ظاہر ہو رہا ہے ۔ میری تو حالت اس عشق نے یہ کردی کہ میں ہوں اور گریہ و زاری
ہے اور اس کے دروازہ کے مہربان (میرے ہمنوا) میرے ساتھ ہیں (دیگر عاشقوں کے ساتھ
میں بھی ہم نوا ہوں) لیکن اس کے غمزہ و عشوہ میں کچھ بھی ہماری آہ و زاری سے نہ ہوئی ۳۸۔ جب
دل و دیدہ ہم اپنے کو اس کے حوالہ کر دیتے ہیں تو عشق کے ہم کار و ہم آہنگ بن کر وہ مجھ سے آبرو
کرتے ہیں پس اے صبر کیا تو کر سکتا ہے کہ میری مدد کرے اور میرے کام آئے تو کس قدر پسندیدہ خصلت
ہے کہ تیری اس طرح خواہش کی جاتی ہے ۳۹۔ اے معشوق تیرے غم عشق نے مجھے ہلاک کر دیا
(میری جان نکال لی) اور اس جان کو ہزاروں لاعلاج درد دیکر وہ لے گیا اور جب تک اس
درد پہ میری دسترس ہے تب تک کوئی خوشی و مسرت حاصل نہیں ہو سکتی ۴۰۔ اے محبوب
آج رات میں تیرے غم سے ستم کش بنا ہوا ہوں اور تیری دوری کے باعث میں آتش زیر پا ہو رہا
(مصیبت) پس کل چونکہ مجھے غم بے افزوں (افزونی نہ ہوگی) کرنا ہوگا یعنی آج رات کی سی
افزونی کل نہ ہوگی اس لئے مجھے اس خوشی سے خوش ہونا چاہئے ۴۱۔ جب دل کو پھر غم
عشق لاحق ہوا تو (یعنی جب دل پھر غم عشق میں گرفتار ہوا) صبر آیا اور مجھ سے کہا کہ غم کا خون کر دینا
چاہئے (صبر سے غم دور ہو جائیگا) لیکن تیرے غم کے سامنے وہ ایسا بھاگا کہ میرے دل میں کبھی جھانک
بھی نہ سکا اور نہ دل ہی محفوظ رہ سکا ۴۲۔ اے دل ابھی تک تجھے اسی زلف کا سودا ہے کہ جس نے
تیری دستگیری نہ کی اور اس نرگس مست سے سوائے غمزوں کے اور کچھ حاصل نہ ہوا (پھر بھی تجھے
اسی کی خواہش ہے) تو شیخیں مارا کرتا تھا کہ صبر میری دستگیری کریگا لیکن افسوس کہ تجھے برباد
کر دیا اور اب تک اس نے تیری دستگیری نہیں کی ۴۳۔ میں نے کہا (خیال کیا) کہ آخر اب
اس درد و دغا کی کچھ انتہا بھی ہونا چاہئے اور دل کو کسی قدر شادمانی حاصل ہو لیکن دل نے کہا

کہ کیسا صبر اور مجھکو صبر سے کیا کام (صبر ہی باعث شادکامی ہی) اور ایسے سخت رنج و غم میں (کہ غم کے
ہاتھوں مصیبتیں گھیرے ہوئے ہیں) شادکامی کیسے حاصل ہو سکتی اور کہاں سے آسکے ۔ ۱۴۴ ۔ وہ عیش
جو کہ عمروں کے عوض حاصل ہوا ہو اور پھر بھی اسکو ارزاں کہہ سکتے ہیں وہ اس باغ کی مانند ہے
جیسے نو بہار رنگ خزاں سے پژمردہ ہو جاتی ہے یعنی وہ عیش ایک پژمردہ باغ کی بہار کے مانند ہو
لیکن یہ عیش پرست (اہل دنیا) اس صورت میں بھی اپنی انگشت و زبان کو اس سے محظوظ کرتے
(خود محظوظ ہو رہے ہیں) اور اس کے حصول میں ہمہ تن مصروف ہیں (لیکن میں اس غم میں (ہمنفس کی
حالت دیکھکر) چوب سوختہ کی مانند بنا ہوا ہوں کہ افسوس انکی یہ حالت ہو ۔ یہ اسقدر عیش پسند
و حریص ہیں) ۱۴۵ ۔ اے محبوب میں تیری ایک دن کی ہمنشینی سے ایسا پارسا ہو گیا ہوں کہ آج مجھ میں
بدی کا اثر و نام بھی نہیں ۔ پس اب مجھے دنیا میں اتنا مت کی ضرورت نہ تھی ورنہ پھر بدی کا
رنگ چھا جائیگا) پس اگر تو یہ کہیں پوچھ لے کہ وہ دل شدہ (انو ری) شیفتہ تم بھی آج زندہ ہی اور
لوگ کہدیں کہ ہاں زندہ ہی تو میں اس شرم سے مر جاؤں ۔ ۱۴۶ ۔ کل رات اگرچہ درد کے باعث
مری جان پہونچی ہوئی تھی لیکن جب تو عیادت کو آیا تو وہ رنج و تکلیف گوارا ہی تیری (عیادت
کے لیئے آنیکی امید میں) آج تمام رات خداوند تعالی سے میں درد کی دعا مانگوں گا کہ درد عطا ہو
(تاکہ تو عیادت کے لئے آسکے) ۱۴۷ ۔ اے دل اگر یہ چرخ سفلہ تجھ پر ظلم کر رہا ہی اور باز نہیں
آتا تو صبر کر اس لئے کہ تو اپنے زور و خروش سے اسے شکست نہیں دے سکتا ۔ اور اس ظلم کے
باعث میں کبھی خون کے گھونٹ پیوں گا اور سوا اسکے میں کر بھی کیا سکتا ہوں اور بجز
اس کے مجھے آتا بھی کیا ہی ۔ ۱۴۸ ۔ کیا ممکن ہی کہ غم سے مجھکو نجات حاصل ہو اگر یہ نہیں ہے
تو تیری طلب وصل ہی میں مجھکو کچھ دم خم (تاب و توان) دیا جائے تاکہ میں غم سے گھبرا نہ جاؤں
افسوس اب تو حیلہ گری پر بھی مجھے دسترس نہیں کہ اگر میں ہاتھ پیر مارتا ہوں (تاکہ اسے ظاہر ہو جائے
کہ اب مجھ میں تاب و تواں نہیں) تو وہ اسکو لات مارنے سے تعبیر کرتا ہے اور اس کو میری نظر
گستاخی کا خیال ہوتا ہی (پس اب یہ بھی نہیں کر سکتا) ۱۴۹ ۔ اے محبوب تیری آتش سودا سے

سوائے دھوئیں کے اور کچھ حاصل نہیں (سرگردانی کے سوا اور کچھ حاصل نہیں) پس اس صورت سے میرے دل مسکین کو بہتری کی کیا امید ہو سکتی ہے اگرچہ تیرے وصل کے حاصل کرنے کے لئے میں نے بہت کچھ کوشش کی لیکن چونکہ قسمت میں نہ تھا (بخت یاور نہ تھا) کچھ فائدہ حاصل نہ ہوا کوشش بیکار گئی ۵۰ - جس روز میں تیرے ہجر کو دل پر برداشت (گوارا) کرنیکا خیال کرتا ہوں (کہ دل اسکو برداشت کرلے) تو میں کہتا ہوں کہ کسطرح میں دیکھتے ہوئے جان بوجھ کر آگ میں کود پڑوں (یہ تو سخت مشکل ہے) اور جب میں دامن دل کو پکڑتا ہوں (کوئی وسیلہ ڈھونڈتا ہوں) تو تیرا عشق میرا گریبان کھینچکر مجھکو اس سے جدا کر دیتا ہے (مجھے بے یار و مددگار رکھنا چاہتا ہے اور نہ دل کی رضامندی لینے کی مجھے اجازت دیتا ہے) ایک عجیب کشمکش میں مبتلا ہوں ۵۱ - اگر دل کو ہر روز یہی طرح ایک تازہ غم کی خواہش رہی اور وہ اسی طرح پیش آتے رہے تو پھر ان غموں کی انتہا مشکل ہے (ختم ہی نہیں ہو سکتے) کہ اور پھر تو یہ حالت ہو جائیگی کہ غیر ضروری رنج بھی موجود رہینگے (یعنی انکی خواہش نہ ہوگی لیکن وہ موجود ہوں گے لیکن مجھے اسکی کچھ شکایت نہیں اس لئے کہ تیرے عشق میں یہی ہونا چاہئے تھا کہ جو درپیش ہے اور یہ تمام باتیں سامنے آنا بھی چاہئیں کیونکہ دنیا میں مقدرات کا رجو کچھ قسمت میں لکھا ہے) ظاہر ہونا ضروری ہیں پس یہ تمام امورات میری قسمت سے تعلق رکھتے ہیں ۵۲ - **فقع کشادن** - فخر کرنا - لاف زدن - **مطلب** میں نے جب اس بیوفا سے کہا کہ اگر تو میرے پاس آئے تو میں تجھ پر اپنی جان نثار کردوں تو (افسوس) کیا جواب دیتا ہے کہ مجھے دیکھ اور اپنی جان کو میرا راستہ بتادے (یعنی میری گذرگاہ پر آکر اپنی جان قربان اگر کرنا ہے تو کر دینا مجھے تیرے پاس آنے کی ضرورت و مہلت نہیں) ہاں - تو اب دوسروں کے ساتھ اپنے بسر کر رہا ہے (یعنی دوسروں سے مل رہا) وہاں اپنے حسن پر تو فخر نہیں کرتا کہ حسن پر نازاں ہو کر ان سے کنارہ کشی اختیار کرے - یہ غرور و ناز تو میرے ہی ساتھ ہے جب جانوں کہ تو وہاں پر بھی اسیطرح لاف زنی کرے اور حسن پر نازاں ہو ۵۳ - اے محبوب نہ تو دلکو اب تیرا وصل حاصل ہے اور نہ تیرے

ہجر ہی سے اسکو اماں ملتی ہے۔ بیچارہ اس جسم ناتواں کو تیرے وصل کے باعث تمام جہان حاصل تھا (یعنی دنیا میں کسی چیز کی ضرورت نہ تھی۔ سب سے بے نیاز تھا) لیکن اب تیرے ہجر کے ہاتھوں اس کو جان بچانا بھی مشکل ہے یعنی ہجر کی سختیاں اٹھا رہا ہوں اور وصل کی امید نہیں کس قدر اچھا وہ زمانہ تھا کہ جب میں تیرے وصل سے شادکام تھا۔

تمام شد شرح

روضۂ اوّل

۱۔ سمندر۔ ایک کیڑا ہے جو آتش صد سالہ میں پیدا ہو جاتا ہے بعض نے تمین سنال کہا ہے مطلب عشق آگ کی مانند ہے اور حیرانی اسکا سمندر ہے کہ جو آتش کے کمال پر پہونچ جانیکے بعد اسمیں پیدا ہو جاتا ہے اسی طرح جب عشق کمال پر پہنچ جاتا ہے تو عاشق میں حیرانی دیدار پیدا ہو جاتی ہے ۲۔ **خود فروشان** ۔ رقیبان کم **سخان معشوقان** ۔ **مطلب** معشوقوں کا ناز و انداز اور رقیبوں کا رشک ہماری رسوائی کا باعث نہیں بلکہ فریب حسن ہمکو ہر بازار رسوا کر رہا ہے ۳۔ تو قضا وقدر سے فیروزی طلب کر جسقدر بھی تجھکو درکار ہو تاکہ یہ حالت ہو جائے کہ اگر تو اپنے بخت کا دروازہ بند بھی کر دے تب بھی اختر سعادت دیوار و بام پر چمکے یعنی اگر تو اس سے بے نیاز بھی ہو جائے جب بھی نیک اختری اور سعادت تجھے حاصل ہو ۴۔ میں یار کے خط و خال سے عجب سودے میں مبتلا ہوں کہ وہ مجھے اقرار و ایمان کی طرف سے پھیر کر کافر بنا دیتا ہے ۵۔ **والہ** ۔ فریفتہ **مصحف و زنار** زلف و رخسار ۔ **مطلب** ۔ ہندو اسکی زلف پر فریفتہ ہیں اور مسلمان اسکے رخسار پر عاشق ہیں لیکن ذرا اس موحد کو دیکھو کہ اسکی زلف و رخسار دونوں پر عاشق ہے (خود) ۶۔ سحر خیزوں کے دیدار کی دولت صبح کو حاصل کرنا ایک مبارک فال ہے کہ بخت خفتہ اسکے حاصل کرنے کے لئے بیدار ہو جاتا ہے ۷۔ کہتا ہے کہ خود بینوں سے کیا مانگتا ہے ذرا سحر خیزوں کی بزم میں آکر بیٹھ کہ اگر تجھے آب حیات کی بھی خواہش ہو گی تو تمہارا سے مہیا کر سکتا ہے خود بینوں سے حاصل نہیں ہو سکتا۔

۸۔ اے نظیری میں درد دوست کی نوازش سے عجب لطف اٹھا رہا ہوں کہ جسطرح چنگ سے اسرار الٰہی ظاہر ہوتے ہیں اسی طرح میں اس درد کی نوازش سے اسرار الٰہی دریافت کر رہا ہوں۔

۱۔ بوم ۔ زمین حصہ ۔ مطلب جب ابر بہاری میرے سر پر سایہ فگن ہوا تو اسکے نظر کے اثر سے میرا ہر بر و بوم چمن بن گیا ۲۔ شمع کی طرح کہ اسکی تابش پروانہ کی رہبر ہے اور اسکے جلنے کا باعث ہے اسیطرح معشوق کی شفقت میری جانبازی کا موجب ہے ۳۔ سخن چاہتا تھا کہ عالم بالا میں میری نظم کے لائق ہو جائے لیکن اشارت کے ظاہر ہونے سے میری بلاغت اور مصدر رتبہ بلند ہو گئی جسکے سبب سے سخن کا رتبہ اور گھٹ گیا ۴۔ تمام لوگ میری نظامت کے لئے چاہتے ہیں کہ سکیش اور

بے بادہ کے مست ہو رہے ہیں اسی سبب سے اب رسم مغاں (کہ لوگ وہاں جا کر مے نوشی کرتے ہیں) ایک پرانی رسم ہو گئی ہے کہ اب کسی کو مغاں کے پاس جانیکی ضرورت نہیں ۔ ۵ دلیل ۔ رہبر ۔ راہنما ۔ **مطلب** جس شخص کا رہبر آصف خاں (ممدوح) (کہ جو اعجاز سخن ہے) ہو جائے تو کچھ شک نہیں کہ اسکا مقصد اسکی نیم نظر ہی سے پورا ہو جائے ۔ ۶ ۔ تیغ خاں کی ہمسائیگی ابر کا اثر رکھتی ہے کہ جسکے اثر سے خانہ گلستان بنگیا اور خار سمن (چنبیلی) بنگئی ۔ ۷ ۔ میں نے اس سال غربت میں وہ لذت پائی ہے کہ جسکے رشک سے ہموطن بھی اسکے حاصل کرنیکے لئے میرے پاس آتے ہیں تاکہ وہ اس لذت سے محظوظ ہوں پس اگر میں اس صورت دوستوں اور وطن کو یاد نکروں تو کچھ تعجب نہیں اس لئے کہ وطن میں لذت غربت نہیں ۔ ۸ ۔ اسکی خاک در پر شہیدوں کو بھی جگہ نہیں ملتی ہے پس اگر وہی خاک کسی کے کفن کا عطر و کافور بنجائے تو یہ محض اسکا لطف ہی لطف ہے ورنہ یہ بات کب حاصل ہو سکتی ہے ۔ ۹ ۔ نزہتگہ تفریح گاہ **مطلب** اے نظیری تو مہمان بہشتی ہے پس کس لئے غم کر رہا تیرا تو غمخانہ ہے (حوران بہشتی کی تفریح گاہ ہے) بہشت ہے ۔ پس تجھے بہشت کا کیا غم ۔ ۱ ۔ پریدن ہائے چشم آنکھ کا پھڑکنا **مطلب** کہتا ہے کہ آنکھ کے پھڑکنے سے معلوم ہوتا ہے کہ کوئی عزیز آج سفر سے واپس آ رہا ہے یعنی میرے کانوں میں آج آواز آ رہی ہے کہ کوئی عزیز سفر سے واپس آ رہا ہے ۔ ۲ ۔ اس ہوا کے پاؤں رہے ۔ یا) بہت ہی مبارک ہیں جو دوست کے شہر سے آ رہی ہے اس لئے کہ وہاں رویار دوست) ہر مرغ بے پر بھی پرواز کرنے لگتا ہے (مبارک ہونیکا التزام کچھ خوب نہیں ۔ ۳ ۔ آج میرا معشوق حسن ہلاکت پروانہ کو تاراج کر کے آ رہا ہے پس مال غنیمت میں سوائے ایمان کے اور کوئی چیز نہ ہوگی اگر تمکو ایمان درکار ہے تو گود پھیلاؤ اور غنیمتہائے ایمانی سے اسکو بھر لو ۔ ۴ ۔ جادو نگاہان معشوقاں ۔ بہم خوردن ۔ الٹ گئی ۔ اعجاز ۔ صاحب اعجاز کے سامنے سحر باطل ہو جاتا ہے **مطلب** ۔ میرے معشوق کے لب کے سامنے کہ جب وہ اپنے لب کی حجت اور رخسار معجزہ کے ساتھ دوسرے جادو نگا ہوں کے سامنے آتا ہے تو انکا جادو باطل ہو جاتا ہے ۔ بساط جادو الٹ جاتی ہے دوسرے جادو نگاہ شرمندہ ہو جاتے ہیں ۔ ۵ ۔ وہ غزال کہ جس کے پیچھے

سیکڑوں کمند انداز (صیاد) لگے ہوئے ہیں میرے دام نگاہ میں کسطرح پھنس سکتا ہی یہ امر محال ہی۔
۶۔ روح سیاہ تردد کے باعث پرواز میں ہی اور شاہنشہ کا بخت ناز کر رہا ہی اسلئے کہ بالا ہی بالا اسکے
ہاتھ میں ہما آگیا اور کسی کا شکار نہوا۔ (یعنی باوجود سپاہ مخالف کی کوشش کے بادشاہ کو فتح و نصرت
حاصل ہوئی اور اسنے ہمائے دولت کو شکار کرلیا۔ اسی وجہ سے اسکا بخت ناز کر رہا ہے) ۷۔
بہ ترتیب صبوحی۔ صبح کی مینوشی کے اسباب کو ترتیب دینے کے لئے۔ **کمر می بست**۔ مستعد
بناتا تھا۔ **مطلب** صبح کے وقت میں نے دیکھا کہ زمانہ دولت سے کہتا تھا کہ ترتیب صبوحی کے لیے تیار ہو
خانخاناں (ممدوح نظیری) سفر سے واپس آرہا ہی۔ ۸۔ **گوناگوں**۔ طرح طرح۔ **مطلب** زمانہ کو طرح طرح
کی سعادت حاصل ہی کہ جب فصل بہار ختم ہوتی ہی تو اسکے حسن (حسن معشوق) کا آغاز ہوتا ہی پس زمانہ کو
ہمیشہ سعادت حاصل رہتی ہی کہ بے رونقی کا وہاں دخل نہیں۔ ۹۔ جب دل کسی کے دام زلف میں
گرفتار ہوگیا تو پھر عاشق کے لئے سوائے صبر اور کچھ علاج نہیں کہ دل تو ادھر ناز کر رہا ہی اور دلبر ادھر
ناز و انداز سے آرہا ہے پس بیچارے عاشق کے لئے سوائے صبر اور کیا چارہ۔ ۱۰۔ اے نظیری (دوست)
سے راز دل نہ کہنا چاہیئے اس لئے کہ اگر وہ دوست مخلص ہی تو خود بخود وہ تیرے راز سے آگاہ ہو جائیگا۔
یعنی اس صورت سے دوست کا امتحان ہو جائیگا۔ ۱۔ **سنگ سیہ**۔ ادنی و کم ہمت۔ کور نابینا
اندھا۔ **مطلب** ہر ادنی و کم ظرف کو عشق عطا نہیں کیا جاتا اور اس پایۂ بینش کو ہر ایک اندھے
(کم ہمت) کو نہیں دیتے بلکہ جو اسکے اہل ہیں صرف انھیں کو عطا کیا جاتا ہی۔ ۲۔ فریاد کہ جو کوئی عشق
میں گرفتار ہوتا ہی اسکے لئے یہ ضروری ہی کہ اسکو یگانوں اور وطن سے دور لیجاکر فروخت کیا جائے
جسطرح حضرت یوسف کو مصر میں لیجاکر فروخت کیا۔ ۳۔ غیرت تقاضہ نہیں کرتی کہ منکر کی چشم
دل کے لئے خاکستر منصور دیدی جائے اس لئے کہ وہ اسکا اہل نہیں۔ پس نا اہل کو خاکستر دینا
غیرت کے خلاف ہی۔ ۴۔ حالانکہ معشوق ہر طور پر جولانی کرتے ہیں (ہرجائی اور بے حجاب ہیں) پھر
بھی انکو دعوی پوشیدگی رہا ہی۔ ۵۔ خانقاہ و دیر اس قدر سرد ہیں (عشق کی گرمی سے خالی)۔
کہ یہ معلوم ہوتا ہی کہ دور کسی جگہ آگ روشن ہے کہ روشنی تو ہے لیکن گرمی نہیں یعنی زاہد و برہمن

عشق کا دعویٰ تو کرتے ہیں لیکن گرمی عشق ان میں نہیں ہے۔ ۶۔ عیار۔ قدر و قیمت مطلب وہ دُردکش کہ جو مے کی حقیقت یا قدر و قیمت جانتے ہیں وہ فردوس کو ایک خوشہ انگور کے عوض بیچ ڈالنے پر تیار ہیں۔ پس شراب معرفت کی قدر و قیمت کا کیا بیان ہو۔ ۷۔ اے نظیری مجھے فروغ مغلیہ اور تاراج قزلباشی کی خواہش ہے تاکہ ہندسے مجھے بھی مال غنیمت کے ساتھ وہ نیشاپور (وطن نظیری) لیجائیں۔ یاد وطن۔ ۸۔ بہا قدر و قیمت مطلب کلیہ ہے کہ معمور شہر (مقام) میں اگر کوئی ویرانہ ہو تو وہ بہت عزیز الوجود اور گراں بہا ہوتا ہے پس اس ویرانہ کی طرح ہم بھی تیرے عشق و محبت کے باعث بہت ہی عزیز الوجود ہیں (ویرانہ کا عزیز ہونا دو طرح سے ممکن ہے اول تو جسطرح نوشیرواں کے محل کے برابر ضعیفہ کا ویران جھونپڑا کہ نوشیرواں اسکی ایک گراں قیمت دینے پر تیار تھا تاکہ اسکی ایوان کی پوری شان و شوکت نمایاں ہو جائے۔ دوسرے ہمہ معموری کے مقابل ویرانہ ایک عزیز الوجود شئی ہے لیکن صرف عشاق اور دیوانوں کے لئے۔) ۹۔ ساطور۔ چھری۔ حربۂ قصابان۔ مطلب عشاق کے دلوں میں ذوق شہادت اسقدر گھر اثر کئے ہے کہ تیری کوچہ کے (جلادوں) کے سامنے وہ اپنا سینہ سیکڑوں زخم کھانے کے لئے پیش کر دیتے ہیں۔ ار نجور۔ بیمار، ناتواں مطلب اے نظیری اس ریش دل اور اپنی ناتوانی اور ناسور سینہ سے خوش ہو۔ اسلئے کہ غلام ناتواں فروخت نہیں کیا جاتا پس تجھے بھی تیرا محبوب فروخت نہیں کریگا اور تجھے وصل دائمی میسر رہیگا پس یہ گرد انبساط کا مقام ہے۔ ۱۰۔ مردود۔ رد کردہ ٹھکارا ہوا تبر۔ بہتری۔ غوا فایدہ مطلب بید کو دیکھو کہ وہ اپنی بے ثمری کے باعث یاران چمن سے دور اور رد کیا ہوا ہے ھ پس اسیطرح ہم بھی مردود دوستاں ہیں اسلیئے کہ ہمسے کسی کو کچھ فائدہ یا نفع نہیں پہنچ سکتا ہم بھی باغ دنیا میں اپنی بے ثمری کے باعث مردود ہیں۔ ۲۰۔ دیکھو عاشقوں کے لب سے کبھی آہ بھی نہیں نکلتی اسلئے کہ وہ مرغ بسمل ہیں اور مرغ بسمل کی پرواز بس زیر پر تک محدود ہے۔ اگر وہ اف کریں تو انکی محبت ناقص ہے مثال شمع سوزان عشق میں گھل گھل کے مرجانا ہے۔ ۲۱۔ معشوقان مجازی تاراج دیدہ (یعنی چشم) تاراج ہیں یعنی برباد کرنیوالے لیکن عشاق کو اسکا کچھ غم نہیں

اسلئے کہ عشق تو وہ راستہ ہی اختیار نہیں کرتا جس میں خطر جان نہو۔ یعنی عشاق کو اپنی بربادی
کا کچھ غم نہیں ہم معشوق ازلی کا جلوہ ذرہ ذرہ سے ہویدا ہے لیکن ان کور چشموں کا کیا علاج
جو اسکے دیکھنے کی قابلیت نہیں رکھتے اور اس سے محظوظ نہیں ہوتے۔ اگر جلوہ گاہ کے
سیکڑوں دروازے انکے لئے کھول دیے جائیں لیکن وہ کور چشمیاں پھر بھی جلوہ گاہ کا راستہ نہیں
پا سکتے۔ ۵۔ اپنے اچھے کام کا لوگوں سے چھپانا اسکا اظہار نکرنا جوانمردی کا بہترین نشان ہے اور
حقیقتاً اس سے اچھا اور کوئی ہنر ہو بھی نہیں سکتا اپنے ہنر کا ظاہر کرنا ہنر نہیں ہے۔ ۶۔ فیروزی
فتح و نصرت مطلب عشاق کی فتح و نصرت عجز و انکسار ہی ہے یعنی وہ عجز و انکساری سے فتح یاب
ہوسکتے ہیں تاوقتیکہ انکی صفت جمعیت درہم برہم نہو انکو ظفر حاصل نہیں ہوتی ہے۔ عاشق
کیلئے ضبط ایک ضروری و لازمی چیز ہے اور دل و دیدہ عنان بدست رہیں یعنی انپر قابو رہے
اور اگر کسی عاشق میں دیوانگی اور پریشانی پیدا ہوگئی تو اسکو صاحب نظر کہنا ظلم ہے وہ صاحب
نظر نہیں ہو سکتا۔ ۸۔ بہا۔ خون بہا رائگاں مطلب اے محبوب ہمیں تیری تلوار سے
کیا خوف ہم تو خوب واقف ہیں کہ تیرے دیدار کی قیمت ہمارا قتل ہے اور یہ بھی ہم جانتے ہیں
کہ عشق جو خون کرتا ہے اسکا خون بہا نہیں لیا جاتا ہے ہمکو تو قتل سے کیا ڈراتا ہے ہم کہیں
باز آنیوالے ہیں۔ ۹۔ گل و نسریں۔ رخسار محبوب مطلب تیرے گوشۂ نقاب کے نیچے
نظر کرنیسے گل و نسریں کی سیر حاصل ہوتی ہے بس چشم کے لیے اس سے بہتر کوئی سفر نہیں یعنی
چشم کو لازم ہے کہ تیرے رخسار کی سیر کرے۔ ۱۰۔ ارمغان تحفہ۔ بلازم مسافر۔
مطلب۔ اے معشوق ایک گھر بھی تیری گفتگو۔ تیرے ذکر سے خالی نہیں اسلئے کہ ہر ایک
مسافر تیری ہی گفتگو کو بطور ارمغان (تحفہ) اپنے ساتھ لیجاتا ہے۔ خلاصہ یہ کہ ہر شخص کی زبان پر
تیرا ہی ذکر ہے۔ ۱۱۔ رطل گراں۔ بڑا پیالہ۔ مطلب۔ اے احوال پرسی کرنے والے ہماری
خبر تو بیخبر ہی پا سکتا ہے (ہم ایسے بیخبر ہیں) پس اگر احوال پرسی کیلئے تو قاصد روانہ کررہا ہے
تو اسے مست کر کے رطل گراں دیکر ہمارے پاس بھیج کر سوا سے مستانہ کے اور کوئی ہماری

حالت ذوق [illegible] ہو گیا [illegible] اپنے [illegible] بلکہ اسکو
لہو ولعب کا باقی [illegible] اس سبب سے [illegible] کا افسوس کر [illegible]
اسرار فسوس سے لیا [illegible] یعنی تمام عمر لہو ولعب [illegible] اور اب اسکا افسوس کر رہا ہوں [illegible] ذوق کی
[illegible] مستی [illegible] پیدا [illegible] سی طرح اسکی [illegible]
[illegible] اور اس سبب سے [illegible] اسکی [illegible] باقی [illegible] مشاہدہ باقی [illegible]
[illegible] دیا [illegible] اپنے [illegible] رنگ [illegible] ابرار [illegible]
[illegible] اپنی [illegible] دنیا میں [illegible] تھا ۔

۳۔ جلوہ درکار تھا [illegible] ہم ۔ [illegible] دیکھا [illegible] میں [illegible] ۔ [illegible]
لیکن کوئی بہانہ بھی ہونا چاہیے [illegible] ایک [illegible] ہم [illegible]
آگ [illegible] سے [illegible] اسکی [illegible] ساقی [illegible] جلوہ
جھونپڑا [illegible] کہ [illegible] مطلب [illegible] عشق [illegible] پیدا [illegible] اہل
عشق تجھ سے فیض پاتے ہیں اگر وہ [illegible] خانہ [illegible] عشق پیدا
ہو جائے کہ جسطرح [illegible] دوست [illegible] اسقدر [illegible]
دوار دکی بھی خبر نہیں کہ گھر میں کون آیا اور [illegible] آگیا [illegible] ہی تھا سبق
عشق لیکن طرفہ تماشہ ہے کہ ایک دیو [illegible] بنتا ہے اور دوسرا ہوشیار [illegible] ۔ ۵۔ فسانہ
از افسانہ می خیزد ۔ بات میں بات نکلتی ہے [illegible] مطلب ہمارے قصہ غم کی شرح
اسقدر دراز ہے کہ سنتے سنتے دوستوں کو خواب [illegible] لیکن [illegible] بات پیدا
ہوتی ہے قصہ ختم ہی نہیں ہوتا ۔ [illegible] مطلب [illegible]
فائدہ درکار ہے تو [illegible] کہ اس [illegible]
ہے اور [illegible] اپنے اعمال [illegible] ہے ۔ [illegible] مطلب
شاید [illegible] ہے [illegible]

جنون پیدا ہوتا ہے تو جب نظیری کے ایک دفعہ آرام کرنے سے اس ویرانہ کی یہ کیفیت ہو تو پھر نظیری
میں کس قدر سودائے جنون ہوگا۔ ۱۔ دوش دیشب کل رات مطلب کل رات جب کار کنانِ
قضا و قدر نے مجھے سوزِ دل و سینہ کی اجرت دی (براتا) تو شمع کی طرح میرا سر بریدہ کر کے مجھے حیاتِ
ابدی بخشی یعنی مرگِ عشق حیاتِ ابدی کا باعث ہے۔ ۲۔ جسوقت میں نے نالۂ پنہاں کا آغاز کیا تو معشوق
نے مجھے اپنے غمزہ سے خاموش کر دیا اور جب میں گریہ کناں ہوا تو انھوں نے اپنے تبسم سے شیریں کام
بنا دیا ۳۔ درد ۔ گاد ۔ تلچھٹ ۔ برات ۔ اجازت ۔ مزد مطلب ۔ جب سے میکدۂ عشق میں میری
رسائی ہوئی ہے تب سے میرے لئے بھی درد و صاف غم شادی ہے یعنی عاشق کیلئے بھی دردو صاف
غم و خوشی ہے ۔ ۴۔ کہی ۔ گیاہ ۔ گھاس مطلب میں جو کاہ کی مانند تھا اور اسکے جلوہ کے وقت
میرے پائے ثبات کو کوہ کی طرح لغزش نہ ہوئی ۔ اس رشک سے طور کا جگر پارہ پارہ ہو گیا۔
باوجودیکہ وہ کوہ تھا لیکن جلوہ الٰہی کی تاب نہ لا سکا لیکن مجھ ضعیف البنیان کے لئے یہ محض اسکی
عنایت تھی ۔ ورنہ میں اور اسکے جلوہ کی تاب ۔ ۵۔ مفلس کنعاں حضرت یعقوب علیہ السلام
مطلب میں حضرت یعقوب (علیہ السلام) سے زیادہ اپنے محبوب کی جدائی میں گرسنہ دیدہ تھا لیکن
جسوقت مجھے اس حسن کی زکات (زکوٰۃ) عطا کی گئی تو میں خواجہ (امیر) کاروانِ حضرت یوسف کے
فروخت کرنے سے مالا مال ہو گیا تھا (تونگر) بنگیا ۔ پھر مجھے کسی شئے کی طلب نہیں رہی ۔ ۶۔ مجھے جو
حضرت خضر سی ہمت اور حضرت نوح سی نجات عطا کی گئی ہے وہ اسلئے کہ میں مشتاقوں کی کشتی کو (عشاق)
ساحلِ مقصود پر لگا دوں یعنی گم کردگانِ راہ کو راستہ پر لگا دوں ۔ جسطرح حضرت نوح نے طوفان
سے بچا کر کشتی کو ساحلِ عافیت پر بمدد ایزدی لگایا تھا ۔ شعشعہ ۔ روشنی ۔ مطلب ۔ اے
نظیری دیکھ تو کہ مجھے کیسے کیسے عالی درجات عطا کئے ہیں کہ میرے اختر کی روشنی فلک پر پہنچ
گئی ہے یعنی میں فلک پر پہنچ گیا ہوں یہ اسی کی نظرِ عنایت کا اثر ہے ۔ ۱۔ مغ بچہ طفل می فروش
مطلب آخرکار اس مغبچہ کو بھی ہم نے اپنا ہم کیش بنا لیا اور وہ کافر بیگانہ ۔ ۔ اپنے یگانوں میں
سے ہو گیا ۔ ۲۔ میرا معشوق نیش و نوش دونوں رکھتا ہے نیش اسکی مژگاں ہے ہیں اور نوش اسکی

نگاہ شیریں ادا ہی۔ ۳۔ معشوق کی ترک چشم نے ہر وہ تیر جو کہ تیر ترکمان ابرو سے نکلا میرے ہی سینہ کو اس کا نشانہ بنایا۔ ۴۔ دیہیم۔ تاج **مطلب** ہم فقرا کی یہ کلاہ نمد ہی اقبال دو گیتی ہی اور خانہ درویش سے تاج شاہی حاصل ہو سکتا ہی یعنی عاشق الٰہی کے لیے کلاہ نمد ہی اقبال دو گیتی ہے اور وہی اسکے لئے تاج شاہی ہی۔ ۵ وہ کام جو شمشیر و سنان سے دیر میں ادا ہو وہ کام اس دیدۂ خونین اور دل ریش سے جلد ادا ہو سکتا ہی۔ یعنی اسکی چوٹ کے سامنے وہ دونوں بیکار ہیں۔ ۶ وہ شخص جو اس محفل دنیا میں سب کے بعد آیا اور سب سے پہلے اٹھ گیا وہ اہل مجلس کے دل پر بار نہیں ہوتا۔ ۷ معشوق کے حسن و شمائل کو سراپا دیکھا لیکن تمام خوبیوں سے بہتر اور بڑھ کر اس کی وفاداری یا وفا تھی۔ ۸۔ اگرچہ ہمنے دوست کا منصب ہمرازی حاصل کرنے میں اپنی جان تک سے دریغ نہیں کیا لیکن افسوس کہ یہ دل غرض اندیش اور دو رو (منہ دیکھی بات کہنے والا) نکلا۔ بڑا دھوکا ہوا ایسی صورت میں منصب ہمرازی مجھے کسطرح حاصل ہو سکتا ہی۔ ۹ نظیری نے عقل سے ہر چند خواہش کی کہ ایسی کوشش کر کہ اس دیوانگی سے میں اپنی اصلی مرکز پر آجاؤں لیکن کچھ فایدہ نہیں ہوا بلکہ وہ آپسے باہر اور دیوانہ ہی بنا رہا۔ ۱۔ ہر صبح باد صبا کے پاؤں سے یوں زنجیر کھول لی جاتی ہے کہ وہ بوسے دوست لیکر میرے پاس آئے اور میری گرہ کھل جائے بس یہ وجہ ہی اور کوئی سبب نہیں ہی۔ ۲ میں تو درونا یافت کے سبب سے سوختہ ہو رہا ہوں لیکن سمجھ میں نہیں آتا کہ بلبل نے اس رنگ (معشوق) کو کہاں دیکھ لیا کہ نوا سنجی کر رہی ہیں اور میں ابتک نہ دیکھ سکا۔ ۳۔ ۱ اے معشوق میرا کام تو تیری زلف گرہ گیر سے بھی زیادہ پیچیدہ ہو میں سمجھ میں نہیں آتا کہ یہ معاملہ کیسے سلجھیگا بلکہ مجھے تو یہ یقین ہو گیا کہ یہ گرہ کشودنی نہیں۔ ۴۔ گل۔ معشوق **گلستان**۔ خانہ عاشق **چشم براہ صبا کشودن**۔ انتظار قاصد کردن **مطلب**۔ ۱ اے گل کبھی تو گلستان میں قدم رنجہ ہو چشم نرگس کبتک باد صبا کے انتظار میں کھلی رہے یعنی اے معشوق میں قاصد کا کبتک انتظار کروں کبھی تو اس خانہ خراب میں تو قدم رنجہ ہو۔ ۵۔ اے معشوق دل و دیدہ تیرے اشتیاق دیدار میں غلطاں و تپاں ہیں اب

تو اپنی نقاب الٹ دے تاکہ پیدا ہو جائے ان کی دل کی سوزش کم ہو جائے ۔ اعتقاد کفر ہے ۔ دنیا میں اگر کوئی فتنہ پیدا ہوتا
ہیں فتنہ اٹھا ہو تو اسکے دفع کرنیکے لئے دعا کی جاتی ہے لیکن اسکی معشوق چشم سیہ جہان فتنہ اٹھا رہی ہے
وہاں پر اگر اسکے دفع کرنیکے لئے دعا کریں تو یہ کفر ہے بس اسکو برداشت کریں کہ عین اسکی رضا ہے۔
اور عاشقوں پر جو بلا نازل ہوتی ہے وہ رحمت ہے اور رحمت کی ناشکری کرنا کفر ہے ۔ ۷ ۔ ایں قدر سیر
دنیا **مطلب** اگرچہ اس دنیا کی سیر کرنا کچھ برا نہیں لیکن مجھے اس سیر سے خوف معلوم ہوتا ہے اس
کہ اگر دنیا و زر نے پاؤں کھول ہی دیے یعنی اگر سیر کی کثرت ہوئی تو ہم مغرور ہو جائیں گے یعنی اپنی
دولت و نعمت کے غرور میں ہم اپنا بیت کو بھی فراموش کر دیں گے) بس جس کی سیر سے عجب و خود بینی
پیدا ہو اسکا نہ دیکھنا ہی بہتر و اولیٰ ہے ۔ ۸ ۔ اے نظیری اگر میں میخانہ میں زمزمہ سنجی کروں ۔ تو ایسا
کیف پیدا ہو جائے اور ایسی مدہوشی طاری ہو کہ مطرب اپنی قبا اتار کر مجھے دیدے یعنی قوال
ہم میری نغمہ سرائی سے مست و مدہوش ہو جائیں ۔ ۱ ۔ معشوق کی گلی کی خواہش نے مجھے آوارہ کر دیا
یعنی اسکی جستجو میں آوارہ پھر رہا ہوں اور حقیقتاً اسکا افسوس ہے ایسا ہے جو اپنوں سے بیگانہ بنا دیتا ہے
نہ سخن کی خواہش نہ بیگانوں کی پرواہ ۔ بس اسی کا خیال ہر دم دامنگیر ہے ۔ ۲ ۔ صلاح خیلے
درستی **مطلب** عشق نے مجھے کافر بنانے میں مصلحت جانکر کفر کو میرا یقین (ایمان) اور انکار کو
میرا ایمان بنا دیا (یعنی مجھے منکر و کافر بنا دیا) یہ سب محبت ہی کے کرشمہ ہیں کہ میرا دل جو کعبہ تھا اسے
دیر اور ترک کے بتخانہ بنا دیا کہ ہر وقت دل میں اس بت کا خیال رہتا ہے ۳ ۔ **نقش موہوم** ۔
مٹا ہوا نقش جیسے کوئی پڑھ نہ سکے **مطلب** قلم اس محبوب کے دست اختیار میں ہے اور میں
نقش موہوم کی طرح ہوں اسکی مرضی میرے لیے دیوانگی لکھ دے یا فرزانگی ۔ سیاہ کرے یا سفید
ہر چہ رضائے او میں تو مجبور محض ہوں مجھے چون و چرا کی قدرت کہاں ہے ۴ ۔ میں تو ناخن غم سے
اپنی جان کو ریش ریش کر رہا ہوں اے کاش کبھی اسکی زلف معنبر میں شانہ کرتا ۔ کس قدر
مبارک ہے وہ ہاتھ کہ جسنے ایک دفعہ بھی اسکی زلف میں شانہ کیا ۵ ۔ **گلخن گلشن** **مطلب**
ہیں تو اس مجلس کی رد و قبول سے اکتا گیا کہ کوئی مجھے رد کرتا ہے اور کوئی قبول ۔ کس قدر خوش نصیب ہے

وہ رند کہ جو بسبب تقاضائے چمن میں اپنی راہ سے بہک گیا ہو اور خاموشی و ویرانہ میں اپنا وقت گذارتا ہے اور اس کشمکش پردہ قبول سے آزاد ہو ۔ جسطرح بچے کنجشک سے کھیلتے اور اسے عزیز رکھتے ہیں اسیطرح میں بھی اس طفل (معشوق) کے ہاتھ میں سرمایۂ لہو ہوں کہ اس نے مجھے دام زلف میں گرفتار کر رکھا ہے اور خال سیاہ کو میرے لیے دانہ قرار دیا ہے ۔ بالائے [illegible] ۔ مطلب یہ ہے ساقی بتاؤں کہ کسطرح نظیری کو اپنی بزم سے مست نکال اگر اسکے لیے شراب نہیں ہے تو [illegible] ۔

۱۔ میں نے اسکے ہجر میں استقدر گریہ و زاری کی کہ آج رات میرے گریہ سے چمن میں تر و تازگی پیدا ہوگئی یہاں تک کہ ہر غنچہ [illegible] ۔

۲۔ لالہستان ۔ لالہ زار ۔ مطلب یہ میں اپنے [illegible] جان کو خوشی کر رہا تھا رجان فراموشی کر رہا تھا اسی سبب سے میرا [illegible] لالہ زار بنا ہوا تھا [illegible] اسکے غم میں [illegible] جان کو میں نے خون ناحق کر ڈالا [illegible] تھا ۔ سو شعر شعر بنا لیجئے ۔ طرب [illegible] شب وصل بھی کسقدر لطف و انبساط کی رات ہے ۔ کبھی تو [illegible] کبھی اسکے دونوں رخساروں پر میری [illegible] اسکی زلف کا شمار [illegible] اور [illegible] صبح [illegible] وہ قبول کر لیتا تھا (معشوق) ۔

۵۔ پیرایہ ۔ لباس مطلب ۔ شوق کے خیال کی [illegible] ہے [illegible] تمام شب [illegible] ۔

۶۔ معشوق کے قدموں پر نثار کرنے کے لیے میری نظر سر تا پا [illegible] یعنی آنکھوں میں آنسو [illegible] ۔

۷۔ میں [illegible] کہ صبح کو [illegible] وصل کی دعا مانگوں [illegible] سحر کی دعا جلد قبول ہوتی ہیں لیکن افسوس کہ اس وقت باد سحر [illegible] خوشبو [illegible] بیہوش ہو گیا اور دعائے وصل نہ مانگ سکا ۔

۸۔ [illegible] قاصد نہیں آیا [illegible]

امید خبر سے میں دلکو خوش کرلیتا تھا کہ وہ ضرور خبر لیکر آئیگا لیکن جب قاصد آیا تو اسنے اور دل جلادیا۔
کیسا نامہ اور کہاں کا پیغام خالی ہاتھ میرے سامنے آیا۔ واے نظیری تجھے ایسی کونسی بلا درپیش تھی
کہ جسکی دعا مانگنے میں تو اسقدر مصروف تھا کہ معشوق آکر چلا بھی گیا اور تو نے گریبان چاک نہیں کیا حیف
ہے تجھ پر۔ ۱۔ ہر وہ فتنہ جو معشوق اٹھاتا ہی مجھ ہی کو پامال کرتا ہی اسلئے کہ مجھ پر ہر طرف سے بلا چھائی
ہوئی ہی۔ ۲۔ میرے آب غم میں اسقدر قوت نامیہ موجود ہی کہ اگر چیونٹی ایک دانہ کو میری خاک و
آب سے کشتکاری کرے تو اس ایک دانہ سے ایک خرمن اسے حاصل ہوسکتا ہی۔ ۳۔ وہ بیوفا
جو شام زندگی ہی میں کبھی شمع بالیں نہ بنا اس سے یہ امید کب ہوسکتی ہی کہ پس مرگ وہ میری قبر پر شمع
روشن کریگا۔ ۴۔ عور مفلس ننگا۔ مطلب عشق اور وصل امحال ہی اسلئے کہ خلعت سلطانی کبھی
مفلس ننگا کو نہیں دیجاتی۔ پس عاشق مفلس ہی اور وصل خلعت سلطانی ہی بنا بریں وصل ناممکن
ہے۔ ۵۔ مستور۔ پوشیدہ۔ مطلب اے ہم نفسوں۔ یہ جو میری رسوائی سر بازار ہورہی ہی اس
پر افسوس نکرو۔ یہ کوئی نئی بات نہیں عشق ہمیشہ خلوت نشینوں (عشاق) کو سر بازار رسوا کیا ہی
کرتا ہی۔ اسکا کام ہی یہ ہی۔ ۶۔ گلستاں میں آجکل کچھ لطف بہار سے پھولوں کا حسن اسقدر ترقی پر ہے
کہ بلبل مجروح ہورہی ہی اور پھولوں کی برق حسن کا یہ عالم ہی کہ پروانہ اسکی تابش سے بسمل (زخمی)
بنا ہوا ہی۔ ۷۔ اے نظیری مجلس عشق میرے ہی فروغ سے روشن ہی اسلئے کہ حضرت موسی میرا
چراغ روشن کرنیکے لئے طور سے روشنی (آگ) لاتے ہیں یعنی میرا چراغ تجلیات الہی کی ضیا سے
روشن ہے جو باعث فروغ مجلس عشق ہی۔ ۱۔ معگیہ۔ بازار۔ مطلب جس شے کی خریدار نہیں ہی قیمت
نہیں ہی یعنی تو جسکا خریدار نہیں ہی وہ بازار میں پھر کسی کے دل کا بار نہیں ہوتا۔ یعنی جسے کوئی
نہیں خریدتا وہ پھر مردود ہوجاتا ہی۔ ۲۔ قیمت یوسف کساد بازاری کے سبب سے ایک سر سو بھی کم نہیں
ہوسکتی چاہے کوئی خریدار ہو یا نہ ہو۔ یعنی متاع حسن پر کساد بازاری کا اثر نہیں پڑ سکتا وہ ہر شے سے
مستغنی ہی۔ قصۂ حضرت یوسف علیہ السلام معروف قصہ ہی بنا براں تلمیح کی تشریح کی ضرورت نہیں۔
۳۔ وقت نزع جو تکلیف ہوتی ہی اس کی وجہ یہ نہیں ہی کہ جان کالبد سے نکل رہی ہی بلکہ حقیقت یہ ہے

کہ تو سینہ سے باہر نکلتا ہو اور تجھے ہم چھوڑنا نہیں چاہتے اگر یہ نہ ہوتا تو جان دنیا کچھ دشوار بات نہ تھی
۴۔ تیری نرگس مخمور سے فتنے تو اٹھتے ہیں لیکن وہ بیدار نہیں ہوتے اسلئے کہ وہ مخمور ہیں پس انہیں
بیداری کہاں سے آسکتی ہے جو بیدار ہوں۔ ۵۔ تیرا حسن بھی ایک عجیب جادوگر ساحر ہے اگر کوئی
گرفتار نہیں تب بھی وہ خاک و خون پر ضرور تڑپتا ہے۔ اور جب تک گرفتار ہوا اسکا سنبھل ہونا
محال ہے لیکن یہ تیرے جادو کے حسن کا ایک کرشمہ ہے۔ ۶۔ عار۔ پرہیز ننگ۔ مطلب تیرا غم میرا
مونس و ہمدم ہے لیکن بخت سراسیمہ ہے کہ اگر یہ غم تیری طرف سے ہے تو اسکو مجھ سے عار کیوں نہیں ہے
جسطرح تجھکو مجھ سے عار ہے۔ اسطرح اس غم کو بھی مجھ سے عار ہونا چاہیئے تھی یہی سبب میرے بخت کا
پریشانی کا ہے۔ ۷۔ وہ شعلۂ عشق کہ جو خس و خاشاک میں پیدا ہو وہ عشق نہیں ہے یعنی بوالہوس کا
عشق عشق نہیں ہے اسلئے کہ ہر شخص اس نشۂ عشق سے واقف نہیں ہے۔ یہ خاص لوگوں کا حصہ ہے۔
۸۔ جسطرح پرندہ تیری کو سوا سے تیر کے [illegible] کہ اور کسی سے کچھ سروکار نہیں جسطرح پروانہ ہر چند کہ وہ چاہتا ہے
لیکن اسے گل سے کچھ واسطہ نہیں بجز شمع [illegible] پروانہ مطلب گل میرے دل نگار نے
ایسی شرر [illegible] کہ آہ جو گرم سے اور [illegible] گلزار سے اسے شکر نکل آئے۔ ایسا اثر تھا کہ دونوں بیہوش
ہوگئے۔ ۲۔ پار۔ پارسال۔ پیرار۔ سوم سال گذشتہ مطلب اگرچہ میں نے امسال زہد و ورع
اختیار کر لیا ہے لیکن ابتک وہی پارسال و پیرار کا رنگ رندی موجود ہے انہیں کچھ کمی واقع نہیں
ہوئی۔ ۳۔ میں نے کعبہ سے خود بخود تو بہ نہیں کی ہے بلکہ ایک کافر نے خانۂ خمار سے ایک بت لاکر میرے
سامنے رکھدیا کہ اس کی عبادت کر۔ ۴۔ اے دوستو بوالعجبی عشق صرف میری ہی راہزن نہیں بلکہ
ہزارہا شیخ و برہمن کو خرقہ و زنار سے باز رکھکر گمراہ کردیا۔ ۵۔ ہمارے دل میں اسقدر رنگ عشق موجود
ہے کہ جو کانٹا (خار) ہمارے رستہ میں پاؤں میں چبھا اس میں سے [illegible] پھولوں کا رنگ پیدا ہو گیا
ہمیشہ [illegible] کا اثر [illegible] اسکو بھی رنگ دیا رخون کا رنگ گل کے رنگ سے مشابہ ہے اور [illegible]
بغور ہونا ظاہر ہے۔ ۶۔ جو کوئی بھی ہماری خلوت میں آیا [illegible] ہوا [illegible] سے ہمارے
ساتھ بدی کی اسلئے کہ آتے ہی دیر تک ہمکو پردۂ دیدار سے دور رکھا۔ کہ خلوت میں اسرار اس دل کے

منکشف ہو رہے تھے پس ہمکو اس سے محروم کر دیا یہ کس قدر ظلم ہے ۔ ۲ ۔ اے معشوق تو کبک خراماں کی طرح جب راہ سے گزرتا ہے تو تیری رفتار کو دیکھ کر طاؤس اپنی چال کو بھول جاتا ہے کبک کے سامنے طاؤس کی جولانی زیب نہیں دیتی ۔ ۱۰ ۔ اے نظیری میں نے دعا کی کہ یہ مصیبت ہو اور اگر اس شب تار کو گزار کر صبح طرب کروں لیکن بے سود یعنی میں نے بہت اجتہاد کی کہ اس مصیبت سے نجات پاؤں اور آرام سے زندگی بسر کروں لیکن لا حاصل کچھ فائدہ نہ ہوا ۔ ۱۱ ۔ اے معشوق تیری محفل نشاط ہمارے دخل کا بار نہیں رکھتی یعنی تیری محفل نشاط میں ہمارا دخل ناممکن ہے اور تیرا عیش ہمارے وجود کے غبار سے منزہ ہے یعنی ہم تیرے عیش میں کبھی خلل نہیں ۔ ۱۲ ۔ ہم اپنے چہرے کو خونوں سے گلگوں بنا لیتے ہیں لیکن ہمارے معشوق کو مشاطہ اور مشاطگی کی ضرورت ہی نہیں یعنی اسکا حسن آرائشی نہیں بلکہ حسن خداداد ہے ۔ ۱۳ ۔ مشعلہ کے مانند ہمارا سوز سینہ ہی ہماری روئیدگی کا باعث ہے جس طرح نباتات نمی سے نشو ونما پاتی ہیں اسی طرح ہم سوز سینہ سے نشو ونما پاتے ہیں اس لئے کہ ہمارے سر میں نمی کا نام ونشان ہی نہیں ہے سوائے سوز کے ہم ۔ ۱۴ ۔ ایسا کون ہے کہ جسنے ہماری طرح زخم سر شار رکھا ہے بغیر روئے گل کو حاصل کر لیا ہو یعنی بغیر تکالیف برداشت کیئے کوئی بھی معشوق نہیں پا سکتا ۔

۱۵ ۔ سفر پایہ ۔ جنگ مطلب میں مطرب سے باتیں کچھ جنگ وجدال کرتا ہوں اس لیئے کہ وہ میرے مقصد سے بالکل سروکار نہیں رکھتا یعنی وہ غزلیات یا اشعار جو مجھکو ذوق وشوق تسکین نہیں دلاتا ۔ میں اس سے جنگ کیا فائدہ واللہ ۔ ۱۶ ۔ آئینہ دار معشوق مطلب ۔ آئینہ ہمارے عیب آپ سب ظاہر کر دیتا ہے لیکن ہمارے آئینہ دار میں کوئی عیب ہی نہیں جسے وہ ظاہر کرے ۔ ۱۷ ۔ نامہ کو جو ہمارے دل کو شگفتہ کرے تو وہ نہ تو پیغام باطن ہو سکتا اور نہ پیام محبوب اس لئے کہ اگر نامہ محبوب کا پیام ہوتا تو وہ دل کو ضرور شگفتہ کرتا ۔ ۱۸ ۔ وہ ذوق وشوق جو شب انتظار میں ہوتا ہے وہ بھلا روز وصل میں کہاں اس لیئے کہ شب ہجر میں امید وصل ہے لیکن روز وصل کے بعد پھر شب فراق کا سامنا ہے شب فراق میں جو لطف وشوق ہے وہ روز وصل سے کب میسر ہو سکتا ہے ۔ ۱۹ ۔ دوست کے غم پنہانی عاشق کو ایک خاص لطف ملتا ہے لیکن یہ غم جو ملال پیدا کرے یا ہو کسی کا غم ہے غم دوست

تو ہو ہی نہیں سکتا۔ اسلئے کہ اس سے ملال پیدا ہوتا ہے۔ پس یہ کیسی اندیشی کا غم ہے۔ ۱۰۔ اگرچہ صبح سحر
میں ہمارے جیسے نالہائے زار ہیں لیکن یہ کیا کم ہے کہ وہ ہماری طرح رسوا تو نہیں۔ بے نام و نشاں تو ہے
ایک معنی یہ بھی نکلتے ہیں۔ رہ جاتے گو۔ بکالتا فارسی کو ٹیپ ہے) وہ مرغ کہ جو ہماری طرح نالہائے
زار نہیں رکھتا اسکا بے نام و نشاں ہی رہنا اچھا اسلئے کہ اگر نالہ کشی کریگا تو شہر مندہ ہوگا کہ ہمارے
نالوں سے اس کو کچھ نسبت ہی نہیں۔ ۱۱۔ عیار۔ نقدی۔ پونجی۔ مطلب۔ اگرچہ آسمان کے
پاس مہر و ماہ سب کچھ ہیں لیکن ہماری نقدی (نقدی عشق) کے مقابل میں اسکی پونجی بالکل
ہیچ ہے۔ ۱۲۔ اے نظیری وہ لطف و انبساط جو ہمیں اس خونناب غم سے حاصل ہو رہا ہے
وہ لطف شراب میں بھی نہیں پھر ہمیں اس کی کیا خواہش۔ ردیف الزای۔ ۱۔ اے صبا اگر
تو بہار تک نہیں باقی تو نیشاپور (وطن نظیری) کی خزاں ہی سے مجھکو محظوظ کرا اور گل عطار
(مراد از حضرت شیخ فرید الدین عطار رحمۃ اللہ) کی نفت فی مجھ تک پہنچا (شہر عطار کہ غربت میں
بھی ایک نعمت ہے۔ اور وطن کی خزاں بھی غربت میں بہار کا اثر رکھتی ہے) ۲۔ شہریاں نہالا ہے
مدار المہام۔ مطلب۔ دنیا میں کوئی بھی حکمرانی جاوداں نہیں کر سکتا آج اور ہے تو کل کوئی اور ہے یا
اس دنیا کو چھوڑ اور امن کا نشان لا۔ یعنی سو توا قبل ان تموتوا پر عمل کر کہ یہی حیات جاوداں ہے
۳۔ مجھے دنیا میں علایق دنیوی کے باعث قضا و قدر سے سر کھجانے کی بھی فرصت نہیں ہے۔
پس اگر فرصت نہیں دیجاتی تو پھر تاب و تواں ہی اسقدر دیجاتی کہ انقلابات زمانہ سے مقابلہ
کر سکوں۔ یا اسکو برداشت کر سکوں۔ ۴۔ میرا سینہ تیرے ناز کے تیروں سے پر ہے پس میرے لیے
تو ایسی کمان پیدا کر کہ میں تیر آہ سینہ سے نکال سکوں یعنی ان کے برداشت کا حوصلہ عطا کر۔
۵۔ ہر وہ چیز جو تیری محبت میں حاصل ہو باعث منت ہے۔ پس اگر اب فتح بخش پونجی تو عطا
نہ کر سکے تو پھر زیاں بخشی ہی مجھکو عطا کر کہ میں اسی سے فتح حاصل کر سکتا ہوں۔ ۶۔ میری
لذت از طرب تشنہ آتش ہے۔ سخنان مطرب (اثر آتش۔ کہتے ہیں) یعنی میری تشنہ نغمہ بیدل
پس اے مطرب تھوڑی ہی دیر کے لیے ذوق پیدا کر نغمہ سرائی کر تاکہ وہ گشت زار

سیراب ہو جائے۔ ۷۔ میرے دل میں اسرار الٰہی کا دریا موجزن ہے لیکن افسوس کہ ان کج مجھوں کے سبب سے (اہل دنیا۔ بوالہوساں) وہ دل کے دل ہی میں ہیں جیسے نہر پتھر کے اندر، پس کسی سوختہ جاں کو اے مخاطب (عارف عاشق) لا تاکہ میں اسکے سامنے بیان کروں۔ یہ دنیا والے تو اسکے اہل نہیں ہیں ۸۔ ملک گیران سخن۔ شاعران۔ مطلب شاعروں نے جو کچھ کہا ہے وہ سب دروغ و لغو ہے پس اس تمام کھوٹی و کھری نقدی میں سے چھانٹ کر میرے پاس صرف کھری (نقد) نقدی لا۔ یعنی سخنانِ لغو و دروغ سے احتراز کر اور راست گوئی کا عادی بن۔ ۹۔ پیر ہری۔ پیر ہرات حضرت شیخ فریدالدین عطار۔ مطلب۔ اے مخاطب، نظیری کی اس صنعت الفاظ سے تو میرا دل پریشان ہو گیا (عبارت بلیغ یا اشعار) پس حضرت عطار کی کوئی سادہ عبارت بیان کر۔ ۱۔ جرعہ۔ گھونٹ۔ مطلب ماہ کی طرح کہ اسکا جرعہ ماہتاب ہے (چاندنی) اور صبح و شام وہ خاک پر اسکی نچھاور کرتا ہے (یعنے چاندنی تمام زمین پر پھیلتی ہے) پس اسیطرح تو بھی صبح و شام مے نوشی سے گریز نہ کر اور جرعۂ مے سے خاک کو رنگین بنا۔ یعنی صبح و شام مے نوشی کر۔ ۲۔ گنج سرابیل بہشی بہا خزانہ۔ آب رند شراب انگوری۔ مطلب اگر باغبان گنج سرابیل (بہشی بہا خزانہ) بھی پاسے (حاصل ہو جائے) تو اس سے کہو کہ اسکو شراب (مے نوشی) میں صرف کر دے۔ یعنی شراب کے مقابلہ میں زر کی کچھ قدر و قیمت نہیں۔ ۳۔ عشق میں اگر جان و سر بھی قربان ہو جائے تو اسکے قربان کرنے میں پہلو تہی نہ کر۔ اگر عیش دائمی چاہتا ہے تو اس دنیاوی حیات تلخ کو قربان کر دے اس سے کنارہ کش ہو جا۔ کہ حیات جاودانی اسی میں ہے۔ ۴۔ حدیث گفتگو۔ انگبین شہد شیریں مطلب۔ اے معشوق تو بہت ہی شیریں سخن ہے پس اسکے شکرانہ میں ترش سائلوں کو کچھ شکر خیرات کر۔ یعنی عشاق کو اپنے کلام شیریں سے محظوظ بنا۔ ۵۔ بینش کوتاہ۔ کم نظری کوتاہ بینی۔ مطلب۔ اے معشوق ہم تجھکو اپنی کوتاہ بینی کے سبب سے نہیں دیکھ سکتے پس تو ہی ایک نظر ہم پر مبذول فرما کہ ہم تیرا مشاہدہ کر سکیں۔ ۶۔ اے محبوب تو ہماری جان کے

اندر ہی اور ہماری آنکھوں سے پوشیدہ ہی پس اگر تو اپنا جمال جہاں آرا نہیں دکھاتا تو کم از کم اپنی خبر ہی ہم تک پہنچا۔ (اپنی خبر سے تو دریغ نہ کر۔ ۲۔ اے معشوق خاک گشتۂ غربت (میں بخود) ہمیشہ تیرے احسان کا امیدوار ہی پس کبھی تو اس خاک پر گذر کر کہ اسکی امید بر آئے (یعنی میں ہمیشہ تیرے نظر التفات کا امیدوار ہوں پس کبھی تو ایک نظر عنایت ادہر بھی ہو جا سکے (مرقد ویران پر گذر ہو) ۸۔ ہمیشک مشک پاشی سے زخم ہرا ہو جاتا ہی۔ مطلب اس دل شوریدہ کا زخم خشک ہوا جاتا ہی اے محبوب اپنی زلف سیہ سے اس پر مشک پاشی کر تاکہ پھر تازہ ہو جائے اور میں درد جراحت سے محظوظ ہوں۔ ۹۔ اے نظیری تیرا بیان شوق ایک طول طویل قصہ ہی پس کبتک اسے تو بیان کرتا رہیگا قصۂ شوق گو مگفتن اور کاغذ سیاہ کرنے سے کیا فائدہ۔ اپنی بیاض رخ کو اشک خونین سے رنگ یعنی اسکے بیان سے کیا فائدہ ہاں آہ و زاری کر کہ یہ کچھ سودمند ہو سکتی ہی ۱۔ میرا دل جسقدر ابنائے جنس سے دور رہتا ہی عز اسی قدر زیادہ اسکو آرام ملتا ہی اسلیے کہ یہ دل طائر وحشی سے بھی زیادہ رمیدہ ہی پس طائر وحشی کو انسانون کے درمیان کبھی آرام نہیں ملسکتا ہی ۲۔ جب سے وہ خدنگ قامت (معشوق) میری آغوش سے گیا ہی تب سے میرا قد خمیدہ اور میری پشت بہت ہی شکستہ ہوگئی ہی (تیر جب کمان سے نکلتا ہے تو اسوقت کمان خمیدہ ہوتی ہی) ۳۔ اے معشوق تو نے جب کسی کے قتل کا حکم دیا وہ حکم پورا ہوا حالانکہ بے گناہ کا خون بہایا گیا لیکن اسکی معصومیت تیرے حکم کے سامنے کارآمد نہو سکی اور تیرا حکم رد نہوا۔ ۴۔ شحنہ یعنی کوتوال حاکم مراد از عشق شاہد معشوق۔ مطلب عشاق تو تیرے عشق میں گریبان دریدہ رہتے ہی ہیں لیکن تیرے عشق کا وہ سودا ہی کہ اگر وہ کسی معشوق کو عطا کیا جائے تو وہ عاشق سے زیادہ گریبان دریدہ ہو (گریبان کی دہجیاں اڑا دے)۔ ۵۔ اے محبوب خورشید بھی باین ہمہ آب و تاب تیرے رخ روشن کو دیکھکر تیری کمان سے تیر کھاتا ہی (تجھ پر فریفتہ ہو جاتا ہی) اسلیے کہ کسی نے کبھی تیرے سوا اور کوئی ماہ تمام آفریدہ نہیں دیکھا یعنی تو ماہ تمام آفریدہ ہی حالانکہ ماہ بتدریج کمال پر پہنچتا ہی اپس تو ماہ سے بھی بڑھ کر ہے۔ ۶۔ میرے دل پر ہزاروں امید پیدا دانت لگائے ہوئے ہیں یعنی پوشیدہ ہیں اور تیرے در سے وابستہ ہیں پس اس شخص سے زیادہ ہی

گزیدہ ہوں جسکو میرے سگ نے زخمی کیا ہو اسلئے اسکے تو دو تین ہی دانت لگے ہونگے لیکن
یہاں ہزاروں دانت بانکی لگے ہوئے ہیں۔ ۲۔ وہ کانٹا جو تیری راہ عشق میں میرے دل میں چبھا
ہر چند میں نے اسکو نکالنے کی کوشش کی لیکن وہ نہ نکل سکا جسقدر میں نے اسکو کریدا اسیقدر وہ
زیادہ چبھا یعنی مصیبت کو میں نے جسقدر دور کرنیکی کوشش کی اسیقدر اور مصیبتوں کا سامنا ہوا۔
۳۔ میں نے اس پری وش سے عشق میں اپنی مطلب برآری کیلئے سحر و فسوں سیکھے تھے لیکن سب
بیکار سحر و فسوں بیکار رہے میں ان سے اپنے مقصد کو نہ پہنچ سکا۔ ۴۔ علائق تعلقات۔ مطلب۔ اپنا قیمتی ایمان
فروخت کر کے تو تعلقات دنیوی سے آزاد ہو۔ یہ تیری ہستی آزادی تعلقات کا ایک بہت بڑا دفتر ہے
ہے اگر اس ہستی کو کوئی تو نیست کرے تب کہیں تعلقات سے آزاد ہوسکتا ہے۔ ۱۔ [illegible]
زلف سیہ سے ہر دم مجھ میں ایک تازہ کفر پیدا ہوتا ہے اور پھر تیرے مصحف رخسار سے اس کفر کو ایمان
سے بدل لیتا ہوں یعنی تیری زلف و مصحف رخسار نے کفر و ایمان کی کشمکش میں مبتلا رکھتے ہیں۔
۲۔ بیمر از کرسیاں یہ برآورد دل۔ مطلب ہونا مطلب۔ اے معشوق دنیا میں تیرا ثانی نہیں
(۲) اگر کوئی تیری مثال کا طالب ہوتو وہ کوئی دوسرا نہیں ہو سکتا۔ تو ہوگا یا تیرا حسن رخسار اسکے
علاوہ اور کوئی نہیں ہو سکتا۔ ۳۔ مذاق۔ زبان۔ مطلب۔ اگرچہ میں اور سیکڑوں ہمکار اور
ذائقہ سے متلذذ ہوں لیکن تیرے کنج لب کی چاشنی میری زبان سے دور نہیں ہوتی وہ ان سب
ذائقوں پر غالب آئے۔ ۴۔ پر خرش۔ مطلب اے معشوق تیرے حسن بے مثال کا اب کوئی مد مقابل
نہیں اب میدان حسن میں صرف تیری تنہا نازش و ناز کی رہ گیا ہے یعنی تیرا حسن عدیم المثال ہے
۵۔ اور وہ معشوق خود ہی میدان میں ترکتازی کر رہا ہے کبھی ادھر سے گیند مارتا ہے اور کبھی
طرف ثانی سے خود ہی چوگان چلاتا ہے یعنی کوئی مد مقابل نہیں ہے۔ ۶۔ ہیچ جنبی دلستان نمیدہم رازکا رپہ آورد۔
آں کار را قسم ہیں۔ مطلب عقل اس راز کا شناسا ہو کیونکہ یہ ہر ایک کتب میں تیرا نام مقفل
نا فہم بن جاتی ہو تا کہ اسے سمجھ لے لیکن سب ہو کہیں بھی ہم راز کا شناسا نہیں ہے۔ حسن ہر وقت
ایک دوسری صورت میں تبدیل ہوتا رہتا ہے مگر معشوق کبھی اور ہوکر ایک دامن کو چھوڑ کر دوسرا

دامن پکڑتا ہے یعنی جہاں حسن ہو وہاں عشق بھی ضرور ہو۔ ۲۔ اسکے حکم کے سامنے کوئی بھی عذر خطا نہیں کرسکتا اگر ایک خطا کا عذر کیجئے تو دوسرا گناہ موجود ہو یعنی یہ کہ عذر خطا نا ممکن ہو بخشش کی عنایت پر موقوف ہے انسان سر تا پا مجسمہ گناہ ہو کہاں تک عذر گناہ کرے۔ ۱۔ بے نظیر تیرے درد نا یابی نا دوا درد لا دوا ہے پس سوا سے خاموشی کے اور کچھ اسکا علاج نہیں ہو سکتا۔ ۱۔ جب درد دل ترقی کرتا ہے تو میں اسے صبر کی تلقین کرتا ہوں کہ ذرا صبر کر ابھی اسکی دوا ہوتی ہے اور اپنے مسیحا (طبیب) سے شفاعت کرتا ہوں اسلئے کہ مجھے اس درد میں یہ لطف آتا ہے کہ جو درماں سے میسر نہیں آسکتا۔ ۲۔ اس کے عہد پر اعتماد نہ کرنا چاہیئے کہ تیرا عہد شکنی ہو یعنی معشوق درست قول پر اعتماد وفا نکرنا چاہیئے ہاں جو پیمان شکن ہو اس سے ضرور وفا کی امید ہو سکتی ہے کہ اگر ایک پیمان وفا توڑیگا تو دوسرا پیمان وفا تو ضرور پورا ہوگا۔ اور جسمیں پیمان شکنی نہیں اس سے دوبارہ وفا کی تمنا ہی نہیں سکتی ہے ۳۔ ۱۔ اے محبوب اگرچہ میں یہ جانتا ہوں کہ تیری جان کی قسم کھانا خوب نہیں۔ لیکن تیری جان کی قسم مجھے اسکے سوا اور کوئی قسم یاد ہی نہیں رشوخی تو دیکھئے کہ یہ کہنے پر بھی اسکی جان کی قسم کھا رہا ہے۔ (رشک) ۴۔ ۱۔ اے معشوق تیرے شوق رخسار میں رو دیدار میں سراپا چشم آرزو مند بنا ہوا ہوں اسلئے کہ تیرے ہجر میں میرا ہر ایک آنسو بجائے خود ایک چشم آرزو مند ہے۔

۵ **پیر کنعان** حضرت یعقوب علیہ السلام پدر حضرت یوسف علیہ السلام **بیت الحزن** وہ مکان جس میں حضرت یعقوب علیہ السلام حضرت یوسف کی جدائی میں رو رو کر زندگی گزارا کرتے تھے۔ **مطلب** حضرت یعقوب بیت الحزن میں کس سے انس و نسبت کرکے آرام پاتے اسلئے کہ دوسرے فرزند حضرت یوسف کی مانند نہ تھے جو ان کی دلبستگی کا موجب ہوتے ۶۔ اے محبوب تو نے میرے حال پر اسقدر بخشش مبذول فرمائی کہ اسکی شرم کے باعث میں مر گیا پس میں نے اپنا خون تجھ پر حلال کر دیا کہ ایسی مروت کسی اور سے اسباب دنیا کے ہے نہیں ہے اور ایسے خداوند سے خون بہا لینا محض نادانی ہو رہے۔ ۱۔ اے محبوب اسقدر تاب و توان تنگی میں ہے کہ تو آئینہ دیکھ اپنے حسن سے سیر ہو جاتا ہو اور تو کوئی بجز تیرے تیرے جمال کی تاب نہیں لا سکتا۔

۸۔ نظیری جب شکوہ کرتا ہے تو وہ تیرے غصہ و کینہ کا عکس ہوتا ہے اور جب شکر ادا کرتا ہے تو اسے
تو عکس مہر خیال کرتا ہے پس اب اس سے زیادہ اس طوطی (خود مجھے) کو آئینہ نہ دکھا (یعنی مجھے آمادہ
سخن نہ بنا) ورنہ شاید اور کچھ شکر و شکوہ کرے جو تیرے بار خاطر ہو ؛ ۱۔ اے معشوق تو اسقدر بے رحم
دل ہے کہ دل صیاد باوجود اس قدر بے رحمی کے تجھ سے غنیمت ہے اور تو ایسا سخت کلام (زبان)
ہے کہ مکتب میں استاد کے طمانچہ اس سے بہتر ہیں۔ خلاصہ یہ کہ تو بہت ہی بے رحم و سخت زبان ہے۔
۲۔ باوجود اس حسن و زیبائی کے جو باعث تیار ہیں تو آزادہ ہے پس اسی وجہ سے تیری خاطر آزاد
تیری تمام خوبیوں سے افضل و برتر ہے ؛ ۳۔ فریب بخندہ میخواند۔ فریب دہد از تبسم۔
مطلب۔ اے محبوب تو اپنے تبسم سے مجھے فریب دیتا ہے اور غمزہ سے مجھ پر عتاب کرتا ہے ہر چند
کہ محبوب کی مہر و وفا پسند آنیوالی شی ہے لیکن میں تیری بیدادی کو اس مہر و وفا سے زیادہ پسند کرتا ہوں۔
۴۔ جسطرح دریا کبھی ساکن ہوتا ہے اور کبھی تلاطم انگیز اسیطرح میں کبھی خاموش ہو جاتا ہوں کہ
خاموشی اسکو پسند ہے اور کبھی فریاد کرنے لگتا ہوں کہ فریاد خاموشی سے بھی زیادہ اسکو پسند آتی ہے
۵۔ اگر وہ معشوق مجھے زیر و زبر بھی کر دے تو مجھے اسکی بیداد کی شکایت نہیں اسلئے کہ اس بنیاد
کو جسے وہ برباد کر رہا ہے پہلے سے زیادہ اچھی صورت میں اسے برپا کریگا یعنی یہاں بربادی میں بھی امید
بہبودی ہے پس پھر شکوہ بیداد بیجا ہے ؛ ۶۔ اگر میں اس پر ایک جان قربان کر دوں تو وہ اپنے
زیر لب سے ایسی سیکڑوں جانیں عوض میں اس سے بہتر دے سکتا ہے (لبوں میں اعجاز مسیحائی
ہے) پس جان قربان کرنیکا اب کیا غم ہے۔ اے نظیری اگر تجھ میں مادہ عشق و محبت نہیں ہے
جذب عشق تجھ میں صحبت عشق سے بغیر کسی سبب کے فضل و ہنر عشق پیدا کر دیگا۔ یعنی جذب محبت
یا سیری اور صحبت عشق سے تجھ میں بھی عشق پیدا ہو جائیگا۔ (نسخہ) صحبت کی بجائے بصحبت ہونا چاہیے
ابیات مطرب تو جس پردہ کو بجا رہا ہے اس سے میرا دل گرفتہ ہو جاتا ہے پس یا تو کوئی اور پردہ
چھیڑ یا اس پردے کے راز کو اٹھا دے تاکہ محو مطلق بنجاؤں۔ پردہ گرفتگی دور ہو ؛ ۲۔ کو گویا
ہے مطلب اور ایسی نغمہ سرائی کر کہ غم عشق پیدا ہو۔ یعنی نغمہ عشق انگیز چھیڑ اور (۳) شور و شین

وستی جوانی کو ہم سے دور کر دے تاکہ یہ سد راہ نہ بنے۔ ۳۔ مرحلہ۔ رستہ۔ مطلب وہ راستہ جو حریم محبوب سے قریب ہو بہت ہی زیادہ عزیز ہوا کرتا ہے پس یہ راہ عشق محبوب سے جلد ملا دینے والی ہے لہذا جبتک اس راہ میں سر نہ جلا جاوے اس راہ سے قدم نہ اٹھا اور راہ کو نہ چھوڑنا جب تک دم رہے)

۴۔ بطی۔ حباب سے۔ کف شراب۔ بلبلہ۔ صراحی۔ پرداختہ۔ خالی شدہ۔ مطلب ہاں۔ اے بط شراب صراحی خالی ہو گئی اسے پر کر کہ بغیر تیری مدد کے اسرار مغاں نہیں ظاہر ہو سکتے اور جب تیری مدد ہو گی تو اسرار مغاں فوراً معلوم ہو سکتے ہیں۔ ۵۔ اے نظیری یہ تیرے ہم نفس (اہل دنیا) آتش سرد کی مانند ہیں تو ان سے گرمی عشق نہیں پا سکتا ہاں خود ایک دفعہ دم گرم نکال اور مثل سوختہ کے روشن ہو جا۔ یعنی اہل دنیا سے تجھے کچھ فائدہ حاصل نہیں ہو سکتا بس اپنی ہمت سے کام لے اور راہ عشق میں گام زن ہو۔ ۶۔ یاد کے بجائے بار بنا ہے۔ ش ۷۔ طفلی ہی میں مجھکو اس رنج و راحت کا سامنا کرنا پڑا کہ جب تک خون جگر شیر نہ بنے (پیدا ہونے سے مراد ہے) تجھے خون جگر پینا پڑا کہ یہ غم ہے اور شیر یا در راحت ہے۔ پس خیال کر سکتا ہے کہ دنیا میں رنج و راحت سبھی کا سامنا کرنا پڑیگا۔ جب طفلی میں یہ حالت ہے تو خدا جانے آگے کیا کیا مصیبتیں اٹھانا پڑیں نیز یہ کہ شیر بھی (راحت) تجھکو جب ہی میسر آسکتا ہے کہ جب تو خون جگر سے دریغ نہ کریگا یعنی تکالیف برداشت کریگا تب کہیں راحت میسر ہو سکتی ہے ہاں غم و رنج ارزاں ہے۔ ۸۔ شرنگ دراین۔ زہر۔ ایک قسم کا پھل ہے۔ تبرزد مطلب اس چرخ ناہنجار کا جام نیش و نوش سے مرکب ہے اگر اس سے تجھے کوئی مقصد حاصل بھی ہوا اور تیرا کام بن گیا تو اسے تو اپنے مقصد کی ہستی پر بھول نہ کر بلکہ اُسے بدتر خیال کر کہ اس فلک کج رفتار سے کسی کی کار برآری نہیں ہوئی۔ جب تک تو اپنے مقصد کے پورا کرنیکی فکر میں لگا رہیگا تب تک تیری کار برآری نہو گی ہاں اپنی مراد کو ترک کر دے تب تجھے مقصود حاصل ہو سکتا ہے۔ ۹-۱۔ اے نظیری یہ دل اول ہی شب سے فیض کا طالب ہے پس تو بھی لب کشا ہو اور دعا طلب کر اور صبح کا ساغر لبریز حاصل کر لیعنی یاد الٰہی میں مشغول رہ تاکہ تجھپر فیضان رحمت ہو اور دل کی مراد بر آئے۔ ۱۔ نظیری کا محبوب

غر

خود ایک جگہ عاشق ہوگیا ہی کہتا ہی۔ اے لوگو ذرا اسکی نمناک پلکوں کو تو دیکھو تمکو معلوم ہو جائیگا
(بیراہی رود) کہ ضرور کہیں دل لگا یا ہی اور اسکے پیراہن کے چاک سے اسکی دل کی آگ ظاہر
ہو گئی ہوگی اور معلوم ہو گیا ہوگا کہ ضرور کہیں عاشق ہوا ہی۔ ۱۲۔ اسکی زلف جو دوسروں کے لئے
دام تھی اب خود اسکی گردن میں دام بنی ہوئی ہی اور ذرا اسکے پاک دامن کو تو دیکھو کہ کیا خون آلود
ہو رہا ہے (سر شک خونیں سے) آنسو اپنے محبوب کے ہجر میں خون رو رہا ہی ۱۳۔ شراب اسے کچھ سروکار
سے کام اور نہ کچھ مہر و وفا سے مطلب۔ کسقدر بیباک ہو رہا ہے اور کیسا ترش گفتار ہو گیا ہے
ذرا دیکھنا غرض یہ کہ اسکے عشق میں دیوانہ بنا ہوا ہی ۱۴۔ بیباک۔ کمند۔ مطلب شاید
کسی غزال (معشوق) کو فریب دینے جا رہا ہے کہ چشم آہو اور کمند زلف ساتھ لئے ہو ہے
ضرور کسی کو گرفتار کریگا ۱۵۔ عجب تماشہ ہی کہ ادھر تو وہ خود معشوق کے یہاں سے آرہا ہی اور
اودھر اسکے عشاق پہنچے گئے اودھر تو وہ خود آہو کو شکار کرکے آرہا ہے اور یہاں شیر (عشاق) اسکی
فتراک (شکار بند) میں بندھے ہوئے ہیں۔ یعنی عاشق بھی ہی اور معشوق بھی ہر دو صفات
موجود ہیں ۱۶۔ کیا لطف ہی کہ خود دوسروں کے گرفتار کرنیکا ارادہ رکھتا تھا لیکن خود گرفتار
ہو گیا اگرچہ اپنا دل ہار گیا ہی لیکن بہتوں کے دل جیت کر لے لئے ہیں ذرا اس معشوق عاشق
پیشہ کے بازو چالاک کو تو دیکھو کہ کسقدر ہوشیار ہے ۱۷۔ اے نظیری آفریں! تیرے ہوش و
ادراک پر کہ ایسے وحشی غزال کو تونے اپنا رام (مطیع) بنا لیا کہ جو حیا کے باعث بیابان (سب
جدا) میں رم کر رہا تھا۔ آفریں۔ دوسرا مطلب۔ وہ آہوئے وحشی جو شرم و حیا کے باعث صحرا
و بیابان میں رم کر رہا ہی اسکے ہوش و ادراک کو دیکھتے ہوئے یہ کب امید ہو سکتی ہی کہ
وہ نظیری کا اسیر (مطیع) ہو جائیگا یہ صرف خام خیالی ہی ۱۸۔ چشم زخم ۔ وہ نقصان
جو کسی کے دیکھنے سے پہونچے (نظر بد) مطلب خلق کی نظر بد سے حسن روز افزوں کو
کیا نسبت جس طرح کسی کی زلف و رخسار کا اعجاز ہے اسے افسوں کیا گزند پہونچا سکتا ہی اعجاز کے
سامنے سحر باطل ہو جاتا ہی پس نظر بد افسوں کی مانند ہے اس سے حسن کو کیا نقصان

پہنچ سکتا ہے۔ ۲۔ عشاق کے لیے اسکا عتاب و لطف برابر ہے چاہے عتاب کرے یا لطف سے پیش آئے عشاق نالہ کرنے سے باز نہیں آتے بلبل کو تو نوا سے مطلب ہے اسے مضمون سے کیا غرض اسیطرح عشاق کو گریہ وزاری سے کام ہے لطف سے مطلب نہ عتاب سے غرض۔ ۳۔ عشق کے حجابات حکمت سے خالی ہیں یعنی عشق میں حکمت کا دخل نہیں مجنوں کی مصلحت اندیشی کا عقل سے کیا تعلق حاصل کلام یہ کہ عشق عقل حکمت دونوں سے بے تعلق ہے ۔ ۴۔ بطاس۔ ایک قسم کا برتن ہے جس میں شراب پیتے ہیں کیفین۔ دو پانسے۔ مطلب ہے ہم کو گردش پیالہ اور پانسوں کے نقش سے مطلب ہے ہمیں نجوم و گردش فلک سے کیا غرض ہے ہم تو اسی فال پر خود دست ہیں۔ ۵۔ وارستگی۔ آزادگی۔ ہمیوں مبارک۔ مطلب دولت وارستگی یعنی عشق جس وقت بھی میسر ہو خوب ہے عشق کے لئے نیک ساعت اور اچھے وقت کی ضرورت نہیں بلکہ جس وقت بھی اسکی دولت ملے حاصل کرے۔ ۶۔ جھوٹ رست۔ ۷۔ ۱۰۔ دس بیابان ہیں کہ جہاں حسینوں کا اجتماع ہے عشاق راہزنوں کو رہبر بناتے ہیں اسلئے کہ رہروان شوق عشق کو قتل و غارت کا کچھ خوف نہیں۔ وہ تو اپنی جان کو پہلے ہی فدا کر چکے ہیں۔ ۸۔ نظیری کی سادگی نے عشق میں بڑا کام دیا اور مقصد برآری کی اسلئے اس جگہ دو کان عشق لگی ہوئی ہے۔ ۹۔ پیر افلاطونی یعنی حکمت بے کار ہے سادگی ہی سے کچھ کام نکلتا ہے۔ ۱۔ اے غالب عجب ہے نہ جس کسی سے بھی ملاقات ہوا اس سے معشوق کا نشان دریافت کر اور ایک جگہ قرار نہ کر بیٹھ کو طرح ہر طرف اس کی تلاش کر کہ شاید کہیں مل جائے۔ ۲۔ جب وعدہ کا دن ہوگا تو وہ تجھے خود یاد کرے گا لیکن تو اس کے ذوق میں اس کا انتظار نہ کر کہ اس میں بے اعتمادی کا شائبہ ہے۔ ۳۔ تمام جانوروں نے آب و دانہ ترک کر دیا ہے پس وہ کسطرح تیرے شکار میں نہیں پھنس سکتے اسلئے کہ دام و دانہ ہی کے لالچ میں آکر صید ہوتے تھے لیکن جب کہ انھوں نے آب و دانہ کو ترک کر دیا تو۔ ۴۔ تیرے لگا رہنا بیکار و بے سود ہے یعنی سارے منعم اور لوگ جو تمہارے آب و دانہ سے مستغنی ہیں قناعت و بانتہ نفس کا شکار نہیں ہو سکتے پس انکو صید کرنیکی فکر بیکار محض ہے۔ ۵۔ اے معشوق تو دل داشتہ نہیں ہے کہ جس سے یا وصل ہو سکے یعنی تجھ سے کوئی امید پوری نہیں ہو سکتی ظاہرا مجکو خوش رکھنے کے لئے تو کچھ انسانی تو کرتا ہے

لیکن یار کا پتہ نہیں (خلاصہ یہ کہ معشوق بے بار ہے ان سے کچھ حاصل نہیں ہو سکتا) ۵۔ اسکے حقوق صحبت ایک زبردست نکتہ ہے تو اسے کم خیال نہ کر اور وفائے دوست ایک بے بہا چیز ہے تو اسے خوار رکم نہ سمجھ ۶۔ اسے مخاطب یکرنگی اختیار کر یا تو لالہ کیطرح دل سوختہ ہوجا یا سرو ہی کی طرح آزاد رہ۔ بہار کی طرح تلون مزاج نہ بن بلکہ یکرنگی اختیار کر ۷۔ اسے نظیری دوسرے کی شراب (احسان) درد سر کا باعث ہے پس کسی بیگانہ سے جام ہی طلب نکر یعنی کسی دوسرے کا احسان نہ لے بلکہ اپنی ہمت سے کام لے۔ احسان لے کر غیر کا جانا بہشت میں مجھے تو یہ ہے عذاب جہنم سے کم نہیں (ارا) مصرا اور۔ بگذار مجھو مطلب لے معشوق ایک بار تو وفا کر کہ امید داری کرتے مدتیں گذر گئیں اور اس مہر قدیم جفائے وفا شمار کو ترک کر ۲۔ اسے تدبیر کائنات یا تو مجھے کعبۂ صفا کا محرم بنادے (میرے دل کو صفا سے بھر دے) یا اگر یہ نہو تو مجھے معشوق ہی سے ملادے رکو سئے تنگ میں پہنچا دے ۳ غرض اس دورنگی کو دور کر اور یکرنگ بنادے تاکہ یہ اضطراری دور ہو ۴۔ اور اگر ہم حرف غلط کی طرح ہیں تو ہمکو کاٹ کر دوبارہ لکھ (صحیح) اور اگر ہم ٹیڑھی سطر کی مانند ہیں تو پھر سطر کر (سطر کھینچ) یعنی ہمارے باطن و ظاہر میں جو برائیاں ہیں انکو دور کر دے ۴۔ اگرچہ پیراہن گل (معشوق) میں ہزاروں رنگ ہیں لیکن ایک رنگ وفا نہیں ہے پس اسکو رنگ وفا بھی اپنی کرم سے عنایت فرما ۵۔ ہمکو چاروں طرف سے طوفان حوادث نے گھیر لیا ہے پس اس سے بچنے کے لئے کشتی ہزار لنگر ہمت و قدرت عنایت کرتا کہ ساحل مراد تک ہم پہنچ جائیں ۶۔ اگر ہم مے نوشی کرتے کرتے بدمست ہوگئے ہیں تو اب ہمکو شراب کم عطا کر اور اگر ہم مخمور ہیں تو پھر پلا جا تاکہ ہم سیر ہو جائیں ۷۔ اسے محبوب اگر تو ہمارے شور و شر سے تنگ ہو گیا ہے تو اس مجلس کو ختم کر دے اور خلوت کدہ بنادے۔ تیری خوشنودی مزاج کے مقابل ہمیں اپنے عیش کے برباد ہوجانیکا کچھ غم نہیں ۸۔ اے ہادی کعبہ نظیری کو کفر حقیقی عطا کر (ایمان حقیقی) بقول مرزا سودا۔ ہوا جب کفر ثابت ہے وہ تمغائے مسلمانی۔ نہ ٹوٹی شیخ سے تسبیح زنار سلیمانی۔ ایمان کے انتہا سے معراج زاہدان خشک کی نظر میں کفر ہیں۔ اہل عرفان سے جو جو واقعات فوق العادۃ ظہور میں آتے ہیں انکو کفر سے تعبیر کرتے ہیں تمغا ہائے ایمانی و مسلمانی وہی ہیں ۹۔ اگر آج میں اہل دنیا کی نظر میں رنگ کفر

مصبوغ ہوں تو کل قیامت کے دن اہل محشر کی نظروں میں دوسرے رنگ سے رنگا ہوا نظر آؤں
یعنی انکی نظروں میں بھی ایمان سے متصف ہوں ۔ یا اگر آج مجھے مومن سے کافر بنادیا ہے تو کل ہیں کافر سے مومن
ہوں ۔ اور مجھے جسطرح آج کافر سمجھتے ہیں کل مومن سمجھیں ۔ ۱ ۔ ایک تو اس جان رنجور کو فراق دیدہ ہی غزل
نیا بنائے ہوئے تھا اسپر طرفہ یہ کہ اسکے غم دوری نے بھی آگھیرا ۔ ایک جان اور یہ آلام ۔ ۲ ۔ میں زمانہ کی عشر
ت کے باعث تجربہ سے بھی زیادہ کوتاہ امید ہوں ۔ مجھے زمانہ سے عیش و عشرت کی اتنی بھی امید نہیں جسقدر
مخمور کو شراب نایاب کے حاصل ہونیکی ہو سکتی ہے ۔ ۳ ۔ اسکے فراق میں چشم دل بے نور ہوگئی ہے پس میں
اپنے خسارہ کو خوشدلی کو دیکھ سکتا ہوں یعنی اسکے ہجر و فراق میں خوشدلی میسر نہیں ہو سکتی ۔ ۴ ۔ میں نے
اپنی تقصیر کو چھپانے کے لیے ہر چند گریہ و زاری کی لیکن وہ ظاہر ہو ہی گئی اسلیئے کہ پانی میں دفینہ پوشیدہ
نہیں رہ سکتا پس میری تقصیر گریہ سے کسطرح پوشیدہ ہو سکتی ہے ۔ ۵ ۔ میں شاید زخم جگر ہوں کہ ہر روز
نمکدان عشق میں آتا ہوں اور تو شاید کان نمک ہے کہ ہر روز شور پیدا کرتا ہے اور نمک زخم کو پاش پاش کر دیتا ہے ۔ ۶
ہر چند کہ میں خاموش رہتا ہوں لیکن میری داستان ناگفتہ گویم کم نہیں ہوتی وہی جوش بیان رہتا ہے
اسلیئے کہ ناسور کو مرہم فائدہ نہیں پہونچا سکتا ۔ میری گفتگو سے شوق ناسور ہے اور خاموشی مرہم ہے لیکن مرہم
کسطرح فائدہ پہنچا سکتا ہے ۔ ۷ ۔ میں نے شراب شوق اس میخانہ سے پی ہے کہ منصور میری اس شراب
کے چھلکے کے ایک جرعہ سے ایسا بدمست و مدہوش ہو گیا تھا کہ انا الحق کی صدا بلند کر دی ۔ پس تم قیاس کر سکتے
ہو جب میں شراب صاف پئے ہوئے ہوں تو مجھ میں کسقدر شورش ہوگی ۔ ۸ ۔ فغفور یا بادشاہ ۔ مطلب
یہ کہ عیش و نشاط ہمکو حاصل ہے ۔ سیکڑوں بادشاہوں کی نشاط اس نشاط کے ذرا سی بوند کے برابر بھی نہیں ۔ ۹
عجب مشکل اور حالت درپیش ہے کہ خود ہی وہ شاہد ہے اور خود مجبور بنا ہوا ہے نہ معلوم کس کے ہجر
میں مبتلا ہے ورنہ شاہد اور ہجر ۔ ۱۰ ۔ اے محبوب تیرا ہر ایک کام عشاق کی مرضی یا الہام کے موافق اور تیری
دوری کے باعث چشم بد تجھ سے دور رہتی ہے پس اس صورت میں تیرا ہر کام بہتر ہی ہوگا ۔ ۱۱ ۔ نظیری ص ۹۵
کہتے ہیں اے محبوب جلد ہی سب بے نیاز ہو جائیگا اس لئے کہ معمورہ شہر اور اسمیں ایک درویش جلد ہی غنی
ہو جائیگا پس میں درویش بھی جلد مستغنی ہو جاؤنگا اور مجھے تیری احتیاج نہ رہیگی ۔

ردیف الزای ۔ (۱) باوجودیکہ ذوق و وجدان مجھے حاصل تھا اور ساقی کی نظر خاص مجھ پر مبذول
تھی لیکن میں پھر بھی خام ہی رہا (پختہ مغز نہ بن سکا) اگرچہ شراب صاف ہو گئی ہے مگر میں اب تک دردآشام
بنا ہوا ہوں۔ (یعنی حقیقت سے اب بھی دور ہوں) ۲۔ گوش و لب پژمردۂ دیدار و سخن ہیں اور قاصد بھی
ابھی راہ میں ہے لیکن میں نے ابھی سے خانہ آرائی کی ہے اس امید پر کہ قاصد خبر خوش ہی لیکر آئیگا لیکن
دیکھئے (قاصد کے آنے پر کیا گل کھلتا ہے) ۳۔ ایک عمر گذر گئی اور میں محبوب کی طرح ہلال عید (رخ معشوق) کے
دیکھنے کے لئے در و بام پر کھڑا ہوں لیکن افسوس کہ میرے ابر امید سے ہلال عید نمودار ہی نہیں ہوتا (اب تک
دیدار محبوب نصیب نہیں ہوا) ۴۔ روز مولود ۔ روز تولد شدن ۔ محضر شہادت نامہ سند دستاویز
مطلب میری پیدائش کے دن اگرچہ فلک نے سند فرزندی مجھے عطا کی (یعنی کسی کا فرزند بنایا) لیکن
میں اسقدر بدبخت ہوں کہ میرے باپ کی زبانی کسی نے ابتک میرا نام کبھی نہیں سنا ہوگا ۵۔ طور ۔ راہ
مطلب ۔ اگرچہ میں نے بہتر (۷۲) فرقوں کا رنگ دیکھا اور راہ عشق میں ان کو اختیار کیا لیکن پھر بھی
کوئی نہیں بتا سکتا کہ میرا انجام کیا ہوگا یعنی کسی کو انجام کی خبر نہیں اور کوئی فرقہ یا ملت اپنے انجام
سے آگاہ نہیں ۶۔ اگرچہ میں بارہا دام تعلق دنیا سے آزاد ہوا لیکن جب نظر کرتا ہوں تو اپنے کو گرفتار
پاتا ہوں اس کشمکش نے مجھے فریب آدم و ابلیس یاد دلایا کہ جب وہ فریب ابلیس سے نہ محفوظ رہ سکے تو پھر
میرا کیا شمار ۷۔ میں اسقدر بیتاب ہوں کہ سیکڑوں بار مجھے آتش عشق میں ڈالا گیا تاکہ میں پختہ مغز
بن جاؤں لیکن میں اپنی بیتابی کے باعث نہ ٹھہر سکا یہاں تک کہ اگر مجھے آتش دوزخ میں ڈالدیا جائے
تو وہ بھی مجھے باہر پھینکدے پس میں خام ہی رہا اور پختہ مغز نہ بن سکا ۸۔ ہر چند کہ بدمستی کے سبب سے مجھے
اپنی بزم سے اس ساقی نے نکال دیا ہے لیکن اب بھی میرے حال پر رحم کھا کر ایک جرعہ میرے جام میں
ڈالدیتا ہے یعنی اب بھی اسقدر الطاف و کرم ہے ہر چند کہ وہ مجھے قبول نہیں کرتا لیکن یہ بھی شکر ہے
کہ میں اسکی طبیعت پر گراں بھی نہیں ہوں کہ کبھی کبھی وہ مجھے اپنے لب شیریں سے دشنام دے لیتا ہے تو
یہ بھی غنیمت ہے (۱) بہار کا موسم ہے ہر شخص کا دل بوئے گل سے وابستہ ہے یعنی ہر شخص کا دل چمن کی
طرف کھنچ رہا ہے کہ اب عیش و نشاط چمن ہی میں ہے ۲۔ اور شراب دشنام کا شوق سر میں بھرا ہوا ہے

اور سودا اپنی متاع کو سر پر لئے پھر رہا ہے اور وہ متاع سودا ابھی شراب و شاہد ہے پس اسوقت کے لطف و انبساط کی کیفیت کیا بتاؤں شراب و شاہد کی ارزانی ہے ۲۔ خندۂ گل سے مجھے خندۂ معشوق یاد آجاتا ہے اور میرے زخموں پر نمک پاشی کرتا ہے ۳۔ اسلئے کہ خندۂ گل خندۂ لب معشوق کے مانند ہے جو زخموں پر نمک پاشی کیا کرتا ہے ۴۔ اس موقعہ کو ہاتھ سے نہ جانے دے کہ اسوقت خاک باغ معطر ہو رہی ہے گویا عبیر پھیلا ہوا ہے پس باغ کی سیر کر ۵۔ صحن چمن کچھ ایسا پر نشاط ہو رہا ہے گویا یہ معلوم ہو رہا ہے کہ نشاط ہی کدہ یہاں ہی آگئی ہے اور غم یہاں سے دور ہو کر مدرسہ میں پہنچ گیا ہے (اور مدرسہ میں بچوں کو ایک گونہ غم رہتا ہے) غرض یہ ہے کہ بہار کا وقت ہے صحن چمن میں سرور و انبساط کا دور دورہ ہے پس اسوقت لطف بہار اٹھانا چاہیئے ۶۔ شیخان خرقہ پوش کس ہوا و بہار سے خراب ہو رہے ہیں کہ ابر نے اپنے ہاتھ میں تسبیح پھر توڑ ڈالی ہے رباراں کہ جوان کے رنج و ملال کا باعث ہے۔ حاصل یہ کہ بارش ہو رہی ہے لطیف ہوا کے جھونکے چل رہے ہیں ۷۔ اے نظیری آج تو لطف و سرور میں محو و مست ہو رہا ہے لیکن کل پھر وہ ماہ (معشوق) اپنی کمر سے تلوار (آہ سخت) لٹکائے ہوئے آئیگا پس تو اس کو ہتھیار لے تاکہ اس سے محفوظ رہے (کوہ وکمر مناسبت ر اللہ اللہ عاشق کا دم بھرنا اور تیغ ستم سے ڈرنا) ۸

(۱) کلہداراں۔ معشوقاں۔ مطلب اے معشوق اپنا جلوہ دکھا تاکہ یہ دوسرے معشوق تجھے دیکھکر شرمندہ ہوجائیں اور عاقل و دیوانہ ایک ہی رنگ میں آجائیں ۔۲۔ اورنگ۔ تخت۔ مطلب۔ شاہ و درویش دونوں تیرے آرزومند ہیں۔ پس اگر تو درویش سے موافقت نہیں کرتا تو بادشاہ ہی سے موافقت کر حاصل کلام یہ کہ ہر شاہ و گدا کے دل میں تیری محبت جلوہ فرما ہے ۳۔ خلیل حضرت ابراہیم علیہ السلام مطلب جب خداوند تعالی نے چاہا کہ تیرے سخت دل کی مثال دنیا میں پیدا کرے تو اسنے اپنے خلیل (حضرت ابراہیم علیہ السلام) کو بنائے کعبہ کا حکم دیا (یعنی تیرا دل مثل پتھر کے سخت کہ کعبہ کی عمارت پتھر کی ہے) ۴۔ سنگ سیاہ۔ مطلب اے محبوب ہم نے ملک دل کو تیرے سپرد کر دیا اسکا اختیار کلی تجھکو حاصل ہے جو چاہے وہ کر اپنے حسن کو اسکا بادشاہ بنا اور غمزہ کو اسکی سپاہ کر ہمیں کچھ عذر نہیں ۵۔ اے معشوق تجھ سے یہ کہنا کہ بدخوئی کو ترک کر تا خمچہ

پس ہم نے دل ہی کو سمجھا لیا ہے کہ اے دل وہ ترک بدخو نہیں کرے گا تو ہی اپنے آئینہ کو بے زنگ بنا لے
تاکدورت جھنے پائے شہ ۹۔ اے طالب حقیقت اگر مرد میدان ہے تو مصیبتوں کو برداشت کر طوفان حوادث میں اپنی
کشتی بے لاگ ڈالدے (آزاد ہو کر بیٹھ) موج حوادث کا خوف نہ کر اور زمانہ کے قہر و غضب کو برداشت کر
اور اس سے انتقام لینے کے لیے سلاح کی جستجو نہ کر بلکہ اگر تجھ میں انتقام کی تاب و توان ہو بھی تو اسے کام میں
نہ لا صبر سے انکو برداشت کر شہ ۱۰۔ اے نظیری جور معشوق کو خوبی طالع خیال کر اور اگر بخت تجھ پر رحم بھی کرے
تو اسکو تو داخل ننگ و نام سمجھ اور عشق میں ننگ و نام کا کچھ کام نہیں ہے ننگ و نام رہنا ہی خوب ہے یعنی
جور معشوق کو خوشی سے برداشت کر اور کبھی اس سے پہلو تہی نہ کر شہ ۸۔ معشوق کے رخ پر ایک ہی نظر ڈال اور
اس غزل سے ایک دیوان زار بنالے اور اسکے لب شیریں سے ایک حرف سنکر اس ایک لغت سے فرہنگ
تیار کرلے یعنی معشوق کا چہرہ ہی ایسا ہے کہ اسکے نظارہ سے اس کی تعریف توصیف میں اگر غزلیں لکھی
جائیں تو دیوان مرتب ہو جائے اور اسکا ایک سخن اسقدر بلیغ ہے کہ اس کی وضاحت سے ایک فرہنگ
مرتب ہو سکتی ہے شہ ۹ صداع ۔ دردسر ۔ آہنگ ۔ نغمہ ۔ لاپ ۔ مطلب اے محبوب ازلی
مطرب تو تیری آواز کو اپنی جانب منسوب کرتا ہے اور صوفی اپنی جانب دونوں میں باہمی اختلاف
درپیش ہے پس اس صورت میں خواہ تو نالہ کو نغمہ بنادے یا خاموش ہو جا تاکہ ان کی دردسری کا باعث
نہو دیگر یہ کہ صوفی و مطرب تیری آواز سے برخلاف ہو گئے ہیں (باہمی نزاع برپا ہے) پس یا تو یہ نغمہ
ختم ہو جائے یا نالہ کو تو نغمہ بنادے یعنی ان کا باہمی اختلاف تو دور کر دے شہ ۱۰۔ اے محبوب تیرے
ہجر و غم میں ہم نے اپنے جسم کے تار پود رہا نا ۔ بانام کہ ناخن سے تار تار کر دیا ہے پس اب تجھے اختیار
ہے خواہ اسے تسبیح کا رشتہ زنار بنایا چنگ کی زنجیر جو تیری مرضی شہ ۱۱۔ اے نظیری آسودگی میں
لذت نہیں ہے پس اگر تو لذت چاہتا ہے تو یا لب پرخندہ (معشوق) سے موافقت کر یا چشم گریاں کو
اختیار کر کہ لذت حقیقی انہی میں ہے آسودگی میں نہیں شہ ۱۔ جب کسی کو عشق سمند ناز (معشوق) تک
پہنچاتا ہے تو اوّل اسیر آہ و زاری کے دروازہ کھول دیتا ہے یعنی آہ و زاری عاشق کے لئے ضروری
شے ہے اور بغیر آہ و زاری کے معشوق تک رسائی نہیں ہو سکتی شہ ۲۔ فرح آسودگی مطلب

بغیر رنج و مصیبت اٹھائے عشق میں آسودگی میسر نہیں ہو سکتی کہ جس ساز میں سوز نہیں وہ طرب نہیں رکھتا اور پاسکتا۔ دیگر یہ کہ [illegible] نہ ہو وہ ساز سے طرب حاصل نہیں کر سکتا حاصل کلام یہ کہ عشق میں اول سوز ہے پھر طرب ہے ۳۔ پروانہ اسوقت مطلوب تک نہیں پہونچتا جب تک وہ بے بال و پر نہ ہو جائے پس عاشق اسیوقت معشوق تک پہنچ سکتا ہے جب تمام تعلقات اور ساز و سامان کو ترک کر دے بغیر اسکے محال ہے ۴۔ اے عشق کا دم بھرنے والے جب تک تجھ میں خودستائی ہے اسوقت تک تو محرم راز نہیں ہو سکتا لیکن خودستائی کو ترک کرے تب کہیں تو رازداں ہو سکتا ہے ۵۔ اگر تو اپنے مقصود پر پہونچ جائے تو خاموشی اختیار کر دیکھ کہ راہ میں تو سیل کی آواز ہوتی ہے لیکن جب وہ ساحل پر پہنچتا ہے تو خاموش ہو جاتا ہے پس اسطرح تو بھی خاموشی اختیار کر ۶۔ **غماز**۔ فریبی۔ **مطلب** تو اسوقت تک خاصان الٰہی میں شمار نہیں کیا جا سکتا جب تک تجھ میں یہ آدھا غماز اور رشک خبیث موجود ہے۔ پس اول اسکو ترک کر پھر اپنے عشق کا اظہار بجا ہوگا ۷۔ اگر تو چاہتا ہے کہ میں مراد دوست کو پہنچوں (مراد دوست حاصل ہو جائے) پس تو پہلے اپنی طبیعت کو اپنی مراد سے خالی کر یعنی دل بے مدعا پیدا کر تب تجھے مراد دوست حاصل ہو سکتی ہے ۸۔ ابلہ۔ نادان۔ **طناز**۔ شوخ۔ **مطلب** میں کوئے عشق میں معشوقوں کی رنگینی (تفریح) کا سامان بنا ہوا ہوں اور کیوں نہ ہوں کہ میں نادان اور معشوق طناز ہیں اور شوخ طبیعتوں کے سامنے نادان بازیچہ کی مانند ہی ہوتے ہیں پس یہی حال اپنا ہے ۹۔ اے دنیا پرست تو دنیا ہی کے [illegible] تعلقات کا [illegible] کرتا رہیگا اگر سلامتی چاہتا ہے تو ان سے ترک کر اور کب تک سامان دنیوی فراہم کرتا رہیگا ان تمام سامانوں کو ایکدم چھوڑ اور دل سے بھلا دے کہ اسی میں تیری بہتری ہے ۱۰۔ اے عابد دنیا پرست اس چلہ نشینی سے کیا فائدہ کہ یہ تو عشق نہیں بلکہ حرص ہے [illegible] چلہ نشینی سے تو حرص زیادہ ہوتا ہے پس اس سے کیا فائدہ ۱۱۔ اے **فقیر** [illegible] [illegible]

۲- اور اگر مطرب کی صداؤں سے تیرے کان محظوظ نہیں ہوتے تو عیب جوئی نہ کر تو اٹھ جا اور منہ پھیر لے
اور اگر ساقی خرام کیساتھ جام شراب نہیں دیتا تو خمار آلودہی تو وہاں سے علیحدہ ہوجا۔ یعنی اگر تیری دل بستگی
کے وہاں سامان نہیں ہیں تو پھر وہاں تیرا رہنا بیکار ہے ۔ ۳- صبح کے وقت جب تو بیدار ہو تو تو دو
اور صراحی چنگ اور گلستاں کو دیکھتا ہوا اٹھ اسلئے کہ صبح کو ان چیزوں کا دیکھنا نیک شگون ہے ۔ ۴- شاخ
گل کی طرح ہاتھ میں پیالۂ عشرت لے اگرچہ تیرے اس کام کو دیکھکر رشک سے ارغوان کا رنگ اڑ بھی جائے
تو کچھ پروا نہ کر دنیا میں سیکڑوں حاسد موجود ہیں ۔ ۵- مل- شراب۔ مطلب اگر تجھے شراب
میسر نہ آسکے تو اپنے چاک پیرہن کو کھول ڈال کہ یہ عین مستی ہے اور اگر باد سحر پھولوں کی خوشبو لاکے
تو آستیں فشاں تو خوش کھڑا ہوجا کہ وہی آستیں کی ہوا تیرے حق میں شمیم گل ثابت ہوگی ۔ ۶- بہر
پہلو۔ مطلب جس طرح خال رخ زلف یار میں مسکن کئے ہوئے ہے اسیطرح تو بھی گوشہ نشینی اختیار
کر اور زلف کی مانند آغوش دوست سے جدا ہوجا یعنی معشوقان مجازی سے کنارہ کش ہوجا اور
گوشہ نشینی اختیار کر ۔ ۷- معشوق حقیقی کے لئے تو اپنا دل نثار کردے اور تن کی پروا نہ کر اور اسطرح
تو لوگوں میں (جماعت) نشست رکھ کہ کسی کے دل پر بار نہ ہو یعنی کوئی یہ بھی نہ سمجھے کہ تو اس جماعت
میں بیٹھا ہے) ۔ ۸- بزم عرفاں میں جب تجھکو سرور دانبساط حقیقی حاصل ہو تو کائنات سے
دست بردار ہوجا اور جب تجھ پر وجد طاری ہو تو اس جہاں کو ترک کردے ۔ ۹- اے نظیری
خوبرویوں کی بزم میں تو گراں نہ ہو یعنی انکی طبیعتوں پر گراں بار نہ ہو انکی بزم میں نہ جا) بلکہ اپنی آمد ورفت
صرف آستاں یار ہی تک محدود رکھ اس صورت میں تو انکے لئے باعث تصدیع نہیں ہوسکتا۔
۱- اے معشوق جو تیرا مردود درگاہ ہے (جسے تو نے اپنی بزم میں قبول نہیں کیا ہے) پھر دنیا میں
اسکا ٹھکانا کہیں نہیں (تمام دروازے اس پر بند ہوجاتے ہیں ۔ ۲- ایمن- محفوظ نیاز- احتیاج
مطلب۔ اے محبوب ہم اپنی اس بے نیازی کے خوف سے بالکل محفوظ ہیں (کہ تجھ سے ہم بے نیاز
رہتے ہیں) اسلئے کہ تیری طرف ہم نیاز سے نہیں دیکھ سکتے یعنی نیاز کو تجھ تک راہ نہیں ہے لیکن
ہم جو تجھ سے بے نیاز رہتے ہیں انکی پرسش کے خوف سے ہم بالکل محفوظ ہیں ۔ ۳- میں اپنی شاہد پرست

آنکھ کو کس طرح بند کر سکتا ہوں اسلئے کہ میں مجاز ہی سے حقیقت تک پہونچا ہوں پس میں مجاز
کو کسطرح ترک کر دوں ۴۔ دنیا سے حسن کا راز اسوقت تک پوشیدہ و نہاں تھا جب تک تیری ذات
وجود میں نہ آئی تھی یعنی وہ راز تیری ہی ہستی تھی کہ جب وہ جلوہ نما ہوئی تو وہ راز ظاہر ہو گیا ۵۔ اے
محبوب جسطرح بچہ آغوش مادر میں ناز کرتا ہے اسیطرح حسن تیری ذات پر فخر کر رہا ہے۔ پس تیرے حسن کا
کیا بیان ہو سکتا ہے ۶۔ اگر تو راز دل کو ظاہر کرنا چاہتا ہے (معلوم کرنا) تو ذرا ہوشیاری سے
کام لے کہ تیرا پیرہن ہو اسکی غمازی کریگا (اسکو مشہور کر دیگا) تیرا پیرہن تو غماز ہے پس راز
عشق کو خود سے ہی بیان کرنیکی ضرورت نہیں ۷۔ اے معشوق تیری یاد میں ہم خلوت گزین
بنے ہوئے ہیں لیکن پھر بھی ہمکو آرام میسر نہیں ہے (خلوت میں بھی سکون نصیب نہیں ہے) ۸۔ نفس
ایاز زلف شوریدہ کی مانند ہے پس محمود اسکی فکر (عشق) سے کسطرح آرام پا سکتا ہے ۹۔ **قضا**
گدی **مطلب**۔ مدتیں ہو گئیں کہ دل سے پس پردہ ساز عشق بازی درست ہو گیا ہے (یعنی
دل سے عشق کی صدائیں نکل رہی ہیں ۱۰۔ اگرچہ بہت ہی قریب سے آواز (نغمہ) آرہی ہے
لیکن یہ کسی کو نہیں معلوم کہ مطرب کہاں ہے کہ جسکی یہ آواز ہے ۱۱۔ اے جفا شعار تو نظیری پہ
ظلم و جور کئے جا اس سے باز نہ آ۔ اسے (نظیری) کو تیری راہ میں اپنی پرواہ نہیں ہے جو کچھ بھی
حال ہو ۱۔ اے جفا شعار تو نے ابھی لذت وفا پائی ہی نہیں ہے اور تیرا دل کسی پہ مائل ہی
نہیں ہوا ہے نہیں تو اس وفا کی تو قدر کرتا ۲۔ اور جسقدر جور و جفا کے فرائض ہیں انکو تو ادا کر رہا
ہے اور ابتک تجھ سے ایک بدعہدی بھی قضا نہیں ہوئی یعنی تو بدعہد اور جفا دوست ہے۔
۳۔ اے معشوق جو ظلم بھی تو ہمپر کرتا ہے ہم اسے شوق سے گوارہ کر لیتے ہیں اسلئے کہ عشق بغیر
تکالیف برداشت کئے لطف نہیں دیتا ۴۔ گناہ سے عشق میں خلل پیدا نہیں ہوتا ہے کہ
گناہ ہوا کی مانند ہے اور یہ چراغ (عشق) اس ہوا سے نہیں بجھ سکتا (یعنی وہ گناہ جو دنیا
دنیا کی نظر میں ہیں گناہ نہیں) یعنی وہ ظاہری باتیں جو خاصان الٰہی سے حالت مستی (جذب)
میں ظاہر ہوتی ہیں اور اہل شرع اسکو گناہ سمجھتے ہیں ۵۔ میں اپنی بے نیازی ہمت سے

اس قدر تونگر ہو گیا ہوں کہ مجھے کسی شے کی احتیاج نہیں حتیٰ کہ میں کیمیا پر بھی نظر نہیں ڈالتا ۔ ۴۹ ۔ ا
محبوب تیرے جلوہ کی قیمت ہمارے دل و جان کی قیمت سے بھی زیادہ ہے باوجودیکہ تو نے اپنے جلوہ کے
عوض ہمارے دل و جان کو گراں خریدا لیکن تو ایسا کریم ہے کہ تو نے تجھے پھر کبھی نہیں دیکھا ۔ اللہ اللہ
کیا شانِ کریمی ہے ۔ ۵۰ ۔ اسے نظیری دنیا میں حرص ہوا کم کر کہ غم دنیا (حرص) کی کچھ انتہا نہیں ہے
یعنی غم دنیا اٹھانا محض نادانی ہے ۔ ردیف السین ۔ ۱ ۔ اے معشوق تو خود تو کسی کا مقید نہیں
لیکن تیرے سب مقید ہیں (گرفتار) تو نے اپنا افسوں سب پر کیا ہے لیکن خود کسی کا مسحور نہیں اور
اگرچہ سب کی ہستیاں تو نے مالیں ہے لیں لیکن پھر بھی تجھ سے کوئی شکایت نہیں ۔ ۲ ۔ خندۂ معشوق
عاشق کے حق میں ایک بہتری ہے پس اگر تو نے اپنے تبسم سے تلخی عنایت کی تو یہ بھی بہتری ہے
(یعنی اس صورت میں بھی نیکی کو برباد نہیں کیا) اور تعجب ہے کہ تیرے نوش قہر سے کوئی مجنوں نہیں بنا
غرض یہ کہ تیرا نیش و نوش باعث انبساط ہے تکلیف کا باعث نہیں نیش ہو یا نوش ۔ ۳ ۔ میں اسکی
نگاہ لطف کا بیمار ہوں اور اسکے لب شیریں کا محتاج گویا میں ایک گزیدہ مار ہوں (میری جان کو سانپ
نے ڈس لیا ہے) کہ حبیب پر ابھی تک کسی نے افسوں نہیں کیا ہے (کہ اس کا اثر زائل ہو) پس اس صورت
میں میں اسکے لب اعجاز اور نگاہ لطف کا محتاج و رنجور رہوں ۔ ۴ ۔ اے معشوق تیرا حسن زمانہ گذشتہ کی
برائیوں (رنجشوں) کی تلافی کر رہا ہے کہ تیرے عہد میں اس پیر فلک کی کسی نے بھی شکایت نہیں کی ثر
۵ ۔ اے محبوب تیری جلوہ گاہ حسن میں اسقدر ہجوم رشک تھا کہ حضرت یوسف علیہ السلام کے کوئیں میں
گر جانے پر انکو کسی نے باہر نہیں نکالا ۔ رشک نے نکال لینے کی اجازت نہ دی کہ وہ بھی آکر تیرا دیدار
کرتے ۔ پس رشک نے انکا کوئیں میں پڑا رہنا ہی بہتر خیال کیا (قصۂ معروف کی طرف اشارہ ہے)
۶ ۔ احبا سے قبر ۔ فاتحہ و ماتم مردہ ۔ مطلب اے معشوق تیرے کوچہ میں ہماری قبر پر فاتحہ
و ماتم کس طرح ہو سکتا ہے اور کون کر سکتا ہے جبکہ وہاں یہ حالت ہے کہ حضرت عیسیٰ سولی پر چڑھے
اور انکو کسی نے دفن بھی نہیں کیا تو ہماری کیا فاتحہ اور کیا ماتم ۔ یار اشارہ ہی کیا ہے ۔ ۷ ۔ حرف
[illegible] ہمارے پیالہ [illegible] غصہ و خفگی کے کوئی [illegible]

بھی نہیں بھرتا چہ ۱ ۔ اے کرشمۂ لب یعنی بجائے شراب اگر عشاق خون بھی پئیں تو وہ بھی دو سرے کا غصہ ہے دا
کیجئے تب میسر ہے ۹۔ قرن صد سال مراد از گزشتہ مطلب مجنوں و لیلیٰ کی محبت کو ایک مدت دراز
گزر گئی لیکن اب تک سوائے تیرے کسی نے قبیلۂ مجنوں پر (عشاق) بیداد نہیں کی ۔ یعنی تو ہی اس قدر
جفا دوست ہے کہ عشاق پر ظلم و جور کر رہا ہے ۱۰۔ اعراض ۔ پرہیز کار مطلب اے مخاطب
نافہم تو نظیری کے کلام سے کیوں پرہیز کر رہا ہے ارے نادان آج تک کسی نے موزوں قامت نخل سے
گریز کیا ہے جو تو کر رہا ہے نظیری کا کلام تو ایک نخل موزوں قامت ہے پس اس سے اعراض بیکار ہے
اور نادانی ہے ۱۔ اگر تجھکو میرے عیش (ذات) کی حقیقت معلوم کرنا ہے تو معشوق کی نگاہ لطف کا امید وار بن
اور اگر میری قدر و منزلت معلوم کرنا چاہتا ہے تو دوست کے لئے ذلت گوارا کر ذلیل دوست بنجا تب
تجھکو اس خواری و ذلت سے میری قدر و منزلت معلوم ہو جائیگی ۲۔ اے نادان ۔ جو لذت و ذوق مجھے
حاصل ہے وہ تجھکو اس شراب سے نہیں مل سکتا میری طرح زخمہائے کاری برداشت کر تب تجھکو میرا سا
ذوق حاصل ہوگا ۳۔ اگر تجھے ذوق دوست داری معلوم کرنا ہے تو کسی بدمست رند سے دریافت
کر اس سے تجھے معلوم ہو جائیگا اور سر پر غرور کو اسکی کیا خبر اور ذوق دوست داری سے کیا مطلب ا ہ
۴۔ اور اگر رسم یاری کا پتہ لگانا چاہتا ہے تو آ اور مستوں کے زمرہ میں داخل ہو کہ تجھ پر یہ راز منکشف
ہو جائیگا اور اپنی نگاہ داشت تو ہوشمندوں کے لئے شرط ہے تو رند کو اس سے کیا غرض مستوں کیلئے
تو یہی مستی عین نگاہ داری ہے ۵۔ ابر گناہ گاری کسی لاابالی رند سے پوچھ وہی بتا سکیگا کہ
بہشت مغفرت (بہشت) میں بھی وہ عطا کا امیدوار ہے اسکی گناہگاری کا اجر بہشت ہی تک
محدود نہیں ہے بلکہ اس سے بھی زیادہ اسکو اجر ملیگا ۔ ۶ ۔ میں ماہ کی طرح دوست کی مستی سے
پھر مست بن جاتا ہوں (فنا فی المحبوب ہو کر پھر از سر نو زندگی پاتا ہوں) اب کوئی میرے دل سے
بیماری و نزاری کی سعادت کو پوچھے کہ مجھے لنگ [illegible] زیست تو حاصل ہوتی ہی رہا نہ ابتر تھم)
[illegible] ایک رد زمین تو نا ر یہ پا تا ہوں کہ نسبت سے ہست ہو جاتا ہوں ۔ ضعیفی ۔ مطلب
مطلب ضعیفی ۔ یہ ماہ کا سراغ خوب درست طور پر لگاتا ہے یہی اگر مجھے اسکی خبر ہے

تو دف سے دریافت کر کہ وہ نحیف وضعیف ہے لیکن اسے رلاکر نہیں بلکہ خود رد کر دریافت کر (یعنی دقت)
کیطرح اپنے آپ کو گریہ وزاری سے نحیف بنالے تب تجھے سراغ راہ کا حال کھل سکتا ہے ۲۔ عیار
قدر پونجی ۔ مطلب ۔ میں نے تو چاشنی عزت کو چکھا ہی نہیں ہے بس میں اسکے ذائقہ سے کیسے
واقف ہو سکتا ہوں مجھ سے اسکی قدر و منزلت دریافت کرنا عبث ہے ۔ ہاں مجھ سے تو فقر و خاکساری کی
قدر و قیمت دریافت کرو کہ ایک عمر اسی میں گذر گئی ہے ۹ ۔ شراب کی حقیقت نظیری سے سنو کہ وہ مست
ہو رہا ہے ۔ کرشمہائے گل بلبل بہاری سے دریافت کرو کہ وہ خوب واقف ہے ۔ نظیری بلبل بہاری ہے
اور شراب گل ہے ۱۔ سحاب ۔ ابر ۔ بادل ۔ کشت ۔ کھیتی ۔ مزرعہ ۔ مطلب تمام فصل اسیطرح
خشک گذر گئی اور اس کشت (امید) پر ایک دفعہ بھی ابر نے نمی نہیں پہنچائی ۔ یعنی زمانہ اسی طرح گذر گیا
اور ایک دفعہ بھی دیدار محبوب نصیب نہیں ہوا کہ میری کشت امید سرسبز ہوتی ہے ۲ ۔ رعد ۔
برق ۔ مطلب ۔ شراب کی نایابی کے غم سے روتے روتے اشک بھی خشک ہو گئے لیکن نہ شراب کی
جھلک نظر پڑی اور نہ نغمہ رباب ہی سننے میں آیا ۔ افسوس میں کسقدر بدبخت ہوں ۳ ۔ وحش وطیر ۔
چرند و پرند ۔ مطلب ۔ باوجودیکہ بہت کثرت سے شکار میں نے کیا لیکن کوئی ایسا شکار جو کباب
بنانے کے لائق ہوتا دام میں گرفتار نہوا اگرچہ صدہا تدبیریں کیں لیکن نمایاں کامیابی کسی
میں حاصل نہیں ہوئی ۔ ۴ ۔ روئے زمین پر اسقدر پانی کی قلت ہے کہ جسطرح مفلس کا خشک چہرہ بجز
سوائے چشم تر کے اور کہیں حباب کا نام و نشاں ہی نہیں ۔ دنیا میں مقصد حاصل نہیں ہو سکتا دوسرا
مصرعہ بطور تمثیل کے ہے ۵ ۔ آب رخ ۔ آبرو ۔ مطلب ۔ بدبختی کے ہاتھوں جو کچھ آبرو رہ گئی
تھی سو وہ بھی اس خلق میں اسطرح مٹ گئی کہ اسکا نشان تک باقی نہیں ۔ مصرعہ ثانی تمثیلاً ہے یعنی وہ پانی
اس طرح بہ گیا کہ جیسے شراب رجو پانی کی طرح معلوم ہوتی ہے) کا بھی نشان نہیں ہے ۶ ۔ زمانہ کے ہاتھوں
ہم پر ایسی آفت ٹوٹی ہے کہ یہ غمگین دل آہ بھی نہ کر سکا اور غفلت نے ہمکو اس طرح آگھیرا ہے کہ (ایسی
غفلت میں پڑے ہوئے ہیں) کہ خواب بھی ہم سے دور ہو گئی ۔ سر دم غفلت ہی غفلت ہے ۷ ۔
فرق ۔ سر ۔ مطلب ۔ ہم اپنی دانائی و تدبیر سے اپنے سر کو زانو میں رکھکر فال نکال رہے ہیں

کہ جو ایسی فال ہے کہ قرعہ اور کتاب میں اسکی نظیر نہیں مل سکتی یعنی فکر سے خوب نکلتی ہو اور ہم فکر میں ڈوبے ہوئے ہیں ۔ ۷ ۔ احرار ۔ آزادگان ۔ پاک ہستی ۔ مطلب تیر چرخ بہت ہی درست حساب ہے کہ آزاد کو اسکے ہنر کے لائق زخم پہنچاتا ہی یعنی جو جس قابل ہوتا ہی اسیقدر اسکو درد عنایت کیا جاتا ہی ۔ ۸ ۔ اسے نظیری گویا تو ۔ نیز جیب پر عاشق ہے کہ کسی نے تیرا ہاتھ کبھی اسکی نقاب کی طرف بڑھتے نہیں دیکھا یعنی تو اسپر عاشق (معشوق) نہیں ہو بلکہ خود اپنے جیب پر عاشق ہے کہ اسکو نہیں چھوڑتا کہ تیرا ہاتھ اسکے سبب سے نقاب دوست تک پہنچتا ۔ (دست کے بجائے جیب پڑھیئے ۔) ۱ ۔ سپاس ۔ شکر ۔ تعریف ۔ عروس خوش انفاس ۔ سبزہ ۔ مطلب ۔ ابر نے اپنی بغل چمن پر کھولدی برسنا شروع کر دیا پس بہت بہت شکر ہے اور اس بارش کے سبب سے عروس خوش انفاس بھی (سبزہ) نمودار ہوگئی ہی ۔ یعنی بہار کا دور دورہ ہی ۔ ۲ ۔ تمام دشت و چمن ابر کی کرامات سے (باران) سبز ہوئے ہیں خدا کا شکر ہے کہ دنیا سے افلاس دور ہوگیا ۔ یعنی چاروں طرف جدہر نظر اٹھاؤ پھول کھلے ہیں سبزہ لہلہا رہا ہی ۔ عالم تونگر بنا ہوا ہی ۔ ۳ ۔ چہرۂ طاس ۔ چہرہ جامہ زرتار ۔ طاس ۔ افلاک ۔ مطلب ۔ اگرچہ دو دن ہوئے کہ چمن افلاک کی طرح بالکل سادہ (خشک) پڑا ہوا تھا لیکن اب ابر بہاری فیض سے چہرۂ طاس (جامہ زرتار) کی طرح نقش و نگار سے بھرا ہوا ہی ۔ ۴ ۔ تفرج ۔ تفریح ۔ مطلب ۔ سحاب گویا زاہد ہی کہ جو دریا میں بار بار غوطہ لگا رہا ہے عجیب تماشہ ہے کہ زاہد وسواس میں گرفتار ہے اور غوطہ لگا کر پاک ہو رہا ہی ۔ حاصل کلام یہ کہ بارش ہو رہی ہی ۔ ۵ ۔ کاس ۔ پیالہ ۔ جام ۔ مطلب شراب کی اسقدر فراوانی ہے کہ کوئی ہمارے بدمست ساقی سے نہیں کہتا ہی کہ پیالہ کو ٹیڑھا مت کر شراب گر جائیگی (یعنی کسیکو اسکی پروا نہیں اسقدر کثرت ہی) ۔ ۶ ۔ بخشش ابر سے ہمیں عیش و سرور حاصل ہی اور وہ سخاوت کہ جسکا کچھ حساب و شمار نہیں (رکھ رہا ہے سحاب) ہمارے پاؤں کے نیچے ہی ۔ ۷ ۔ وہ بادشاہ کہ جو پاس خاطر درویش نہیں رکھتا جلد تباہ و برباد ہوجائیگا اور اسکی مملکت زائل ہوجائیگی ۔ ۹ ۔ رواق ۔ محل ۔ مراد از قیاس عابد اساس ۔ مراد از زاہد کہ بنیاد دارد ۔ مطلب ۔ اسے نظیری عابد و زاہد سے توفیق حاصل

ہو نہیں سکتا اسلئے کہ ان میں پورے عشق ہی نہیں ہیں کہ وہ صحرا سے سوال فیض کریں کہ تجھے فیض حاصل ہو سکے
افسوس ہے۔ مطلب عشق نے ہوس (مجاز) سے مجھکو حقیقت تک پہنچا دیا اگرچہ میں اب قصد صید سے
سیر ہو گیا لیکن مستی کے سبب سے ابھی تک گھوڑا دوڑاتا پھر رہا ہوں ۳۔ میل و ہوس۔ عشق مجازی
مطلب۔ میں تیرے فرمان سے کس طرح سرکشی کر سکتا ہوں کہ تیرا شوق (عشق) مجھ پر از بس غالب ہے
اور میں تیرے ہی خیال (عشق) سے رفتہ رفتہ عشق حقیقی تک پہنچ گیا ۳۔ جب تک تو دشمن سے
لڑ رہا ہے تجھے اپنے غصے سے تعلق اور کام ہے لیکن جب تو اسکے مقابل عاجز ہو جائیگا تو اس وقت
فریاد رس تیری فریاد کو پہنچیگا۔ یعنی دل سے خشم دور کر تاکہ تو فریاد رس تک پہنچ سکے ۴۔ اے
معشوق تیرے بغیر چمن مجھے سوسن تیغ بر کف اور چشم نرگس میری تاک (گھات) میں لگی ہوئی نظر آتی ہے
اسلئے چمن سے بھی میں اسطرح بھاگتا ہوں کہ جیسے چور کوتوال کی گلی سے۔ یعنی بغیر تیرے چمن بھی
مجھے ڈراتا ہے اور درپے آزار ہے ۵۔ انگبین۔ شہد۔ مطلب اس کاسہ دیار (دنیا) میں
ہم انگبین (محبت دوست) لیکر آئے لیکن اسکا کوئی بھی خریدار نہ ہوا اور یہاں سے ہم پر و بال مگس
(دوست دنیا) سے سو ر لیکر واپس چلے گئے (دنیا کی ہوا و ہوس سے آپس میں نقص پیدا ہو گیا) کہاں یہ خیال
تھا کہ اس سے نفع اٹھائیں گے لیکن حیف ! ۶۔ سیل نوروزی کہ جو آب سیاہ سے جوانی تھا گذر گیا۔
(یعنی بہار جوانی گذر گئی) اور اب جسم نزار یعنی خس و خاشاک باقی رہ گیا افسوس ۷۔ اپنی اس زندگی
کو کہ جسکے ساتھ میزان حساب لگا ہوا ہے اگر تو شمار کرنا چاہے ایک ذرا سی دیر کا کام ہے روز حشر حساب
اوقات کیا جائیگا۔ (اور اعمال میزان کے جائیں گے) یعنی یہ ہستی اور زندگی جسکے پیچھے یہ تمام امور لگے
ہوئے ہیں اگر خیال کرے تو ایک لمحہ (زمان) کی قدر و قیمت رکھتی ہے ۸۔ عشق نے سب کو دیوانہ
بنا کر بے خانماں کر دیا بس ایک خود پرستار نظیری (معشوق) ہی صاحب خانہ بنا رہا اور باقی تمام
ہستیاں بے خانماں ہو گئیں ۹۔ انفاس۔ نفیس ہونا۔ نفاست۔ کناس حلال خور خاکروب
مطلب۔ اگرچہ مشک کی خوشبو سے کناس پریشان ہوتا ہے لیکن مشک سے یہ کوئی نہیں کہتا
کہ تو اپنی نفاست کو کم کر دے یعنی ناقص کے لئے کامل کو قربان نہیں کیا جاتا ۱۰۔ خداوند تعالیٰ

ایسا خالق اکبر ہے کہ ایک لفظ کن (ہو جا سے) اس نے تمام کائنات کو لباس ہستی عطا فرمایا پس اسکی
ستائش میں کچھ کوتاہی (کمی) نہیں کرنا چاہیئے ۔ ۳ ۔ جاہل کہ جو حکیم کے نکات پر اعتراض کرتا ہے اس کا
سبب یہ ہے کہ وہ اپنے خیال کوتاہ کی باعث ان نکات کو سمجھنے سے قاصر ہے اور جب سمجھ میں نہیں آئے
تو اعتراض کر دیا کہ (یہ امر ربانی خلاف قدرت ہے) غلط ہے - یہ یوں ہوتا اور یوں کرنا چاہیئے تھا نعوذ باللہ
۴ ۔ آشناس ۔ محبت گزار وہ شخص جسکو حقیقت کے لفظ و معنی سے وحشت ہوتی ہے اسکو اصطلاح
حقیقت سے ہرگز انس و محبت نہیں ہو سکتا ۔ اصطلاح حقیقت سے بے خبر رہیگا ۔ ۵ ۔ اے
منعموں اگر کوئی محتاج تم پر جفا بھی کرے تو تم اسکے عوض اس سے سلوک خیر کرو نہ یہ کہ اسکی جفا سے
اپنے دل کو مکدر بناؤ ۔ اس لئے کہ کریم وہی ہے جو محتاج کا پاس خاطر رکھے اور اسے آزردہ نہ کرے
۶ ۔ کسر توڑنا ۔ سرب سیسہ ۔ مطلب اگر کسی مصلحت سے کسر نفس کی جائے تو کوئی نقص
پیدا نہیں ہوتا اسلیے کہ الماس کو جو بہت گران قیمت ہے سیسے سے توڑ کر فروخت کیا جاتا ہے کہ
پورے الماس کی قیمت کوئی نہیں ادا کر سکتا ۔ مگر اس توڑنے (مصلحتاً) سے اسکی قیمت میں
کوئی کمی پیدا نہیں ہوتی پس اگر تو بھی کسی مصلحت سے کسر نفسی کریگا تو اسکی قدر و قیمت میں کوئی
نقص پیدا نہیں ہوگا ۔ ۷ ۔ کاس (جام) کاسہ مطلب لطف ساقی سے ہمیشہ میرا پیالہ شراب
سے بھرا رہتا ہے اور میں ہمیشہ مست رہتا ہوں پس میرے اوپر قصاص عاید نہیں ہو سکتا (مست
پر قصاص لازم نہیں آتا) اسلئے کہ میں مست ہوں ۔ ۸ ۔ محیط سمندر ۔ دریا ۔ درخور ۔
لائق سپاس ۔ شکر و ثنا مطلب ۔ اگرچہ دریا (سمندر) اپنے تمام گوہروں سے ابر کا دامن
بھر دے لیکن ابر کیلئے پھر بھی شکریہ ادا کرنے کے لائق یہ امر نہیں ابر کا فیض و بخشش اس سے
بھی زیادہ ہے ۔ ۹ ۔ اے نظیری حاسد کے تلخ طعنہ سے رنجیدہ نہ ہو اسلئے کہ وہ کانٹے کی طرح
افلاس سے خشک اور تیز زبان ہو رہا ہے پس مفلس کے طعن سے کیا رنجیدگی ۔ ۱۰ ۔ اسے منالب
اصحاب مسجد کا نالہ (بانگ اذان) کبھی فریادرس ہے کہ جب مؤذن اذان دیتا ہے تو کوتوال
شب بیداری کی مصیبت سے نجات پا کر سوتا ہے (آرام کرتا) یعنی اذان (نالہ اصحاب مسجد)

کوتوال کے لیئے فریادرس ہے ۔ ۲۔ ظاہری عبادت کرنیوالوں کے بدن کثرت وظائف سے جو تمکو لاغر نظر آرہے ہیں اسکا باعث عبادت نہیں ہے بلکہ وہ مگس کی طرح روزی کے لئے زمین پر لیٹے ہوئے ہیں ۔ یعنی ان کی عبادت بھی دنیوی غرض سے خالی نہیں ۔ ۳۔ قرص ۔ ٹکیہ ۔ خورشید ۔ **مطلب** گرسنہ چشماں (اہل حرص) حسرت میں مبتلا ہیں (انجم بر آنکھیں بچھائے ہوئے ہیں) لیکن انھیں یہ خبر نہیں کہ صبح جب خورشید کی ٹکیہ ہاتھ پر رکھتی ہے تو پھر اسے سانس لینا میسر نہیں ہوتا ایسے دنیوی جاہ ومال سے انکا بھی یہی حال ہوگا کہ سانس لینا دشوار ہوگی ۔ ۴۔ اور یہی گرسنہ چشماں (حریفان) حسرت وغم کے سبب موج سیلاب کی مانند بجود لرزاں ہیں اور سرشک دیدہ سے اسطرح غلطاں ہیں جیسے گرداب میں ۔ ایک تنکا غرض یہ کہ حرص وہوا کے باعث رنج وغم میں مبتلا ہیں ۔ ۵۔ پیش وپس ۔ تعلقات ۔ **مطلب** ۔ اگرچہ یہ گروہ زاری کناں تیرا دامن پکڑ لیگا تیرے اطراف پھیگا مگر نہ ہوگا لیکن پھر بھی وہ تعلقات سے دست بردار نہوگا (اسقدر ہوا وہوس نے انکو مجبور کیا ہے) ۔ گرسنہ چشماں ۔ ۶۔ میرزا شادماں پسر خانخاناں سے خطاب ہے کہ اے میرزا ان عاجزوں کو کبتک امید آب ودانہ میں گرفتار رکھیگا ۔ یا تو انکے آب ودانہ کا بندوبست کر یا انکا خاتمہ کر دے تاکہ رنج وغم فاقہ سے رہائی پائیں ایک دفعہ گجرات میں سخت قحط پڑا تھا ۔ خانخاناں خود ما ۔ ۔ اکبری کی انجام کے لئے مہمات پر گیا ہوا تھا یہاں کا بندوبست میرزا شادماں کے سپرد تھا پس میرزا شادماں سے ملتجی ہے) ۷۔ پیراہن بر صبا افشاندن ۔ عیش وعشرت میں بسر کرنا ۔ **مطلب** اور تو حضرت یوسف کی طرح تخت مصر پر عیش وعشرت میں مصروف ہے اور یہاں مصیبت زدوں کی (قحطیاں) روح آواز جرس سنکر کہ شاید تشریف شریف آرہی ہے پریشاں ہے یعنی تیرے آنے کے منتظر ہیں پس جلد آ اور انکا بندوبست کر ۔ ۸۔ اس شور وشیون کے پردہ میں جو تیری رعایا کر رہی ہے باہم متفق نہیں ہیں اسلئے کہ بیچارے غریب تو حقیقتاً درد مفلسی سے شور وفریاد کر رہے ہیں لیکن منعم حرص وہوا کے سبب سے شیون وفغاں میں مبتلا ہیں ۔ ۹۔ میرزا شادماں کے احسان سے نظیری کی یہ التماس ہے کہ جلد ان مصیبت زدوں کا علاج کیا جائے ۔ ان کے درد وغم کا مداوا ہو ۔

ردیف الشین - اشنگ - شوخ - مطلب - میں معشوق کی چشم شوخ و شنگ کے باعث
کسی کی نظر میں گران بار نہیں ہوں اور میرا سخن اسکی طبیعت پر گراں ہے لیکن میری عقل اسکے مقابل
میں سبک ہے خلاصہ یہ کہ اسکی نگاہ میں حقیر ہونیکے سبب سے سب کی نظر میں حقیر ہوں - ۲ - میری نظر اسکے
تصور شکل کرنے میں بیکار ہے جب اسکی کوئی مثال ہی نہیں تو اسکی شکل کا تصور نا ممکن ہے اور نہ اسکی کسی کو خبر ہے
کہ اسکی حکایت بیان کیجائے اور اسکی خبر کی تاویل کیجائے - ۳ - اسکے کرشمہائے ابرو سے تو تیر چلتا ہے کہ اسکا
دہن تنگ موجود ہے دگر نہ سخن بھی ہزاروں حیلوں سے اسکے دہان تنگ کا نشان پاتا ہے - ۴ - جب وہ معشوق دیر تک
خانہ گزیں رہتا ہے تو اس کے دیکھنے کے انتظار میں تمام مجمع اندہا ہو جاتا ہے اور جب وہ اپنی گلی میں تجمل کیساتھ
آتا ہے تو تمام عشاق (خلق) تنگ (لنگڑا) ہو جاتے ہیں کہ دیر تک اسکا نظارہ کر سکیں ۵ - جبکہ دل کافر
فرنگ اس بت کو دوست رکھتا ہے تو پھر مومن کا نرم و مہربان دل اسکو کیوں نہ دوست رکھیگا ۶ - فرق -
سر - مطلب - اسکی پلکیں (مژہ) صف مہاجریں کی طرح معجزہ - و کرامات رکھتی ہیں پس ہمارا دل منکر
کے سر کی مانند کیوں نہ ان سے پامال ہو ۷ - مصاف - میدان جنگ - مطلب میں مقتل پر
کیوں نہ ناز و فخر کروں کہ اسکی تلوار میرے سینہ کے میان میں ہے در میان سینم اور میں جنگ سے
کیوں خوف کروں کہ کمان دل میں اسکا تیر موجود ہے خدنگ - تیر - (بہرام) ۸ - شکست توبہ کے تصور
میں مجھ پر در خلوت بند کر دیا ہے اور بجا ہے کہ جس مغنی کا ساز ٹوٹا ہوا ہے اسکے نوا رنگا نام کی کیا قدر ہو سکتی ہے
پس میرا بھی ساز توبہ شکستہ ہے بنا براں مجھے خلوت میں بار یابی نہیں ۹ - عار و ننگ - شرم و بیزار
مطلب - اے نظیری تو اسے (معشوق) کو کسطرح سر راہ روک سکتا ہے کہ جب اس کو تیرے سلام سے
شرم آتی ہے اور تیرے نیاز سے عار ہے - پس اب کون سا وسیلہ ہے ۱ - پھول خود بخود نہیں کھلتا ہے
بلکہ نسیم سے شگفتہ ہوتا ہے پس اے محبوب اپنے اس قدیم غلام پر کبھی تو توجہ کر تاکہ وہ اپنی مراد پر
پہنچے ۲ - میں اس قدر بے قرینہ ہوں کہ اس بے قرینگی کے سبب سے مجھے کوئی بھی نہیں پہچانتا
جسطرح عنقا کے مانند کوئی دوسرا نہیں اور اس کے عدیم المثال ہونے کے باعث سے پوشیدہ
ہے اسیطرح میرا ثانی کوئی نہیں پس میں بھی عنقا کی طرح غیر معروف و نا دیدہ ہوں ۳ - نظیری

سیاہ ۔ پریشان ۔ سقیم ۔ کدورت ۔ اندوہ ۔ مطلب ۔ میرا معاملہ تیرے خیال کی طرح درہم و برہم ہے پس میں اس اندوہ و غم کیساتھ اپنے اس کدر دماغ کو کسطرح باہم ربط دوں ؟ ۴ ۔ میں تو اپنے کار ہائے بستہ کی گرہ کھول رہا ہوں اور وہ گرہ پر گرہ لگا رہا ہے میں تو اس بخت کی یاری سے عاجز آگیا ہوں ۔ ایک مصیبت سے نجات نہیں ہوتی کہ دوسری مصیبت موجود ہو ۵ ۔ میں تو اپنی ہی قید سے پریشان ہوں کہ یہاں ایک لمحہ کو بھی قرار نہیں ہے لیکن مستی کہاں ہے کہ اس امید و بیم کے بستر کے لباس کو اتار پھینکوں ۶ ۔ اگر میں خرابات سے اپنا پاؤں اٹھاتا ہوں تو میرا سر خرابات میں پہنچتا ہے پس میں خرابات سے کسطرح کنارہ کش ہو سکتا ہوں اور میں نے تو اپنا صراط مستقیم اسی خرابات کو بنا لیا ہے اور اسی سے میرا مقصد حاصل ہوگا ۷ ۔ میرے دل کو کوئے عشق میں جبراً تکلیف سے لاگیا گیا ہے اسلئے کہ جہاں کہیں میں جاتا ہوں تو وہ اپنے قدیمی مقام کی طرف جانیکا رخ کرتا ہے

۸ ۔ اگرچہ میں مسند شاہی پر متمکن ہوں لیکن اس صورت میں بھی میں اپنی چادر سے زیادہ پاؤں نہیں پھیلاتا یعنی اگرچہ ظاہرا بادشاہ ہوں لیکن حقیقت میں فقیر ہوں ۹ ۔ اے نظیری تو مست ہے اور مست سے کسی کام کا مواخذہ نہیں کیا جاتا پس تو کسی کو کچھ کہہ اور کچھ نقصان کر مطلب یہ ہے کہ اپنے طبع
سلیم کی درستی کسی پر ظاہر نہ کر بلکہ مست بنا رہ ۱ ۔ اے معشوق میں نے اپنا اختیار کلی تجھے دیدیا ہے اور ۱
اب مجھ جیسا درویش زخودم تیرے لطف سے مستغنی ہے چاہے کر یا نہ کر تجھے اختیار ہے ۲ ۔ تیرا تیر ابرو کبھی خطا ہی نہیں ہوا اسی وجہ سے ذرہ ذرہ کا دل تیرے تیر ادا سے زخمی ہے ۳ ۔ ہزاروں عاشقوں میں سے ایک بھی تیرے ساتھ دم استقلال نہیں بھر سکتا اسلئے کہ تو لاابالی ہے اور ہم مصلحت اندیش پس کس طرح ہماری تیری بن سکتی ہے یا یوں کہئے کہ میرے ساتھ ہاں ابھی ہم موافقت نہیں کر سکتے اسلئے کہ تو لاابالی رہے گیا اور ہم مصلحت اندیش ۴ ۔ اے معشوق اپنے غمزہ سے کہہ کہ اسقدر قیامت برپا نہ کرے کہ اسقدر خونریزی کی ہے کہ ابتک اسکے تیر سے خون کشتگاں ٹپک رہا ہے ۵ ۔ اے محبوب تیرا کرشمہ جو جگر کو داغدار بناتا ہے کبھی کبھی میرے دل ریش کو کھجا دیتا ہے تاکہ زخم پھر ہرے ہو جائیں پس یہ بھی غنیمت ہے ۶ ۔ ہمیشہ تیری گردش چشم کا خیال میرے پیش نظر ہے پس کسطرح آسانی سے میری جان میرے تن سے نکل سکتی ہے ضعف و سختی کیساتھ یہ جان حزین

تنگدلی ۔ ۷ ۔ اے معشوق تیرے غم میں ایسی چاشنی و حلاوت ہے کہ میں اس سے سیر ہی نہیں ہوتا یہاں تک کہ اسکی کمی ہر فزدنی سے زیادہ ہے ۸ ۔ میں ہمیشہ تیرا انتظار کرتا ہوں اور تیرے پیچھے پیچھے پھرتا ہوں حتیٰ کہ تیرے شوقِ عشق میں اپنے مذہب سے بھی میں غافل ہو گیا ہوں ۹ ۔ مذہب نظیری کو خانماں سے کچھ تعلق و واسطہ نہیں ہے اس لئے کہ تیرا عشق اپنوں (یگانوں) سے بیگانہ بنا دیتا ہے پس اب تیرے عشق میں
غز یگانوں اور خانماں سے کیا تعلق رہا ۱ ۔ یہ کب ممکن ہو سکتا ہے کہ دلی مہربانی اسکو اسیروں کی طرف مائل کرے (اسیروں کی خبر لے) اور ہماری نالہ کاری اسکو در زندان تک لے آئے ۲ ۔ وہ معشوق سیر باغ کے لئے کبھی راضی ہی نہیں ہوتا شاید مرغان چمن کا شور ہی اسکو گلستان کی طرف لے آئے ورنہ حسن گل اور سرو تو اسکی نظر میں کچھ سماتے نہیں ۳ ۔ سیہ خانہ ۔ خیمۂ صحرا نشینان ۔ مطلب ہماری آنکھوں نے صحرا میں خیمہ لگایا ہے کہ شاید بخت کی مدد سے وہ غزال اس بیابان میں آ نکلے یعنی بیابان صحرا میں اسکی جستجو میں کرتا پھر رہا ہوں کہ شاید وہ آہوئے وحشی کہیں نظر پڑ جائے ۴ ۔ اس کبر نے ہماری مے نوشی دیکھی اور ہماری اس مسلمانیت کو نہ پسند کیا لیکن اگر وہ ہماری اس شراب کا ایک جرعہ پی لے تو اس کا دل ضرور ہمارے ایمان کی طرف راغب ہو جائے اگرچہ وہ پسند نہیں کرتا ۵ ۔ میرے گھر سے مست ہو کر وہ معشوق گیا ہے خدا خیر کرے مجھے خوف ہے کہ اگر کہیں کوتوال مل گیا تو وہ اسے شراب خوری کے جرم میں گرفتار کر کے بادشاہ کی درگاہ میں لے جائیگا سبحان اللہ کیا تغزل ہے ۶ ۔ اس منحوس ستارے کو جو ہمارے مقصد کامیابی کے راستہ کو گم کر کے دوسرا راستہ اختیار کرتا ہے صبح خوشدلی کے ساتھ پھر میرے گھر پر ایک بار آتی ہے اور میرے لئے پھر وہی ناکامیابی کا سامنا ہے یعنی صبح بھی میری کامیابی میں مانع ہے ۷ ۔ کسریٰ ۔ نوشیروان مطلب ۔ نوشیرواں با ایں ہمہ حشمت اگر اپنے مادر و پدر کی منزل (قبر) سے گزرے تو اس منزل حسرتناک کو دیکھ کر وہ اپنے اشک خونیں سے اس ایوان پر نقش و نگار کھینچے ۔ دوسرا مطلب ۔ ہر ایک گھر معشوق کے غم سے پر ہے یعنی ہر ایک گھر میں غم معشوق موجود ہے یہاں تک کہ نوشیرواں کبھی منزل مادر و پدر و خانہ خود کو چھوڑ دے کہ وہ بھی غم سے پر ہے اور اپنے اشکہائے خونیں سے اس ایوان پر نقش و نگار کھینچے

دگریہ کناں اسے ترک کردیں ؏ ۸۔ ہمارا دل معشوق کے لب جان بخش سے آب حیات حاصل کر رہا
ہو پس یہ کچھ زیبا نہیں کہ سر زلف سے اسکو چاہ زنخدان سے نکال لیا جائے۔ یعنی وصل محبوب
حاصل ہو پس اب جدائی گوارا نہیں ہو سکتی ؏ ۹۔ بارہا ایسا ہوا کہ حسرت کیساتھ اسکے چہرہ سے میری
نظر کو لوٹنا پڑا اسلئے کہ فوراً طفل اشک آجاتے ہیں اور گوشہ داماں کھینچ لیتے ہیں رجدا کر دیتے ہیں)
کثرت گریہ میں دیکھنا محال ہو پس میں کبھی کثرت گریہ کے باعث اسکو نہیں دیکھ سکتا ؏ ۱۰۔ ظلمات
راہ چشمۂ حیواں مطلب۔ تیرے روئے روشن کی جدائی میں نظیری ظلمات میں گرفتار ہو رہا ہے رہجر)
پس میں چاہتا ہوں کہ اے معشوق تیرے خط سبز کا خضر چشمۂ حیواں کی طرف اسکو لیجائے یعنی تو
اسپر مہربان ہو اور وہ تیرے لبوں کی چاشنی سے محظوظ ہو ؏۱۔ اے محبوب تیری جدائی میں گریہ
نے میرے دل میں گرہ ڈال دی پس نقاب کو اٹھا اور اپنا روئے روشن مجھ کو دکھا اور دل کو جو سوز
ہجر میں جل رہا ہو اسکو آتش ہجر سے نکال ؏ ۲۔ اور جو کچھ تو نے دل میں بات رخیال) پیدا کرکے
ہماری زبان کو عطا کی وہی ہم نے لکھا (یعنی جو کچھ دل میں پیدا ہوتا ہو اور ہماری زبان سے
نکلتا ہو وہ تیری ہی طرف سے ہو) پس اگر ہمنے اسکے لکھنے میں کچھ غلطی کی تو اے محبوب تو اسے
معاف کردے ؏ ۳۔ اے معشوق خلوت سے باہر آ اور محفل آراستہ کر اور بیٹھ۔ غزل سرائی کر اور
مست ہو جا گریبان کھول اور شراب پی۔ تا کہ تو بھی ان لذات سے محظوظ ہو ؏ ۴۔ آذر۔
نام پدر حضرت ابراہیم علیہ السلام۔ کنار۔ آغوش مطلب۔ اے معشوق تو اپنے نیم عشوہ سے
مسیح کو فلک چہارم سے زمین پر بلا سکتا ہے اور اپنے ایک ادنی کرشمہ سے تو حضرت ابراہیم کو آغوش
آذر سے جدا کر سکتا ہو ؏ ۵۔ زمانہ مئے مراد بیدردوں ہی کو دیتا ہو رجو اسکے اہل نہیں پس زمانہ
کے بجائے تو ساقی بن اور بیدردوں کے ہاتھ سے جام لے لے کہ وہ اس کا اہل نہیں اور انکو
مئے مراد عطا کر جو اہل درد ہیں ؏ ۶۔ گریۂ عقیق۔ گریۂ خونیں۔ کیمیا سے احمر۔ شراب
سرخ۔ مطلب۔ اے معشوق ترانۂ محبت ادا کر پھر میرا گریۂ خونیں دیکھ اور میرے
ہاتھ میں جام دے اور شراب سرخ سے اسے پر کر کہ لطف زندگی یہی ہو ؏ ۷۔ حدیث۔

گفتگو سخن **مطلب** افسوس میرے کلام کو اور ستاروں سے نسبت دیجاسئے۔ وہ تو ستاروں سے بھی
زیادہ روشن ہے۔ اگر کچھ ذوق و شوق رکھتا ہے تو ان خزف ریزوں (کلام دیگر شعرا) کو پھینک اور سخن
فہم طبیعت پیدا کر (ترا ز دبیارم) اور گوہر (کلام) حاصل کر ہٰذا ۸۔ ذرا میرے تحمل و بیماری کو دیکھ اور
اسکی فراوانی اور میرے طالع سعید کو دیکھ اور اختر پر خط کھینچ کہ میرا طالع سعید اختر سے بھی زیادہ روشن ہے
اور یہ سعادت اسی بردباری کا اثر ہے ۹۔ جب آسمان غم حوالہ کرنے لگا تو قضا نے آسمان سے
کہا کہ اسکو نظیری کے دل تونگر کے نام لکھو۔ صاحب ہمت اسکو برداشت کرسکتا ہے اور نظیری کا
دل صاحب ہمت ہے (اور یہی اصل تونگری ہے) یعنی ازل ہی سے غم نظیری کے حوالہ کردیا گیا
ہے ۱۔ میں اسقدر باخبر ہوں کہ مجھے بیخبروں کی بھی خبر ہے اور اسقدر صاحب نظر ہوں کہ میں
انکو دیکھتا ہوں جو نظر سے غایب ہیں یہ محض اس کا (معشوق) کا لطف وکرم ہے۔ ۲۔ میں بوستاں کی
طرف صرف اسوجہ سے جاتا ہوں کہ وہاں دوست کا اثر موجود ہے یعنی سرو اسکے قد سے مشابہ ہے
اور نرگس اسکی چشم مست کے مانند ہے۔ ۳۔ میں جسوقت معشوق کی یاد کرتا ہوں تو وہ اس سے
قبل میرے پاس آجاتا ہے گویا وہ شرط وفاداری کو بجالا رہا ہے اور اسکو کمال پر پہنچانیکا خیال رکھتا ہے
خیر شکر ہے کہ نالوں کا اتنا اثر تو ہوا ۴۔ میں اسکی مژگان خونریز سے کس طرح غافل ہوسکتا ہوں کہ
جب میری رگ رگ میں اسکا نشتر کاوش کر رہا ہے ۵۔ میں اسکے فرمان سے کسیطرح بھی سرتابی
نہیں کرسکتا کہ وہ میری رگ گردن سے بھی زیادہ مجھ سے قریب ہے (قال اللہ تعالے نحن اقرب
الیہ من حبل الورید۔ ہم شہرگ سے بھی زیادہ قریب ہیں) ۶۔ اسکی شام جدائی کا خوف تبک میرے دل سے
نہیں نکلا ہے لیکن جب روز فیروزی آئیگا تو میں اسکو دن میں کیا بلکہ صبح ہی کو دیکھ لونگا (آفتاب
طلوع ہوگا۔ اور وہ آفتاب کی مانند ہے) ۷۔ معتکف۔ گوشہ نشیں **مطلب** ایام جوانی میں
تو میں خلوت نشین رہا اور اسکے نظارہ سے محروم لیکن اب کہ پیری ہے کوچہ گرد بنا تو ہر جگہ اسے
پاتا ہوں جبکہ کچھ ذوق و شوق نہیں ۸۔ امل۔ امید **مطلب** خیال ہوتا ہے شاید کہ
نظیری کم آرزو ہوگیا ہے (آرزوئیں کم ہوگئی ہیں) ایسا نہیں کہ آرزوئیں ہیں لیکن بے اعتنائی کا چرچا ہے ۹۔ صفحہ ا

مطرب تو مجھے نغمہ طرازیوں سے مسرور کر رہا تھا لیکن میں نے اسے اپنے گریہ سے محزون کیا ۔
تو نے مجھے پیمانہ شراب عطا کیا لیکن میں نے اسے پرخون کر دیا ۔ یعنی عیش و عشرت کے سامان
میری آزردگی کا باعث ہیں ۔ ۲ ۔ جس کسی نے بھی میرے ساتھ راہ عشق کو ایک قدم طے کیا ۔
میری طرح بے خانماں ہو گیا اور میں جس کے پاس بھی ایک گھڑی کو بیٹھا اسے اپنی طرح مجنون
کر اٹھا ۔ خدا حافظ ہو اس وحشت کا ۳ ۔ میرے جنون و سودے کی شورش ماہ بماہ زیادہ ہی
ہوتی گئی ہر چند کہ میں نے اس پری پر ہزاروں افسوں کئے لیکن افسوس کہ وہ رام نہ ہوئی (میری
طبع نہ ہوئی) ۴ ۔ ہاموں ۔ صحرا ۔ مطلب اے محبوب اب تو رحم کر کہ میں شرم گناہ سے
سراپا گھل گیا ہوں اور اسقدر گریہ و زاری کی ہے کہ کوہ کو ڈھا کر ہموار صحرا کی طرح بنا دیا ہے ۴
تیرے فراق میں گریہ و آہ نیم شبی سے میں نے تمام جہاں کو زیر و زبر کر دیا ہے اور آسمان کو
جو ستاروں کو پستی میں ڈالتا ہے (رہبری کرتا ہے) تہ و بالا کر دیا ۵ ۔ اس کی مژگاں پر میں قربان
اسکے حق سے عہدہ برآ ہونا بہت دشوار ہے کہ اسکی سنان مژگاں سے میں نے سیکڑوں زخم
کھائے لیکن صرف ایک ہی سینہ اس کے لیے وقف کر سکا پس کس قدر شرمندگی کی بات ہے ۶
اے معشوق تو سرو چمن ہے کہ تجھے باغباں نے ناز کے ساتھ پرورش کیا ہے اور شوخی و شنگی تجھے
ملائی ہے اگر احیاناً تجھ میں کج کلہی پیدا ہو جاتی ہے تو میں اسے گوارہ کر لیتا ہوں ۔ موزوں
کر لیتا ہوں ۔ بہار کی ہوا سے نیاز بہتر ہے ۔ باغباں سے مراد باری تعالیٰ ۷ ۔ اے محبوب تیری
جوری کا داغ نشانی کی طرح میرے دل کے پاس تھا جو کہ مدت دراز گذر جانے کے سبب سے
فرسودہ ہو گیا تھا لیکن میں نے اسے اپنی محبت سے ماہ کی طرح دمبدم افزوں کیا کہ کہیں تیری
نشانی مٹ نہ جائے ۸ ۔ میں نے بہت ہی مشکل سے یار کی جدائی میں نظر کو جگر میں پوشیدہ رکھا
چشم سے باہر نہ آنے دیا اور اسکی خاطر میں نے نظر ہی کا خون بھی بہا دیا اور اسے (نظر ہی) اپنا ممنون
بنایا اور ممنون یوں کہ نظر کو تماشوں سے روکنا خدا شناسی کا باعث ہے یعنی نظر عارف اور خدا شناس
ہو جاتی ہے اور جب نظر خدا شناس ہو گئی تو صاحب نظر بھی عارف و خدا شناس ٹھہرا پس

نظیری خدا شناس ہوا ۱۔ معشوق کا خط رنگین اور زلف مسلسل (خمدار) دونوں عاشقوں کی بلا سے ۂ
جان ہیں اور معلوم نہیں کیا کیا فتنہ سازیاں سرشت معشوق میں سرتاپا قلم تقدیر سے لکھی گئی ہونگی ۔
۲۔ منقش سے کے بجائے نئے نقش بنا لیجئے۔ مطلب ۔ وہ اسقدر صاحب جمال و حسن ہے کہ مجھے
خوف ہے کہ کہیں موحد اسے خدا نہ کہنے لگیں ۔ خدا کی تہمت اسے نہ دیں ۔ ۳۔ اگر میرا معشوق اپنے
حسن و جمال سے ملائک کو فریب دیدے تو کچھ تعجب نہیں اسلئے کہ اہل دنیا بجائے صنم کے اسکو صمد
(بے نیاز اسم پاک باری تعالی) لکھتے ہیں ۔ ۴۔ اگر عاشق ایک رات بھی نالوں سے اسکے
دل کو خوش کر دے تو پھر اسکی ہر امید و حاجت پوری ہو سکتی ہے (اسکے کرم سے امید کی
جا سکتی ہے) ۔ ۵۔ وہ دل کہ جو اس معشوق کے چشمۂ زنخدان تک پہنچ جائے اسقدر اعزاز
حاصل کرے کہ مسیح اسکے جام جم میں آب حیات ڈالیں (خدمت کریں) ۔ ۶۔ میں اسکے التفات
تازہ (دمبدم) سے اسقدر مست ہو گیا ہوں کہ مجھے اتنا بھی شعور (ہوش) نہیں کہ ایک لمحہ کیلئے
بھی ہوش میں آجاؤں ۔ ۷۔ میں اسکی لذت درد و غم میں اسقدر محو ہوں کہ اگر تم میری رگ پر
(میرے نشتر بھی چبھو دو تو میں باخبر نہوں (خبردار نہوں) ۔ ۸۔ میں اسکی زلف گرہ گیر کی قید میں
گرفتار ہوں مجھے قید سے اتنی بھی مہلت نہیں ملتی کہ اس کے قدموں پر اپنی جان نثار کروں ۔
افسوس ۔ ۹۔ نظیری صاحب جاہ کے دیدار کا مشتاق ہے کہ جسکے حرم کا کبوتر کعبہ کے گرد بھی نہیں اڑتا اسقدر
افراز رکھتا ہے پس اس صاحب حرم کے علیے جاہ کا بیان تو کیا ہی ہو سکتا (مراد از ممدوح خود
خانخانان) ردیف الصاد ۔ ۱۔ اے ساقی بیکار کیا بیٹھا ہوا ہے اٹھ کہ عشق ساغر کو گردش دے غ
رہا ہے یعنی اہل بزم مے عشق سے سرشار ہو رہے ہیں ۔ پس تو بھی مستوں کے ساتھ رقص کر ۔ ۲۔ کفر
و ایمان گو ایک ظاہری کیفیت ہے ۔ پس تو محفل (مجلس) حقیقت میں خاص دوستوں (خاصان)
کے ساتھ رقص کر کہ یہاں کفر و ایمان کا امتیاز نہیں ہے ۔ ۳۔ اگر تو مسجد کی طرف گذریگا تو وہاں
واعظ و زاہد کو تو افسردہ ہی پائیگا یہ لوگ عشق کی لذت سے بے خبر ہیں ۔ ہاں ذرا سرو آزاد کو دیکھ کہ
کیسا مخمور ہے پس تو اسکے ساتھ رقص میں مشغول ہو ۔ ۔ خمروں کے ساتھ ہمنشینی خوب نہیں ۔

۴۔ کہتا ہے کہ اگر تو خلوت نشینی اختیار کریگا تو سوائے بے ذوقی اور کچھ حاصل نہ ہوگا۔ پس باہر آ اور سر
پر حباب مئی (جوشاں) کی رقص کر۔ مینوشی کر اور رقصاں ہو ۔ ۵۔ جسطرح طوفان کشتی کو ذرا سی دیر
میں کوسوں دور پہنچا دیتا ہے اور وہ راہ کو بہت جلد طے کرلیتی ہے۔ پس اسیطرح تو بھی شورش
عشق سے جلد منزل مقصود پر پہنچ جائیگا لہذا کشتی طوفان کی طرح رقصاں ہو ۔ ۶۔ دستان
مطرب: مطلب۔ اے صوفی ساز و نغمۂ مطرب کے ساتھ ساتھ تو بھی وجدانی حالت پیدا کر اور رقص کر
اور اپنی جان کو معشوق کے قدموں پر نثار کر دے کہ اصل بقا اور حاصل زیست یہی ہے۔
۷۔ میرا ہر ایک آنسو شوق نظارہ میں خود بخود ایک چشم تماشہ بنا ہوا ہے پس اب تخت دل سے تو بھی
کہ مژگاں پر رقص کر یعنی کثرت سے بہہ بہہ کر پلکوں پر آؤ تاکہ تم مژگاں پر رقص کرو ۔ ۸۔ یہ مقام
ہے (عشق و رسوائے عشق کہ یہاں ہوشمند خود اپنے لئے دار رسوائی کھڑی کرتے ہیں و مرنے کی
خواہش کرتے ہیں) پس اس منصور بدست سے کہو کہ تو زندان ہی میں رقص کر (مست رہ) اور
یہاں نہ آ کہ یہاں تو ہوشمندوں کی یہ حالت ہے چہ جائیکہ مست ۔ ۹۔ اور اے صوفی اپنے لباس کو
شراب سے گل فشاں بنالے (رنگ لے) اور جام شراب جو گل خندہ (کی مانند ہو) ہاتھ میں لیکر رقص کر
(یعنی مینوشی کر) ۱۰۔ اے **نظیری** راہ عشق میں سر دینا عین زندگی اور حیات ابدی ہے پس
مقتل میں تیغ (شمشیر) منہ پر رکھکر رقص کرتا جا کہ یہ خوش ہونیکا موقع ہے ۔ **ردیف الضاد۔**
۱۔ رباب ایک قسم کا باجہ ہے۔ مطلب: ہم ایک نغمۂ رباب کے بدلے دولت دارین کو نثار
کر دیتے ہیں اور مینوشی کے وقت اگر ابر آ جائے تو سیکڑوں آفتاب جیسے نورانی اجرام سے زیادہ
وہ جرم کثیف ہمکو پسند ہے۔ اور ہم ان نورانی اجرام کو اسکے عوض دے دیتے ہیں ۔ ۲۔ خانقاہ کی پابندی سے
تو میرا دل اکتا گیا۔ (گھبر گیا) پس اب خبر کہاں اور کس طرف ہے کہ میں اس زہد ناب سے شراب ناب کو بدل
لوں تاکہ عیش و عشرت حاصل ہو ۔ ۳۔ میرا سبو رگڑ (اچانک) زمزم سے ٹوٹا ہوا برآمد ہوا اور آب زمزم سے شرابور
پس اب میں اس شکست کا بدلہ مینا نہ کی طناب (رسی) خم کی گردن میں ڈال کر لونگا (شراب حاصل کرونگا
یعنی جب کعبے سے مقصد بر آری نہ ہوئی تو اب مے خانہ جا کے اپنا مقصد حاصل کرکے رہونگا ۴۔ بادیہ صحرا۔ مطلب

صحرائے کعبہ سے میرا دل سیر نہ ہو سکا اسلئے کہ وہ تمام سراب تھا پس اب میں دیر کیطرف جاتا ہوں اور اس سراب
تشنہ فریب کو طوفان شراب سے بدل دونگا۔ مینوشی کروں گا ۵۔ طمع و حرص نے میری آبرو کو برباد
کر دیا کہ میں ایسا جوئے حوصلہ رخوم کو جرعۂ شراب کے عوض دیئے ڈالتا ہوں ؛ ۶۔ فلک کہ جس
نے چشم حسود سے حرص و رشک کا پردہ اُٹھا دیا تھا آج اُس پردہ کو اُس ناہنجار نے میری رُخ پر
بجائے حاسد کے ڈال دیا ۷۔ انباز۔ شریک۔ مطلب۔ افسوس اے فریاد اکہ میرا شریک
بھی دغا باز نکلا زمانہ میرا شریک تھا کہ جو میری عمر کے ذخیرہ کو میرے پاس سے لیجاتا ہے اور
اسکے عوض کوئی چیز حساب حسرت کے سوا نہیں دیتا کہ اے نظیری تیری اتنی عمر بیکار رہا اور ہوس
میں صرف ہوگئی ۸۔ دور فلک نے میری عمارت دلکو ویران و برباد کر دیا لیکن اب بھی وہ سیکڑوں
گنج شائیگانی کا بدل ہو رگنجہائے شائیگانی ہیچ ہیں ؛ ۹۔ میں پھر اپنا مدعائے دل کب پاسکتا ہوں
افسوس کہ جب اس (معشوق کی) یہ حالت ہو کہ میرے سیکڑوں سوالوں پر ایک جواب بھی نہیں
ملتا چہ جائیکہ مدعائے دل ؛ ۱۰۔ اب دل و عقل خواب غفلت سے بیدار ہوں کہ میری دیدۂ سودائی
سے غفلت دور ہوگئی ہو (پس اب غفلت کا کام نہیں) ؛ ۱۱۔ اے نظیری قناعت اکسیر اعظم ہے
پس اگر تجھکو اسکی خواہش ہے تو در ہمت سے طلب کر اور کسی اہل دنیا کے دروازہ پر نہ جا کہ
وہاں تجھکو کچھ میسر نہ آئیگا ؛ ۱۔ مرتاض۔ ریاضت کرنیوالا۔ زاہد خلوت نشین۔ مطلب
مجھے خانقاہ نشین اور مرتاض بننے کی کوئی ضرورت نہیں ہے اسلئے کہ می فروش کریم ہے اور
جام سے فیاض ہے ہر ایک عابد و عاصی کیلئے اسکا فیض جاری ہے کوئی بھی اسکے فیض سے محروم
نہ رہے گا ۔ ۲۔ بیاض۔ کاغذ سادہ۔ سواد۔ ملکہ۔ ذہن۔ مطلب۔ مجھ معلم عشق کے
اور کوئی ہم جیسے کہنہ مشق ہوں سے یہ نہیں کہتا کہ تم اپنا ذہن تیز اور لکھنے کی مشق بچوں کی طرح مدرسے کے
سامنے بیٹھکر کرو اس لئے کہ تم ابھی مبتدی ہو یعنی ہم معلم عشق کے سامنے طفل ہیں معشوق کی ۔۔۔ ہیں ۔۔۔
درازی شب ہجر زلف معشوق سے مشابہ ہے پس یہ کہنا چاہئے کہ ہمارے شب ہجر اور
دراز ہو خدا کرے کہ وہ ہاتھ ٹوٹ جائیں جو زلف معشوق کو کوتاہ کرنا چاہتے ہیں یعنی بد کوتاہی

۲۶ شب ہجر کی خواہش رکھتے ہیں کہ ہماری شب دراز کوتاہ ہوجائے ٭ ۴ - اس جگہ کہ جہاں عیادت ہے
بیمار کا علاج ہو (دیدار دوستان باعث شفا ہو) وہاں طبیبوں کی دوا سے مرض کم نہیں ہوسکتا - دیدۂ
معشوق علاج عاشق رنجور ہے ٭ ۵ - ریاض جمع روضہ بمعنی بہشت و باغ مطلب وہ دل کہ جسکو
بہشت میں بھی جلوہ حور آرام میسر ہوگا مجھ نامراد کا دل ہے کہ دنیا میں نہ جسکے گل اشک میں رنگ
ہے اور نہ سنبل آہ میں خوشبو ہے اور تمام عمر نامراد رہا پس بہشت میں بھی نامراد رہیگا ٭ ۶ - اعراض
روگردانی - مطلب اس صبح کو کہ جب مخمور شراب سے روگردانی کرتا ہے تو مستوں کے دل باغ باغ
ہوجاتے ہیں اور آواز خندہ بلند ہوتی ہے ٭ ۷ - اے نظیری تیری نصائح و حکایات اغراض
سے پاک ہیں پس توجہات بیان کرینگا دل پر اثر کریگی اس لئے کہ بے لوث و بے غرض سخن موثر ہوتا
ہے - پس تو سخن گوئی کر ٭ ردیف الطا ۔ ا - کارخانہ عشق میں کار ہائے رنج و الم تو بہت ۵۵
سر کرنا ہیں - لیکن انکے سر کرنے کے لئے سامان و اسباب فراہم کرنیکی شرط نہیں ہے اور راہ عشق میں
سر تو ہے لیکن گریبان رکھنا شرط نہیں عریانی ہی خوب ہے ٭ ۲ - میں نے خیال سے کہا کہ جس طرح معشوق
نے درد عطا کیا ہے اسی طرح اسکی دوا بھی تو کیجائے لیکن افسوس کہ یہاں راہ عشق میں تو دوا کا نام
بھی برا ہے - شرط ہے کہ درماں کا نام بھی نہ لیا جائے زخم عشق بے دوا ہے ٭ ۳ - اہل دنیا کیلئے
رونا بہت آسان ہے کہ رونے کے بعد ہنس بھی لیتے ہیں لیکن یہاں ہمارے لئے (عشاق) تو چشم
خونفشاں کیساتھ تبسم (خنداں) شرط نہیں - بس تمام عمر رو دیا کیجئے ایک لمحہ کے لئے بھی خوشی حاصل
نہیں ہوسکتی ٭ ۴ - سالہا سال کی عبادت کو برباد کرنا اور ایمان ترک کر دینا گبر و مسلمان کے مذہب
درست نہیں لیکن مذہب عشق میں ضروری اور شرطیہ ہے ٭ ۵ - عجب بات ہے کہ تیری پیمان شکنی سے
تیرا وعدہ اور استوار ہوتا ہے لیکن کسی اور میں یہ وصف نہیں ہے یہ تو صرف تیرے ہی لئے مخصوص
ہے - اور تجھی پر زیبا ہے ٭ ۶ - معشوق میرے دل سے جو یہ خراج لے رہا ہے اسکا سبب ہے کہ میرے اس
دل ویران پر گنج (خزانہ) کا بہتان لگایا ہے ورنہ ویرانہ سے کون خراج لیتا ہے اے خراج برباد
کر رہے ہیں ٭ ۷ - یقین اتحاد - نحن اقرب الیہ من حبل الورید ہم شہ رگ سے بھی زیادہ

ترسیب ہیں) مطلب۔ اگر روز ازل ہی سے حسرت و حرمان ہم سے وابستہ نہیں کر دیا گیا ہو تو پھر اس علت اتحاد
میں یہ حجاب و پردہ کس لئے ہے یعنی ثابت ہو کہ روز ازل ہی سے حسرت و حرماں وابستہ کر دیا گیا ہو ؛
۹۔ ناہید و مشتری۔ مطلب۔ زہرہ و مشتری بھی اپنے نغمہ و جام سے ان حرمان نصیبوں کو خوش
نہیں کر سکتیں کہ جن کو روز ازل ہی سے شادمانی عطا نہیں کی گئی (دل شادان عطا نہ فرمایا) ؛ ۱۰۔ ہمت
جائے امن۔ مطلب۔ حضرت یوسف کو خواب میں بھی مصری بادشاہی کا پیام پہونچتا تھا کہ ایک روز
تو ضرور بادشاہ ہوگا خواب میں پیام سلطنت مصر اشارہ ہے روایت احد عشر کوکبا و الشمس و القمر
رأیتہم لی ساجدین ترجمہ۔ دیکھا میں نے کہ گیارہ ستارے اور خورشید و ماہ مجھکو سجدہ کرتے ہیں اسکی جسکی تعبیر
امارت و سرداری کرنا ہی پس ان کے لئے امن کنعان میں رہنا ضروری نہ تھا۔ اور وہ کنعان سے مصر
پہنچ گئے معروف قصہ ہی ؛ ۱۰۔ مقدران قضا و قدر نے جو منصور حلاج کو حقائق اسرار کے اظہار کی
اجازت دی تھی (کہ انا الحق پکارنے لگا) تو اس سے صرف یہ مقصود تھا کہ وہ زندگی کی مصیبت اٹھا کر
اور دار پر کھینچا جائے اس کے لئے یہ دونوں باتیں شرط تھیں ؛ ۱۱۔ نظیری نے معشوق کے ایک ہی
نظارہ سے اپنے سر کو مثل گیند کے برباد کر دیا۔ (قربان کر دیا) اس لئے کہ میدان عشق میں اپنی
ہستی کو نمایاں کرنا شرط نہیں (عیب ہے) ؛ ردیف الیاء۔ ۱۔ تیری ذوال لب اسقدر سعادت
خیز ہی کہ پھر اسکو تیرے فال لب سے محظوظ ہوا ہم ابتک ہما ایک سعادت خیز جانور ہے لیکن ضمنی خبر
اسکا وجود دنیا میں نہیں ہے تمل الغ بنادے یعنی ہما کی خواہش نہ رہے اور تیری ایک نگاہ سے بادشاہ
قانع ہو جاتا ہی پھر اسے کسی چیز کی خواہش نہیں رہتی ؛ ۲۔ دارین تیری راہ کے راندگان (کہ جو تیری
راہ میں مصیبتیں اٹھاتے ہیں) کے لئے ہیں کہ وہ صرف ایک حرف آشنا پر قانع رہتے ہیں مگر ملاقات کی امید
دنیا میں کمال ذلت اٹھائی آخرت میں عزت حاصل کرینگے پس دارین انہی کا حصہ ہیں ؛ ۳۔ اگرچہ ہم تیرے
روئے روشن کا نظارہ کرنیکا شوق رکھتے ہیں لیکن وہ میسر نہیں ہوتا اس سبب وقت باد صبا تیری خوشبو لیکر
آتی ہو تو ہم اس خوشبو ہی پر قناعت کر لیتے ہیں کہ یہ بھی غنیمت ہے ؛ ۴۔ عشق نے ہمارے لئے نول
غزل کا سامان یہ ہم پہنچا دیا ہو تاکہ ہمیشہ اس میں مشغول رہیں اور ہم ان لوگوں کی طرح نہیں ہیں جو صرف آب و دانہ

پر قناعت کرتے ہیں اور بے نوا ہیں ہم ظاہری فراغت پر قانع نہیں بلکہ ہم میں باطنی فراغت موجود ہے
اور خوش نوائیاں بھی ہیں ۵ - نیرنگ - کیمیا - مطلب - ہماری پاک طینتی نے ہماری خاک
وجود کو اکسیر بنا دیا ہے اب ہم کو نیرنگ کیمیا کی حاجت نہیں - کیمیا پر قناعت نہیں کرتے کیونکہ دولت
عشق نے تونگر بنا دیا ہے ۶ - ہمارے سر میں تو چشمۂ آب بقا کا سودا ابھرا ہوا ہے پس اس صورت
میں ہم ہر ایک آب و ہوا پر کس طرح قانع ہو سکتے ہیں ۸ - تفقد - مہربانی - تعرض
جفا - سختی - مطلب - اے معشوق اگر تو مہربانی نہیں کرتا تو جفا ہی کر کہ اس پر بھی ہم
خوش ہیں اور اگر تو فقیر (عاشق) کو اپنے لبوں کی حلاوت سے محظوظ نہیں کرتا تو وہ تلخی (سخن
سخت) ہی پر قناعت کر لیگا پس اسے تلخی ہی عطا فرما ۹ - وہ کونسی سختی و مصیبت ہے جو نظیری
نے عہد دوست میں نہیں اٹھائی لیکن ہزار سختیوں کے بعد اگر تو ایک ہی عطا (لطف) کرتا ہے
تو ہمارے لئے کافی ہے ہم اسی پر قناعت کر لیں - لیکن افسوس کہ تجھسے اتنا بھی نہیں ہوتا ۔

۸۵ ۱ - اے معشوق تیری چشم سیاہ ہمیشہ میرے دل آزردہ کیساتھ برسر پیکار رہتی ہے اور قاعدہ ہے
کہ گدائے گرسنہ ہمیشہ دولتمند (تونگر) سے لڑتا ہے - پس تیری چشم سیاہ گدائے گرسنہ کے مانند ہے
میرا دل تونگر ہے ۲ - جب تو حشر کے دن اپنے جمال جہان آرا کا نظارہ کرائیگا تو ہماری چشم پراگندہ
سے (کہ دنیا میں ہر ایک پر پسندیدگی کی نظر ڈالتی تھی) نگاہ حقیقت پسند نزاع کرے گی کہ تو
پراگندہ بیں کیوں ہوئی اور اب اس جمال کا نظارہ تو نہیں کر سکتی ۳ - میں ہی رخ روشن کے
سامنے پست طالع ہوں میں اپنی پست طالعی کو مہر و ماہ کی گردش کا باعث کیونکر کہہ سکتا ہوں یہ سب
کچھ تیرا ہی کیا دھرا ہے - مہر و ماہ کے ساتھ نزاع کرنا بیکار ہے ۴ - اے معشوق تیری چشم خونریز بہت
ضعیف افگن اور غریب آزار ہے (کہ عشاق کا خون کرتی ہے) بیشک بدخو ہمیشہ سگیا ہوں کے
ساتھ جنگ و جدال کرتا ہے پس تیری چشم سفاک بھی بدخو ہے ۵ - حدیث - گفتگو - بات
مطلب - میں شان و شوکت کیلیے جنگ و جدال کرنیکی خواہش نہیں رکھتا بلکہ میں تو ہمیشہ
بندگی و اطاعت کے لئے کمربستہ رہتا ہوں اور سپہر (فلک سے) میری یہ ہی گفتگو رہتی ہے کہ میں

سرداری و شوکت کے لئے جنگ الخ ۔ ۶ ۔ اے معشوق تیرے غمزہ ہی کے اشارہ (حکم) سے ہم پر تمام
بلائیں نازل ہو رہی ہیں قاعدہ ہو کہ بادشاہ ہی کی پشت گری (سہارا) کے سبب سپاہ جنگ کرتی
ہو پس اس میں تیرا ایما ضرور رہو ۔ ۷ ۔ کل روز محشر میں داور (باری تعالیٰ) تیرے ہی سبب سے
دادخواہوں سے نزاع کریگا (تیری پاسداری کریگا) تو پھر صاف ظاہر ہو کہ نالۂ مظلوم کی کیا اور
کب داد رسی ہو گی (نعوذ باللہ) کس قدر بیباکی ہو ۔ ۸ ۔ اے معشوق نظیری ہمیشہ تیری عنایتوں کی
شکرگذاری میں مشغول ہے اور ایکدم کو بھی اگر وہ تیری یاد بغیر تیری شکرگذاری کے کرے تو اس کا
(نظیری کا) نفس اسکی گفتار سے نزاع کرنے لگے ۔ یعنے بغیر شکرگذاری کے یاد کرنا محال ہو ۔

ردیف الغین ۔ ۱ ۔ سپیدۂ سحر اسبات کا پتہ دیرہا ہے کہ رات تونے اپنے قدوم سے
چمن کو رونق بخشی ہے نیز ہر ایک پھول اور بلبل تیرا سراغ دیرہے ہیں ۔ یعنی تیرا جو یا خاموش
فطرت سے بھی تیرا پتہ دریافت کر لیتا ہو ۔ ۲ ۔ **راغ صحرا** ۔ **کاخ** ۔ مکان ۔ محل **مطلب**
اے محبوب تیرا ذکر سننے کا شوق ہر صبح مجھکو صحرا و چمن میں لئے پھرتا ہو اور شام کو تیری جستجو
گلی و کوچوں (مکانوں) میں پھراتی ہو کہ شاید تو ملجائے ۔ ۳ ۔ اس زمین سے کہ جہاں تجھسے
ملاقات حاصل ہو جنت بھی شرمندہ ہوتی ہو اور رضوان اس پر حسد کرتا ہو کہ اے کاش میں بھی
اسی جگہ ہوتا ۔ ۴ ۔ **تبخالہ** چھالہ ۔ خونابہ ۔ کچلہوا ۔ **ایاغ** ۔ پیالہ ۔ جام ۔ **مطلب** ۔ میرے
زخم دل پر تیری زلف مشکیں کی خوشبو سے چھالے پڑ گئے ہیں (مشک چھڑکنے سے زخم زیادہ ہو جاتا
ہو) اور تیرے لب نمکین کے شور سے میرے دل سے داغ اپنے پیالوں میں خونابہ بھرے ہوئے ہیں
(یاش پاش ہیں ۔ خونیں ہو رہے ہیں) ۔ ۵ ۔ جس جگہ تیرا نورانی چہرہ ضیا پاشی کر رہا ہو وہاں
چراغ کے بجھ جانے سے کیا غم اسلئے کہ تیرے ہی آفتاب رخ سے تمام ستارے جلب ضیا کرتے ہیں
پس چراغ کا گل ہو جانا تاریکی کا باعث نہیں ہو سکتا ۔ ۶ ۔ **تابندہ** ۔ توبہ کنندہ **مطلب**
وہ عشاق جنھوں نے مستی کی حالت میں اپنے دل کو تیرے ہجر کے داغوں سے آراستہ کیا ہو وہ
اسقدر عزیز الوجود ہیں کہ انکے داغوں پر ہزاروں بوسے لوگ دیتے ہیں ۔ ۷ ۔ **قدوم** آمدن

مطلب ۱ - ہمارے لیے جب کوے کی آواز تیرے آنیکا مبارک شگون ہو تو یہ کوے کی آواز نغمۂ بلبل
سے بہتر ہے۔ یعنی اگر فغان زاغ تیرے قدوم کا شگون ہو تو ہمارے لئے یہ فغان نغمۂ بلبل سے بہتر ہے
۸ مجمر - انگیٹھی - مطلب ۱ - اے معشوق تیری مجمر زلف کی خوشبو سے میرا دماغ ہمیشہ معطر رہتا ہے
میں ایک جام اور عطا کر کہ یہ دماغ گلستان بھی بنجائے - ۹ - لایہ - بیہودہ لاغ - بیکار
مطلب ۱ - اے نظیری دوست ہی کا دم بھر اور اسی ہی کا ذکر کر اور اسکے مہر و وفا کے سوا
۵۹ جو کچھ گفتگو ہو اسکو ہزل اور بیکار خیال کر ۱ - اگر میں جور چرخ پر آہ و فغان نہ کروں اور نہ روؤں
تو مجھ پر افسوس ہے قدر دریغ اور اگر گردش زمانہ سے میں نالان نہوں تو مجھ پر حیف ہے ۲ - سفرہ - خوان مطلب
خوان فلک پر فدر امیری مدارات اور مہربانی تو دیکھئے کہ اس بدبخت زمانہ نے مجھے خوان ناز و نعیم پر
(گلشکر) تو بٹھایا لیکن خون جگر کھانے کے لئے رکھا پس حیف ہے صد حیف یعنی دنیا میں جسمانی لطف اور
جفا کش بنا کر مجھے بھیجا ۳ - صبح نے مجھے صبوحی کے لئے بلایا لیکن ساقی زمانہ مجھے جام مے نہیں دیتا
پس میں طعنہ [illegible] کرتا ہوں اور اپنی محرومی پر افسوس کرتا ہوں ۴ - میری طبیعت میں تو گونا گوں
لذات کی خواہش ہے (مہمان مسرت ہوں) لیکن میرا میزبان ممسک (بخیل) ہے پس میں چاہتا ہوں
کہ میزبان مرجائے اور میں جھک کر افسوس کھاؤں اسقدر بخیل ہے کہ اسکے خوان پر افسوس بھی نہیں کہ
کوئی ذی [illegible] لیں اسکی موت ہی پر افسوس کھانے کو مل سکتا ہو ۵ - سقیچ - کے [illegible] عجب
بنا [illegible] مغرور - مطلب ۱ - کہتا ہے کہ اہل دنیا مغرور اور خوشامد دوست ہیں کہ جنکی صحبت ہرگز
مجھے نہیں بھاتی لیکن قسمت سے مجبور ہوں کہ میرا پالا انھی لوگوں سے پڑا ہے چار و ناچار مجھے ظاہرا
انکی تعریف کرنا پڑتی ہے اور باطن میں افسوس کرتا ہوں کہ ان جاہلوں اور مغروروں سے مجھے
ارتباط دیا گیا ہے ۶ - اس دنیا میں خالص دوستی کا تو کہیں نام و نشان نہیں ہاں اگر ہے تو ریائی
دوستی (دنیاوی) اور میرا واسطہ بھی انھی دوستان ریائی سے پڑا ہے پس اگر میں ان لوگوں کے مرنے پر
گریبان چاک کروں [illegible] تو مجھ پر حیف ہے [illegible] گریبان چاک تو دوست صادق کے لئے کیا جاتا ہے
نہ کہ ایسے لوگوں کے لئے ۷ - [illegible] حماقت کی بیماری کا کوئی علاج نہیں ہو اگر مسیح کی حکمت (حضرت عیسیٰ)

سے بھی اسکا علاج کیا جائے تو مجھے افسوس ہے کہ اسکی یہ بیماری دفع نہیں ہوسکتی ۸۔ اگر میں اپنی
ان دشواریوں پر افسوس کم کروں تو یہ تمام دشواریاں۔ آسانیوں سے بدل جائیں لیکن مشکل تو یہی ہے
کہ دشواریاں تو درکنار میں آسانیوں پر آنسو بہاتا ہوں (آسانیاں دشوار معلوم ہوتی ہیں) اور افسوس
کرتا ہوں) ۹۔ اے معشوق کہاں جاتا ہے لوٹ آ (واپس) تاکہ میں تیرے قدموں پر اپنی جان نثار
کردوں تو یقین کر کہ میں ایسا کم ظرف نہیں کہ اپنی جان تجھ پر نثار نہ کروں اور اس سے دریغ کروں ۱۰
۔ وہ تلخ آنسو جو میری آنکھوں سے میرے لب پر ٹپک رہے ہیں مجھے آب حیات سے زیادہ عزیز ہیں
اگر ان آنسوؤں کے ہوتے ہوئے میں چشمہ حیواں کی خواہش کروں تو لعنت ہو مجھ پر ۱۱۔ اے
نظیری۔ آہ و نالہ ہی کرتے میری عمر تمام ہو گئی افسوس میں نے اسقدر مصیبتیں اور پریشانیاں
اٹھائی ہیں کہ اب میں ان سے سیر ہو گیا ۱۔ میں تو آرزوئے شوق وصال میں جاں بلب ہو رہا ہوں
اور معشوق کی طرف سے جھوٹا پیام آ رہا ہے کہ عنقریب ملاقات ہو گی۔ لیکن میں خوب سمجھتا ہوں کہ
یہ معشوق کا پیام نہیں اس لئے کہ معشوق تو بہت دور ہے اور پیام اسقدر جلد آ گیا۔ ضرور دشمنوں نے
کوئی چال چلی ہے ۲۔ استدراج مکر۔ مطلب۔ اگر میں صاحب کشف و کرامات اور الہام کا دعوے
کروں تو یہ۔ فریب و مکر ہے اسلئے کہ راہب بتخانہ صاحب کرامت نہیں ہوتا۔ اس لیے کرامت عطا
نہیں کی جاتی۔ (راہب۔ پادری) ۳۔ طامات ریاکاری مطلب میں ہمیشہ اپنے زہد
ریائی میں گرفتار رہتا ہوں پس صراط مستقیم (راہ حق) پر میں کسطرح گامزن ہو سکتا ہوں جبکہ بند
غرور میں گرفتار ہوں۔ افسوس ۴۔ یک تو رنگ۔ مجاز میں محو ہوں رنگ حقیقت سے مجھے
کیا واسطہ اور کیا محظوظیت میں کیسے کہہ سکتا ہوں کہ میرے ان کلام میں شیرینی ہے اور اگر میں کہوں بھی
تو اسے سچ نہ سمجھو بلکہ وہ قطعًا غلط اور سراسر جھوٹ ہے ۵۔ میرا بھی عجیب حال ہے۔ ظاہر میں کچھ اور باطن
میں کچھ اور ظاہری نمائش کیلئے تو میرا منہ قبلہ کی طرف پھرا ہوا ہے لیکن دل سومنات میں پڑا ہوا
ہے ظاہر میں ایمان اور باطن میں کفر ہے حقیقت میری اس دورنگی پر ۶۔ میں بھی کسقدر نادان
ہوں کہ ہر شخص کی باتوں میں آ جاتا ہوں (ہر شخص کے فریب میں پھنس جاتا ہوں)

اور سمجھتا ہوں کہ اب میری مقصد برآئی ہوگی لیکن فریبندہ میرے نام کو اور بھی اپنے دروغ سے گرادیتا ہو (یعنی جو کچھ امید تھی وہ بھی ختم ہوئی) ۷۔ میں نے اپنے چہرہ کو ساغر و پیمانہ کے عکس سے رنگین بنالیا ہو لیکن یہ نور شفق (عکس جام شراب) کی مانند ہو جو شام کے چہرہ کو منور کرکے جلد ہی فنا ہوجاتا ہو۔ پس افسوس کہ یہ خوشی و مسرت بھی سریع الزوال ہو اور پھر اسی رنج و الم کا سامنا ہو۔ ۸۔ میں جب تلمیم بچہ کی طرح اپنی بدبختی پر روتا ہوں تو جس طرح ماں بچہ کو نقل و بادام کا جھوٹا دے کر بہلا لیتی ہے اسی طرح دنیا (اہل دنیا) مجھے سبز باغ دکھا کر میری بدبختی کو دور اور مجھے خوش کرتی ہو ۹۔ اے نظیری میں عشق میں سپند کی طرح بے قرار ہوں۔ اگر کوئی کہے کہ عشق میں بے قراری نہیں ہے تو وہ بالکل غلط اور جھوٹ کہتا ہو۔ ردیف الفاء۔ ۱۔ اے معشوق فتنہ تیری زلف کا طرفدار اور مددگار ہوگیا ہے جس کے سبب سے اُس کی شوخی اور زیادہ ہوگئی ہو کہ میرے دل کو صید کرکے پھر واپس نہیں کرنے دیتی ۲۔ اے معشوق تو ایسا تیر انداز ہو کہ تیری نگاہ کا تیر تیم کشی پر بھی ہزاروں نشانوں کو توڑتا ہو اور دل و جگر کو نشانہ بناتا ہو ۳۔ تیری نگاہ چالاک کی دست بردایسی زبردست ہے کہ صف عشاق سے پسندیدہ عاشق کو نکال کر اپنی کمند زلف میں گرفتار کرلیتی ہو ۴۔ شطرنج کی بازی تمام ہوگئی اور تمام مہرے پٹ گئے اور سلطان (بادشاہ) اب تجھ پر اپنا خزانہ نثار کئے دیتا ہے (یعنی عاشق کی بازی ہمت ختم ہوگئی تمام تدابیر ختم ہوگئیں اب سوا اسکے کہ تجھ پر اپنا جان و دل نثار کردے اور کیا کرسکتا ہو۔ بازی۔ مہرہ۔ سلطان۔ مناسبات ۵۔ تجھ جیسا خوبرو فرزند ماں باپ کو پالنا درست نہیں ہو۔ یعنی تو بے مثال ہو اور نہ تیری مثال کا کوئی پیدا ہوگا ۶۔ تیری بزم میں غلام و خواجہ سب ایک ہیں۔ کسی کو کسی پر شرف نہیں۔ ع تیری درگاہ میں پہونچے تو سبھی ایک ہوئے (اقبال) سب تیرے بندے ہیں کوئی کسی سے بڑھکر نہیں ۷۔ اے معشوق جہاں پر تیرے اوصاف کی نغمہ سرائی کیجاتی ہو (تیرا ذکر ہے) وہاں حیرت کے سبب سے مطربوں کے ہاتھ سے دف گر پڑتی ہو۔ حیران رہجاتے ہیں ۸۔ جعد۔ زلف۔ آفتاب رخسار وجہ جامع تنویر۔ کلف۔ وہ سیاہ داغ جو ماہتاب کے گرد ہو۔ مطلب۔ اے

زلف ہٹا لے تو تمام جہان مقصد تیرا پورا ہو جائے کہ ہمیشہ کے لیے اس سے سیاہ داغ دور ہو جائے
ن یہ مطلب - اے معشوق نظیری نے تیرے ہجر میں وہ مصیبت اٹھائی ہے
ٹھانی ہوگی ۔ ا ۔ اے نظیری تو اپنے کاریستہ کی گرہ کشائی کے خیط میں پڑکر غزل ۱۲۱
ت کی گرہ کشائی عقدہ کی مانند ناپید ہے اور کب یہ امید ہو سکتی ہے کہ عنقا قاف سے ۲۲۲
نا ممکن ہو ۔ ۲ ۔ اس دنیا میں کہ جہاں ہماری سکونت ہے مروت وادب
ت بھی گذرے گا یعنی کہ انصاف کیا ہو ۔ یعنی انصاف کا نشان ہی نہیں ہے
بحر سست میں ہم کو تین چیزیں پسند آئی ہیں اول امام سادہ رخ معشوق
تق پاک ، سوم شراب صاف ۔ بہ ہم ۔ وہ سرع ۔ ہر ہیز یہ نشید ۔ کہ
سے مکر کی بو آرہی ہے کہ جدید نزیں علم و کمال ہے بس یا وہ گلہ تنگ کہاں سے
فتنہ کو اس سے دھو ڈالو یعنی اے ساقی سخت بنا دے اگر ہوا نہ ہاں
شت - غور کر شیخ فرمایا - مطلب یہ جمال ہاد حسن دنیا کیسا اور خوب ہے
دنیا نہیں تو وہ جمال جمال نہیں کہلاتا اور اے معشوق یہ اپنا حسن دنیا کا نام بھی
رفی سے باز آ اور اس پر غور و فکر کر لو - تو معشوق ہو ۔ ششم ۔ مصاف
ر تو دوسروں (عوام) پر اپنی بہادری کا اظہار کرتا اور اپنی مردانگی سے
مال نہیں ہو ان ۔ اگر تو اپنے نفس امارہ سے پیش لیجا سکے تو واقعی تو میدان
ی کو مارا نفس امارہ کو گر مارا ۔ نہنگ و اژدہا و شیر نر مارا تو کیا مارا ۔ (ذوق)
خدا شناس کب ہو سکتی ہے کہ جب اس کے خلاف ہی میں وہ اختلاف نہیں
ز ہ خطیب خطبہ پڑھنے والا ۔ پیشتر تم نے خطبہ کیا اور ہر سنہ ما سکتہ پیش کیا
خطیب بھی تیرے اوصاف کا اجمالی بیان کرنے سے قاصر ہے لیکن
نا پورے طور سے بیان کر سکتا ہوں ۔ خطیب تیغ سے خلافت کی مشہد ۔
را اگر بیان کرنے کی قدرت ہوتی تو تلوار کو میاں میں نہ رکھتا ۔ ۹ - اے

نظیری تو اس شخص کو سخن شناس خیال مت کر جو حسد سے تجھے یہ کہے کہ اے نظیری تعجب ہے کہ تمام اطراف
میں تیرے سخن کا شہرہ کس طرح ہو گیا۔ (یعنی جو مجھ سے حسد رکھے) ردیف القاف - ۱- بیت تعلیق
لعبہ - مطلب - اے معشوق تو کعبہ کی طرح غم سے آزاد ہے اور تمام چیزوں سے بے پرواہ ہے اور جس شخص
نے تیری راہ کو اختیار کیا پھر اسکا کوئی رفیق نہیں اس لئے کہ تو بھی آزاد ہے پس تیرے طالب کو بھی آزاد ہی
رہنا چاہئے ۔ ۲ ۔ توفیق ۔ کسی نیک کام کے سر کرنیکے لئے خداوند تعالیٰ کی طرف سے اسباب مہیا ہو جانا
مطلب ۔ اے معشوق تیری جستجو میں میں نے دونوں جہان سے قطع تعلق کر لیا ہے اس لئے کہ جنہوں
نے دنیا کو ترک کر کے تجرد اختیار کر لیا ہے ان کا خداوند تعالیٰ مددگار ہے (خداوند تعالیٰ توفیق عطا فرماتا ہے)
۳ - عمیق - گہرا - مطلب - میرا دل تیری چاہ زنخداں اور طاق ابرو کیساتھ وابستہ ہے چاہے
وہ عرش عظیم میرا سینہ ہو یا عمیق میں چاہ زنخداں ۔ ۴ ۔ مہد ۔ گہوارہ بچپن سے مراد ہے طریق
راستہ ۔ مطلب ۔ طفلی ہی سے میں طریقت عشق میں گام زن ہوں اور راہ عشق کے سوا مجھے اور کسی
راستہ کی خبر نہیں ۔ یعنی ہوش سنبھالا تو بس عشق ہی کا راستہ دیکھا ۔ ۵ ۔ اے معشوق اپنی یاد کے سوا اور جو کچھ
میرے سینہ میں ہے اسکو تو غارت کر دے اور ترک کرا دے کہ میرے لئے تیری محبت ہی کافی ہے اور میں تجھ پر
تیرے دلائل طالب دانا کے [illegible] ایمان لے آیا ہوں اور تیرے حسن کی تصدیق کی ہے ۔ ۶ ۔ تیرے دام زلف
کی سینکڑوں گرہ [illegible] ہیں ایک گرہ بھی نہیں کھول سکا اس لئے کہ گرہ کشائی کے خیال سے محنت رائیگاں
[illegible] ہو گیا ہوں ۔ ۷ ۔ شراب عقیق ۔ شراب سرخ ۔ سرشک عقیق ۔ اشک
خونیں ۔ مطلب ۔ اے ساقی تو دوسروں کو جام بھر بھر کے دے مجھے خواہش نہیں اس لئے کہ میرے
پیالے میں شراب سرخ سے بڑھکر میرا اشک خونیں کیف آور ہے ۔ اور غیر کا احسان لیکر سرور حاصل
کرنے سے میں خون جگر پینا بہتر خیال کرتا ہوں ۔ ۸ ۔ ریاح ۔ ہوا ۔ مطلب ۔ اجزائے گل
اول پراگندہ ہوتے ہیں اور جب جوش کھا کر گلاب بنجاتے ہیں تب اس وقت انکو جمعیت حاصل ہوتی
ہے اور یہ بات [illegible] ہوا کے چلنے سے معلوم ہوتی کہ ہوا کا چلنا گل کی جمعیت خاطر کا باعث ہے
دراصل اجزا اسکے پراگندہ منتشر ہوکر پھر جمع ہو جاتے ہیں جوش کھا کر گل اپنے مرکز حقیقی پر پہنچ جاتا ہے

۹ ۔ اے مخاطب اوّل تو مے پرستی اور نظر بازی کر کہ یہ عشق مجازی ہی تجھے آہستہ آہستہ عشق حقیقی تک پہونچا دیگا
۱۰ ۔ اے دنیا پرست بہار باغ جہاں کو دیکھ کہ خزاں کی دست برد سے محفوظ نہیں ہے پس اس چند روزہ بہار کو غنیمت جان اور اس سے لطف اندوز ہو ۔ اور زاہد کو اپنا ایک بُرا رفیق خیال کر جو تجھے نصیحت کر رہا ہے ۔ ۱۱ ۔ تعویق دیر ۔ سستی **مطلب** ۔ وہ شخص جو شب بیداری کرتا ہے اپنی اس محنت کا اجر پا لیتا ہے لیکن میرا معاملہ اور میری محنت سستی اور کاہلی کی وجہ سے اس قدر دیر (تعویق) میں پڑ گیا افسوس صد افسوس ہے ۔

۱۲ ۔ **شراب رحیق** ۔ شراب خالص **مطلب** ۔ اے نظیری اس شکر کی ادائیگی میں کہ تو دولت و عزت سے کافی بہرہ ور بھی ہو گیا ۔ اور دیکھنا یہ ہے کہ جو تجھے ملا چاہیے نیک سلوک اور احسان کر وہ اس کو شراب خالص دے ۔ شعر ہی علیہ الرحمۃ نے فرمایا ہے ۔ خورد و پوش و بخشا و راحت رسان ۔ نگہ می چہ داری ز بہر کسان ۔ **۱ ۔ دولت الکافت** ۔ ۱ ۔ دل عالم بالا کی سیر کرنا چاہتا تھا لیکن قضا و قدر نے دروازے بند کر رکھے تھے خدا کا شکر ہے کہ [illegible] کی تاثیر سے اب عالم بالا کے دروازے اس دل پر کھل گئے پس صدائے مقصد حاصل ہو گئی دل کو یہ سفر مبارک ہو ۔ ۲ ۔ اے لوگوں خشت دربیر منان اچھا ہے بطور سلے [illegible] لیتے ہیں (یعنی ارجمند) ۔ زمانہ کی آرامگاہ ہے یس ہے جو تم نوشروان (مے خواروں) کا دیدار کرنا ایک مبارک نظر رفال ہے ۔ [illegible] لوگ رد مند جہیں جو سجود کرتے ہیں اور دیدار شاہی سے مشرف ہوتے ہیں ۔ ہم پہلے [illegible] ہے ۔ [illegible] ۔ غرور **مطلب** عشق نے کمین سے نکل کر دل کو گرفتار کر لیا ہے دل میں [illegible] اور عقل کی وحشت کے سبب سے دماغ سے دور ہو گئی ہے بلکہ یوں سمجھو کہ اس کا غرور [illegible] آگیا ہے پس اے معشوق تجھ کو یہ فتح و ظفر مبارک ہو ۔ ۳ ۔ **دود مان** ۔ مانند دود سیاہ **مطلب** ۔ معشوق کی رخ روشن کی تابناکی سے میری شب ہجر اب قیامت تک دن ہی رہے گی [illegible] روز سے مبدل ہو گئی ہے ۔ اے دل تجھ کو اپنے در و بام پر یہ آفتاب تابان مبارک ہو وصل معشوق [illegible] سے بچے اپنے سرو تن جانثار کچھ تم ہوئیں ہا ہے اس لئے کہ بہشت سے لوٹ کے لئے تھوڑا سا نقصان گوارا کر لیا جاتا ہے رہیں سرو تن کا جانا بہت زیادہ نفع کا موجب ہے ۔ [illegible] میرے بخت بد کے لئے اس سے [illegible] ہیں ۔ [illegible] شگون نیک ہی ہے اس لئے کہ [illegible]

سیاہ کرنا شے ہے۔ یعنی بخت بد کے لئے سیاہ روزی ہی نصیب اور پسندیدہ شے ہے۔ اس جگہ کہ جہاں
مجمع عشاق ہے یعنی عشاق کے لئے طالع سعد بھی طالع نحس بنجاتا ہے لیکن ہم کو غم نہیں اس لئے
کہ عشاق کے لئے بدبختی ہی سعادت ہے اور سر کا خطرہ ہی ان کا افضل ہے۔ ۸۔ بہ پیش شگون
حدیث میں وارد ہے کہ الولد سر لابیہ یعنی ہر بیٹا باپ کا بھید ہے۔ مطلب یہ ہے کہ ایام طفلی میں بچہ
[illegible] جیسا تھا اور اسی طرح تمام زمانہ گزر گیا اور اب پیری میں [illegible] ہزاروں [illegible]
نہ تو پیری کے لئے کچھ نیک عادت و اطوار میں چھوڑا نہ ان کو اختیار کیا اور خدا کے لئے کچھ علم یا
کام ایسا ہی پہنچایا کہ مجھ سے باپ کا نام روشن ہوتا۔ ۹۔ اے معشوق تو ابتک [illegible] بے سبب علم جو جفا
[illegible] اگر ہم [illegible] جانتا ہوں کہ جہل برا ہے لیکن جسقدر جہل و علم جفا سے [illegible] اچھا ہے کہ عشق
[illegible] سے محفوظ رہینگے۔ ۱۰۔ نظیری کی بلند ہمت کے سامنے کونین کو پیش کیا گیا اس میں سے
جو چاہے لے لو لیکن اس نے اپنی بلند ہمتی کے باعث صرف فقر ہی کو پسند کیا۔ یہی ایک بات ہے جو
حضور رسالت مآب روحی فداہ صلی اللہ علیہ وسلم نے فرمایا ہے الفقر فخری والفقر منی ہے۔ یعنی
[illegible] ولیعش اللاھم۔ ۱۱۔ معشوق کی محبت اور وفاداری کو مت چھوڑ اور اگر
[illegible] کبھی تجھے [illegible] بھی رشتہ وفا کو مت توڑ اس سے سرگران نہ ہو۔ ۱۲۔ راہ عشق میں
جو مصیبت بھی سامنے آئے خوشی سے گوارا کر کیونکہ جسقدر تو تکلیف اٹھائیگا اسیقدر راحت و آرام
پائیگا اور اگر تیرا [illegible] اس بار مصیبت سے الجھ کر پھٹ جائے تو کچھ غم نہ کر اس لئے کہ اس کا
[illegible] جانا [illegible] پیر مغان کے پاس آمد و رفت رکھ آخر کبھی نہ کبھی تو تجھکو بھی شراب
سرشار بنا ہی دیگا اور میخانہ تجھ پر کھول دیا جائیگا میخانہ میں آنے جانے کی اجازت دیدی جائیگی
[illegible] لیکن [illegible] کو مراد پہنچا دیگی۔ ۱۴۔ تیا سیرات۔ درخشاں۔
[illegible] چشمہ کے کنارہ اپنا قیام بنائے ہیں اسی سبب سے وہ ہمیشہ ترو تازہ رہتے
ہیں [illegible] تو بھی ترو تازگی چاہتا ہے تو سبزہ کی طرح دامن کہسار سے جدا [illegible] نشین ہو اور
[illegible] بہار اٹھا۔ ۱۵۔ اگر تو اس محبوب پر عاشق ہوگیا ہے تو اپنے [illegible] دیکھ [illegible] رکھ

تسبیح کو چھوڑ (زنہر پارسائی) اور زنار سنبھال رکھ جو حقیقت میں ایمان ہے اسکو اختیار کر) ۶ ۔ غلط اندیشان
نا فہم لوگ ۔ نگر غلط ہے گمر ہنا ہے مطلب ۔ اے نظیری غلط فہموں کی پیروی نہ کر ان سے دور رہ
اور انکی صحبت (ہمنشینی) میں اپنی گرکوست توڑ ہمت ضائع نہ کر) ۷ ۔ عقد گہر ۔ رشتۂ گہر ۔
مطلب ۔ محبت معشوق جو رشتۂ گہر ہے اگر تو بازار دنیا میں توڑ دیگا تو وہ موتی (گہر یا مال خدا) ہی
ہو جائینگے اور پھر تو انکو نہ پاسکیگا (دنیاوی اغراض کیلیئے ترک محبت نہ کر) ۸ ۔ زنار سکے ہوا آستے
زنہار پڑ ہیئے ۔ دنیا پرست لوگوں سے مطلب ہے ۔ نہ کر ۔ آئینہ کی کدورت خشت سے دور نہیں ہوتی
پس روشن دلوں کے پاس جا کہ وہ تیرے آئینہ دل پر صیقل کر دینگے (یعنی تجھے اہل دنیا جو علایق
دنیوی میں گرفتار ہیں کچھ فیض نہیں پہنچا سکتے ۔ ان روشن ضمیروں کے پاس جا ان سے فیض حاصل
ہوگا ۹ ۔ کبھی تو نسیم تجھ تک خوشبو پہنچا ہی دے گی یعنی آخر کبھی تو کامیابی تجھے حاصل ہوگی اپنی
آمد و رفت چمن میں رکھ ہراساں نہ ہو ۔ عشق میں گو اول تو ناکامیاب رہا لیکن اسے ترک نہ کر کبھی
نہ کبھی تو کامیاب ضرور ہوگا ۱۰ ۔ اپنی ہتھیلی کا منہ خرچ کرنیکے لیئے کھول اور دنیا دو درہم سے اپنی ہمت
وکرم کو نہ توڑ یعنی سخاوت کر اور اس روپیہ پیسہ کا کچھ خیال دل میں نہ لا ۱۱ ۔ مست جا ہے جو کچھ الزام
تجھ پر لگائیں اور تیرے نکالنے کی کوشش کریں لیکن تو پیر مغاں کے دامن کو نہ چھوڑنا ضرور تجھے کبھی
کامیابی حاصل ہوگی ۱۲ ۔ نظیری تادم حیات انا الحق کہنے سے باز نہیں آئیگا اسے سولی (پھانسی پر)
لٹکنے کا کچھ غم نہیں ہے پس بادشاہ سے کہو کہ اس دار و رسن کو گرا دے اور کاٹ ڈال کہ نظیری کو اسکا کچھ خوف
نہیں ہے ۱ ۔ اے ساقی خجستہ جمال صد آفرین مرحبا کہ تیرے جمال سے دونوں عالم مالا مال ہو رہے ہیں ۲ ۔ قدر غزل
لک سبو ۔ مطلب ۔ اور اے ساقی تو ایسا انصاف پسند ہے کہ جسکی ترازو میں تو لکر تشنہ کو سبو (گھڑا) اور
دانا یک جرعہ کا مستحق ہے اسکو شراب ناب کا ایک مثقال عطا کر دیتا ہے یعنی ہر شخص کے ظرف کے مطابق شراب
عطا کرتا ہے ۳ ۔ اے ساقی شراب وصل پلانا تیری شریعت میں شاید حرام ہے کہ تو کسی کو پلاتا ہی نہیں لیکن
بیماروں تیری محبت میں گرایا جائے تو یہ حلال ہے ۴ ۔ تمثال ۔ مثال ۔ مطلب ۔ اگرچہ حاتم
و نوشیروان کا زمانہ مدت ہوئی کہ گذر گیا لیکن اب تک انکے عدل و جود کی مثال دنیا میں دیکھی جاتی ہے کہ فلاں

سخاوت میں حاتم ہو اور کسریٰ نصافت ہے ۔ ۵۔ زمانۂ گذشتہ (پیشتر) میں فعل تھا قول نہ تھا۔ جو کچھ
کرنا ہوتا تھا کر دکھاتے تھے لیکن آجکل قول ہے اور فعل نہیں ہے صرف باتیں ہی باتیں ہیں۔ کر یہ کرشمے
(اردو) ۶۔ **اطلال** جمع طل بمعنی ٹیلہ **مطلب** جیسے شیریں اور قصر خسرو کا قصہ اب بیاباں تو [illegible]
پوچھا آنکی زبان پر ہے یعنی انقلاب زمانہ سے ویران ہوگئے۔ کھنڈر پڑے ہوئے ہیں ۔ ۷۔ قبہ میں کچھ
عجیب رنگ پر وضع زمانہ ہے کہ اگر بچہ پیدا ہوتا ہے تو وہ بھی (اپنی بدبختی پر) گریہ کناں ہوتا ہے کہ انھوں نے
میں نے ایسے برے زمانہ میں کیوں قدم رکھا ۔ ۸۔ حسن تعلیل معشوقوں کے غم نے میرے دل کو اسطرح
۷ گھیر لیا ہے کہ وہاں خوشی کے پہونچنے کے لیے راستہ بھی نہیں ہے۔ ہر طرف سے غم چھایا ہوا ہے ۔ ۹۔ جس
شہر میں کنجوسوں کا قدم ہوگا وہاں فراخی سال میں بھی قحط ہوگا۔ قحط تو درکنار فراخی سال میں یہ حالت
ہوگی ۔ ۱۰۔ **عطش** ۔ تشنگی ۔ **زلال آب شیریں** ۔ **مطلب** میرے دل صد چاک کی تشنگی
اسقدر بڑھی ہوئی ہے کہ جیسے مشتاقان آب تشنۂ آب ہیں ۔ کثرت تشنگی سے مراد ہے ۔ ۱۱۔ صفت عشق تو
ذرا مجھ سے دریافت کرو میں بیان کرتا ہوں بو علی سینا بھی اس مسئلہ عشق کو حل نہیں کر سکتے ہیں ۔ مسئلہ حکمت
۸ ۱۲۔ **قتیل** ۔ مقتول ۔ **مطلب** معشوق کے کوچہ میں سپاہ کی منادی ہے کہ عشاق اپنا خون گرا
راہ میں بہائیں اسلئے کہ خون بہانے میں انکا کچھ نقصان نہیں کہ اس خون کا خونبہا خود قاتل ہو ۔ [illegible] نقد
کیا ۔ ۱۲۔ **کحیل** ۔ سرمہ آلود ۔ **مطلب** ہماری نظر اہل دنیا پر نہیں ہے بلکہ ہم مردان غیب
(اہل عشق) کے منتظر ہیں کہ ہماری مشکلات کا حل وہی کر سکتے ہیں ۔ ۱۳۔ **نخیل** درخت خرما ۔ **مطلب**
اہل دنیا کے سامنے ہاتھ پھیلانا رسم فقر و توکل نہیں ہم تو توکل پیشہ [illegible] نخیل سے نیچے بیٹھے ہیں کہ
جسقدر رطب قسمت میں ہے وہ خود بخود گر پڑیں گے ۔ ۱۴۔ ہم ہستی سے نیستی کی طرف بہت جلد کوچ کر گئے
ایسا کہ [illegible] اسقدر [illegible]
[illegible]
[illegible] جمال [illegible]
[illegible]
[illegible] ۔ **مطلب**

دیکھو شقاوت ازلی کا دنیا میں کوئی علاج نہیں کہ بچہ گہوارہ ہی میں ہوتا ہے بڑے ہونے بھی نہیں پاتا مگر اسکے پیشانی پر سرمہ کا سیاہ داغ لگا دیتے ہیں یہی شقاوت ازلی کا نشان ہے۔ وہ نشان بدبختی کا عنوان ہوتا ہے ۷ طبل رحیل۔ کوچ کا نقارہ۔ **مطلب** بحر و بر دنیا اقامت کی جگہ نہیں ہے کہ چاروں طرف کوچ کا نقارہ بج رہا ہے۔ ہر وقت کوچ کرنیکے لئے تیار رہنا چاہیئے ۸ ۹۔ دو تین روز (کچھ دن) تو شبستان غریباں میں شب زندہ داری کر (عبادت میں گزار) کہ جب تک اس فانی دنیا کی قندیل روشن ہے اور چراغ میں تیل ہے ۱۰ وجہ معاش۔ دولت **مطلب** اسباب دہ رگانو [illegible] دمریت طلب شکر خوشی و باغ و گلستان حاصل کر طلب کر کہ اگر روزانہ شراب پینے کے لئے پیسہ نہ ہوگا تو کوئی فکر نہیں خداوند تعالیٰ اس کا ضامن ہے اور رزق پہنچائے گا اسباب دنیوی سے علیحدہ رہ اور خدا پر توکل کر ۱۰ تہلیل۔ لا الٰہ الا اللہ کہنا۔ **مطلب** جی وحدت پی اور گلستان میں جاکر اسکی قدرت کا تماشہ دیکھ کہ سرو تکبیر میں مشغول ہے اور طیور لا الٰہ الا اللہ کہنے میں مصروف ہیں ۱۱۔ اسے نظیری اگر تو باغ و چمن بہشت کی خواہش ہے تو اپنی جان اسکی راہ میں قربان کردے اور اس سے پہلو تہی نہ کر کیونکہ بغیر جان دئے گلستان سے بہرہ اندوز نہیں ہوتا یہ اہل تمنا کا منصب ہے پس سعادت کر اور جان تک نثار کردے ۱۲ عشق نے کل کی ایسی پردہ داری کی ہے کہ الامان رسول کی قبیاں اس مانند دل ہیں۔ بیچارے اسے بلبل کی بے باری ہی دل اسکا لیا حشر ہوتا ہے اور اس کے ساتھ کیا سلوک کرے یقیناً اسکی جان پر وہ درد کر دیگا ۱۳۔ دوست کے مقرب زاہد اور اندام ہر وقت قتل کے لئے تیغ برہنہ ہیں لیکن دیوانہ عشق کو بچانا ہے۔ ہے فکر اپنے سر کو سامنے کئے ہوئے ہے اسے قتل ہو جانا [illegible] عشق سر اس [illegible] تمام چیزوں سے [illegible] قتل تو پہنچنا دشوار ہے [illegible] دنیا [illegible] رسا [illegible] ترک کر دیگا [illegible]

تو معشوق [illegible] ہو جائے گا ۱۵ اگر تجھکو [illegible]

[illegible] کا [illegible]

کرا ۱۶ شعر۔ مراد اندرغنار۔ **مطلب** [illegible] مراد [illegible] **مطلب** [illegible]

رخسار کی طرح خون میں شعلے سے فروغ حاصل کرتا رہیگا۔ ۷۔ محال ہے کہ تب تک ہم گردان رہینگے یہ بیچارے
ایک ضعیف چیونٹی (حضرت انسان) ہیں وہ بوجھ رکھدیا ہے (عشق) کہ جس کا تحمل افلاک بھی نہیں کر سکے انکو اٹھا لینا
اسکو برداشت کیسے ہو سکے یہ اور وہ بوجھ عشق آتی ہے۔ حافظ علیہ الرحمۃ فرماتے ہیں۔ آسمان بار امانت
نتوانست کشید۔ قرعۂ فال بنام من دیوانہ زدند ۸۔ شعر قسم دیتا ہوا مطلب یہ ہے کہ اے غافل کیوں تجھکو ہم
کہ اب ہیں ہاتھ سے چلا۔ ذرا تو خیال کر کہ ڈوبتے ہوئے سے غفلت کرنا انکو نہ رد کرنا اور نہ نکالنا کس قدر
ظلم ہے پس ذرا تو اوہر بھی توجہ کر ۹۔ یہ غیر ممکن ہے کہ جنس آدم کے توالد و تناسل سے تجھ جیسا خوب رو کوئی اور
پیدا ہو سکے یعنی تجھ جیسا خوب رو کوئی دوسرا پیدا نہ ہوگا ۱۰۔ عشق میں اس دنیا کو ترک کرنا کہ تجھے
وہ ملک حاصل رہا ہو کسی کے خیال میں بھی نہ آیا ہو۔ خیال کا تصرف صرف محسوسات تک محدود ہوا سلئے
عالم قدم (بقا) تک جو غیر محسوس ہے کسیکا خیال نہیں پہنچ سکتا ۱۱۔ نظیری تیری عالی مرتبت عقل پہنچ گئی
کہ اب اسکا مرتبہ بھی بہت بلند ہوگیا ہے اب وہ اس سے نیچے نزول کرنا نہیں چاہتا ہے پھر دنیا میں آنا نہیں
چاہتا اس لئے کہ ع جنس نزد قابل دیوان دوبارہ نیست الخ۔ ردیف المیم۔ ۱۔ مجھ ناقص العقل
سے ہمیشہ نادرست کام ہی سرزد ہوتے رہے اور ہیں انکو اپنی بدعقلی کے باعث ناکارہ بنا تا رہا اس لئے کہ دیوانگی
میں دل جمعی اور قدرت کار نہیں ہوتی کہ درست کام ظاہر ہوں مثل مشہور ہے کہ دیوانہ کی بات بھی دیوانی اور کام
بھی او دیوانہ ۲۔ فیہ میں اپنے درد کی دوا کے لئے اپنا معشوق کے پاس گیا لیکن کبھی اسنے میری حالت
پر رحم نہ کیا حالانکہ ان ہی کے سبب سے میں نے خود کو اس کے محرموں میں شامل کر لیا تھا لیکن پھر بھی اسنے
نہ کیا میری طرف سے دل نہ فرمائی ۳۔ مجھے اس محبوب کے کوچہ میں ایک رات بھی اس کا دیدار نصیب
نہیں ہوا لیکن میں ہمیشہ اسی امید میں سایہ کی طرح اس کی دیوار سے لگا رہتا ہوں ۴۔ اگرچہ سر
پاؤں تک میں عذر تقصیر گناہ ہوں لیکن گناہوں کی شرم کے سبب میں اپنے لبوں کو توبہ کرنے سے بند
رکھتا ہوں (عذر گناہ کرتے شرم آتی ہے) ۵۔ اگرچہ میں اول ہی سے اس بازار عشق میں سود اختیار کیا ہوا
لیکن مجھے کسی نفع کی خواہش نہیں اس لئے مجھ سے زیادہ کوئی لذت نقصان سے واقف نہیں ہو سکتا کہ
ہر ایک مشتری نفع کی امید پر سودا خریدتا ہو لیکن وہ لذت نقصان سے کیا واقف ہو ۶۔ افسوس کہ دیوانگی

اگرچہ عاشق کے لئے باعث عزت تھی) لیکن اس عقل دعویدار (عقل جو دانائی کا دم بھرتی ہے) کے سبب
بہت سے رشتے پڑ گئے ہیں۔ رسوائی بھی میسر نہیں۔ ہاں اگر میں پہلے ہی عقل کو ترک کر کے رسوائی اختیار کرتا
تو یہ کیفیت اور رخنہ اندازی نہیں ہوتی (۲)۔ اے معشوق ایک عمر گزر گئی کہ میں تیری خدمت میں کمربستہ
ہوں لیکن تو نے میری کچھ بھی قدر نہ کی کاش میں اتنی مدت تک زنار ہی پہنتا تو اب تک برہمن بن گیا ہوتا
(مقبول کافر بن جاتا۔ قدر و منزلت زیادہ ہوتی) (۳) نہال۔ درخت نورستہ۔ مطلب اور
میں نے اپنی عمر کے نہال کو تیرے گلستان عشق میں لگایا لیکن صد حیف کہ ایک پھل بھی اس سے حاصل
نہ ہوا اگر میں اس نخل کو خارستان ہی میں لگاتا تو ضرور پھل حاصل ہوتے۔ یعنی تیری محبت میں عمر
برباد ہوئی اور کچھ بھی حاصل نہ ہوا۔ اگر اسی عمر کو کسی اور کام و مقصد میں صرف کیا جاتا تو ضرور منفعت
حاصل ہوتی (۴)۔ اے نظیری اگرچہ یار دوست کے سفر کی تمنا عمر بھر رہی یہاں تک کہ وقت نزع بھی
یہی آرزو تھی لیکن کبھی سفر کا سامان ہی درست نہ کیا غفلت تو دیکھئے کہ سفر کے لئے آمادہ بھی کب ہوا جبکہ
ملک الموت سامنے کھڑا متاع عمر کو لوٹ رہا تھا یعنی درستی سامان سفر کا خیال وقت نزع ہوا لیکن
اس وقت کیا ہوتا ہے بے سود تمام عمر گناہوں میں گزری اور جب گناہوں سے تائب ہوا کہ ٹھیک اسی سال کا پیر
ہوں تو عمر نے وفا نہ کی (۵) میری اس ظاہری توبہ پر کم گزشت پر آواز ست ہوا اور میرے پارسا ہونے کا
یقین نہ کرو اس لئے کہ میں اہل ایمان نہیں ہوں اور اگر تمہارے یقین کے لئے میں قرآن کا جامہ بھی پہن کر
آؤں جب بھی مجھے مسلمان نہ سمجھنا (۶) مجھ میں (فراست) نہیں، نہ حسن اعتقاد ہے اور نہ اخلاص کا نام
و نشان ہے پس میں نکوکاروں میں کس طرح بیٹھ سکتا ہوں کہ میں ان جیسا نہیں ہوں۔ انکے صفات
مجھ میں نہیں ہیں) (۷) میں بلبل گلستان نہیں ہوں بلکہ مجھے نغمہ سنج کوہ و صحرا سمجھو پس اے نکوکارو
اگر میں چمن میں ملول رہوں تو مجھے معذور سمجھو (یعنی اگر تمہاری بزم میں مجھے مزا حاصل نہیں ہوتا تو
مجھے کم ذوق خیال نہ کرنا بلکہ یہ گلستاں ہے اور میں نغمہ سنج کوہ و صحرا ہوں صرف اتنا فرق ہے) (۸) مجھ میں
زلیخا کی طرح حسن کے بیدار کرنے کے لئے نہ یہ عشق موجود ہے اور میں خضر چاہ یوسف ہوں (کہ چاہ سے
نکال کر مصر کی طرف رہبر ہو گیا) خضر چشمۂ آب حیات نہیں ہوں کہ جو سکندر کو چشمۂ حیواں پر

ے گئے تھے ۵۔ چاہے آسمان لوٹ پلٹ ہو جائے یا یہ طوفان برپا کر دے مجھے کوئی فکر نہیں میں تو
کنج عشق میں بیٹھا ہوں مجھے کیا خبر کہ دنیا میں کیا ہو رہا ہے ۶۔ زمانہ جب میرے مقابلہ میں تا مقابل مستعد
ہوا تو میں نے اسکے سامنے سپر رکھ دی اس لئے کہ وہ سست دشمن ہے اور کمزور دشمن سے لڑنا جوانمردی
نہیں ہے اس لئے کہ میں دشمن نامرد کے لئے مرد میدان نہیں ہوں ۷۔ اے معشوق اگر میری پریشانی
تیری زلف پریشان کی مانند ہو تو اسکو اور زیادہ کر دے کہ میری آرزو یہی ہے اور مجھے اسی میں
لطف آتا ہے ۸۔ اے محبوب میں تیری گلی میں سائل کی طرح ہوں مجھے مہمان نہ سمجھ میں سائل کو
خیرات حسن عطا کر ایک نظر میں بند ہو کر رہنے سے کیا فائدہ یعنی تیری ایک نظر سے کیا بھلا ہو سکتا ہے ان خیرات
حسن عطا فرما ۹۔ اے معشوق اگر تو مجھے فقیر ہی کہکر نہیں پکارتا تو اپنا غلام ہی کہہ دے (ہندو) اس لئے
کہ میں کافر ہوں مسلمان نہیں ہوں ۱۰ ہندو کہکر مجھے پکار ۱۔ تشویش۔ پریشانی۔ **مطلب** رات
نہ تو مجھے صبا کے سبب سے کچھ پریشانی تھی کہ وہ دوست کا باعث ہو اور نہ مجھے شور بلبل کا کچھ غم تھا
اس لئے کہ تمام رات میں تھا اور خلوت اور سنبل و گل کا وصل (وصل محبوب) حاصل تھا ۲۔ افسوس
میری رات کا عیش بھی بہار کی مانند تھا کہ آیا اور گزر گیا ناپائیدار جیسے چند لمحات کے لئے دوستوں
سے مل کر گفتگو کی جائے خدا کرے یا تفرقہ صحبت چند لمحات ہی میں ختم ہو جاتی ہے ۳۔ خمخانۂ
عشق کے [illegible] کی یاد آرہی ہے جو اس سے [illegible] اور مقصد حاصل کر چکے ہیں اور جنکی حقیقت
احوال سے میں کامل طور پر واقف ہوں کہ وہ کیا لوگ تھے ۴۔ اکسیر پنہاں [illegible] حق
الٰہی۔ اولیا **مطلب** [illegible] رہتے ہیں کچھ لوگ ایسے ہیں جنکی [illegible] نہیں اس لئے کہ [illegible]
اکسیر [illegible] [illegible]
۵۔ **ترجمہ** [illegible] **مطلب** [illegible] میری [illegible]
[illegible] اور برائیاں [illegible]
[illegible] ظاہر ہو گئی [illegible]
[illegible]

مین آداب عشق سے کماحقہ واقف و آراستہ نہیں ہوا تھا جو اسکی جناب کے لائق ہو سکتا ہے بہر معاملہ
میں مسافر کے لئے سبکباری خوب ہے کہ ع سبکبار مردم سبک تر روند لیکن میں اسباب توکل کے باعث
گران بار ہو رہا تھا اور منزل پر جلد نہ پہنچ سکا ہے۔ میں نے نظیری کی زبانی عشق کی بے بہا دولت کا حال
سنا تھا اور مجھے بھی اسکی خواہش تھی لیکن افسوس ہے کہ عشق میں اب ان بلاؤں اور جانسوزیوں کا
سامنا ہوا کہ کبھی خیال بھی نہ تھا کہ ان مصیبتوں کا سامنا ہوگا ورنہ کبھی بھی اسکی خواہش نہ کرتا۔
انعم حاصل کرنیکے لئے سوا ہے اخز اے محبوب میں تیرے سامنے اپنے غم کی داستان بیان نہیں کرونگا
تو مطمئن ہو کر انبساط و سرور حاصل کر کہ میں اسکو بیان کر کے تیرا عیش منغص و مکدر کرنا نہیں چاہتا
کہ تیرے ملال کا باعث ہو ۲۔ میں نے دیدہ و دانستہ خوشی سے محظوظ ہونیکے لئے ہزاروں داؤں
ہار دئے ہیں اور سوائے بوجھ کے اور کوئی پانسہ میں نہیں پھینکتا یعنی مجھے غم جاوید نشاط سریع
الزوال سے زیادہ عزیز ہے ۳۔ کیا یہ شرف کچھ کم ہے کہ میں غلام محبت ہوں اسیر ہوں ناز کرتا ہوا
اور ہیں آدم سے نسبت رکھنے کی لاف نہیں مارتا بس میرے لئے یہی باعث فخر ہے ۴۔ ادہم
اسپ ہے۔ مطلب۔ باوجودیکہ میں نے اپنی ادہم ہمت پر تازیانہ نہیں لگایا ہے لیکن پھر بھی وہ
اسقدر تیز رو ہے کہ اس دنیوی اسباب سے سیکڑوں مرتبہ گذر گیا یعنی میں سیکڑوں مرتبہ اس
دنیا کو ترک کر چکا ہوں اور استہ خیال میں نہیں لاتا ۵۔ اگرچہ میں یہ جانتا ہوں کہ نرد عشق میں حریف
مجھ سے و نہایا زمی کر رہا ہے لیکن میں دیدہ و دانستہ اس کے ساتھ موافقت کر رہا ہوں اگرچہ میں نقش
دنیا میں ایک قدم بھی اس سے پیچھے نہیں ہوں لیکن پھر بھی اسکے حصول مقصد کے لئے میں نے
ہار مان لی ہے اور ہار رہا ہوں ۶۔ اے نظیری اس دنیا میں تجھ رنج درد مند اور رہنا
اپنا شیوہ اور میں مرہم کی آرائش جستجو سے فارغ ہوں کہ درد مند اسی
درد کا لطف و حسرت ہے ۱۔ میں اس بیان غم کو ضبط کئے ہوئے ہوں کہ جس کے بیان کر نیکے
سبب میری زبان بند رہی ہے اور میں ہوں کہ وہ کون ہے جو مجھ کو کہتے ہوئے ہوں کہ تیری قید
باقی رہنا ہے ۲۔ اے معشوق تیری شب ہجر میرے تمنا کی

پاسداری کرتی ہے قریب آنیکی زحمت کبھی نہیں کرتی اور تیرے داغ جدائی کے سوزش سے میرے جسم کی ہڈیاں کبھی پگھل رہی ہیں جب یہ حالت ہے تو جسم کے جلنے میں کیا شک ہے لیکن جسم کی پاسداری شب ہجر ہے یوں جسم جلنے سے محفوظ ہے ۳۔ شیون ۔ نالہ و فریاد ۔ دود ۔ دھوان ۔ بخار ۔ مطلب اے محبوب تیرے عشق میں بجائے نالہ و فریاد کے میرے دہن (منھ) سے آہوں کا دھواں نکلتا ہے اس سبب سے کہ میں نے ورد دروں سے آہ کو اپنے لبوں پر جلایا ہے (ضبط کیا ہے) جس کا یہ دھواں ہے ۔ ۴۔ میں نے تو اس شمع رخ کی اس لئے خواہش کی تھی کہ اس کے روئے پر تنویر سے اپنے مکان کو روشن کردوں لیکن افسوس مجھے کیا خبر تھی کہ میں خود ہی اپنے گھر میں آگ لگا رہا ہوں وہ شمع باعث خانمان بربادی ہے ۵۔ اے دوستو چونکہ اس محبوب نے مجھے بے گناہ قتل کیا ہے اس لئے میں اس خوف کے باعث کہ کہیں اس سے پرسش قتل نہ کی جائے خود ہی جل ۔ اٹھا ۔ بس تم اس کو میرا خون معاف کردو ۔ ۶۔ پنجالہ ۔ آبلہ ہائے لب ۔ مطلب ۔ خدا کرے کہ میری آہ بیخودی و بیخبری اس محبوب کو کوئی نقصان نہ پہنچائے اس لئے کہ وہ ایسی پرسوز ہے کہ دل تا زبان مجھے جلا کر خاک کردیا ہے اور لبوں پر چھالے ڈالدئے ہیں پس کہیں اس پر ایسا اثر نہ کرے ۔ ۷۔ اے نظیری اب کس کے ظلم و جور کی حکایت بیان کر رہا ہے اور اب تو کس کے دام زلف میں گرفتار ہے (مرغ بام تیری عیب گوئیوں نے تو تجھے پریشان کردیا ہے جلاؤ) الا کہ خواہی نخواہی آہ و فریاد کر رہا ہے ۱۔ غسالہ ۔ دھوون ۔ ایاغ ۔ پیالہ ۔ مطلب ۔ میں اس پانی سے بھی زیادہ گندہ ہوں جس سے ظروف بادہ دھوتے ہیں اور پانی جس سے ظروف بادہ دھوئے گئے ہوں) اور اس ناپاک و غلیظ روئی سے بھی زیادہ بدتر ہوں کہ جو داغوں پر رکھی جاتی ہے یعنی میں محض ناکارہ و زبوں ہوں ۲۔ ہرزہ دوی بیکار دوڑنا بیکار کوشش ۔ مطلب ۔ اس تیرہ راستہ پر کہ جسے میں طے کر رہا ہوں نہ تو خضر ہے اور نہ چشمہ حیوان ہے اور میں سعی لاحاصل کی شرمندگی سے بیزار ہو رہا ہوں کہ کسی کا کبھی نشان نہ پاسکا اور دیدہ و دانستہ بیکار دوڑ رہا ہوں (تلاش کر رہا ہوں) ۳۔ مرغان چمن کی آہ و زاری نے مجھکو اسقدر آزردہ کردیا ہے کہ میں بہار باغ سے محظوظ نہ ہوسکا اور باغ سے تہی جیب اور خالی دامان لیکر نکلا ۔

افسوس شعر ۴۴ - میں یہ شکوہ کروں گا کہ سپہ بختی نے مجھے بے توقیر کر دیا نہیں - بلکہ میں کم و بیش چشم داغ کی مانند سیاہ بال و سیاہ پیرہن ہیں یہ ہی میری بے عزتی کا باعث ہے ۵ - میری سیر و پرواز سبزہ و گل ہی تک محدود تھی (یعنی چمن و بر میں بلبل کی مانند سبزہ و گل تک میری پرواز کرتا تھا) لیکن قسمت نے مجھکو خلعت پروانہ عطا کر دیا تاکہ میں آتش غم سے جلا کروں۔ گویا انسان قسمت کے سامنے مجبور ہے ۶ - اگرچہ ساقی نے مجھے تلچھٹ ہی پینے کو دی تھی لیکن میں اسی سے ایسا مست ہو گیا کہ وہ لوگ جو شراب صاف پی چکے تھے میری مستی پر رشک کرنے لگے اور کچھ صافوں کے دلوں کو جلا دیا اور خود انکے رشک سے ان میں داغ بن گیا - یعنی اگرچہ مجھ معموں کو شراب صافی عطا ہوئی لیکن وہ میری اس بیش تر کا سر کو بھی نہ دیکھ سکے اور رشک کرنے لگے ۷ - مزرع - کشت - کھیتی - عزلت - تنہائی - گوشہ نشینی - راغ - صحرا بیابان - مطلب سبزہ و صحرا کی سیر کرنا چونکہ ہوا پرستی ہے لہذا میں نے باغ و بیابان کی سیر سے باز آ کر گوشہ تنہائی اور کنج عزلت اختیار کر لیا ہے یعنی عیش ظاہری کو ترک کر کے اپنے نفس و دماغ کی بالائی اٹھا رہا ہوں ۸ - جب میں گوشہ خلوت میں بیٹھ گیا اور زاہد شب زندہ دار بن گیا تو تجلی الٰہی کی نسیم نیم شبی نے گلزار وحدت کی خوشبو میرے دماغ میں پہنچائی اور اسی سے صبح تک میرا دماغ معطر و شگفتہ رہا ۹ - ۱۰ - فراغت اہل دنیا سے معاملہ تعلق، ذکر مجھے دیکھ کہ میں گوشہ خلوت میں مخلوق سے فارغ البال ہوں کسی سے کچھ سروکار نہیں ہے نہ کبھی دنیا اور اہل دنیا کو ترک کرنے کے گوشہ نشینی اختیار کر مصرع ہیچ آفت نرسد گوشہ تنہائی را ۱ -

غزل اے باران رحمت الٰہی نازل ہوا اور اسنے میری زندگی کے پژمردہ و ناکارہ کشتہ سبز و شوکی اور اس نمی سے میرا دل و دماغ تر و تازہ ہو گیا ہے ۲ - میرے جگر کی نمی کے اثر سے میرے نہال زندگی کی شاخیں خوشہ کے مانند دانہ در گلو میں کمال پر پہنچ گئی ہیں - ۳ - طرب - شادی - مطلب میرا اسقدر طرب انگیز ہے کہ میرا ماتم کدہ دروں بھی خوشی و خرمی سے لبریز ہے۔ سراسر رونق سے پوشیدہ ہے ۴ - کہتا ہے کہ دامن جگر کو میرے دامن کے بھرے ہوئے دو بال ابر سے تر دیا ہے دل بہ تر کر دیا ہے یعنی میری چشم گریاں اور دامن تر یک برابر ہیں ۵ - گو یہ کا الیہ لو نیاں اشک تا بیلا آتا ہے کہ مجھے اس کے سبب سے پاک جھپکانے کی بھی فرصت میسر نہیں ۶ - مریم ابر - باعتبار حمل قرارت تموز - نام ماہ تابستان - مطلب مریم

ابر تموز (خزاں) میں میرے واسطے میرے مژگان کے (بہار) میوہ لاتی ہے یعنی خزاں میں مجھے لطف بہار حاصل
ہے ۸۔ میری آہ پیچاں عقدۂ سنبل بن گئی ہے اور میرے شرارے جیسے اشک خونیں و گرم خوردۂ نرگس (زیرۂ نرگس)
بنے ہوئے ہیں ۹۔ وہ تمام چیزیں (اسباب) جنھوں نے میری نگاہ میں آفت بپا کر رکھی تھی اب اسکی نظر
عنایت کے باعث میرے اطمینان و فراغت کا سرمایہ ہیں ۱۰۔ جب میں خوبی گلزار کا نظارہ کرتا ہوں تو
میری نظر میری نگاہ سے بوسہ لیتی ہے (لطف اندوز ہوتا ہوں) ۱۰۔ میرے سینہ میں شوق جنوں اسقدر ترقی پذیر
ہے کہ سر سے زیادہ میرے پاؤں سبقت لیجانا چاہتے ہیں یعنی سر سے زیادہ پاؤں میں شوق عشق و جنوں
بھرا ہوا ہے ۱۱۔ سر تا بقدم میرا ہر موئے تن ایک عضو بنا ہوا ہے کہ جو شوق عشق سے حاملہ ہے (ہر موئے
تن میں شوق عشق موجود ہے) اور ہر ایک عشق باعث خود بیں جان و زندگی رکھتا ہے یعنی ایک جسم میں
ہزاروں ذی حیات جسم عشق کی بدولت موجود ہیں ۱۲۔ اے نظیری میں عشق و نشاط میں اس قدر وارفتہ ہوں کہ
مجھے اپنی بھی خبر نہیں چہ جائیکہ دوسروں کی حالت سے آگاہ ہوں۔ **ردیف النون** ۱۔ اے دل تم ابروئے یار سے جو محراب
عبادت ہے اپنے منھ کو پھیر اور اپنے قبلہ کو پھیر لیا ہے (تبدیل کر لیا ہے) پس تو بھی ادھر متوجہ ہو اور خم ابرو سے اپنے منھ کو پھیر
اور اسکے رخ روشن کو سجدہ کر کہ یہاں قبلہ بدلا ہی ہے ۲۔ اس کا زنار (جنیو) اس کے ہندو سے خط کے باعث سومنات
بن گیا ہے (کفرستان) اور دل تو مسلمان ہے پس چاہئے کہ اس ہندو سے علیحدہ رہ کر اور اسکے عشق سے باز آ ۳۔ اے محبوب
تیرے روئے روشن کی روشنی دوم تیری زلف کے سبب سے جو تیری زلف کے سبب بستگی ہے [illegible] تا کہ ہم
تیرے اس غمزہ مبارک کو دیکھیں ۴۔ بہار حسن کے لئے بھی خزاں کا سامنا ہے پس اے معشوق تو
اپنے اس چند روزہ حسن پر ناز نہ کر اور اپنی آرائش حسن سے [illegible] پائداری نہیں ہے
۵۔ ہر شی ایک کیفیت پر نہیں رہتی اسکی حالت تبدیل ہوتی رہتی ہے طفلی سے جوانی اور جوانی سے
پھر پیری پس اے معشوق تو اب عادت طفلی و شباب سے باز آ اور اسکو ترک کر اور ستم و جور و جفا کو چھوڑ دے ۔
ہاں اے پیر [illegible] پند گوش کن اگر [illegible] ۶۔ اے محبوب میں تیری زلف کے ہاتھوں برباد ہو گیا ہوں
اور سودائی بن گیا ہوں پس تو اپنی زلف کے شکنجہ کو دور کر اور اپنے بازو پر اسکو پھیلا تا کہ اس کے شکنجہ سے
رہائی پاؤں ۷۔ خدنگ [illegible] پوشیدہ جگ۔ **مطلب** میں نے تیرے آہوئے غمزہ

کو شکار کرنے کے لئے ایک کمین گاہ بنائی ہے پس اے محبوب تو اپنے آہوئے غمزہ کو اس طرف سے پھیر دے کہ
مبادا میرے کسی تیر کا نشانہ ہو جائے اور میں اسے گرفتار کر لوں (مجھے مہجور رہنے کی خواہش ہے پس تو مجھ کو
دور رہ) ۶ ۔ میں نے تیرے عشق میں پارسائی کو اختیار کر لیا ہے (پارسا پیشہ ہوں) پس تو مجھکو ہر گلی کوچے
میں رسوا کر کے میرے سینے سے بھی پارسائی چھین لے ۷ ۔ اے نظیری تیری طبیعت کا زلال بند (قائم) ہونے کے
سبب تیرہ ہو گیا ہے پس اپنے اس پانی کو کسی اور طرف رواں کر اور اسکا بند توڑ دے یعنی تو نے اپنی
طبع کو صنف غزل تک محدود کر دیا ہے پس کسی اور صنف شعر کو اختیار کر ۔ رکا ہوا خوب نہیں طبع کی
روانی میں ۔ کیونکہ بو آنے لگتی ہے بند پانی میں ۱ ۔ اے معشوق اس بیمار دل کا علاج اپنے نوشخند
(تبسم) سے کر یعنی اپنے دہن نازک سے ایک مشک (چھوہارا) نکال اور اسکو گلاب (لب) سے ملا کر یعنی
گلقند بنا کر اسکو عطا کر تاکہ وہ صحت یاب ہو ۔ خلاصہ یہ کہ کلام شیریں سے مجھے محظوظ کر ۲ ۔ ردا ۔
چادر ۔ مطلب ۔ اے محبوب میں نے تیرے عشق میں اپنے لبوں کو آب حرام سے پاک کیا ہے (رندی ترک
کی ہے) پس تو اپنی چادر کے ایک کونہ (طرف) کو گلقند بنا اور اس صوفی کی گردن میں ڈال ۳ ۔ گندہ بغل ۔
گندہ ۔ غلیظ ۔ مطلب ۔ عارف شہر کے نہ بخشک کی بدبو نے میرا دماغ پریشان کر دیا پس اے خادم
میخانہ مجمر لا اور سپند جلا تاکہ اسکی خوشبو سے بدبو دور ہو جائے ۴ ۔ حاسد بدگو کی نشست کے باعث
میری رگوں میں زہر دوڑ رہا ہے پس اے ہمدم اسکے نیش زہر کو میرے دل سے نکال جو میرے دل میں
کھٹک رہا ہے تاکہ میں شفا پاؤں یعنی اس سے دور رہنے کی کوئی ترکیب بتا ۵ ۔ اشتلم ۔ کثرت ظلم ۔
مطلب ۔ اگر دشمن ہمارے ساتھ دشمنی کر رہا ہے تو گویا وہ خود اپنا دشمن ہے اپنے سے دشمنی کر رہا ہے
اگرچہ وہ اپنی دانست میں اس دشمنی کو اچھا سمجھ رہا ہے پس اسے کہہ کہ اپنی بات کی وجہ سے
کے باعث ہمارے ساتھ اور زیادہ دشمنی کر ہمارا کچھ نقصان نہیں ۔ فرد ۔ پنداشت ستمگر کہ ستم بر ما کرد
بر گردن او بماند و بر ما بگذشت ۔ (سعدی) ۶ ۔ تکفیر ۔ کافر کہنا ۔ مطلب ۔ وہ شخص جو دیندار ہے اور اپنے کو عارف
بتاتا ہے اسکو تو بہتر فرقوں سے بھی خارج خیال کر اور اسے کافر کہنے میں کچھ تشویش نہ کر (زبان کو بند کر) کیونکہ وہ کافر ہے ۷ ۔ تو کشتی
آب کی شناساحل کی جستجو میں ہزاروں دوڑتا رہیگا بہتر یہ ہے کہ گرداب کی طرح ایک جگہ قائم ہو جا اور بیکار تگ و دو نہ کر

۸۔ ریا۔ مکر و فریب۔ قلب۔ کھوٹی۔ ناسرہ۔ مطلب۔ تیری نقدی تیری مکاری کے
باعث ناسرہ ہے (عبادت و زندگی) پس پہلے تو صراف بن (نقدی کو پرکھنے والا) اور اسکو خالص بنا تا کہ
اسے نمایش کر سکے ۹۔ سفرہ۔ خوان۔ مطلب۔ اگر دشمن تیرے خوان نعمت پر آ بیٹھے تو اس کے
ساتھ بھی تو تواضع سے پیش آ اور اگر وہ تیرا سر بھی مانگے تو دریغ نہ کر اور ہمت سے اپنا نام بلند کر ۱۰۔ آتشیم
اون۔ بال۔ گرگ۔ بھیڑیا۔ نفس امارہ۔ مطلب۔ اے مخاطب تو اپنے جسم کو خلعت زر و آرائش
کیا دیتا ہے کہ یہ بھیڑیئے کے بالوں کو آرائش دینا ہے ہاں اپنے سرکش نفس کو مطیع کر دو گرگ سے
گوسفند بنا تب کمال ہے ۱۱۔ آہ فریاد کہ تو نے مجھے آتش عشق سے جلا دیا اور اسکو مرہم کے لائق
کبھی نہیں سمجھتا مرہم عطا نہیں کرتا تیرے ہی کو تو داغ عشق عطا کرنے سے پہلے دیکھ۔ دیکھ کہ داغ
دائمی کے لئے موزوں بھی ہے یا نہیں اسکو برداشت کر سکتا ہے یا نہیں ۱۲۔ اسے نظیری عشق نے تیرے
رتبہ کو بلند کر دیا یعنی تیرے سخن کو چہار دانگ عالم میں مشہور کر دیا ہی سخنگوئی کے دعوے کو بلند کر دیا
۱۳۔ یعنی بیان کریم اسلمان زادوں سے دل لگانے میں کیا لطف ہے اور ان پر دل وجان فدا کرنے سے
کیا فائدہ ہے تو اب ایک بت ترسا سے عشق کرونگا اور اسیر بنا ایمان نثار کرونگا ۱۴۔ مجھے اس کی
ایک نگاہ لطف کی امید داری ہے کہ لئے اپنے کو اسقدر پامال بنانا چاہئے کہ چشم عزیزان کے لئے سرمہ
بن جاؤں تاکہ شاید اسکی نگاہ کبھی تو ہم پر بھی پڑ جائے ۱۵۔ تو نے باوجود تشنگی راہ ظلمات اسقدر مصیبت
و پریشانی برداشت کرکے طے کیا لیکن بد بختی کہ تو نے اپنے جام حباب بنا کر آب حیوان کے کنارہ
پہ توڑ دیا یعنی جب مقصد پر پہنچا تو اسے حاصل نہ کیا۔ اور اپنے لب آرزو کو آب مراد سے تر نہ کیا
ہم پیشہ با۔ ہنر با۔ مطلب۔ بحقیقت میں ہنر کی ضرورت ہے وہاں عقل کا کام
نہیں اس لئے کہ یہ عقل کی بات نہیں کہ تو ... ۔ جیسے حضرت یوسف کو قید خانہ
میں بند کر دیا کہ شاید اس سختی سے وہ میرا ... کام کا ماننے لگے اور خود روزانہ
وہاں جا کر تی پس اسکو قید کرنا اور روزانہ وہاں جانا یہ اسکی عقل کا
کام تھا لیکن بالکل بیکار اس فعل سے کچھ حاصل نہ ہوا پس عشق میں

حکمت و عقل بیکار ہے کچھ کام نہیں کرتی ہے ۵۔ اہرمن۔ دیو۔ وہ دیو جسکے پاس حضرت سلیمان علیہ السلام
کی انگشتری پہنچ گئی تھی لیکن کم ہمتی کے باعث سلطنت نہ کرسکا **مطلب**۔ کا عشق ہمارے اندازے اور
قدرت سے باہر ہے اسلئے کہ عشق میں رسوائی ضروری شئی ہے پس اگر رسوائی کی پروا نہ کی جائے تو البتہ مراد عشق
پر پہنچ سکتا ہے ورنہ دیو سفید کی طرح جلد ہی اس سے کنارہ کش ہونا پڑیگا جسطرح وہ سلطنت سلیمانی سے بہت
جلد کنارہ کش ہوگیا تھا ۶۔ **زورق**۔ کشتی۔ **مطلب** حضرت خضر کی رہنمائی کی امید پر دریا
میں کشتی ڈالدینا اور بیابان میں گھوڑا دوڑانا نادانی ہے بلکہ اپنی قوت بازو سے اسے سر کرنا چاہیئے ۷۔ یہ
بچوں کی ہم مکتبوں سے باہم محبت ہوجانا اس بات پر گواہ ہے کہ تعلیم عشق کے لئے معلم کی ضرورت نہیں
وہ خود بخود پیدا ہوجاتی ہے ہمارا دیکھا ہے کہ تعلیم عشق نہیں دیتا وہ خود بخود محبت کرنے لگتے ہیں ۸۔ اگر تو اہل
دل ہے تو دونوں عالم کو نرد عشق پر ہار دے (ترک کردے) اس لئے کہ میں نے دیان کسی کو جیتتے نہیں دیکھا۔
ہزاروں اپنی متاع عمر کو ہار کر چلے ۹۔ **مقامر شیوہ گان**۔ جوا کھیلنے والے **مطلب** جسطرح
جواریوں کی عادت ہے کہ پہلے متاع کو ہارتے ہیں پھر خود کو پھر ایمان کو اسیطرح ہماری قمار عشق میں حالت
ہے کہ اول تو مال و متاع نثار کیا پھر دل و جسم اور پھر ایمان بھی ہار گئے افسوس ہے ۱۰۔ **حریفیتا** ۔
ہم پیشہ **مطلب**۔ اے منعم تم یہاں فقیروں کی گلی میں کیوں کھڑے ہوجاؤ تم ہمارے ہم پیشہ
نہیں بن سکتے تمھارے دل تو دنیوی مال و دولت سے آلودہ ہیں فقیروں کے ساتھ بیٹھ کو ہار دینا
کچھ آسان نہیں پہلے تو مال و جاہ کی حرص سے باز آؤ پھر فقیری کا خیال کرنا ۱۱۔ [illegible] لاف زنی۔ شیخی کہ
سر بازوں کے سامنے لاف زنی کی جائے کہ آؤ اگر مقابلہ کی ہمت ہو یہ کیا کہ ایک گوشہ میں گوشہ گیر بنکر
بیٹھ گئے اور اپنے آپکو مرد میدان سمجھنے لگے۔ اگر کچھ ہمت ہے تو میدان میں آؤ ۱۲۔ اگرچہ قمار میں جیتنا تو
نہیں مگر جیتنے کا شوق ضرور ہے ہر ایک یہی خواہش کرتا ہے کہ میں جیت جاؤں بس اسی طرح ہم کو تیرے لب
لب کا ذوق ہے حالانکہ حصول بوسہ مشکل ہے اور ہم گرچہ بار بار جاکر رہ گئے ہیں لیکن کیا سود ۱۳۔ عشق
میں زیبا تو یہی ہے کہ میں (قائل) اپنے کو ہار جاؤں لیکن غیرت سے [illegible]
ہونے دیتی ہے ۱۴۔ اپنی چہل سالہ عبادت کو ایک ترسا زادے کے عشق میں سر بازار ہار دینا [illegible]

عوض دیدینا اس چہل سالہ زہد و ورع سے بہتر ہو ۱۵۔ اے نظیری وقت مردن میری مفلسی کی حالت سے
تو خبر دار نہیں میری یہ حالت تھی کہ ساحل ہستی پر پہنچ کر جان دیدینا اور سر و سامان زندگی کو طوفان کی نذر کر دینا
ایسی مفلسی کی حالت تھی کہ کچھ بھی پاس نہ تھا ۱۔ اے محبوب تیرا عشق میرے اجزا کا شیرازہ ہے اور تیرا
شوق طلب میرے وجود کے دفتر کی فہرست ہے یعنی تیرا عشق ہمارے وجود کا باعث ہے ۲۔ بسملہ بسم اللہ
الرحمٰن الرحیم۔ فاتحہ۔ آغاز دیباچہ مطلب میری شرح تمنا کا دیباچہ تیرے گوشہ ابرو کی بسم اللہ
ہے میری تمنا کا آغاز تیری ابرو سے ہوتا ہے ۳۔ اے معشوق میرے تمام اجزا و اعضا تیرے عشق کے
داغ سے مثبت ہیں (ہر عضو پر داغ عشق موجود ہے) اور میرا بند بند تیرے عشق کے تعلق سے مربوط ہے
رگ رگ میں تیرا عشق سرایت کئے ہوئے ہے ۴۔ مرجع رجوع ہونیکی جگہ معراج۔
آلہ۔ نردبان۔ سیڑھی مطلب۔ تیری گلی جو کعبہ ہے میرا مرجع ہے اور میرا
پاؤں نردبان مراد پر رکھا ہوا ہے اب میں بام وصال تک پہونچ جاؤں گا۔ ۵۔ طوطی
گویا ہے شکرخا۔ مراد از طبع باعتبار سخن سنجی مطلب۔ میری طوطی گویا سے
(خوش نوا طبع) میرے شکرستان (کلام شیرین) سے شکر خور ہے یعنی یہ میرے ہی کلام شیرین نظام کا اثر ہے
کہ جو میری طبع خوش نوا ہے ۶۔ میرے بلبل گویا (طبع) کی زمزمہ سنجی تیرے چمن حسن ہی کی تعریف تک محدود
ہے کہ ہمیشہ غزل سرائی کرتا رہتا ہوں (جس میں تیرے حسن کی تعریف ہوتی ہے) ۷۔ اے معشوق میں اس قدر
ارزاں ہوں کہ تو اگر چاہے تو مجھکو مفت ہی میں خرید سکتا ہے اور تو اسکا خوف نہ کر کہ میرے خریدنے
سے تجھکو نقصان ہوگا ۸۔ کالا۔ بنا لیجئے۔ اسباب۔ مشتری۔ خریدار۔ مطلب۔ تو میری جنس (ذات)
قیمت چاہے کچھ بھی نہ دے یہ پیشروٹ کیا کچھ کم ہے کہ تجھ جیسا ہے وہ اسکا خریدار بنا رہی اسکی قیمت ہے
۹۔ میں اپنے رفیقوں سے جو راہ حقیقی کے راہرو ہیں بہت پیچھے رہ گیا ہوں اپنی مست روی کے سبب
سے لیکن اگر تو اب مجھ پر رحم نہ کریگا اور منزل مقصود پر نہ پہنچا سکے گا تو میرے اس طالع نارسا پر
افسوس ہے ۱۰۔ اے نظیری [illegible] یہاں (صفت زوال) میں بیٹھا ہوا ہے [illegible]
[illegible] کیا [illegible]

سبب سے مجھے یہ جگہ (درجہ) ملی ہے ۳ - ۱ - اے معشوق مین تیرے عشق کو اپنے سے جدا نہیں کر سکتا اور
اگر اسکا ارادہ کرون بھی تو ناممکن ہے اسلئے کہ وہ اس قدر گران بار ہے کہ تمام جہان بھی اگر اس کو برداشت کرنا چاہے
تو بھی اسے نہ اٹھا سکے - تمام جہان ملکر اسکا متحمل نہیں ہو سکتا ہے یہ میرا ہی کچھ حوصلہ ہے کہ میں اسے
برداشت کیے ہوئے ہوں ۲ - میرے اور معشوق کے درمیان روز ازل ہی سے ایک ایسا راز وابستہ ہے کہ
میں اس راز کو اپنی جان سے بھی نہیں کہہ سکتا اس قدر پوشیدہ رکھتا ہوں ۳ - ۳ - ہمارے ہی ارادوں
کے سبب سے ہمکو محرومی حاصل ہے (ہماری ہی کمزوری ہے کہ ہم محروم رہتے ہیں) پس ہم اس ۱ اپنے
قصور کو آسمان کے سر کس طرح تھوپ (لگا سکتے ہیں) سکتے ہیں - یا ارادت الہی نے ہمارے مقدر میں
محرومی لکھ دی ہے فلک کی کیا شکایت ۴ - ۴ - ہم معشوق کے ہاتھ سے پیالہ کیسا ہی تلخ نوالہ ہو اگر حاصل
ہے تو اسے گوارا ہی کرنا پڑیگا اسے زبان سے دور نہیں کر سکتے - (مصیبت برداشت کرنا ہی ہوگی) ۵ - ۵ - جب
سر کو ہمنے اسکے آستانہ سے بلند کیا ہے اسے وہاں ہی فدا کرنا ہوگا کسی اور آستانہ پر فدا نہیں کر سکتے ۶
۶ - پرنیاں - ایک قسم کا ریشمی کپڑا جو جاڑے میں رکھنے سے ٹکڑے ٹکڑے ہو جاتا ہے مطلب
میرا مغز (دماغ) داغ جنون سے اسقدر آشفتہ ہو رہا ہے کہ میرے سر کو پرنیاں پر بھی نہیں رکھ سکتے -
(یعنی کسیطرح آرام نہیں ملسکتا) ۷ - ۷ - میری عشرت کا توسن اس قدر سر پھیلا کسا ہے اور نا فرمان کہ اسکے
ایک بال سے بھی عنان کو مس نہیں کر سکتے یعنی اسے چھو بھی نہیں سکتے پس وہ میرا نگران کسطرح بن سکتا ہے
خلاصہ یہ کہ مجھے عیش و عشرت (موئیش صحیح ہم حاصل نہیں ہے) ۸ - اساس - بنیاد - مطلب ٥
عالم و ارکان (دنیا) سے ثبات باہر ہے یعنی دنیا فانی ہے اسکے لئے بقا نہیں پس دنیا میں آرام و ثبات
کی بنیاد نہیں رکھ سکتے ۹ - ۹ - فضائے چرخ ایک ار بیضہ غوار ہے رمار (کذا) جانوروں کے انڈے کھا جاتا
ہے) پس اسکے نیچے آشیان نہیں بنا سکتے - یعنی آسمان بر سر پیکار ہے دنیا میں اسکے ہاتھوں آرام نہیں
ملسکتا ۱۰ - ۱۰ - عالم لامکان - عالم آخرت - نظیری کا ایک فرزند فوت ہو چکا ہے اسکے غم میں یہ اشعار
کہے ہیں مطلب - میرے عزیزخانان (فرزندم) نے دنیا سے کوچ کیا اور عالم آخرت کو بسایا ہے
لیکن افسوس کہ ہم لامکان تک کسطرح پہنچ سکتے ہیں ۱۱ - ۱۱ - اسکے لئے جان فدا کر دینا آسان ہے

لیکن اسکے جسم مردہ میں جان ڈالنا ناممکن ہے پس اب بجز صبر کیا چارہ (افسوس ہے کہ مقطع دیوان میں موجود ہے لیکن مؤلف نے نظرانداز کردیا ہے "شارح") ۱-۱- دل (دلام) دنیا میں بیدردی کا علاج نہیں ہے اور تو مرض بیدردی میں مبتلا ہے پس تو صحت یاب نہیں ہو سکتا اور تو عشق کے باعث ایسا کافر بن گیا ہے کہ اگر تجھ پر وحی بھی نازل ہو تب بھی تو باایمان نہیں ہو سکتا ۲- آسمان گردش کررہا ہے اور عشاق کا معاملہ بھی ایسا ہے جیسے سرا گم ہو گیا ہو یعنی جب ہم گردش میں سرا ہاتھ سے چھوٹ جاتے تو اسکا پھر ملنا آسان نہیں ہے، عشق میں دردسری اور مصائب کا سامنا ہے ۳- اے ہوا پرست معشوق حقیقی کے قرب کو کہ جسکی آرزو خاصان الٰہی تک رکھتے ہیں تو نے مفت میں اپنی خطاکاری سے کھو دیا اب تو اسے آسانی سے نہیں پا سکتا ۴- معیر- جوہری ناداں۔ نقصان مطلب تیرا گنج سیم و گوہر کی مانند ہے پس تو اس کو جوہری کے پاس لیجا اور اگر وہ اسکی قیمت کو گھٹا دیگا تب بھی تیرا کچھ نقصان نہ ہوگا اس کے گھٹانے سے کچھ قیمت گھٹ تھوڑی سکتی ہے پس تو کسی اور گنج سنج کو تلاش کر تاکہ وہ اسکی قدر کرے

۵- طراز- بنیاد۔ نقش و نگار پر۔ پھل مطلب۔ شاعر کی طبیعت باغ کی مانند ہے اور نظم و نثر اسکی شاخ و پھل ہیں اگر کوئی دہقان (نافہم) اپنی حماقت کے سبب سے اس کی بنیاد و جڑ کو کھود بھی ڈالے تو اس کو نقصان نہیں پہونچ سکتا ہو ۶- اے لوگوں اپنی جوئبار کی طراوت پر نازاں نہ ہو اور میری نوبہار پر آوازہ نہ کسو کہ جب کل فضل الٰہی سے تمام صحرا گلزار ہو جائیگا تو تمہارے بوستان کی قدر و منزلت جاتی رہیگی پس اس پر غرور نہ کرو ۷- رات ہی کو تجھے اپنا جو سودا کرنا ہے کر لے اس لئے کہ کل صبح گرمی بازار کے باعث تجھکو دوکان بھی نہ مل سکے گی یعنی جو کچھ کرنا ہے آج کرلے کل پر نہ ٹال ۸- ظالم بادشاہ کو مظلوم لشکر پر فتح و فیروزی حاصل نہیں ہو سکتی اور جب رعیت محتاج و مظلوم ہوتی ہے تو پھر وہاں پر ظالم بادشاہ نہیں رہ سکتا معزول ہو جاتا ہے ۹- خطاب بہ نعمان ممسک۔ اے مخاطب نظیری کا ظرف و حوصلہ تو بہت زیادہ ہے لیکن ساقی خاموش ہے پس اگر یہی صورت رہی تو مہمانوں کا کیا نام و نشان نہ رہیگا پس میزبان بخیل ہے تو کون مہمان اسکے ہاں جائیگا ۱۰- اعشاد- کینہ مطلب- بیہوش میری یاد میں شراب پی کر بھی سیکڑوں غم کھا رہے کہ افسوس اسوقت نظیری نہ ہوا کہ لطف بیہوشی حاصل ہوتا اور جسکے

باعث میرے دشمنی کے لیے حساد سیکڑوں بار تلوار کھینچتے ہیں ۲۔ اگر میں اپنی کشائش کار کے لیے
شیخ و برہمن کے پاس جاتا ہوں تو میرے معاملے میں اور سیکڑوں پیچیدگیاں پیدا ہوجاتی ہیں کشائش کار تو تمہارے
البتہ میری کشائش کار تیری جبین ابرو کی گرہ سے وابستہ ہے اگر تو ایک اشارہ کردے تو تو کام بر آری ہو جائے تو
۳۔ میں میخانہ عشق کی بھٹی آلودہ خمیر سے مسجد اور تسبیح کے دانے بناتا ہوں کہ میرے لیے یہی ایک ...
...کر دیا ان کی خاک مراد بخش میری مراد کو پورا کرنے والی ہے ۴۔ مجھے راہب و زنار کی پرواہ نہیں ان کی
ضرورت ہو کہ اس بت سے میرا اعتقاد اور زیادہ درست یا استوار ہو جائے ۵۔ اگرچہ یہ گلہ ہے کہ وصال
کے ساتھ جدائی بھی لگی ہوئی ہے لیکن میرا رشتہ عشق اتحاد سے اس قدر استوار ہو گیا ہے کہ مجھے وصال ہی
حاصل ہے ۶۔ میری آتش شوق کو تیری شراب کے خمار نے ٹھنڈا کر دیا ہے بس ایک جام اور عطا کر تاکہ آگ صد
اور بھڑک جائے اور مجھے جلا کر خاک کر دے کہ میں فنا ہو جاؤں اور مجھے حیات جاوید حاصل ہو ۔ ۱۰۷۔ اے
فطرتی ایک مدت تک تو عقل کے فریب سے اس کی پیروی کرتا رہا تو نے اپنی اساس ہستی کو برباد کیا تیری
اس بربادی پر مجھ کو یقین نہیں کہ تیرے سے کچھ کام آسکے ۲۔ جب میری آفرینش سے پیشتر مز
اس باری تعالیٰ نے مجھ میں بہت زیادہ حیرانی دیکھی تو مجھ پر ... یعنی میرے خمیر
خود ہی سرشت کیا اور اپنے عشق کو میری ترقی میں رکھا یعنی اس کا عشق میری سرشت میں داخل ہے تو
۲ میں معشوق ازلی کی پوشیدہ صفاتوں کو جو مجھ پر منکشف ہیں بیان کروں تو ہرگز نہیں۔ اس لیے کہ اس
یوسف کنعانی کی تو قیمت لگ گئی تھی لیکن میرے یوسف کی کوئی قیمت نہیں تم اسکو مجھ سے نہیں خرید سکتے
۳ معشوق حقیقی نے خیال سے میرے ظاہر و باطن کو اس طرح اپنی محبت سے پر کر دیا ہے کہ بصورت شمشیر اس کا ایک
بال برابر بھی کوئی مجھ سے جدا نہیں کر سکتا ۴۔ میں جنون میں خدا جانے کیا کیا کہتا ہوں اور کڑوا
تلخ میرے منہ سے ادا ہو رہے ہیں شاید اس معشوق نے میری ان ترش و تلخ باتوں کو سن لیا ہے جو وہ
مجھ سے ناراض ہو رہا ہے ۵۔ فصل بہار بھی گذر گئی اور میری امید کی مٹی سے ایک تخم بھی نہیں پھوٹا
زندگی امید بر نہیں آئی اور وہی ناکامی رہی کہ جس سے ... کلفت پیدا ہوتے ہیں یعنی سوا ... کے
رنج و تکلیف کے عیش کی کوئی صورت نظر نہیں آتی ۶۔ اقتضائے تقاضہ ہو رہا ہے کہ گریہ دفعتا

پس میں اپنے مطلب کو آہ و فغاں سے کس طرح زبان پر بند رکھوں کہ عشق کمبخت ہفت آسمان کی کنجی مجھ ہی سے
طلب کرتا ہے یعنی چاہتا ہوں کہ آہ و فغاں کو ہفت آسمان تک پہونچا دوں (۲) ۔ میں اپنے آپ کو دوسرے
کشتوں سے زیادہ غلطیدہ بخون چاہتا ہوں تاکہ داور محشر کے سامنے مجھ سے زیادہ مظلوم کوئی اور شہید
نہ ہو کہ جو الطاف و کرم کا باعث ہے (۳) ۔ محشر میں ہر ایک شخص اپنی اپنی دھن میں ہوگا اپنے اپنے کام میں
مصروف ہوگا لیکن ذرا میری مصروفیت سنو میں ہوں گا اور اس شوخ غزال کا دامن ہوگا جو ہمیشہ مجھ سے
بھاگتا تھا (۴) ۔ اے نظیری بس کچھ انتہا بھی ہے آہ و زاری کی کب تک یہ دلخراش آہ و نالے کرتا رہیگا
اور لوگوں کو کب تک اپنی گریہ و زاری سے تکلیف پہونچاتا رہیگا ۔ باز آ (۱) ۔ کتنا اچھا وہ وقت ہے کہ جب
دو دل بیٹھے پردے آپس میں گفتگو چھیڑتے ہوں گذشتہ واقعات عاشق بیان کرتا ہو اور شکوہ و گلہ کو طول
دیتا ہو (۲) ۔ اور معشوق کبھی اپنے نیاز و نہان کے باعث عاشق کو نظر مہر سے دیکھے اور کبھی عتاب ظاہری
سے ناز و انداز کے ساتھ عاشق پر نظر ڈالے (۳) ۔ بلا ہم آفریدن ۔ بات بنانا ۔ تاویل گڑھنا ۔
مطلب ۔ اور عاشق اسکے اس عتاب کو تاڑ جائے تو آہستہ آہستہ خود آہ بلیں گڑ گڑ کر اور بہانہ کر کے
(شکوہ کے باعث جو عتاب ہے) اس کو معشوق کے دل سے دور کردے کس قدر الفت کا وقت ہے (۴)
(۵) ۔ اے معشوق تو اپنے بلاکشوں کو ظلم و جور سے مار ڈالتا ہے لیکن ان بلاکشوں کے منہ سے سوائے
تیری درازی جان کی دعا کے وہ بھی نیاز کے ساتھ اور کچھ نہیں نکل سکتا (۶) ۔ اے محبوب تو ہماری جان
شیریں کے ساتھ اس طرح گھل مل گیا ہے اور وابستہ و مربوط کہ اب تجھ کو اور جان کو ایک دوسرے سے امتیاز
نہیں کر سکتے کہ جان کونسی ہے اور تو کونسا ہے (۷) ۔ سر و برگ ۔ اوسان سامان ۔ مطلب تمہارے
سبب سے مجھ میں سجدہ بت ادا کرنے کے بھی اوسان نہیں ہیں پس میں کس طرح بغیر جمعیت دل نماز ادا کر سکتا
ہوں ۔ یعنی جب تم دور ہو تب نماز ادا کروں (۸) ۔ اے نظیری تو نے اپنے آپ ہی کو کونسا درست کیا
سنبھالا کہ ہماری درستی کریگا ہمارے ساتھ اچھائی سے کیا پیش آئیگا جب اپنے نفس ہی سے اچھائی
سلوک نہ کیا خدا کی قسم تجھ سے دور (احتراز) رہنا واجب ہے تو خود تو دیوانہ بنا ہوا ہے ہماری
دیوانگی کو کیا دور کر سکتا ہے ۔ ردیف الواؤ ۔ (۱) ۔ رطل ۔ بڑا پیمانہ ۔ مطلب ۔ زمانہ میں ہر قسم

عیش ونشاط موجود نہیں ہی پس اس وقت کو غنیمت جان اور جام لبریز کو تلاش کر (یعنی پی) اور وہ مطرب
جو اپنے نعروں سے آسمان کو بھی وجد میں لے آئے کہاں ہی تاکہ ہمکو مسرور کرے ۲- رفعت - بلندی
مطلب تاج عزت اور تخت رفعت سب موجود ہی اب سلطنت کے لئے ایک جوانمرد بلند اقبال کی ضرورت ہے
وہ کہاں ہے یعنی دنیا میں جو جوانمرد بلند اقبال اور خدا دوست ہی اس کے لئے تاج عزت اور تخت رفعت
موجود ہی ۳- لوم - زمین - کبک - چکور ایک پرندہ مطلب - مملکت عشق کا تمام دشت و لوم
عشاق سے پر ہے وہ جرۂ شاہین (معشوق) جو کبک (عاشق) کا شکار کرے کہاں ہی - سب امید لگائے
بیٹھے ہیں ۴- حادثات زمانہ سے روز و شب ہمپر سنگ باری ہو رہی ہی ہم آشیان سے اڑنا چاہتے
ہیں تاکہ سنگباری سے محفوظ رہیں لیکن پر و بال کہاں جو اس سے بچکر اڑ سکیں (یعنی دنیا سے قطع
تعلق کریں) ۵- دار الجہل - جہالت کا گھر - مطلب - دنیا خود پرست لوگوں کے وجود کے
سبب سے دار الجہل بنگئی ہی پس اگر امام مہدی علیہ السلام انکے اطوار کے خوف کے سبب سے ظہور نہیں
کرتے (جو مصلح ہیں) تو دجال ہی پیدا ہو تاکہ قیامت برپا ہو جائے اور یہ گمراہی و تاریکی مٹ جائے
۶- اپنے حسب مدعا کسی کے دیوان (مجموعہ) سے بھی فال نہیں نکلی پس حافظ شیرازی کا مبارک فال
دیوان لاؤ (کہاں ہی) کہ ہمارے مطلب مراد اس سے فال نکلے ۷- اس معشوق کی گلی میں بوالہوسوں کا
اسقدر مجمع ہی کہ وہاں نظیری کی خیالی آمد و رفت بھی بند ہوگئی ہی پس اسکا غمزۂ قتال کہاں ہی کہ جو
بوالہوسوں سے اسکی گلی کو صاف کرے تاکہ میرے لئے راستہ پیدا ہو ۱- اے معشوق تیری دوری
کے باوجود کبھی ہم تجھ سے دور نہیں ہو سکتے اور تیرے اس قرب پر عاشق کو خود اپنے آپ پر رشک
ہے کہ مجھے تیرا اسقدر قرب حاصل ہی (نحن اقرب الیہ من حبل الورید) ۲- اے معشوق تجھکو تیرے
کرشمہ حسن نے سرگردان بنا رکھا ہی عجب تماشہ ہی کہ نہ تو میں تیرے سامنے ہوں اور نہ تجھ سے
پوشیدہ ہی ہوں یہ بھی تیرے حسن کا ایک ادنی کرشمہ ہی ۳- تمام عالم میں تیرے دل صبور کے
سوا اور کوئی ایسا صابر دل میں نے نہیں پایا کہ تو نے آئینہ کو بھی جو بے قید ہے (ہر شخص کے دیکھنے
کی ہوس رکھتا ہی) اور خیرہ چشم اور بسیار دوست ہی اپنی نظر سے گرادیا - آئینہ کے ہوتے ہوئے

اپنی رونمائی سے باز رہنے پر صبر کیا ہے ۴۔ اے معشوق تیری نمکین چشم نے جفا بہت تلخ ہی مجھکو سرا پا
تلخ بنا دیا ایسی اور میں نے اپنے لبوں کو پستہ کی طرح تیرے خندہ سے شور نہ بنایا یعنی باوجود اس تلخی کے تیرے
خندہ کا لطف نہ اٹھایا ہے ۵۔ اے معشوق مجھے تو تجھسے یہ امید تھی کہ مرنے کے بعد تو میری شمع مزار
بنیگا لیکن افسوس کہ مرنے کے بعد تو درکنار زندگی ہی میں تو نے اپنی آب و تاب مجھے نہ دکھائی تو بعد مرگ
کیا امید ہوسکتی ہے ۶۔ سور خوشی مطلب ۔ اگر تو مجھے قتل کردے اور میری تعزیت کیلئے
آئے تو ماتم کرنیوالوں کے ماتم میں ایک خوشی پیدا ہو جائے فرد خوش ہو کہ وہ شہر کیا جو اہل عزا ہیں
ہی شادی رچی ہوئی ہے ماتم سرا میں ہی رقص [illegible] ۷۔ عرصہ محشر میدان حشر
مطلب ۔ اور اگر تو فاتحہ کے لئے میری قبر پر آئے اور فاتحہ خوانی کرے تو میں بروز محشر
جس طرح زندہ ہوں گا اسی طرح زندہ ہوجاؤں ۸۔ تیرے حسن خداداد کو قضا و قدر نے عجیب حسن
عطا کی ہے کہ اگر اہل ماتم تجھکو دیکھ لیں تو انکا ماتم خوشی سے مبدل ہوجائے ۹۔ اے نظیری تو اسی
خون فسردہ دل کا کبتک غم کرتا رہیگا اس لئے کہ خود کردہ را علاج نیست تو نے اپنا دل خود اس کی نذر
کر دیا تجھے کسی نے زبردستی تو کچھ نہیں تھی بس اب اسکا غم بیکار ہے ۱۔ تتار ۔ تاتار ۔ نظیری
تاتار کا دلدادہ ہے کہتا ہے مطلب ۔ کہ قافلہ تاتار کہاں ہے تاکہ میں کوئی ہمنفس اپنی جان کی قیمت
دیکر خریدوں مجھے ایک تاتاری ہمنفس کی خواہش ہے ۲۔ گریہ شبرو ۔ گریہ شبگیر ۔ مطلب
معشوق تاتاری خواب شیریں سے ہی میرے صبر و تحمل کو غارت کر دیتا ہے پس میرے گریہ شبگیر میں شورش
کا زور کہاں ہے (گریہ میں بھی کچھ شورش نہیں اگر وہ ہوتا تو شورش ہوتی) ۳۔ معشوق تتاری کا غم
میرے لئے بہت ہی ناخوشگوار ہے پس بادہ خوشگوار کہاں ہے کہ میں اس سے اپنے دل کو تسکین دوں
ناصحوں کی دوائے نصیحت تو کچھ فائدہ نہیں دیتی ۴۔ میں جو زمزمہ سنجی نہیں کر رہا ہوں اس کا
سبب یہ ہے کہ مجھے نشاط چمن میسر نہیں ہے اور میں جو عیش و نشاط میں مشغول نہیں ہوں اس کا
یہ موجب ہے کہ مجھے رونق بہار حاصل نہیں ہے۔ اگر یہ تمام سامان مہیا ہوتا تب میں زمزمہ سنجی کرتا ۔ ۵۔ نامراد عاشق کیلئے ہوا و نشاط [illegible]
طرف سے نشاط کا راستہ رکے ہوئے ہیں اسکے سوا اسکے کونسے جانان اور کون سی طرب گاہ ہوسکتی ہے جو عیش و نشاط

حاصل ہو لیکن حوادث راستہ روکے ہوئے ہیں یعنی عیش و نشاط حاصل نہیں ہو سکتی ۔ ۳۔ اصحاب کہف ۔ لغوی معنی صاحبان غار ۔ یہ سات عابد و زاہد بزرگ بادشاہ دقیانوس ظالم کافر کے خوف سے شہر سے بھاگ کر ایک غار میں چھپ گئے تھے ان کے ساتھ ایک کتا بھی تھا جس کا نام قطمیر تھا حکم الہی سے تین سو سال تک اس غار میں سوتے رہے اس کے بعد بیدار ہوئے اور پھر سو گئے اور اب تا قیامت سوتے رہینگے ۔ اسمائے اصحاب کہف مفسرین نے ان کے نام حسب ذیل بتلائے ہیں ۔ ۱۔ یملیخا ۔ ۲۔ مکسلمینا ۳۔ کشفوطط ۔ ۴۔ تبیونس ۔ ۵۔ کشافطیونس ۔ ۶۔ اذرفطیوانس ۔ ۷۔ یونس بوس ۔ مطلب ۔ میں سگ اصحاب کہف کی طرح وفا میں مستعد ہوں کہ با وجود وفا کیشی کے انکے ساتھ رہا اسی طرح میں بھی رنج و غم برداشت کر رہا ہوں پس میرے حملہ کرنیکے لئے شکار کہاں منزل مقصود ہے تا کہ میں اس سے منفعت حاصل کروں ۔ ۸۔ مشام ۔ ناک ۔ دماغ ۔ مطلب گل معشوق کی خوشبو سے تمام جہان کے دماغ معطر ہیں لیکن تو بہت تمیز نہیں کہ کوئی اسے سمجھ سکے لیکن میں نا امیدی سے ناک انتظار رہا ہوں اور اسی سے واقف ہوں پس حاصل انتظار وصل کہاں ہو کہ میں اپنی مراد کو پہنچوں ۔ ۹۔ گزک ۔ وہ نمکین چیزیں جو میخوار میخوری کے بعد استعمال کرتے ہیں ۔ مطلب کسی شخص نے بغیر مرے جگر کو گزک بنائے بغیر شراب ناب شہد کی ربغیر رنج و تکلیف پہنچائے کوئی احسان نہ کیا اب میں درد سر سے چور چور ہو رہا ہوں پس ایسی شراب جو خمار آور نہ ہو کہاں تا کہ اسے نوش کروں اور خمار سے محفوظ رہوں ۔ ۹۔ معشوق کے لب شیریں سے مجھے عیش مدام کی آرزو ہے اور لالچی بھوکوں کی طرح شراب پی ہے بے صبری کیساتھ پس مجھے مستی پائیدار عطا کی جائے تا کہ پھر شراب کی خواہش نہ رہے ۔ ۱۰۔ فلک ہی کا مقدر ازل ہی سے فتنہ انگیز پیدا ہوا ہے پس راحت زمانہ کہاں ہے کہ جس سے توشہ عشرت حاصل ہو ۔ ردیف الہاوی ۔ ۱۔ شورش ۔ پریشانی ۔ شور ۔ جب حضرت نوح علیہ السلام کی قوم نے نافرمانی کی تو آپ نے قوم کی تباہی کی دعا مانگی اور وہ قبول ہوئی ۔ ایک بیرزال کے تنور سے فوارہ آب نکلنا شروع ہوا اور بڑھتے بڑھتے طوفان عظیم بن گیا ۔ مطلب ۔ میں دیوانہ ہوں کہ اپنے گھر سے سودائی بن کر نکلا ہوں اور بادیہ پیمائی کر رہا ہوں گویا میں

طوفان نوح ہوں جو تنور سیہ آتش سے نکلا ہوں سراسیمہ ہو کر طوفان لئے ہوئے اسکے عشق میں میں نے
گھر کو خیرباد کہا ہی) ۲- میں وہ عاجز شکار ہوں (بدبخت شکار ہوں) کہ اگر صیاد مرے شکار کے لئے
آمادہ ہو تو میرے کینہ کی تاثیر سے تیر و کمان ترکش سے ٹوٹے ہوئے نکلیں اور میں صید ہونے سے
محروم رہوں - ۳- میرا پیالہ کبھی بھی غم کی تلچھٹ سے خالی نہیں ہو سکتا اس لئے کہ میری اور میکدہ
کی آنکھ لگی ہوئی ہی پس ہمیشہ میرا پیالہ بھرا رہیگا کبھی خالی نہ ہوگا ۴- ان تمام نقوش میں جو ہیں
چرخ منقش سے لوگوں کے عیش تلخ کرنے کے لئے ظاہر ہو رہے ہیں میرے اختر سعد کے پانسہ پر کوئی
نقش نہیں ہی یعنی مجھے سعادت حاصل ہی - ۵- میں ایسی بزم میں پہنچ گیا ہوں کہ جہاں سے طبیعتیں آزردہ
ہو کر آتی ہیں لیکن مرے کلام بلاغت نظام کے سبب سے بجائے طعنہ زنی کے وہاں مجھپر گل فشانی ہو رہی
ہے داد سخن مل رہی ہی ۶- خدا کرے کہ بادشاہ کی طبیعت میرے جرم سے آزردہ ہو اگرچہ آزردگی کے
سبب سے وہ اسے معاف کردیگا) اس لئے کہ میرے گھر سے ہی نا سب برآمد ہوئی ہی (جو جرم ہی) ۷- ملے
نظیری مجھے خوب دستیاب ہے کہ یہ شراب (جنون دینے والی ہی) مجھے دیوانہ نہ بنا دے کہ پری کیطرح یہ بوتل سے
نکلی ہی اور جن و پری کا غلبہ دیوانہ بنا دیتا ہی (جن و پری کو اکثر عامل شیشہ وغیرہ میں قید کر دیتے ہیں)
۱- اے معشوق تیری اس سنہری ٹوپی نے اپنی آرایش و زیبائش میں قیصر کے تاج کو بھی ماند کر دیا ہی اور
اسے رہین منت بنایا ہی - ۲- اگرچہ تیرے چہرہ پر زلف و خال بھی خوشنمائی میں کچھ کم نہیں لیکن یہ
تیرا خط جو تیرے رخسار پر نمودار ہی ان سے بھی بڑھ چڑھ کر ہی) ۳- اے محبوب تیری آغوش جان تن
بازو و سینہ زلف سے معطر و معنبر ہی اور تو نے زلف معنبر کے خم میں ایک خوشنما اور تر و تازہ پھول زرخیبا
چھپا لیا ہی ۴- اے معشوق تیرے لئے تیرا حسن ہی زیور ہی تو نے اپنے گوش و سینہ پر اس قدر زر
کا بار کیوں رکھا ہی (تیری آرایش کو تیرا حسن ہی کافی ہی) شعر نہیں ہے اچھا ہے زیور کی جیسے خوبی خدا
کر دیکھو بنا لگتا ہی آخر چاند کو گہنا ۵- تو نے جشن ملوکانہ کی بزم ترتیب دی ہی - اور اسی طرح
میدان رزم کو گرمایا ہی (تیرا حسن فتنہ انگیزی کر رہا ہی) یعنی اسباب بزم کے ساتھ اسباب رزم
بھی موجود ہیں ۶- مینا - شراب - مطلب - اسباب بزم تو یہ ہی کہ تو نے مے کو ہاتھ میں لیا ہی

ہے اور سنانان رزم یہ کہ شراب سرخ کے مقابل خنجر تیرے ہاتھ میں ہی خنجر کو ساعد سیمیں سے تشبیہ
دی ہے ۔ تو اپنے غرور حسن کے سبب سے کسی کی کبھی مراد دل نہ بر لا سکا ان کے بخت اور طالع پر اس بد قسمتی
و نامرادی کا الزام لگایا۔ حالانکہ انکی نامرادی کا سبب تو ہی ہے ۔ ۸۔ اے معشوق تیرے شیریں لبوں پر
تیرا خط عاشق ہے گویا تو نے چیونٹیوں (خط) کے رستہ میں شکر (لب) کا دام بچھا دیا ہے ۔ ۹۔ تیرے
موتی جیسے لفظ (کلام) سے آب حیات ٹپکتا ہے گویا تو زلال خضر و سکندر پر اپنے لب کو رکھے ہوئے
ہے کہ آب حیات اس سے ٹپک رہا ہے ۔ ۱۰۔ ز سفینہ کے بجائے سفینہ یعنی کشتی زیادہ اچھا ہے
مطلب ۔ نظیری کے نظم و نثر کے اوراق جو تیرے ہاتھ میں ہیں ان کو دیکھ اور یہ سمجھ کہ وہ
مجموعہ نظم و نثر ایک سفینہ پر از گوہر اور ایک بحر رواں ہے ۔ ۱۔ آب رز ۔ شراب انگوری ۔ مطلب
اس میخانہ دنیا میں شراب عشق نے جوش نہ کھایا پختہ نہ ہوئی اور نہ جرعہ خوار کی خاک اس سے
سیر ہوئی ۔ ۲۔ اس شراب کی تہ ابتک درد آمیز ہے اور ابتک اس میں صفائی پیدا نہ ہوئی (اس
نگین خانہ یعنی دنیا میں درد آلودہ ہی) ۔ ۳۔ تو نے ابھی تک میکدہ سے ذائقہ شراب ہی نہیں چکھا
اور تیرے لب ابتک اس سے شیریں نہ ہوئے ۔ ۴۔ مجھے ان لبوں (لوگوں) پر تعجب ہوتا ہے کہ بشتاب
لعن ابلیس کو پیدا کرنے والے نہ ہوئے (علائق دنیوی میں مبتلا رہے اور افعال بیہودہ سے کنارہ
کش نہ ہوئے) ۔ ۵۔ اے معشوق تجھکو گل چینوں (بو الہوسوں) سے پرہیز رکھنا چاہیئے اسلئے کہ تیرا
خط ابھی فرش یاسمیں نہیں بنا ہے (شباب کا عالم ہے ابھی سے پامال نہ ہونا چاہیئے) ۔ ۶۔ جس کسی نے
ایک دفعہ بھی تیرا نظارہ کیا ہے وہ پھر زمانہ میں کسی غم سے متاثر نہیں ہو سکتا ۔ ۷۔ اے معشوق
تیرا سیب سیمیں ابھی عشاق کے حلقہ میں میوۂ دزدیدہ کی طرح جیب و آستین میں رکھنے کے قابل نہیں
ہوا ہے یعنی تو ابھی کمسن ہے ۔ ۸۔ سلسبیل جنت میں ایک چشمہ ہے جنت بریں بہشت
چارمیں ۔ مطلب ۔ ایسا کون شخص ہے کہ تیرے رخسار کے چشمہ سے اس کی طبیعت جنت بریں نہ بنگئی
ہو (یعنی تیرے رخسار کے بوسہ سے طبیعت جنت بریں بن گئی) ۔ ۹۔ دیدۂ ارغواں زار ۔
اشک خونیں رونیوالی ۔ مطلب ۔ تیرے دیدار سے چشم عشاق گریہ خونیں کر رہی ہے اور مژگاں

ارغواں زارہیں کردہ تیرے باغ حسن کی خاربھی نہیں ہوسکتیں۔ تیرے باغ حسن سے لطافت اندوز نہ ہو سکیں گے
۹۔۱ اے معشوق نظیری کی پیشانی پر جو نقوش سجدہ مرقوم ہیں وہ بغیر تیرے قبول نظر کے نہیں ہیں۔ یعنی نظیری
تیرا مقبول نظر ہے جب ہی تو اس کی پیشانی پر نقوش سجدہ موجود ہیں ۱ سر دادہ۔ عاشق خود کردہ
مطلب ۔ اے معشوق تو نے پوشیدہ ہی پوشیدہ ہمارے پاؤں میں اپنے عشق و محبت کی زنجیر ڈالدی ہے
اور اپنا فریفتہ بنا دیا ہے اور غلامی کا داغ اس دل کی پیشانی پر بطور نشانی لگا دیا ہے ۲۔ راہ وفا میں
میرا ایک قدم رکھنا بھی ایسا تھا کہ تو نے اپنی نازک طبیعت پر ہزاروں پہاڑ کا بوجھ رکھدیا ہے ۳۔ عاشق
بیخبر اگر تو نے گریہ وزاری میں میرے فنا ہونے کا شوق، رکھا ہے تاکہ اس فنا سے مجھے اصل بقا حاصل
ہو ۴۔ اے محبوب اپنی شوخی و کرشمہ کو اسقدر ارزاں مت کر کہ تو نے میرے دل پر اپنی محبت کی
تحت مہر لگادی ہے پس تو دوسروں کو اپنا جلوہ نہ دکھا اس کا اہل بس میں ہی ہوں ۵۔ دریچہ ڈبہ
ڈبیا۔ **مطلب** تو نے اپنے لبوں کی ڈبیا سے ہم کو یاقوت مفرح کھلادی ہے یعنی تیری گفتگو مثل یاقوت
مفرح قلب عاشقاں ہے ۶۔ اے محبوب ہم تجھ سے بے نیاز نہیں ہو سکتے کہ تو نے ہمارے سرشت خمیر
کے وقت ہم میں ہزاروں کا سرمایہ رکھدیا ہے تاکہ ہم ازل سے ابد تک تیری محبت کو فراموش نہ کر سکیں ہو
۷۔ اے معشوق ہم اپنی اس ہائے وہو سے رنجیدہ نہیں ہوتے کہ تو نے اس میں ہزاروں نعمتوں کا مزہ
پیدا کردیا ہے پس باعث تصدیع نہیں بلکہ باعث لطف و آرام ہے ۸۔ خوردہ ہائے گل۔ پھول کا
زیرہ **مطلب** بلبل ہمیشہ آہ و فغاں ہی میں مشغول رہتی ہے پس اے غنچہ تو ہی بتا کہ تو نے اس
خوردہائے گل میں کیا اسرار رکھے ہیں کہ جو بلبل کی آہ وزاری کا باعث ہے۔ ۹۔۱ اے نظیری زمانہ
ہمیشہ کسی کے ساتھ عہد وفا پر قائم نہیں رہتا ہے یعنی باوفا نہیں ہے بڑے تعجب کی بات ہے کہ تو نے ایسے
۹؍ جانی دشمن کے ساتھ اپنا دل لگایا ہے ۱۔ جس کسی پر تو نے ایک بار عنایت کی نظر ڈال دی اسے تو نے
قیامت تک دنیا سے بیخبر بنا دیا یعنی وہ قیامت تک دنیا سے بیخبر رہیگا ۲۔ مجھے خواہش نہیں کہ اپنا
تیری گلی سے صحیح سلامت لیجاؤں اور بلاؤں میں مبتلا نہ ہوں اس لئے کہ میرا پاؤں جدھر بھی پڑتا ہے
سر شہیداں پڑے ہوئے نظر آتے ہیں۔ تیرا کوچہ ہے اے سفاک یا گنج شہیداں ہے۔ پس مجھے سر سلامت

پیدا نیکی کیا امید ہو سکتی ہے ؟ ۳۔ سودا زدہ دل اسقدر تیری زلف کے گندوں سے وابستہ ہیں کہ عقل
کو اس میں (دخل) ہونے کی بھی گنجائش نہیں ؟ ۴۔ دل عاشق تیری باتوں سے یوں شوریدہ ہو رہے
ہیں کہ تو شیرینی کیساتھ نمک بھی ملاتا جاتا ہے (سخنہائے تلخ) ؟ ۵۔ تیرے دہن نازک و تنگ کے دائرہ
میں فہم گم ہیں (حیران ہیں) اگرچہ تونے اول ہی انکو حلقہ خال سے دور کردیا ہے یعنی اول تو عشاق تیرے
خال ہی کو دیکھکر عقل و ہوش کھو بیٹھتے ہیں اور اگر بچ بھی گئے تو تیرا دہن نازک انکے ہوش وحواس
گم کردیتا ہے ؟ ۶۔ ہمارے دل کا کیا شمار کہ وہ تیرے روئے پرنور کا شیدا ہو سکے تونے تو سیکڑوں خانماں
صرف اپنے تبسم سے برباد کردیے ہیں ؟ ۷۔ بادشاہ درویش کے تنگ و تاریک جھونپڑے میں کب
ٹھیرتے ہیں (تا) کچھ فرماتے ہیں لیکن زہے نصیب کہ اے شاہ حسن تو ہمارے جھونپڑے کی طرف سے
گذرا ؟ ۸۔ اے محبوب تونے میری چشم گریاں کو گریہ کے سیکڑوں دجلے عطا کردیے ہیں (جاری ہیں) اور
میں اسکی آگ سے جل رہا ہوں تعجب ہے کہ تونے خشک و تر میں آگ لگادی (میرے وجود میں جو خشک
ہے اور گریہ تر میں جو تر ہے) ؟ ۹۔ سر رواں۔ شمع جہاں زیادہ اچھا ہے اور میں اسی سے معنی لکھتا ہوں
مطلب اے شمع جہاں مجھے تو دیکھ کہ تیرے گرد پھرتے پھرتے میرا کیا حال ہوگیا ہے گویا میں ایک پروانہ ہوں
کہ جس کے پر و بال گر گئے اور وہ اٹھا اٹھ کر رہ جاتا ہے ؟ ۱۰۔ میں نے خیال کیا تھا کہ اس راہ عشق کو طے
کرکے میں تجھ (منزل مقصود) تک پہنچ جاؤں گا لیکن میں نے راہ عشق کو ایک ہی قدم طے کیا تھا کہ
معلوم ہوا کہ میں منزل سے اور بھی زیادہ دور ہوگیا پس اب منزل تک پہونچنا محال ہے ؟ ۱۱۔ میں
وہ ہوں کہ میری تدبیر کی منت کش (بندہ۔ غلام) تقدیر تھی۔ میرا ہر کام اور ہر تدبیر پوری ہوتی تھی
لیکن اب تیرے عشق میں یہ حال ہے کہ میرے ہاتھوں کو تقدیر نے باندھ دیا ہے (مجبور کردیا) اور میرے
سامان کو خر تدبیر سے گرادیا (لاچار کردیا) اور منزل مقصود تک نہ پہونچ سکا ؟ ۱۲۔ اے نظیری تونے
بہت ہی پرخطر راستہ (راہ عشق) اختیار کیا ہے پس تجھکو ابھی سے شب گیری کرنا چاہیئے کہ اول
شام ہو (تیاری شب) تاکہ خطرات سے محفوظ رہے ؟ ۱۔ اے معشوق تونے ہمیں غم کی سزا دی ہے
اور ہمارے دل کو شور و شر عطا کردیا ہے ہمنے سب کچھ قبول کرلیا ہے کیونکہ وہ تیرا عطیہ ہے ؟ ۲۔ حاصل

تسلیم اب سوائے گل وبرگ رضا کے اور کچھ نہیں ہو اسلئے کہ تو عادل ہو جفا جو نہیں پس ہمکو بھی آرام
وچین حاصل ہو ؛ ۳- اگرچہ ہم کو دنیاوی عیش وعشرت حاصل ہوگیا ہو لیکن پھر بھی ہم نے تیری
بندگی کو نہیں چھوڑا اور اگرچہ تو نے ہمکو آزاد کر دیا ہو لیکن ہم پھر بھی تیری غلامی میں مشہور ہیں (ہماری
عزت کا باعث ہو) ؛ ۴- جب خداوند عالم نے تمام ارواح سے فرمایا کہ الست بربکم (کیا نہیں ہوں میں
تمھارا رب) سب نے کہا بلی (ہاں تو ہمارا رب ہو) نظیری اسکو ایک خاص ندرت سے بیان کرتا ہو ۔
کہ روز ازل سے ہمارا بلاؤں سے ساتھ کیوں نہ ہوتا اس لئے کہ الست بربکم پر ہمنے بلی کہا ہو اسنے
بلا خیال کیا اور ہمارے ساتھ بلاؤں کو وابستہ کر دیا (نظیری کثرت مصائب سے تنگ آکر کہہ رہا ہو)
۵- روش کے بجائے روش پڑھیئے - مطلب ۔ حسن جنس کو اسے معشوق تو رد کر دیتا ہو وہ پھر
ایسی بے وقعت ہوجاتی ہو کہ اسے کوئی مفت بھی نہیں خریدتا ۔ پس تو مجھکو اسی قیمت پر جو تو نے
لگائی ہو (ہیچ ۔ مفت) خرید لے اور رد نہ کر تاکہ میں مقبول جہاں بن جاؤں ؛ ۶- جب تیرا عشق
بغیر مے وساغر کے مستی عطا کرتا ہو تو پھر تو نے درمیخانہ پر مجھے کیوں بیکار گدا بنا کر بٹھایا ہو ۔ مجھے
اپنا عشق ہی عطا کر تاکہ سرشار ہوجاؤں دوسرے کا محتاج نہ بنا رہے ؛ ۷- جس کسی نے بھی تیرے جمال
جہاں آرا کا مشاہدہ کیا اسنے دولت جاوید حاصل کرلی گویا تو نے اپنی زلف سیاہ کے سایہ کو سایہ ہما
بنایا ہو کہ جسکے سر پر سایہ فگن ہوتا ہو وہ دولت سے مالا مال ہوجاتا ہو ؛ ۸- ستر ۔ چھپانا ۔ مطلب
ہمنے تو بے ادب ہونیکے باعث سیکڑوں قصور اور خطائیں (گناہ) کی ہیں لیکن تو ایسا کریم ہے کہ تو نے
اپنی کثرت حیا کے باعث ہمارے گناہوں کو اپنے دامن عفو وعطا سے چھپا لیا ؛ ۹- غائب وحاضر
ہر جگہ تو ہمارے پاس رہتا ہے (ہو نحن اقرب الیہ من حبل الورید) اگرچہ ہم اپنی غلطی وکم عقلی کے
باعث تیری طرف سے منہ پھیرے ہوئے ہیں (روگردانی کررہے ہیں) لیکن تو اپنی توجہ ونظر عنایت
ہم پر مبذول کئے ہوئے ہو (عنایت وعطا کر رہا ہو) ؛ ۱۰- شحنگی ۔ پاسبانی ۔ مطلب
جب میں گریہ شب گیر کرتا ہوں تو اس دل کی پاسبانی کیوں ہوتی ہے جبکہ تو نے میری مردمک
دیدہ کو لعل قبا (سرخ بہ کثرت گریہ خونیں) بنا دیا ہو ۔ دل کو کبھی خون کر دے شاید اسکی حفاظت

کی یہ وجہ ہے کہ تیرا امکان (منزل) ہے ۔ ۱۱۔ **مودت** ۔ دوستی **مطلب** ۔ اے محبوب چاہے تو نظیری سے دوستی ترک کردے یا اسے چھوڑ دے کوئی غم نہیں اسلئے کہ سایہ آفتاب سے جدا ہو ہی نہیں سکتا پس تو آفتاب ہے اور میں سایہ ہوں مجھ میں تجھ میں جدائی ہو ہی نہیں سکتی ۔ ۱۔ اپنی حالت بیان کرتا ہے کہ میں ایک شکستہ دل رکھتا ہوں کہ اس کو دیکھکر دوسرے دل بھی شکستہ ہو جاتے ہیں اور وہ ایسا دل ہے کہ جب معشوق کی ہر صدائے پا پر (سے) چور چور ہو جاتا ہے ۔ ۲۔ میرا جسم جدا وثات غم سے اس کشتی کی طرح ہے جو دریا کی تہ میں بیٹھ جائے اور ٹکڑے ٹکڑے ہو گئی ہو ۔ ۳۔ **رعنایاں** کہ معشوقاں **عود** ۔ ایک قسم کی خوشبودار لکڑی ہوتی ہے **مطلب** ۔ ان معشوقوں کے ہاتھ میں رجو مجھے آتش عشق سے جلاتے ہیں) میں عود کیطرح سر بسر شکستہ ہو رہا ہوں (عود بھی چور چور ہوتی ہے) ۔ ۴۔ آسمان کو میری درستی پہ قدرت حاصل نہیں ہے (مجھے درست نہیں کر سکتا) اس لئے کہ میں ایسا درخت ہوں کہ اول ہی جسکی شاخ ٹوٹی ہوئی نمودار ہوا اور یہ قاعدہ ہے کہ وہ پودا جسکی پہلی کونپل (شاخ) ٹوٹ جائے سرسبز نہیں ہو سکتا ۔ پس میری درستی و سرسبزی محال ہے ۔ ۵۔ **سقف** چھت **گنبد مینا** فلک **مطلب** ۔ کوئی شخص بھی اس سبب سے میری فریاد اس بام (دنیا) پہ نہیں سن سکتا کہ اس گنبد مینائی کی چھت ٹوٹی ہوئی ہے اور میری فریاد اس کے پار نکل جاتی ہے ۔ ۶۔ **بھر گم آستین عمداً شکستہ** ۔ میری موت سے عمداً کنارہ کش ہے **مطلب** ۔ افسوس موت بھی تو مجھے غم سے رہائی نہیں دیتی کہ وہ عمداً میری موت سے کنارہ کش ہے موت بھی تو مجھے نہیں آتی ۔ ۷۔ شب دنیا کی قدر دانوں کے ہاتھوں برباد ہو گئی (دنیا میں) رات کی کچھ قدر نہیں ہے جس طرح طاؤس کے پروں سے اسکے پیروں کی قدر گھٹ گئی طاؤس کے پیر پروں کی طرح خوبصورت نہیں ہوتے ورنہ سیاہی شب بھی اپنی رعنائی اور زیبائی میں کچھ کم نہ تھی ۔ ۸۔ کوہسار اس سبب سے ہمیشہ سرسبز اور خرم رہتا ہے کہ شیشہ ہائے شراب توبہ کرنیوالے اکثر پتھر (کوہ) ہی پر توڑتے ہیں اور شراب ناب کی ریزش انہیں شاداب کر دیتی ہے ۔ ۹۔ میں اس وجہ سے آج کی خوشی سے ڈر رہا ہوں کہ میرا دل کل کی خوشی سے غمگین ہے کہ دیکھئے کل بھی خوشی نصیب ہوتی ہے یا نہیں ۔ اسی غم میں آج کی خوشی بھی غم

بنی ہوئی ہے اور میں ڈر رہا ہوں کہ دیکھئے یہ خوشی کیا رنگ لائے ۔ ۱۰۔ زمانہ ہر شخص کے ہنر کام میں ایسا
عیب دیکھتا ہے (عیب نکالتا ہے) اور یہ فطرت ہے کہ ہر ایک کو دوسرے کی برائی بہ نسبت ہنر کے جلد
نظر آئیگی اور برائی نکالیگا ۔ اور اس عیب کو ہنر مندوں کے سر لگایا جاتا ہے کہ بے ہنر ہیں یعنی زمانہ
ہنر مندوں کا دشمن ہے ۱۱۔ زال رعنا ۔ دنیا ۔ مطلب ۔ اس کہن سال زال رعنا نے اپنی
چالاکی سے ایسا جادو کا تیر رواں کیا ہے کہ اسنے حضرت موسیٰ کے معجزہ کو بھی شکست کر دیا ہے ۱۲۔ اگرچہ نظیری
فتنہ سے بہت ہی ڈرتا تھا لیکن اب اس نے اپنی ہمت مردانہ سے سپاہ غم و فتنہ کو ایک ہی حملہ میں
بھگا دیا اور شکست دیدی ہے ۱۔ شباب ۔ جوان مرد ۔ مطلب ۔ اے ساقی اپنے چہرہ سے نقاب اٹھا
اور ہم پیر و برنا کو مدہوشی کے لئے بار طلب کر اور صومعہ دار عارفوں کو شراب خالص عطا کر ہے ۲۔ اے
ابر کرم آخر ہم تیرے فیض ہی کے پروردہ ہیں اب تشنگی کے باعث ہمارے دل سے دھواں اٹھ رہا ہے
پس اسکو آب کرم سے بجھا دے ہے ۳۔ عشق نے (جو ہمارا ادیب ہے) ایک حرف بھی ہمارے لیے دیباچہ
تحریر نہ کرایا پس اے معشوق اب تو ہی اپنی کتاب حسن سے ایک باب (حصہ) عنایت کر کہ ہم باادب
ہو جائیں یعنی علم عشق سے تو کچھ حاصل نہ ہوا ہے ۴۔ بیتاب ۔ داد ۔ ترک کر ۔ مطلب ۔ ہمارے
اس دل پامال کو ایک بار تو زمین سے اٹھا کر دیکھ کہ اس میں تیری محبت ہے یا نہیں اگر تیری محبت کا
داغ اسیر نہ ہو تو اسے پھینک دے ورنہ سرفرازی عطا کر ہے ۵۔ مجھے تیری زلف کی خونریزی سے خوف ہے
کہیں وہ تجھکو بدنام نہ کرے کہ اسکے حلقہ سے دل خون ہو ہو کر ٹپک رہے ہیں پس تو اس کو اس قدر
قدرت و قوت نہ دے (تاب) اسقدر آزاد نہ کر تاب سے مراد گوندھنا بھی ہو سکتا ہے ۔ اسقدر نہ گوندھ
۶۔ جو کوئی بھی ہمارا ہمزانو بنتا ہے (عشق اختیار کرتا ہے) پھر اس کو خواب سے سروکار نہیں رہتا پس
اگر تو تاب بیداری نہیں رکھتا ہے تو خواب ہی میں محو رہ اور عشق کا نام نہ لے یہاں تو بیداری کا سامنا
ہوگا ہے ۷۔ افسوس کہ تیرے طوفان عشق سے میرے دل کی رونق ختم ہو گئی میں نے تو تجھ سے اس بات
کی خواہش نہ کی تھی کہ مجھے تو اسطرح سیلاب عشق سے برباد کر دے ہے ۸۔ صلاح ۔ صبح ۔ مطلب
حرارت عشق سے ہر رات ضعف دل ترقی پذیر ہوجاتا ہے پس مجھ تو جھگڑا اور ایک ہجر (دل) تو

اپنے شربت عناب (لب شیریں) سے سرفراز کر تاکہ ضعف دل دور ہو - ۸ - اے محبوب نظیری تجھکو اپنی چشم جان کے شگافِ دل سے دیکھ رہا ہے اور شیراز روئے روشن محراب دل کی طرف ہے پس ان بوالہوسوں سے اپنا روئے روشن تو پھیرا ہی رہنے دے یعنی سوائے اس دل کے اور کسی طرف نظر نہ کر ۔ ۱ - طلاق دہ ترک کر سنجاب - مخمل مطلب - اے طالب حقیقت اس خواب اور تکیہ حریر و بستر مخمل کو چھوڑ (ترک کر) تاکہ تو آگاہی سے ہم انس ہو سکے - (حقیقت سے آگاہ ہو) ۔ ۲ - ہر وہ نقش غرور جو تیرے دل پر نقش ہو اسکو مٹنے تک دھو ڈال اور نام و نسب کے سر کو مکان کی طرح سیلاب کی نذر کر دے (رسوائی اختیار کر) -

۳ جلباب - پردہ چادر - مطلب - اگر ساقی تجھے مینوشی کے لئے کہے تو زہد و پارسائی کو نثار اور اگر مطرب نغمہ سرائی کرے تو اپنی جبہ و دستار جلباب اتار کر رکھدے (زہد و پارسائی کو بالائے طاق رکھ) ۴ سالوس - مکر و فریب - مطلب - اے عارف ہمارا بادشاہ وقت رند ہے پس تو بھی جامۂ رندی پہن اور اس جبہ سالوسی اور تسبیح ریائی کو ترک کر ۔ ۵ - نظر در یوزہ کن - اپنی نظر کی بھیک لے مطلب - اے ساقی (معشوق) دردمندوں کا علاج اپنی اس نظر کی بھیک سے کر اور مستحقوں کو اپنے دو لعل ناب (لبوں) سے زکوٰۃ دے (نظر عنایت) اور لب شیریں سے انکا علاج کر کہ وہ تجھ سے اس نظر عنایت کی بھیک مانگ رہے ہیں ۔ ۶ - خار و خارا - تجنیس زائد - خارا بمعنی سنگ سخت - مطلب جب تو نے یہ روش اختیار کرلی ہے کہ تو جلوہ نمائی کر رہا ہے تو پھر ذرا کوہ و صحرا کی طرف بھی قدم رنجہ فرما اور خار و خارا کو اپنے کرشمۂ حسن سے قاقم و سنجاب (مخمل و ریشمی کپڑا) بنا دے ۔ ۷ - اے غافل میدان دنیا میں تو اپنی حرص و ہوا کے توسن کو کہاں اڑائے لئے جا رہا ہے اگر یہی حالت رہی تو منزل مقصود سے تو دور ہو جائیگا پس عنان کو روک (موڑ) ۔ ۸ - معشوقان ہندی کے نظاروں سے تیری آنکھیں بے نور ہو گئی ہیں - اب معشوقان [illegible] اپنی آنکھوں کو روشن کر [illegible] کیمیائی [illegible] درمان کو چھوڑ - ۹ - اے نظیری [illegible] منزل دور [illegible] راہزن کہاں [illegible] ہے - دل ہجوم سے دقت ہو گیا [illegible] اس اسباب کو یہیں چھوڑ اور راہزن [illegible] جان سمجھ کہ تیری جان کے دشمن ہیں یعنی وسوائس شیطانی سے [illegible] اور علائق دنیوی کو چھوڑ کر [illegible] ہو تاکہ تو منزل مقصود پر پہونچ سکے -

ردیف الیاء: گلبن طراز ۔ باغبان ۔ سفال ۔ کوزہ **مطلب** ا: باغباں کی جو مشاطۂ گلزار ہے مجھے کوئی ضرورت نہیں ہو اسلئے کہ اگر عشق چاہے تو ایک کوزہ سے جنت کو شایاں کر دے پس میرے گلزار عشق کے لئے باغباں کی کیا حاجت ۔ ۲: غنچہ گل درگلو دارد ۔ غنچہ آمادہ شگفتن است **مطلب** میری بہار محبت تازہ رو ہے غنچے کھلنے کے لئے تیار ہیں عنقریب کھلنا چاہتے ہیں) پس اسکی تازگی اور آرائش کے لئے صبح رحمت کا ایک خندہ نظر عنایت ہی کافی ہو کہ اسی سے تر و تازگی حاصل ہو جائیگی ۔ ۳۔ اگر وقتی کیفیت کے تقضا سے میری جنس کو خریدار نے رد کر دیا اور دلال نے ٹھکرا دی اہل زمانہ نے میری قدر نہ کی تو مجھے اسکا کچھ غم نہیں اگر میری جنس واقعی نفیس و عمدہ ہے تو کسی نہ کسی وقت ضرور خریدار پیدا کرے گی ۔ ۴: عشق جو کہ میرا مربی و شفیق ہے میرے کام کو نا درست کب چھوڑ سکتا ہو اگر وہ مرد ہو اور پورے عزت رکھتا ہو تو ضرور مجھے میرے مقصد پر پہونچا ئیگا ۔ ۵۔ میری ہمت اب جس مرتبہ پر ہے اگر اس سے آگے بڑھے تب میں سمجھوں کہ ہاں اب میں نے ترقی کی اور میں کوئے ترقی میں پہنچ جاؤں ۔ ۶۔ یہ نالے جو میں کھر رہا ہوں نہ تو اسمیں درد ہو اور نہ کسی کو رلاتے ہیں (غم آور نہیں ہیں) جو کوئی سنتا ہو یہی کہتا ہو کہ نغمۂ دلکش ہے یہ نالے کہاں ہیں ۔ ۷۔ اگر ہوا میرے دست شوق کو معشوق کی نقاب تک پہنچا دے تو اسے قطرہ میں اپنی آستین کو اسکے تحفۂ شکر زبان یعنی کلام شیریں) سے بھر لوں ۔ ا۔ گل سوری ۔ لالہ پھول **مطلب** بہار کا وقت ہو پس تجھے چاہئے کہ لالہ زار میں خیمہ زن ہو (سیر کر) اور لعبت چینی (معشوق) کو اپنی مصاحبت کے لئے ساتھ لے اور جام فغفوری کو دور میں لا حاصل یہ کہ عیش و نشاط کر ۔ ۲۔ اور معشوقان بدخشاں (جو کہ لعل قبا ہیں) کے نظارہ سے اپنے چہرہ کو تر و تازہ کر اور نشاپوری محبوبوں (کہ جو سبز خط ہیں) کیساتھ ہنوشی کر ۔ ۳۔ اور تیرے لئے بھی کتنا سامان عیش مہیا ہے کہ تیرے ہاتھ رطل مینائی کیطرح (جو کہ معشوق کی گردن ہے) اسکی گردن میں پڑے ہوئے ہیں اور ساعد سیمیں (جو کافور کی مانند ہی) سے تو بوسے رہا ہو ۔ ۴: بوس و کنار وصل کا اسباب سب مہیا ہے پس اسے معشوق نے کیطرح اب مجھسے زیادہ دور نہ رہنا ۔ ۵: جم تیری زندگی پانی کی موج کی طرح ناپائدار ہے پس حباب کی طرح ہمیشہ کے لیے شراب سے تعلق (رشتہ) رکھ تاکہ عمر خوشگوار حاصل ہو ۔ ۱۔ موسم بہار ہو پھول بے حجاب ہو گئے ہیں ، بلبل نغمہ سرائی کر رہی ہو کیا

اگر تو اس سے چھپا بیٹھا رہا تو تیرے اوپر ہزار نفرین و ملامت ؎ ۷ ۔ مست کچھ ایسے مدہوش ہو رہے ہیں کہ
انھیں اپنے سر و پا کی بھی خبر نہیں لیکن تو اپنے غرور کے باعث نہیں چاہتا کہ کسی پھول کو زیب دستار بنائے
(اور بہار سے محظوظ ہو) ؎ ۸ ۔ اے بلبل نرگس وہ بینی میں اسوقت مبتلا ہے پس تو اپنی یکرنگی میں اگر صدائے
انا الحق بلند کرتا کہ دو رنگی سے نکل ؎ ۹ ۔ اے نظیری ختم مجلس ہو کہ ہمارے شیشہ میں اب بادہ نہ رہی سب
مست ہو گئے ہیں پس اس باقی شراب سے وہ ایک گھونٹ تو بھی لے تاکہ خمار رفع ہو ورنہ تجھے کل کہنا
پڑیگا کہ میں نے کل کیوں نہ پی لی ؎ ۱ ۔ اے معشوق تو جانتا ہے کہ میرا ہر ایک مو صبر سے بستہ نغمہ ساز ہے (یعنی
صبر کی صدائیں نکل رہی ہیں) اور میرا دل کسی کی بات سے رنجیدہ نہیں ہوتا اور اگر وہ رنج سے متاثر ہو تو
میرا دل نہیں ہے بلکہ دوست کا دل ہے ؎ ۲ ۔ بتحریک نسیم ۔ وزیدن نسیم مطلب نسیم کے ایک ہلکے ہی
جھونکے سے میری طبیعت پریشان ہو جاتی ہے گویا وہ خود رائی میں زلف یار کی مانند ہے کہ اسکی ایک
ادنی تحریک پریشانی کا باعث ہوتی ہے ؎ ۳ ۔ نہ تو مجھے پند ہی سے کچھ فائدہ حاصل ہوتا ہے اور نہ عشق کے
باعث مجھے بہبودی میسر ہے مجھے ایسے دل سے واسطہ پڑا ہے کہ امسال ہی وہ پارسال کا حکم رکھتا ہے (پارسال
کی دیوانگی ابھی سے نمایاں ہے) ؎ ۴ ۔ میں جب تک قدح سے محبت نہیں ہوں گا اسوقت تک اسرار الہی
کا دروازہ مجھ پر نہیں کھل سکتا ؎ ۵ ۔ زلف صنم کا رشتہ میری جان کے سر رشتہ سے کچھ اس طرح محکم ہو گیا ہے
کہ میری رگیں پیوند زنار بنی ہوئی ہیں (رگ رگ میں عشق کی آگ موجود ہے) ؎ ۶ ۔ ہدف ۔ نشانہ مطلب
میں عشق میں لوگوں کے طعنوں کا اس طرح نشانہ بنا ہوں کہ بچے مجھے دیوانہ سمجھ کر اس قدر سنگباری کرتے ص ۸۵
ہیں کہ میرا دامن کوہسار بن گیا ہے ؎ ۷ ۔ کینہ جوئی کے سبب سے فلک کی تمام رات آنکھ نہیں لگتی اس فکر میں وہ
ایسا ہوشیار رہتا ہے کہ تم خیال کروگے کہ وہ بیدار ہے ؎ ۸ ۔ اسکا خونخوار غم کچھ اس طرح ہاتھ دھو کر میرے
پیچھے پڑا ہے کہ اس کو بس دنیا میں مجھ ہی سے واسطہ ہے اور کسی سے کچھ تعلق نہیں دنیا میں ایک میں ہی
ستم رسیدہ اور مبتلائے رنج و محن ہوں ؎ ۹ ۔ ۱۰ ۔ اے نظیری تو ایسے شیریں و نازک نکات ادا کر رہا ہے
کہ یہ معلوم ہوتا ہے کہ تیرے گھر میں شکر کے خرمن اور پھولوں کے تودے لگے ہیں ؎ ۱ ۔ روز ہمہ نالی غز
ایام جوانی ۔ مطلب ۔ ایام جوانی گذر گئے مگر دل کی خواہش (امنگ) ویسی ہی باقی ہے ضعف پیری

ایک مصیبت بن گئی ہے لیکن اشتیاق کا سیلاب اُمڈا چلا آتا ہے ۲۔ عہد جوانی میں میں نے عیش و رندی کے خوب مزے اُٹھائے اور اپنے ان کردار سے میں شرمندہ ہوتا تھا لیکن مجھے کیا خبر تھی کہ ایام پیری میں بھی مکاری اور دغابازی (سالوسی۔ زرّاقی) سے واسطہ پڑیگا۔ افسوس ۳۔ شاہد۔ بمعنی گواہ۔ مصرعہ ثانی میں بمعنی معشوق مطلب۔ عقلمندوں نے مجھے عادل گواہ خیال کر رکھا ہے لیکن اب میری صلاح کار یہ ہے کہ میں اپنی باقی زندگی کو شاہد پرستی و ساقی نوازی میں گذار دوں ۴۔ خداوند تعالیٰ کے اس لطف و کرم سے (جو مجھ پر مبذول ہے) مجھے امید واثق ہے کہ بشار تہائے مشتاقی جو مجھ سے کی گئی ہیں مجھے ہرگز فراموش نہ ہونگی (یعنی یاد دل سے محو نہ ہونگی) ۵۔ ان لب شیریں سے جو تلخ باتیں مجھ پر نوازش کر کہ اگر تو اس تریاق (لب شیریں) سے مجھے زہر بھی دیگا (سخنہائے تلخ) تو مجھکو اس سے خضر جیسی حیات جاوید حاصل ہوگی ۶۔ میں نے بوستان کے جمال کو دیکھا کہ میرے بخت و کار سے بہت ہی مشابہ ہے کہ بنفشہ سیاہ روئی میں میرے بخت سے مشابہ ہے اور گل سادہ اوراق میرے کام (کار) کی مثال بے نقوش مطلب ہیں ۷۔ اے نظیری اپنی طبیعت کو صورت و سخن پر اس قدر آمادہ نہ کر۔ زیادہ گوئی اچھی نہیں۔ کہیں ایسا نہ ہو کہ قصۂ اسرار کی نازک داستان زیادہ گوئی کے سبب تو کلی طور پر بیان کردے اور اس کا کوئی پہلو باقی نہ چھوڑے ۱۰۔ اے شوق کبھی تو میں تیرے عشق میں خیال سنبل (زلف) کو سینہ پر نقش کرتا ہوں اور کبھی تیرے رخسار کے شوق میں پھول کو دیکھکر جلتا ہوں ۲۔ بہار کا زمانہ بہت ہی کوتاہ ہے پس اسے بیکار نہ کھو اور اگر تو اسے بلبل رشک کے سبب سے مجھے سیر گل سے منع بھی کرے اسیر تو شوق نہ ہو (سیر گل سے باز نہ آ) ۳۔ شاید شراب دریائے غم سے جو ایک ناپیداکنار دریا ہے ہماری کشتی کو گرداب سے نکال کر کنارہ پر لگا دے ورنہ تدبیر سے تو اس دریا پر پل نہیں بندھ سکتا (یعنی تدبیر کارگر نہیں ہوسکتی) ۴۔ آشوب۔ شور و سودا۔ کاخ۔ محل۔ مکان۔ کاس۔ پیالہ۔ مل۔ شراب۔ مطلب۔ وہ دل جس میں آشوب اور جس میں سودائے محبت نہیں اس کی مثال ایسی ہے جیسے بغیر شراب کے جام بیکار ہے ۵۔ چہار قل۔ سورہ الکٰفرون۔ سورۂ اخلاص سورہ الفلق۔ سورۂ الناس مطلب۔ اگر فیض صبح قضا ہوجیا ہے

تو پھر صبوحی کس طرح ہو یعنی اگر سحر خیزی نہ ہو تو صبوحی سے محظوظ نہیں ہو سکتے لہذا میں تمام رات صراحی مئے
کے عشق میں چاق و چوبند بیدار رہتا ہوں رشب بیداری کرکے فیض صبح پاؤں) ۶ ؎ جب سے معشوق میری
آغوش میں آیا ہے تب سے میری آستین دبغل نافۂ آہوئے چین اور نافۂ گل ہنگئی ہے (معطر ہے) - یعنی جب سے
معشوق کی مشکیں کاکلوں سے میرا بر و دوش معطر ہوا ہے تب سے میری آستین نافۂ آہوئے چین اور بغل نافۂ
گل (معطر) بن گئی ہے ؎ ۷ - میں اس تاب گیسو و خم بازو کا غلام بن گیا ہوں کہ جو شاخ سنبل کی طرح شاخ گل
پر لپٹے ہوئے ہیں ؎ ۸ - **مطلب** - اسکے رخسار و زنخدان - کعبۂ وچاہ زمزم کی مانند ہیں جس کے سامنے
بتخانۂ کشمیر اور چاہ بابل ہیچ ہیں اُن میں وہ خوبی و زیبائی کہاں ؎ ۹ - **ساقی** - حضرت علی کرم اللہ وجہہ
سامری - ایک مشرک جس نے حضرت موسیٰ علیہ السلام کے زمانہ میں خاک پائے جبرئیل ایک گوسالۂ طلائی
کے شکم میں ڈالدی اور وہ بولنے لگا تھا اور کچھ لوگ گمراہ ہو گئے تھے **مطلب** - اسے نظیری ساقی سے فیض
حاصل کر سامری (اہل دنیا) سے کیا طالب فیض کی خواہش کرتا ہے اور وہ ایسا ساقی ہے کہ جس کے دلدل کی
گرد خاک پائے جبرئیل ہے جس سے گوسالۂ طلائی میں جان و قوت ناطقہ پیدا ہو گئی تھی پس اس سے فیض
حاصل کر ؎ ۱ - اے معشوق جس جگہ تو ہو گا وہاں کسی اور کی گنجائش نہیں ہو سکتی اس لئے کہ وہاں سب محو ہونگے
ان کا ہونا نہ ہونے کے برابر ہے پس جب سب محو ہوں گے تو تو ہی تو ہو گا ؎ ۲ - شاہان جہاں باہمہ حشمت
تیری رونمائی بھی نہیں رکھتے پس تیری قیمت کا کیا اندازہ ہو سکتا ہے جب رونمائی کی یہ حالت ہو - ۳ ؎ آفتاب
عالمتاب تیرے سامنے کیا حقیقت رکھتا ہے کہ تیرے خیال میں اس کی کچھ منزلت ہو سکے اور اس ہوا تک
کہ جہاں تیری منزل ہے ذرہ کا بھی پہونچنا (از روئے حیا مست) مشکل ہے چہ جائیکہ خورشید ؎ ۴ - اگر میں تیرے
عشق میں ایمان سے بھی خارج ہو جاؤں تو کچھ پرواہ نہیں میں تجھ سے نہیں پھر سکتا اس لئے کہ میں پرستار
خدا ہوں اور تو میرا خدا ہے پس ایمان کی کیا پرواہ ؎ ۵ - معاملات عشق میں حسد نہیں ہے لیکن دو مقام
پر ایک تو اس جگہ کہ جہاں میں نہ ہوں اور دوسرے جہاں تو ہو - یعنی میں ہوں اور تو نہ ہو اور تو ہو میں نہ ہوں
۶ - ہر وہ صیاد جو تیری گھات میں رہتا ہے اس کو آرام میسر نہیں ہو سکتا اس لئے کہ کبھی تو اس کے
نزدیک تو ہوتا ہے اور کبھی اس سے دور پس وہ کس طرح چین سے بیٹھ سکتا ہے - ۷ - اسے مفتی تو جس گیا ہ

جلوہ پردستان نہ لی کر رہا ہے وہ گیاہ نظیری کو ممکن ہے کہ گل صد برگ نظر آئے تیری دستان زنی سے محو ہو کر
۱- حجرۂ خاکی - دنیا سے مراد ہے مغاک - گڑھا - دنیا - مطلب - اے عشرت پسند کبھی تو نے ایک شب
بھی اس حجرۂ خاکی (دنیا) کو ترک نہیں کیا اور نہ صنم پرستی ہی کو چھوڑا اور نہ اس دیر مغاکی (دنیا) کو حرص کے
سبب خیرباد کہا (ترک کیا) ۲- دیو و ملک کیا ادنیٰ و کیا اعلےٰ ہر ایک تیری بدخوئی کا شاکی ہے اور کبھی کبھی
تو نے کسی کے دل کو شکوہ سے باز رکھنے کی کوشش نہ کی ۳- مشہود - جلوہ نظارہ حظ - لطف مطلب
تو نے اپنی ہوسناکی کے سبب سے کبھی کبھی کوچۂ وحدت (کہ جہاں ہمیشہ ظہور حسن برپا ہے - نمایاں رہتا ہے) کی
سیر کی اور لطف اندوز نہ ہوا - یعنی تو ہمیشہ کثرت میں مشغول رہا ۴- اگر تو اس قمارخانہ (دنیا) میں پاکباز
رہتا تو اول ہی (آغاز) میں تجھکو فائدہ حاصل ہوتا لیکن تو نے اپنی تمام عمر دغا بازی اور معصیت میں گزاری
اور کبھی منفعت حاصل نہ کی ۵- مہد - گہوارہ ایام طفلی - تاک - درخت انگور مطلب - تیرا دل طفلی ہی
سے آلودۂ حرص رہا اور تو نے کبھی شراب انگوری کے نشہ سے لذت حاصل نہ کی (شراب معرفت) ۶- سینہ کے
بجائے دل پھٹنا چاہیے - عاشق کا دل دیوانہ پھول کی طرح ایک خفیف سی ہوا کی تحریک سے کھل جاتا ہے ہر چند کہ
اس نے غنچہ کی طرح دل کو چاک نہیں کیا لیکن یہ محض معشوق کی نظر عنایت ہے ۷- شراک - وہ چمڑا جو جوتی
پر پیر کی روک کے لئے لگایا جاتا ہے مطلب تو نے ماہتاب کی طرح اپنی گوشۂ کفش کو آسمان پر نہ گھسا (ہمت مردانہ
سے بلندی پر پہونچنے کی کوشش نہیں کی) تجھکو لازم تھا کہ مسیحا (عیسیٰ) کی طرح زنار ہمت کو اپنی نعلین کا تسمہ
بنا (زنار ہمت سے کام لیتا) ۸- جب زندگی میں تو نے ہمیں کشتۂ ناز نہ بنایا (اور اصل بقا وہی ہے) تو تو نے
موتوا قبل ان تموتوا (مرجاؤ مرنے سے پیشتر یعنی اپنے نفس کو مردہ بنالو -) پر عمل کرکے اپنے کو ہلاک کر لیا تاکہ
حیات جاوید حاصل ہو ۹- یلطن نیلم - سمک - وہ مچھلی جس پر گاؤ زمین قائم ہے - سماک ستارہ
کا نام جو فلک ہشتم پر ہے مراد از بلندی - مطلب - اے نظیری اس وقت تک تجھے معراج (بلندی و قرب
الٰہی) حاصل نہیں ہو سکتا جب تک تو سمک سے سماک تک نہیں پہونچیگا (ہمت مردانہ سے سماک تک
پہونچے تب مرتبۂ معراج حاصل ہوگا (قرب الٰہی) -

تمام شد روضۂ دوم -
نظیری

۱۔ اے صائب دردمندی آہ کو آسمان تک پہونچا دیتی اور اس رشتہ کوتاہ (آہ) کے پیچ و تاب کو بڑھا دیتی ہے حتیٰ کہ آسمان تک آہ پہونچنے لگتی ہے ۲۔ جب۔ محبت ۔ مطلب جس طرح کدو سے کہ جس میں شراب بھر کر رکھ دیتے ہیں، بہت دشواری کے ساتھ بوئے شراب باہر آتی ہے اسی طرح بے مغز (جو کدو کی مانند ہے) کے سر سے دنیوی جاہ و مال کی محبت نہیں نکل سکتی ہے ۳۔ دیکھو طائر ایک بال (بازو) فلک پرواز نہیں ہو سکتا پس بے حضور قلب اللہ کا نام زبان سے ہرگز نہ نکالو کہ اس صورت میں تمہاری بھی مثال طائر ایک بال کی سی ہے) ۴۔ جلد چلنے والے (تیز چلنے والے) ہموار و درست راستے میں بھی ٹھوکریں کھاتے ہیں اور آہستہ چلنے والے ناہموار راستے سے بھی آرام و اطمینان کیساتھ گذر جاتے ہیں (پس کسی کام میں تعجیل سے کام نہ لینا چاہیئے) ۵۔ زیر دست۔ عاجز ۔ مطلب عاجز لوگ اپنی خاکساری کے سبب سے سربلند ہو جاتے ہیں دیکھو جامہ کوتاہ ۔ کوتاہ قد کو بھی خوبصورت بنا دیتا ہے (پس اپنے آپ کو سب سے حقیر سمجھنا چاہیئے) ۶۔ اے صائب مرغ دانا قفس کی مصیبت سے تنگ آکر وحشت کے باعث اپنا دل کھا رہا ہے (بہت غمگین ہے) اس لئے کہ آگاہ دل کو دنیا سے بہت زیادہ وحشت ہوتی ہے۔ ہر وقت وہ یہی چاہتا ہے کہ اب آزاد ہوں اور اپنے آشیانہ کی طرف پرواز کروں ۔ ۱۔ اے خود نما اپنی طاعت کو بجائے اطاعت کے اپنی کشود کار کا وسیلہ نہ بنا اور اپنی عبادت کو دوسروں کی طبیعت پہ گراں مت کر (اپنی طاعت پر غرہ نہ کر) ۲۔ اے مخاطب اول تو مہمان بننا ہی نہیں چاہیئے (یعنی کسی کا مہمان نہ بن کسی سے اپنی خدمت نہ لے) اور اگر تو کسی کا مہمان بنے بھی تو مخدوم بننے کو خادم ہونے پر ترجیح نہ دے اطاعت کو فضیلت طاعت سے کم نہ سمجھ۔ اگر مخدوم بننا چاہتا ہے تو پہلے خادم بن ۔ ۳۔ اگر کوئی جماعت (لوگ) کھانے کے وقت تیرا انتظار کرتی ہو تو ورد نماز کو تو ترک کر اور وہاں شریک ہو جا اور اپنے انتظار سے انکا دل خون نہ کر ع دل بدست آور کہ حج اکبر است۔ (لفظ طعام تمثیلاً ہے) دلداری کو نماز سے زیادہ فرض خیال کر ۴۔ اگر تو خداوند عزوجل کو سمیع (سننے والا) جانتا ہے تو خدا کے لئے اپنی تلاوت قرآن کو بلند نہ کر یعنی اپنے نیک کاموں کا اظہار نہ کر خداوند تعالیٰ خود سمیع و بصیر ہے۔ ورنہ اس سے ظاہر ہوتا ہے کہ تمہارا نیک عمل صرف ریاکاری اور فریب ہی ہے تاکہ دوسرے لوگوں کو تمہاری پارسائی کا یقین ہو جائے۔

ہرگز کسی کے کام (سخن) پر نکتہ چینی نہ کرو اسکی برائیاں ظاہر نہ کرو بلکہ تم کو پردہ پوشی کرنا چاہیئے۔ ایسے
یں سے تو بہت چکی (آس آب سیتیا) بہتر ہی جو اپنی آواز کے سبب سے نوبت کی آواز کی پردہ داری کرتی ہی
یا کی آواز کے مقابل نوبت کی آواز سننے میں نہیں آسکتی ؎ ۶۔ یہ کیا ضروری ہی کہ تم مہمانی کو اپنی تلاوت
ن سے درہم برہم کر دو۔ تلاوت قرآن ختم کرا اور مہمانوں کی خدمت کر کیا امر اس سے بہتر ہی ؎ ۷۔ دوست
باب کے ساتھ خوش خلقی سے پیش آؤ۔ اور ترش روئی سے الفت و محبت کو تلخ کام نہ بناؤ کہ یہ بد خلقی ہی ؎ ۸
بد خلقوں کی طرح (خلوت نشیناں) تعلقات وارتباط سے غافل نہ ہو اور ارباب تجرد (خلوتیاں) سے
رہ کش ہو اور ان کے ساتھ اپنے اہل صحبت (ارباب) کو جمع نہ کر کہ وہ اسکے اہل نہیں ہیں ؎ ۹۔ وہ ضیافت
دعوت) کہ جہاں تونگروں کا مجمع ہو (منعماں ممسک) ان بیچاروں مفلسوں کے لئے شکنجہ ہی (مصیبت) کہ وہ
ئی قدم کبھی نہیں رکھنے دیتا بے نیل مرام واپس ہونا پڑتا ہی ؎ ۱۰۔ عقیم۔ بانجھ عورت۔ مطلب۔ زمانہ
ب تمام صحبتیں نا پید ہیں اور اگر ہیں تو ان سے کچھ فائدہ حاصل نہیں ہوتا پس خلوت نشینی اختیار کر اور عزلت
غنیمت خیال کر۔ فرد۔ نہ رہی جب وہ زمانہ کی نظر آشفتہ کیا ہوا مجھکو میرا گوشہ تنہائی ہی ؎ ۱۔ آشفتہ یکسوئی
جسطرح فصل گل ختم ہو جانے کے بعد خار ہی خار رہجاتے ہیں اسیطرح فصل جوانی گذر جانے کے بعد حسرت
اندوہ باقی رہجاتا ہی ؎ ۲۔ عمر سبک رفتار سے جو کچھ باقی بچا ہی وہ آہ افسوس۔ سرشک تلخ اور داغ حسرت ہے
سوا اسکے اور کچھ یادگار نہیں ؎ ۳۔ عنکبوت۔ مکڑی۔ امل۔ امید۔ مطلب۔ دنیا میں
در و دیوار پر جو نقشی ہم سے یادگار رہیگی وہ مکڑی کے جالے کی طرح ایک بیکار رشتہ طول امل ہوگا اور بس ؎
۴۔ خود غرضی میں سوائے ناکامی کے اور کچھ حاصل نہیں ہوتا دیکھو گل چین (جو خود غرض ہی) کے ہاتھ میں
پھولوں کے بجائے خار (ناکامی) ہی پائے جاتے ہیں یعنی سوائے ناکامی کے اور کچھ حاصل نہیں ؎ ۵۔ ہم نے
بہت کچھ کوشش کی کہ کوئی ہنر یادگار اسطرح دنیا میں ہمسے بھی کوئی یادگار باقی رہے اس سے کہ وہ بہت ہی
خوش نصیب ہے جس سے دنیا میں کوئی یادگار باقی رہے لیکن افسوس کہ ہماری کوشش بیکار گئی ؎
۶۔ بہرہ۔ حصہ۔ بیجا صلان۔ بد نصیب کم ہمت۔ مطلب۔ بد نصیبوں کو ہمارے کردار سے کوئی حصہ
نہیں مل سکتا جبکہ ہمارے قلم سے ہی باتیں (نتائج) نکلتی رہیں گی یعنی بد نصیب اس سے بہرہ ور نہیں ہوسکتا

۷۔ ہنگامِ رحیل۔ کوچ کے وقت۔ مطلب: دنیا سے گذرتے وقت ممسک منعموں (بخیلوں) کے ہاتھ میں درہم و دینار کے شمار کے سبب سے صرف ایک رنگ افسوس باقی رہجائیگا اور بس۔ خالی ہاتھ افسوس کیساتھ یہاں سے جائیں گے۔ یہ دولت و مال سب کا سب یہیں رہجائیگا ؎ ۸۔ اے صاحب عیش شیرینی میں چاشنی دیتے وقت سیکڑوں تلخیاں پیدا ہو جاتی ہیں (سیکڑوں مصیبتوں کے بعد عیش حاصل ہوتا ہے) جسطرح سے پتے پھل میں چاشنی پیدا ہونے تک تو باقی رہتے ہیں لیکن جب پھل میں چاشنی پیدا ہوجاتی ہے تو پت جھاڑ ہوجاتا ہے اور وہ اسکی چاشنی سے محظوظ نہیں ہوتے ؎ ۱۔ فقر کے سامنے سلطنت عالم ہیچ ہے؎ دیکھو سیر ادہم کو ملک وجاہ کی ہوس نہیں تھی (ابراہیم بن ادہم فارس کے بادشاہ تھے فقیری کے رنگ میں آکر سب ترک کردیا) یعنی جو اہل فقر ہیں انکو جاہ و سلطنت کی ہوس نہیں ہوتی ؎ ۲۔ جب نفس مطیع ہوجاتا ہے تو دانائی کے کام اس سے سرزد ہونے لگتے ہیں کہ جب چور کو کوتوال بنادیا جاتا ہے تو تمام شہر میں امن ہوجاتی ہے ؎ ۳۔ تم گناہ کو معمولی گناہ نہ سمجھو کہ یہ بہت بڑا گناہ ہے (گناہ خرد گناہ عظیم است) دیکھو حضرت آدم علیہ السلام کی نظر میں گیہوں کھانا ایک معمولی بات (گناہ) تھی لیکن وہ ایک گناہ عظیم تھا کہ جسکے باعث جنت سے علیحدہ کردیے گئے ؎ ۴۔ یہ ممکن نہیں کہ نیکو کی صحبت بدوں پر اثر نہ کرے دیکھو پھول کی صحبت نے شبنم کو خورشید تک پہنچادیا۔ آفتاب شبنم کو جذب کرلیتا ہے ؎ ۵۔ جو اپنی ہستی یا اپنے دم کو صبح کی طرح تامل سے صرف کرتے ہیں تو وہ اپنے نفس سے زمانہ کو روشن کرسکتے ہیں کہ صبح بھی تمام زمانہ کو روشن کردیتی ہے ؎ ۶۔ خاتم۔ انگشتری۔ مطلب ناممکن ہے کہ حق اپنے آپ کو اپنے مرکز میں نہ پہنچائے (یعنی ضرور حق اپنے مرکز کی طرف رجوع ہوگا) دیکھو حضرت سلیمان علیہ السلام کی انگشتری کو دیو کے ہاتھ میں قرار نہ تھا وہ اپنے آپ کو اپنے مرکز (دست سلیمان) کی طرف پہنچانا چاہتی تھی اس لیئے کہ دیو کو اس کے پہننے کا استحقاق نہ تھا اور آخر کار حضرت سلیمان ہی کے پاس وہ پہنچ گئی ؎ ۷۔ حقیقتاً وہ شخص دانا اور عقلمند ہے کہ جو شرم کی تردستی سے (کے زیادتی شرم) سبب سے خجالت کی گرد ملازم کی پیشانی سے دھو دے (صاف کردے) ؎ ۸۔ اسے مصاحب ہمت ذاتی اکسیر کا اثر رکھتی ہے دیکھو حاتم طائی کے ہاتھ میں خاک بھی زر و سیم ہوجاتی تھی

اسلیئے کہ اس میں ہمت ذاتی موجود تھی - (اسکی سخاوت میں کسی اور کا ہاتھ نہ تھا) ۱ - ارباب تجرد - خلوت گزنیاں مطلب - اہل عالم کے دل پر ارباب تجرد کا بار نہیں پڑتا کہ ان کو اہل دنیا سے کوئی مطلب غرض نہیں ہوتا جسطرح حضرت عیسیٰ کے حمل سے بجائے کسی بار کے حضرت مریم میں اور زیادہ سبکروحی پیدا ہو گئی تھی ۲ - تھوڑی ہی سی مدت میں کم ہمت و سفلہ سے دولت روگردانی کر لیتی ہے اور وہ اس کا متحمل نہیں ہوتا ہے جس طرح حضرت سلیمان کی انگشتری دیو کے ہاتھ میں لعل در آتش رہ بقرار رہی تھی اور وہ اس دولت کا متحمل نہ ہو سکا ۳ - اگر تم دست احسان سے زخمی دلوں کا علاج نہیں کر سکتے یعنی اگر احسان نہیں کر سکتے تو بارے اپنے خلق ہی سے اہل عالم کی تسلی کر دو ۴ - یہ دس دن (عشرۂ محرم) سال میں دانہ افشانی اشک (گریہ) کے ہیں پس تم غفلت سے بغیر گریہ ایام عشرۂ محرم کو نہ گذارو۔ گریہ و زاری بمنزلہ تخم ہے ۵ - اے صائب درویشی میں سر سے غرور جاہ جاتا رہتا ہے کہ فقر نے ابراہیم ادہم کا دل جاہ و سلطنت سے سرد کر دیا تھا کہ سلطنت کو ترک کر دیا ۱ - خداوند تعالیٰ کی حفاظت کے باعث ضعیفوں کا دل مضبوط (قوی) رہتا ہے ضعیفوں کی قوت دل خداوند تعالیٰ ہے جس طرح شیر کے پنجہ کا نشان نیستاں کا نگہبانی کرتا ہے کہ اسے دیکھ کر کوئی نیستاں میں جانے کی جرأت نہیں کرتا ۲ - زخم اکثر مجرم کو اگر کوئی زخم بھی پہنچ جائے تو اسے ملال نہ ہو (اس لیئے کہ وہاں تو قتل کا خوف طاری ہے) کہ قتل کا خوف زنداں ہی کو دل پذیر بنا دیتا ہے کہ بجائے قتل کے اگر یہیں پڑے رہیں تو اچھا ہے - یعنی وہ شخص جو قابل کشتن ہے زخم کا کچھ خیال بھی نہ کریگا اس لیئے کہ بیم قتل طاری ہے ۳ - کرگس - گدھ مطلب - کرگس کو زندگی میں سوائے مردار کے اور کوئی شے حاصل نہیں ہوتی یعنی مردار ہی اس کی غذا ہے اور مشہور ہے کہ گدھ کی عمر بہت ہوتی ہے پس اے درازی عمر کے طالبو! ایسی درازی عمر حاصل کرنے سے کیا فائدہ کہ جس میں مردار کھانے کو ملے پس خواہش درازیٔ عمر بیکار ہے ۴ - اس گروہ کے لیئے (ان لوگوں کے لیئے) دعویٰ ہمت مسلم ہے (وہ اہل ہمت ہیں) جو پیشانی کے بل کو (چین جبیں) در رافزونی احسان خیال کرتے ہیں - صاحب احسان نہیں دوسروں پر احسان کرتے ہیں - ۱ - اپنے دل و چشم کو خواب غفلت میں مبتلا نہ کر اور خلوت سحری وجہ خاصان الٰہی کیلیئے ایک وقت خاص ہے کہ اس خواب و راحت کو ترک کر تا کہ لذت لطف الٰہی سے تو محظوظ ہو سکے!

۲۔ تو اپنی دولت کے تیز رفتار گھوڑے (دولت) کو مظلوموں کی دعا کے ہاتھ سے بچائے رکھ۔ اپنی تونگری میں کسی کو
دکھ نہ پہونچا۔ احسان سے پیش آ۔ ۳۔ خاکساری اور فقر اختیار کر خشت کا تکیہ اور خاک تیرہ کا بستر بنا اور بستر
مخمل پر اس خواب غفلت کو بسر نہ کر۔ اسباب شان و شوکت کی خواہش نہ کر اور عاجزی کے ساتھ زندگی بسر کر۔
۴۔ رفیقان موافق سے راہ میں جدا نہو انکے ساتھ ساتھ گامزن ہو اور داغ غربت کو ان کی جدائی سے دو آتشہ
نہ بنا (ایک تو غربت اور دوسرے جدائی) یہاں سے جدا نہو۔ ۱۔ ساقی تجھے جام عطا کر کے اس جہان سے
(دنیا) سے فارغ کئے دیتا ہو اور ہر پیالہ میں تیری ایک دوسری صورت (حالت) عالم کے دیتا ہے۔ ۲۔ اگر یہ
چرخ سفلہ تجھے چاہے گوہروں میں کیوں نہ رنگ دے اور تجھے مالا مال کرنا چاہے لیکن تو اسے ہرگز قبول
نہیں تو رشتہ ناگام کی طرح وہ تجھے لاغر کر دیگا کہ جسطرح رشتہ کو گوہروں سے آرائش دیکر اسے لاغر
بنا دیا ہو۔ یعنی دولت دینا قبول نہ کرو۔ نہ زمانہ تجھے پامال حوادث کر دیگا۔ آزاد رہ کر اسی میں کچھ لطف
ہو۔ ۳۔ اگر یہ تجھے دولت دو قرن (دو صد سال) کا سکندر بھی بنا دے جب بھی اس دولت کو قبول نہ کر
ورنہ آب عافیت کے ایک گھونٹ کے لئے تجھے سکندر کی طرح محتاج ہونا پڑیگا (کہ سکندر نے آب حیات
کی خواہش کی تھی) ۴۔ قہر تاج۔ **مطلب**۔ اور اگر اس چرخ سفلہ کا دیا ہوا سنہرا تاج تو نے
کہیں سر پر رکھ لیا تو پھر شمع کی طرح اپنے کو گلانے کے لئے آمادہ (تیار) رہ دیکھتا نہیں کہ شمع کو سنہرا تاج
عطا کیا تھا سو وہ اب پگھل رہی ہو پس خبردار اس کی چال میں نہ آنا۔ ردیف الیاء۔ ۱۔ غزنی
میں سنگین دل بھی (جو بے پرواہ تھے) دیدہ ور ہو جاتے ہیں (دانا) پس اسوقت دولت کی یاد آتی ہے کہ دانا کی
کی آنکھ سے یہ ممکن نہیں کہ وہ گوہر کو پانی میں ڈالدے ضائع کرے کہ اگر اسوقت دولت ہوتی تو اسراف
نہ کرتے اور تونگری میں تو چشم بینش ہوتی ہی نہیں۔ ۲۔ چشم زخم۔ وہ نقصان جو کسی کے چشم بد کی
نظر سے پہنچے۔ (نظر لگنا) **مطلب**۔ روشن دلوں کی روزی کے لئے چشم زخم ضروری ہے دیکھو یہ بھی
نظر بد ہی کا اثر ہے کہ آفتاب کی روٹی بغیر خون شفق کے ایک روز بھی خالی نہیں ہوتی خون (شفق) سے
آلودہ ہوتی ہے۔ ۳۔ اے غافل عمر عجلت پسند سے دل نہ لگا اسلئے کہ اسپ تند کو رکاب میں پاؤں ڈالنا
دینا اسکی تیز روی سے باز نہیں رکھ سکتا پس عمر اک اسپ تند کی مانند ہے یہ تیرے روکنے سے نہیں رکتی

۱۔ رو نگہداشتن چھپانا۔ متوجہ ہونا۔ مطلب۔ اے ریاکارو تم اپنے آپکو صاف ضمیروں (جنکو صفائے قلب حاصل ہے) سے پوشیدہ نہیں رکھ سکتے یعنی تمھاری حقیقت سب ان پر ظاہر ہو جائیگی جسطرح آئینہ کے سامنے کوئی اپنا عیب نہیں چھپا سکتا ۲۔ آسیاے فلک (فلک) آب مروت سے خالی ہے یعنی اس میں مروت نہیں ہے جب تک تیرا دل گندم کی طرح چاک نہوگا اسوقت تک تجھکو روٹی (مقصد) حاصل نہیں ہو سکتی مصیبت اٹھانی پڑیگی تب مقصد حاصل ہوگا ۳۔ اے صائب بیکار و بیہودہ کوشش سے باز آ اور حرص نہ کر اور خطرناک معاملات پر پیش قدمی نہ کر احتیاط سے کام لے محال کام کے سر رشتہ کی فکر میں سرگرداں نہ ہو۔ **ردیف الیاء فارسی** ۱۔ اس گنبد گرداں کے نیچے دنیا میں فتنہ کی طرح نہ سو غفلت اختیار نہ کر ہمیشہ ہوشیار رہ اور موسم بہار میں پل کے سایہ کے نیچے نہ سو کہ سب لوگ تو بہار کا لطف اٹھائیں اور تو اس سے محروم رہے ۲۔ اے غافل آسمان کہکشاں کی تلوار ہاتھ میں لئے کھڑا ہے پس اس شمشیر آبدار کے نیچے نہ سو یعنی چرخ ناہنجار بر سر پیکار ہے پس غفلت نہ کر اور اسے نقصان پہونچانیکا موقع نہ دے ۳۔ **فرش مستعار** ۔ دنیا۔ **مطلب** ۔ زمین یعنی دنیا صرصر مرگ کے پاؤں پر پڑی ہوئی ہے جیسے وہ ٹھوکر لگاتی رہتی ہے پس تو اس فرش مستعار گرد کی طرح خواب غفلت میں بسر نہ کر کہیں تجھے بھی صرصر مرگ ٹھوکر سے گرد کی طرح نہ اڑا دے ۴۔ **چار طاق عناصر** ۔ اربعہ عناصر آتش۔ آب۔ خاک۔ باد۔ **مطلب** ۔ ان چار طاق عناصر سے آثار شکست نمایاں ہیں (آپس میں ایک دوسرے کے مخالف ہیں) پس تو ان مخالفوں کے درمیان بے خوف ہو کر بستر غفلت میں بسر نہ کر ۵۔ اگرچہ رات کی تاریکی بے ادبی کی پردہ پوش ہے مگر اے ریاکار تجھے اس کی بھی کیا ضرورت ہے تو ادب کا کیا پاس کریگا پس اسی بے ادبی کے ساتھ سو۔ ادب کو ملحوظ نہ رکھ کہ تو صاحب ادب نہیں ہے ۶۔ مچھلی (ماہی) کی دو روشن اور کھلی آنکھیں سیاست پر شہادت دیتی ہیں کہ تجربہ کار ہے پس تو مچھلی کی طرح بیدار رہ جیسے چشم دام میں ذوق شکار کے باعث ہمیشہ نیند نہیں پڑتی رہتی ہے اس کی آنکھ سے خواب دور رہتا ہے اور حقیقتاً وہ اپنی اسی غفلت کے سبب محروم ہو۔ پس اگر تو لذت شکار سے واقف ہے تو ہرگز نہ سونا۔ بیدار رہنا تا کہ لذت شکار نتیجہ حاصل ہو ۸۔ لیکن کام ناکام۔ **مطلب** ۔ ناقہ لیلی (شب) کی لگام ہلال شب کے ہاتھ میں ہے (ہلال شاہد شب ہے) پس مجنوں کی

نصیحت یاد رکھ اور نہ سو (یعنی اگرچہ تا قدر شب پر تو غفلت سے جاگ رہا ہے تو تجھکو گزند ہونچنے کا اندیشہ ہے
پس عابد شب زندہ دار بن اور اس غفلت کو چھوڑ ۹ ۔ علم ۔ نشان، جھنڈا ۔ مطلب ۔ اس رات میں کہ جسکی صبح
صبح کو جنگ ہونیوالی ہے ہرگز نہ سو (غفلت نہ کر) اور علم آہ کے سایہ میں اپنے آپکو رکھ (علم آہ ۔ نشان جنگ ۔
یعنی جنگ کے لئے تیار رہ) ۔ ۱۰ ۔ بیمار دار رجہ بیمار کی پاسبانی کرے اسکے لئے غفلت کی نیند سونا حرام ہے اور درست
نہیں اور اس زخمی دل کے لئے نہ سو (یعنی بیمار کی حفاظت کر) اور اسپر رحم کر ۔ ۱۱ ۔ رات کو اہل گناہ کے حلقہ میں
بیٹھکر شب زندہ داری اختیار کر (اہل گناہ ۔ عابدان) اور جب تیرا دل آئینہ کی طرح صاف ہے تو غفلت سے اسے
زنگ آلود نہ کر (بیدار رہ) ۔ ۱۲ ۔ گل حسین روزگار کی نظر کے زعم میں تو غفلت پسند نہ بن کہ وہ تجھے خزاں کی خبر
دیگا بلکہ اپنی آنکھ سے دیکھ اور خزاں سے عبرت حاصل کر ۔ ۱۳ ۔ تیرا آب چشم اور زمین کسی دہقان کی زراعت سے
کم نہیں ہے وہ بھی خوشہ آور ہے پس تو اپنے اشک کو کارآمد دانہ خیال کر اور اسکی کاشت سے غافل نہو اگر بیج دانہ
کرکے کاشت کر رکھا ہے ۔ ۱۴ ۔ اے غافل تیرا حصار چشم و گوش سے پر رخنہ ہے (تیرا سر بن مو چشم و گوش ہے) پس آل آگاہ
کی اس نصیحت کو یاد رکھ کہ اس دنیا میں غفلت اختیار نہ کرنا ۔ ۱۵ ۔ جب دولت بیداری تیری شمع بالین
ہے تجھکو حاصل ہے تو پھر دنیا کے نقش و صورت کی طرح ایک قرار ہی پر قناعت نہ کر (غفلت) بلکہ بیدار ہی
رہ اور بے قراری سے زندگی بسر کر ۔ ۱۶ ۔ تو نے مطرب و مے کے شوق میں دنوں کو رات بنایا ہے (یعنی تمام دن
مے نوشی اور نغمہ سے اپنے کو مسرور کیا ہے تعلقات دنیوی میں مستغرق رہا ۔ اے ظالم اب ایک رات کو خداوند تعالیٰ کی
مناجات میں صرف کر (دینی کام) اور ان تعلقات سے کنارہ کش ہو ۔ ۱۷ ۔ بچوں کو دیکھ کہ وہ مہندی لگانے کے
شوق میں نہیں سوتے ہیں پس کیا مشکل ہے کہ تو بھی اس نگار کے لئے نہ سو (اسکی یاد میں مصروف رہ) نگار کے
معنی مہندی کے ہیں یہاں معشوق کو کہا ہے کیا تو بچوں سے بھی گیا گذرا ہوا ۔ ۱۸ ۔ حظیرہ ۔ احاطہ جو اولیا
و قبرستان ۔ زخمہ ۔ وہ لکڑی جس سے ساز وغیرہ بجائے جاتے ہیں مضراب (ہرگز کی بجائے ہرگز ہونا چاہیئے)
یہ مرکز خاک (دنیا) مردہ دلوں کا زخمہ ہے پس تجھکو چاہیئے کہ ہرگز اس مردہ احاطہ میں نہ سو ۔ غفلت سے
بسر نہ کر اور اس سے دل نہ لگا یہ مردہ دلوں کی جگہ ہے ۔ ۱۹ ۔ نوبہار کے سبب سے ذرہ ذرہ رقصاں ہے خوش
و خرم ہے پس تو بھی بہار کا لطف اٹھا اور اس موسم بہار میں نہ سو اس لئے کہ تو جنون زمینی ہے اور پھر ایک قسم رہ

رقص کر رہا ہے پس تو بھی محظوظ ہو ۔ ۲ - اے صائب ۔ یہ غزل مولانا روم کی اس غزل کے جواب میں ہے کہ مصرعہ ۔ غزل ۔ مولوی ۔ کہ اپنی عمر کی ایک رات کم کر اور اسے یاد الٰہی میں صرف کر یہ نہیں کہ تو اسے سونے (تو مم) میں گذار دے ۔) دعمر یک شبہ کم گیر و زنہار مخسپ الخ ؛ **ردیف التاء** - ۱ - اگر دنیا میں کوئی صاحب اولاد خرسند ہو تو وہ فرزند کی سادگی کے سبب سے ہو سکتا ہے ورنہ وجود فرزند تو ملک باپ کے لئے غم کا سبب ہے (اگر فرزند سعید نہیں ہے) ۔ ۲ - اگر دنیا میں کوئی دل درست (غم سے آزاد) ہو سکتا ہے تو وہی دل ہے جو خویش و پیوند (اقارب) سے فارغ (آزاد) ہے ۔ ورنہ اور کوئی دل درست نہیں سب شکستہ ہیں ۔ ۳ - اے مخاطب سوچ سمجھ کر بات منہ سے نکال اور قسم نہ کھا کہ قسم کو اپنے دروغ (جھوٹ) کا شاہد (گواہ) بنانا ہے یعنی قسم تیری دروغ گوئی کی دلیل ہے ۔ ۴ - زیر خاک مردم درویش کے ساتھ اگر کسی اور مردے کو کچھ فوقیت حاصل ہے تو بس یہ کہ چند حسرتیں وہ رکھتا ہے جو درویش کو نہیں (درویش آزاد ہے اور دنیا پرست کو وہاں بھی حسرتیں گھیرے ہیں ۔ ۵ - اے صائب جس دل کو ازل سے خرسندی و خوشدلی حاصل ہے وہ آج تک عیش و عشرت میں مصروف رہیگا ابد تک عیش و عشرت اسکو حاصل رہیگی ۔ ۱ - جب تک تو ظاہر بینی رہیگا اور حقیقت بینی نہ سیکھیگا تب تک یہ تیری چشم آئینہ دیوار کی مانند ہے کہ جس پر ظاہری صورتیں منعکس ہوتی رہتی ہیں (یعنی بیکار ہے) ۲ - اگرچہ اسلام نے تجھے ضلالت کفر سے دور کرکے تسلی عطا کردی ہے لیکن صنموں کی خدمت کیلئے مستعد رہنا زنار (کفر) سے کچھ کم نہیں ہے اور تو ان کی خدمت میں کمر بستہ ہے پس تو کفر ہی میں ابھی تک مبتلا ہے (ان سب تعلقات کو ترک کر تب کہیں تجھے مسلمان کہا جا سکتا ہے) ۳ - اس دل بیمار کا چراغ بالیں چشم بیدار ہے ورنہ پردہ غفلت سے تو یہ دل رنجیدہ اور بھی زیادہ گمراہ ہو جاتا ہے پس چشم بیدار سے اسکی رہبری کرنا چاہیئے ۔ ۴ - بیکاروں (نامردوں) کے مرنیکا غم ہے آسمان کو کچھ بھی نہیں ہوتا (آسمان کو ان کے مرنیکا غم نہیں) اسلئے کہ نخل بے بار باغبان کو ایک بوجھ معلوم ہوتا ہے اسلئے کہ وہ بیکار ہے پس یہ بیکار لوگ بھی نخل بے بار کی مانند ہیں جو اس باغبان (فلک) کے اوپر بار ہیں ۔ ۱ - افعال شنیعہ و خواہشات سے نفس کو باز رکھنا ہی جوانمردوں کا جہاد ہے اور زندگی (نفس) کو سوچ سمجھ کر (شمردہ) صرف کرنا اہل عرفان کا طریقہ ہے ۔ ۲ - تو نے اپنی اتنی عمر گذار دی لیکن افسوس کہ تو سخت کلامی سے ابتک باز نہ آیا پس تجھکو اس دانتوں کی سختی

ہوسکتا ہی ۳۔ سوہان۔ ریتی جس سے زنگ وغیرہ دور کیا جاتا ہی مضطرب
ت و وجود) خود اسباب کی خواہش نہیں کرتی کہ وہ سوہان سے اپنے وجود کے زنگ کو دور
سلت بنا نہیں چاہتا) ورنہ زمانہ کا نشیب و فراز (ریتی میں بھی نشیب و فراز ہوتا ہی)
ا نشیب و فراز دیکھکر نصیحت و عبرت حاصل ہوسکتی ہی اس سے بہتری نہاد سخت آتش
۔ ۴ ۔ دست عقل سے اگر نفس کی باگ پکڑی جائے تو وہ بلا معلوم ہوتی ہی (وگرنہ غفلت
۔ان) دیکھو حضرت موسیٰ کے ہاتھ سے جب عصا زمین پر گرا تو وہ ثعبان (اژدہا) بن گیا۔
لام کا یہ معجزہ تھا کہ انکا عصا اژدہا بنجاتا تھا۔ اسے حسن تعلیل سے ادا کیا ہی کہ وہ عصا
ینی اژدہا معلوم ہوتا تھا اور حضرت موسیٰ کے نفس کا مطیع ہونا باعتبار رسالت
ے صائب اگر تو مرد ہی تو آرزو کے دروازہ کو اپنے آپ پر بند کر دے (آرزو۔
یہ لمان ہی ورنہ سکندر کا باندھنا تو بہت آسان ہی ہاں در آرزو کا بند کرنا جوانمردی
ب ۔ طعام و طعام کے لئے اپنی آبرو برباد نہ کر کہ جب آبرو جمع ہوجاتی ہی تو وہ آب زلال
جاوید کا موجب ہی) پس اس دنیا میں آبرو بسر کر تاکہ تیرا نام زندہ رہے ۔ ۲
تیاج خلق سے دور و بے نیاز رہنا بہتر ہے اور لب دریا پر باوجود تشنگی
تر ہے اپنی حاجت روائی کی اس سے خواہش نہ کر۔ شعر۔ احسان لیکے
ں ۔ سچ تو یہ ہے عذاب جہنم سے کم نہیں ٭ ۳ ۔ مستوں کا نعرۂ مستانہ کشتی
جسکے باعث کشتی مئے روان ہی) اور محفل میخوشی میں رندوں کا شور و شغب
م ہوتا ہی ۔ ۳ ۔ جس خوشی میں اندیشہ فردا (غم) نہو اسکا کیا کہنا ورنہ
ردا سے خوشی نہیں رہتی دیکھو بچوں کی چھٹی کا دن (جمعہ) بھی ہفتہ کی
ل ہوجاتا ہی شعر۔ طفلی میں بھی شادی متوحش رہی ہم سے ۔ چھٹی
کے غم سے ۔ (میر) ٭ اے صائب اگرچہ کوئی کام بغیر تامل (سوچے سمجھے)
ے بے تامل دنیا سے بے تعلق ہوجانا (دنیا کو ترک کر دینا) اچھا اور بہتر

اس میں تامل و فکر کی ضرورت نہیں ہے۔ (۱) اس معشوق نے بغیر کسی سبب کے مجھے سوزِ عشق میں شمع کی مانند سوختہ بنا دیا ہے اور میری ہستی (زینت ہو جانیکو) اپنی ایک نگاہِ عنایت پہ موقوف کر دیا ہے۔ (۲) اس شخص کے لئے طبلِ رحیل (کوچ) کی آواز صدائے شادیانہ ہے کہ جس نے سفر کے اندازہ کے مطابق توشۂ سفر مہیا کر لیا ہے۔ دنیا میں اگر اعمالِ خیر کئے ہیں تو مرنے کا کچھ غم نہیں ہوتا بلکہ وہ صدائے شادیانہ ہے۔ (۳) اگر ہماری ہستیاں ایک دوسرے سے مربوط و وابستہ نہیں ہیں تو پھر دوسروں کا اندوہ و ملال ہماری پریشانی کا موجب کیوں ہوتا ہے اس سے ظاہر ہے کہ رشتۂ حیات ایک دوسرے سے مربوط و وابستہ ہے۔ (۴) عزیمت ارادہ۔ **مطلب**۔ مجھے میرا ہم نفس آمادۂ سفر بناتا ہے اور مجھ میں ذوق و شوق پیدا کرتا ہے سچ پوچھو تو میرا ارادۂ سفر اسی ہم سفر سے مربوط ہے۔ ہم جب احباب کو اس جہاں سے سفر کرتے ہوئے دیکھتے ہیں تو ہم میں بھی آمادگی سفر پیدا ہو جاتی ہے۔ (۵) اے صاحب اس دنیا میں کوئی بھی اپنے کو زر سے بستہ رکھتا ہے (طامع ہے) وہ سکہ کی طرح اس دنیا میں خرچ ہو جاتا ہے (یعنی طامع دربدر سکہ کی طرح پھرتا ہے اور خرچ ہوتا ہے۔ (۶) علم کی طرح میری مدتِ حیات بھی صرف قیل و قال (بیکار) میں صرف ہوئی اور میری بے سفر ہستی (زندگی) معشوق کے خط و خال کے وصف میں تمام ہوئی (اور کچھ حاصل نہ ہوا) (۷) افسوس کہ میرے عارض پر پیری کے باعث جو سیاہی چھائی ہوئی تھی وہ میری سیہ کاری کے باعث مرے نامۂ اعمال کے لکھنے میں خرچ کی گئی۔ حسنِ تعلیل ہے۔ (۸) آمال۔ جمع امل یعنی امید۔ **مطلب**۔ میرے دل پہ ستمِ امید سے ہوا ہے کہ عمر برباد ہوئی اور میں اس میں گرفتار رہا) وہ مکڑی کے جالے سے مکھی پر بھی نہیں ہوا ہوگا (جو) مکھی کو عنکبوت اپنے دام میں گرفتار کر کے اپنا لقمہ بناتی ہے۔ (۹) منوال۔ طریقہ۔ طور۔ **مطلب**۔ اے صاحب اگر میری باقی عمر بھی اسی طرح غفلت میں گزری تو پھر سوائے کفِ افسوس کے میری بساط (زندگی) میں اور کوئی چیز باقی نہیں رہے گی [illegible] افسوس اور کچھ ہاتھ نہ آئیگا۔ (۱۰) تاک۔ خشمی۔ بے مروتی کنجوسی۔ **مطلب**۔ ہمارے زمانہ میں [illegible] [illegible] بھی اب باقی حاصل نہیں ہو سکتا (یعنی امید دنیا میں [illegible] [illegible] ہے۔ (۱۱) اگر عارض [illegible] (تیشہ) [illegible]

و آفاق ہی خراب ہو وہ آخر تک خراب ہی رہیگا درست نہیں ہو سکتا ۴۔ صالحان اور راست کیشان بھی کج سیرتوں کی صحبت کے سبب اکثر صحبت و اختلاط سے کج ہو جاتے ہیں یا بد ہو جاتے ہیں (صحبت طالح ترا طالح کند) دیکھو جس طرح ہموار اور سیدھی جدتی (کفش) ایسے پیر کی صحبت (اختلاط) سے ٹیڑھی ہو جاتی ہے اسیطرح راستان کج سیرتی صحبت سے کج ہو جاتے ہیں ۵۔ اگرچہ تلوار تک خمیدہ (کج) نیام میں اچھی طرح تیار (درست) نہیں ہو سکتی ہے لیکن اس فلک کج کے سبب ہر شخص کو چار و ناچار کج ہونا پڑتا ہے حالانکہ نیام کے کج ہونے سے تلوار کے لئے کج ہونا ضروری نہیں ہے ردیف الدال ۱۔ خاکساری کے سبب سے دل کی وہ قدر و قیمت ہوئی کہ جنت خدا بن گیا جس طرح گوہر (صدف) سے نکال لینے کے بعد سے گوہر کی قیمت زیادہ ہو جاتی ہے بلکہ بے بہا ہوتا ہے اسی طرح دل خاکساری کے سبب بہشت بن گیا ۲۔ افسوس کہ آج میری کشتی بے بادبان وجود اسکی روانی کا سبب ہم رنگی ہے اسلئے کہ دامن فرصت (وقت) میرے ہاتھ سے چھوٹ گیا۔ لیکن اب افسوس سے کیا حاصل کہ وقت کو تو نے بیکار ضائع کر دیا ۳۔ جو لالچ و حرص کے سبب سے کہربا کے مانند زرد رو ہو رہے ہیں وہ لوگوں (اہل دنیا) کی نظر میں پرکاہ کی طرح سبک ہیں کسی کی نگاہ میں کچھ وقعت نہیں رکھتے ۴۔ شرم گناہ کے باعث میری کھوٹی نقدی بھی جاری ہو گئی اور غبار خجالت میرے لیے کیمیا بن گیا۔ پس اب دوسروں سے طلب زر کی کیا ضرورت ہے ۵۔ اے صاحب شور دریا سے وہی شخص بچ کر نکل سکتا ہے کہ جو خاشاک کی طرح بے دست و پا بن گیا جس طرح کاہ ساحل مراد تک پہنچ جاتا ہے اسی طرح وہ بھی ساحل مراد پر پہنچ جائیگا ۶۔ اس جگہ سے کہ ہر ایک گدا کو جہاں شاہی عطا کی جاتی (مقام عشق) ہمکو بھی دولت عشق عطا کی جا رہی ہے جو شاہ اسے غلام بنا دیتی ہے یعنی وہ دولت ایسی ہے جو گدا کو شاہ بنا دیتی ہے الخ ۱۰۔ ۲ اے غافل ان کم ہمتوں کی ظاہری (خود مثال) کی عطا وجود سے دھوکا نہ کھا کہ اگر وہ تجھے کچھ عطا بھی کریں گے تو خرچ کرنے کی ضرور فکر کریں گے یعنی تجھ سے اپنی خدمت لیں گے ۳۔ اگر تجھ کو خلد عطا کریں تو وہ اس سے بہتر نہیں کہ تجھے ایک گوشۂ عالم رضا سے عطا کیا جاتا۔ (گوشۂ عالم رضا خلد سے بہتر ہے) ۴۔ فلک ناہنجار اس شخص کے ہاتھ میں مہرۂ موم کی مانند ہو جاتا ہے کہ جسکے نتیجہ دعا کو قوت عطا کر دی جاتی ہے (یعنی پھر فلک اسکا مطیع ہو جائیگا جس کے نتیجہ دعا کو قوت حاصل ہو گی) اور اس کو کچھ گزند نہیں پہنچا سکتا

۵۔ اے صائب اپنے اس تن سفالی (خاکی) کو چور چور کر ڈال (یعنی اپنی ہستی کو فنا کر دے) کہ اسکے عوض میں
تجھکو جام جہان نما عطا کیا جائیگا (عشق الٰہی و حیات جاوید) ۱/۶۔ اس شخص کے لب شیریں پر دوسروں کی
نصیحت کے حروف منقش رہتے ہیں (دوسروں کی نصائح کو یاد رکھتا ہے) کہ جس نے پائے مور کے نقوش
شکر میں دیکھے ہیں کہ وہ اسپر کس طرح قائم رہتے ہیں (شکر نصیحت پذیرائی کی قوت رکھتی ہے کہ نقوش پائے مور
حقیقتاً نقوش نصائح ہیں) ۲/۶۔ اے صائب صاف دلوں کا قرب حاصل کر تاکہ تجھ میں بھی صفائی پیدا ہو
اس لئے کہ گوہر اگر ہزار سال بھی پانی میں رہے تو اسے صفائی حاصل نہیں ہو سکتی جب تک جوہری کے پاس
رہ کر اہل صفا [illegible] صفائی [illegible] ۳/۶ طومار [illegible] فہرست [illegible] مطلب۔ ابھی تیری فہرست عمر میں
جگہ خالی ہے (عمر باقی ہے) پس کوشش کر کہ قلم کی طرح ہر قدم پہ تجھسے کوئی نشان و اثر باقی رہے (یعنی اپنی یادگار
صفحہ ہستی پر چھوڑ جانیکی کوشش کر) ۴/۶۔ [illegible] بیہودگی کہاں اور [illegible] اگر نعلین کی طرح اس دار [illegible] کا
بیہودہ خیال بیرون در رہ جائے جسطرح کفش بیرون در رہتی ہے [illegible] یاد الٰہی [illegible] دونوں عالم کا
خیال دل سے دور ہو جاتا ہے ۵/۶۔ اے غافل اپنی زندگی کو اس خندۂ تبسم میں برباد نہ کر (لہو ولعب میں)
دیکھتا نہیں کہ گل شگفتہ زیادہ عرصہ تک چمن میں نہیں رہتا جلد ہی [illegible] جاتا ہے [illegible] اسی طرح تیری شگفتگی تیری
فنا کا موجب ہے ۶/۶۔ تیری [illegible] لعل [illegible] صرف ایک گرد سفر باقی
رہ جائیگی [illegible] ساز و سامان سب یہیں رہ جائینگے اور [illegible] ۲/۷۔ پرستار
غلام [illegible] ۳/۷ [illegible] مطلب [illegible] سامان اس دنیا سے
چھوڑ کر جا رہا ہے لیکن [illegible] رہزن سے مراد ہے) اور یہ
بالیں [illegible] سب انہیں کے کام [illegible] اس سے کچھ آرام حاصل نہیں ہو سکتا ۴/۷۔ یہ دنیا
ایک آئینہ ہے اور ہماری ہستی [illegible] نقاش کے مانند ہے اور یہ ظاہر ہے کہ آئینہ میں نقش [illegible] کتنی دیر تک
ہیں (یعنی جلد فنا ہو جانے والے ہیں) ۵/۷۔ وہ شخص جو تیرے عیوب کو تیرے سامنے بیان کرے اس کو تو قدر
و منزلت کی نگاہ سے دیکھ کہ وہ تجھ پر حق رکھتا ہے [illegible] قابل [illegible] شخص [illegible] ہستی
میں مبتلا نہیں ہوتا کہ جو شب بیداری کرتا ہے اور اسکو یاد الٰہی [illegible] اس شخص کے لئے [illegible] نہیں ہے

۳۔ وہ شخص ذی مرتبت ہے کہ جو دنیا (خاک) میں سایہ ابر کی طرح بسر کرتا ہے کہ جس سے ایک ضعیف چیونٹی کا دل بھی
بیزار نہیں یعنی کسی کو اس سے گزند ہی نہیں پہنچتا ہے ۴۔ وہ شخص اس دنیا (تماشہ گاہ) میں صاحب خرمن ہے
راسے منفعت حاصل ہے کہ جو سوائے دانہ اشک کے اور کوئی بیج نہیں بوتا (یاد الٰہی میں گریہ و زاری کرتا
ہے) ۵۔ اہل محن (دنیا) میں اسی ہی کی گفتگو چھڑی رہتی ہے (باری تعالیٰ) اسلئے کوئی شخص بھی اسکی
عطا و نوازش سے محروم نہیں (جہان دیکھو یہی رنگ طاری ہے یہی گفتگو جاری ہے) ۱۔ رشق - یقینی
جان مطلب سیم و گوہر ہی کے سبب سے بادشاہی نہیں ہوا کرتی ہے بلکہ جیب میں بھی ذرا سی جان باقی
ہو (زندگی عشق) وہ سکندر وقت ہے۔ زندگی عشق سرمایہ شاہنشاہی ہے ۲۔ سب کیساتھ ادب سے
پیش آ شاہ ہو یا گدا کیونکہ ترازوئے مکافات میں (پاداش) شاہ و گدا سب برابر ہیں ۳۔ ان لوگوں (جماعت
کے سامنے کہ احسان کے باعث جنکے دل جان سوختہ ہیں تشنہ لب مرنا اقبال سکندری ہے یعنی کسی کا احسان نہ لینا
اور جان دیدینا اقبال سکندری سے کچھ کم نہیں ہے ۴۔ اے صائب اپنے اس دردِ دل اور تشنہ لبی پر صبر کر کیونکہ جب
ضبط سوز و تشنہ لبی سے دل آب ہو جائیگا تو وہ چشمہ کوثر بن جائیگا یعنی دوسرے بھی اس سے مستفیض ہونے لگیں گے اور
یہ مرتبہ حاصل ہوگا ۵۔ اس چمن (دنیا) میں اس بیچارہ کو سرسبزی حاصل ہے کہ جو سرو کیطرح ہر چہار موسم میں صرف
ایک ہی لباس رکھتا ہے اور اسی پر قناعت کرتا ہے ۶۔ حریص نعمت دو عالم سے بھی سیر نہیں ہوسکتا ہے (نعمت
کونین بھی اسے سیر نہیں کرسکتی) دیکھو کہ آتش سوزندہ (حریص) ہمیشہ اشتہا رکھتی ہے کبھی سیر نہیں ہوتی ۲۔
۳۔ روز محشر میں اس شہید کو کہ جو خود تنہا طالب کرتا ہے یہ خود فروش اپنے پہلو میں جگہ دیتے ہیں تاکہ انکو تنہا
کی طلبی سے شرمندگی نہ اٹھانی پڑے ۴۔ آستانہ کریم پر (منعم) روزی کی شکایت نہ کر اسلئے کہ مسجد میں سب جگہ کے
زیادہ فقیر ہوتے ہیں حالانکہ آستان کریم ہے پس اسیطرح اگر کسی منعم سے تجھے کچھ حاصل نہ ہو تو اسکی شکایت نہ کر کہ
وہ بھی آستان کریم ہے ۵۔ اے صائب میں نقش تعلق سے اس قدر بھاگتا ہوں کہ مسجد میں بھی ہیں آکے جب سے
پاؤں نہیں رکھتا کہ وہاں نقش بوریا موجود ہے جبہ جائے دیگر ۱۔ رہے ہیں شخص کی قسمت جو عشق (حقیقی) میں
خون جگر سے وضو کرتا ہو اور رنگ و بو (عشق مجازی) سے ہزار درجہ زیادہ عزت و جذبہ رکھتا ہے۔ اور اے بلبل
پرستوں (تمہاری رنگ و بوئے (آرائش) ہٹ کر جو شخص خون جگر سے وضو کرتا ہو اسکے لئے ہی (باعث زینت ہے

اسے تم حقارت کی نظر سے نہ دیکھو اس لیئے کہ وہ تمہارے رنگ و بو سے ہزار درجہ بڑہا ہوا ہے) ۲-۱۔ جو کوئی بھی ہماں تیرے حسن عالم آرا سے خبردار ہوگیا پھر وہ جس طرف کو بھی جائیگا اسے تو ہی تو نظر آئیگا (ہمہ اوست) ۲-۲۰۔ رجا۔ امید مطلب۔ تیرا عاشق امید و بیم کی حالت میں مبتلا ہے کچھ عجیب کیفیت ہے کہ امید وصال کے سبب خندہ در دہن ہے اور محرومی کی وجہ سے گریہ در گلو ہے ۲-۴۔ اگر حیات ابدی تجھے حاصل بھی ہو جائے تو اسے آبرو کیساتھ بسر کر اسلیئے کہ وہ چھٹا وقت ہی جس میں آبرو کا رنگ ہی (جو باآبرو ہی) اور اگر حیات ابدی حاصل ہو گئی بھی اور اسے بے آبروئی سے بسر کیا تو ایسی زندگی سے کیا حاصل ۲-۵۔ ہمغز (بیوقوف) کی گفتگو ہی سے اسکی حالت کا پتہ لگ سکتا ہی کہ اسکے باطن میں وہی ہوتا ہی جو ظاہری اطوار و گفتگو سے ظاہر ہوتا ہی ۲-۶۔ جو شخص بھی بلبل کی طرح رنگ و بو سے تعلق و دل بستگی رکھتا ہی اسکی بیگرمی ہنگام (ذوق و شوق) بس دو ہفتہ سے زیادہ نہیں رہتی (چند دن جسطرح بلبل کی گرمی ہنگام چند روزہ بہار تک ہے اور بس) ۲-۷۔ دنیا میں دردمندوں کا علاج مشکل ہے جبکہ چارہ سازوں سے کبھی درمان درد دل میسر نہیں افسوس جو شخص دردمند ہے وہ کس زحمت میں بیچارہ گرفتار ہے کہ جس سے رہائی نصیب (حاصل) ہو ہی نہیں سکتی ۲-۸۔ معراج۔ نردبان و بلندی مطلب۔ سبک مغز (نااہل) جلد ہی معراج غرور سے گر پڑتا ہی اسلیئے کہ کوزہ خالی کی لب بام کیا ہستی و منزلت ہے ایک ذرا ٹھیس لگی اور گر کر ٹوٹ گیا یہی حال سبک مغز نااہل و بیوقوف کا ہی ۲-۳۔ ہما۔ ہما بنا لیجئے مطلب۔ دولت کے ساتھ پختہ مغزی (دانائی) کا جمع ہونا محال ہے (یعنی دولت بھی ہو اور پختگی بھی کہ پروبال ہما کا پرورده رکھتے ہیں کہ جسکے سر پر ہما سایہ فگن ہوتا ہے وہ دولتمند بن جاتا ہی خام (بے مغز نااہل) ہوتا ہی اگر کوئی مفلس یکایک مالدار بن جائے تو اس میں صرف مال کی صلاحیت و قابلیت نہیں ہوتی) ۲-۴۔ اگر اہل دنیا کی غرض اپنی اس ہمواری (درستی) سے نام بلند کرنا ہے تو انکو عقیق کی طرح بجز روسیاہی اور کچھ حاصل نہوگا (درستی ہو لیکن شہرت کی غرض اسکی محرک نہ ہو) ۲-۴۔ بے موقع اور بے وقت گفتگو کرنا اسباب (پروبال قضا میں) قضا کو آمادہ بنا تا ہی کہ مہیا کرتا ہی دیکھو مرغ کی بے ہنگام بانگ اسکی ہلاکی کا موجب ہوتی ہی ۳۔ ردیف الراء ۳-۱۔ اے میرے گلعذار پردہ سے اپنی بو کو باہر نہ کر اپنی خوشبو ہم تک نہ پہونچا اور ہم بے قراروں کی جان سے اپنی آرزو کو دور نہ کر یعنی جب تیری خوشبو ہم تک پہونچیگی تو ہماری آرزو پوری ہوجائیگی پس ہم اپنے اس لطف آرزو کو کھونا نہیں چاہتے ۳-۲۔ اور اے محبوب جبتک تو ہمارے

گرم آنسوؤں سے اپنا ہاتھ منھ دہو سکتا ہے اسوقت تک کسی اور چشمہ سے اپنے وضو کا پانی حاصل نہ کر یعنی جب تک
ہمارے آنسو تیرے لئے موجود ہیں اسوقت تک کسی اور طرف متوجہ نہ ہو بر سم ہیچو۔ گوش ۱ - مطلب - دل سے
اہل حق کی گفتگو سننا چاہیئے کہ وہ گفتگو چشمۂ آب حیوان ہے پس تو چشمۂ حیوان سے خالی گھڑا لیکر نہ آ (اہل حق کی
باتیں غور سے سن اور یاد رکھ کہ یہ دانائی ہے) ۴۔ اگر سینہ صافی کے جرم میں تیرہ دل تجھ پر سنگ بارانی کریں تو دریا
کیطرح بردباری کے سبب سے اسکو ظاہر نہ کر جس طرح پتھر پانی میں بیٹھ جاتا ہے اسی طرح تو سنگ بارانی کو برداشت کر
اور چیں بجبیں نہو) ۵۔ **خیر الرازقین** - بہتر ہے سب رزق دینے والوں سے - بار عیال - **مطلب** - اپنے
اہل وعیال کے روزی کی فکر نہ کر انکا رزق خیر الرازقین کے سپرد کر اور کبوتر کی طرح اپنے منھ سے لقمہ ان کے
کھلانے کے لئے نہ اگل انکی کچھ فکر نہ کر ۶۔ حقہ - ڈبہ - **مطلب** - گوہر صدف سے نکلکر پھر صدف میں نہیں غزل
لوٹ سکتا پس تو حقۂ گہر سے سوچ سمجھ کر کوئی گہر اٹھا سوچ سمجھ کر کوئی بات منھ سے نکال ۷۔ خاموشی مہر سلیمان
ہے اور سخن گوئی دیو ہے پس انگشتری سلیمان کو دیو کے حوالہ نہ کر یعنی خاموشی کو گویائی سے افضل خیال کر
۸۔ **نطق - گویائی - مطلب** - خاموشی آئینہ کے مانند ہے اور گویائی زنگار ہے پس تو اس آئینہ
(خاموشی) کو زنگار سے آلودہ (گویائی) نہ کر ورنہ تیری صفائے باطن مکدر ہو جائیگی ۹۔ گویائی (گفتگو کرنا)
خرچ ہے اور سننا آمدنی ہے (دخل ہے) پس تو خرچ کو آمدنی سے زیادہ نہ کر ورنہ تو ذلیل وخوار ہوگا (جب دس سنے
تب ایک بات زبان سے نکال) غزل ۱۔ ان دنیا پرستوں (زمینداروں) سے ترک دنیا کی توقع نہ رکھ اور یہ لوگ
گراں بار ہیں انکے راست ہوجانیکی امید نہ کر (تعلقات دنیوی نے ان کو گراں بار بنا دیا ہے جسکے باعث انکی
پشت دوتا ہے) ۲۔ جب علم (جھنڈا) سرنگوں ہوجاتا ہے تو لشکر منتشر ہوجاتا ہے پس جب تیرے پاؤں میں
لغزش پیدا ہوگئی تو اپنے ہوا داروں (ساتھیوں سے) امید نہ رکھ کہ وہ تیرا ساتھ دینگے ۳۔ خزاں نے بہار کا
ورق الٹ دیا لیکن بلبلوں کی آواز افسوس سنائی نہ دی (انھوں نے کچھ بھی افسوس نہ کیا۔ افسوس زمانہ میں کسقدر
خود غرضی کا دور دورہ ہے پس اگر تیرا بھی ورق الٹ جائے (زمانہ بگڑ جائے۔ تو مفلس ہو جائے) تو دوستوں سے دوستی کی
امید نہ رکھ کہ وہ آرام کے ساتھی ہیں غزل ۱۔ حسن بیمثال نے میری آنکھوں سے نیند بھی دور کر دی اور میری آنکھ میں اب کسی غزل
دوسرے کا خیال خواب کی طرح گراں ہے (یہ سب اسی کا قصور ہے) ۲۔ میری شرمندگی میری بخشش کا باعث ہوئی - اور

اس بخشش نے میری شرمندگی کو دوچند کر دیا۔ ایک تو شرم گناہ دوسرے شرم بخشش کہ مجھ گنہگار کو بخشش دیا ہے
۳۔ اگر تو ہدایت و راہ راست دکھانے میں حضرت عیسیٰ کی طرح (اپنی نفس زنی سے) جان دیدے بہتر ہے لیکن
اس سے بہتر یہ ہے کہ تو خاموش رہ کہ خاموشی ایک دوسرا کمال ہے جو اس جان دیدینے سے اولیٰ و افضل ہے
۴۔ ایک ضعیف چیونٹی کی دل نوازی نے حضرت سلیمان علیہ السلام کا کچھ نقصان نہیں کیا بلکہ انکے حسن سلطنت میں
ایک خوبی کا اور اضافہ ہو گیا پس ضعیفوں اور کمزوروں کی دلداری کر کہ تیری عزت کا موجب ہوگا ۱۔ عامل
حاکم ۔ **مطلب** ظالم حاکم کے لئے کار خیر بھی کچھ مفید نہیں بلکہ آثار خیر انکے ظلم پر شاہد ہے کہ رعایا کا بیت ظلم
وستم سے حاصل کر کے اس میں صرف کیا ہے ۲۔ رعایا کے حال سے خیرات (نیکی) کرنا کوتاہ اندیش کو بازار نیکی
سے تہی جیب و دامن لوٹنا پڑتا ہے یعنی اسکو اس خیر سے کچھ حاصل نہیں ہوتا اس لئے کہ وہ خود اسکا مال نہیں ہے
جسے اسنے کار خیر میں صرف کیا۔ ۳۔ آئینہ سکندر (جو اس کا موجد ہوا ہے) کی قبر میں نور افشانی نہیں کرتا (یعنی سکندر کو
اس سے کچھ فائدہ نہیں پہونچتا) اس لئے کہ وہ بے گھر ہے اور بے گھر کبھی گھر بار خیر نہیں ہو سکتا (بے گھر سے افعال خیر سرزد
نہیں ہو سکتے) ۴۔ جمشید کا نام اسکے جام کے باعث (جام جہان نما) دنیا میں ہمیشہ قائم رہیگا اگر چہ اسکی ذاتی کوشش
کا نتیجہ تھا (ورنہ ماندگی (عاجزی وتساہل) میں یہ کار خیر کی گردش نہیں (تساہل و بے توجہی کے باعث کار خیر سرزد
نہیں ہو سکتا) ۱۔ وہ مکان جو لب بام ہو باوجود اعتبار پر خطر ہے بس یہی حالت اس دنیا کی ہے لہذا خواب امنیت
اس دنیا میں میسر نہیں ہو سکتی (اور نہ خواب امنیت کا خیال رکھنا چاہیئے) ہمیشہ بیدار و ہوشیار رہنا چاہیئے
۲۔ اے غافل تجھے اپنے اس چتر زر افشاں (شاہی) پر جسکا تجھکو اعتبار ہے غرور نہ کرنا چاہیئے اسلئے کہ آج بال ہما
کا سایہ تیرے سر پر ہے کل کسی اور کے سر پر ہوگا یہ دولت کل کسی اور کے پاس ہوگی بس تجھے بال ہما کی دو
روانی سے غافل نہ ہونا چاہیئے ۳۔ ادبار ۔ بدبختی ۔ **تختہ کن** ۔ آرائش نہ دے **مطلب** ۔ اے
عاقل اگر تو دانشمند ہے تو اپنی دکان اعتبار (زندگی) کو آرائش نہ دے اسلئے کہ اسکا اطلس کا سائبان حقیقت میں
پردۂ ادبار ہوگا بس اس سے درگذر اگر اپنی بہتری چاہتا ہے تو اطلس کے بجائے تختے کا سائبان بنا کر لگا ۴۔ [illegible]
[illegible] دولت [illegible] میں ان [illegible] سالوں کے غرور سے [illegible] نہیں ہوں اگر کسی [illegible]
[illegible] ہیں کہ اگر نظر [illegible]

اعتبار میں سیکڑوں سوراخ ہو جائیں رشتے دولتمند اگر کسی پر نظر عنایت مبذول کریں تو انکے طعنہائے احسان سے اسکے دل میں جو اعتبار رد دولتمند کی طرف سے ہے وہ چھلنی ہو جائے ۔ ۶ ۔ اسے صائب عالم بے اعتبار عالم بے آفت ہو رکھ گزند نہیں پہنچ سکتا) پس تو جلد اس جہاں اعتبار سے کنارہ کش ہو جا تا کہ تجھے کوئی گزند نہ پہنچے اور تیری بے اعتباری تجھکو نقصان سے محفوظ و مصون رکھیگی ۔ ۱ ۔ زمانے کے گلستان عیش کا ہر ایک پتہ داغ ہے (اس سے دل لگانا سرمایۂ داغ کا حاصل کرنا ہے) اور سنبل و ریحاں اسکے دود دل ہیں پس اس سے دل نہ لگانا ہی بہتر ہے ۔ ۲ ۔ جب تک تو سرتاپا شمع کی طرح جلکر فنا نہ ہو جائیگا اس وقت تک تجھکو شبستان روزگار سے نان نہیں مل سکتی ۔ ۳ ۔ **قسمت - حصہ مطلب** جو لوگ اس دنیا میں بطور مہمان کے قیام پذیر ہیں انکی غذا اور انکا حصہ "دل" ہے اسلئے کہ وہ بخیلوں کے آگے نان پر توجہ نہیں کرتے ہیں بجز دل انکی اور کچھ غذا نہیں ۔ ۴ ۔ جب سے ہم اسکے عشق میں سر بگریباں ہیں تب سے گوئے سعادت زمانے کی چوگان سے ہم نکال لے گئے ہیں یعنی ہمکو سعادت حاصل ہو ۔ ۵ ۔ اسے صائب میری فکر گلوسوز کے باعث غبار روزگار کی بیاض گردن میں جگہ نہیں میری فکر ہائے گلوسوز سے بیاض گردن بھی (بیاض گردن مناسبت بہ فکر گلوسوز) یعنی سب کو میری فکر گلوسوز گھیرے ہوئے ہے ۔ ۱ ۔ اگر زمانہ کسی کے دل میں محبت کا بیج بوتا بھی ہے تو صرف اس مقصد کے لئے کہ اسکے ثمر (دانہ) کو اپنی گردش سے پیس ڈالے ۔ یعنی پامال حوادث کرے ۔ ۲ ۔ خورشید کی طرح اگر زمانہ کسی نااہل کو اوج اعتبار پہ دیکھتا ہے تو سایہ کی طرح جھکا اسکو زمین (پستی) پہ پہنچا ہی دیتا ہے ۔ عروج (بلندی) سے گرا دیتا ہے ۔ ۳ ۔ اگر تجھکو تمام جہان کی دولت حاصل ہو جائے پھر بھی تو اسکو اپنا نہ سمجھ کہ زمانہ آج جو کچھ تجھکو دیتا ہے کل اسکو تجھ سے لیگا (پس اس دولت کو اپنی ملکیت سمجھنا نادانی ہے) ۔ ۴ ۔ زمانہ جب کسی کو کرسی دولت پر بٹھاتا ہے اسکے لئے دار غیرت بھی ضرور اسکے سر پر کھڑی کرتا ہے (تا کہ مفلسی سے اسے نیست کر دے اور مفلسی اسکے لئے موجب غیرت ہوگی) ۔ ۵ ۔ بیحیا زمانہ کمال بیحیائی کے ساتھ شرم آلودگاں کی مانند ایک رنگ دور کرتا ہے اور ایک رنگ لاتا ہے (جس طرح شرمندہ لوگوں کے چہرہ پہ ایک رنگ آتا ہے ایک رنگ جاتا ہے یہی کیفیت اس زمانہ کی ہے تغیر و تبدیلی اسکی سرشت میں داخل ہے) ۔ ۶ ۔ صائب تشنہ لب کی عمر موج سراب کی مانند ہے کہ زمانہ امید آب میں اسکو برباد دن طرف دوڑا رہا ہے (موج سراب کی بھی یہی کیفیت ہے) اور کچھ حاصل نہیں ہوتا

بجز ناامیدی ۔ ۔ اسکا ر دنیا انجام دے سکے ۔ تجھے یہی خیال رہے اور جب تک عقبیٰ حاصل نہ ہو دامن دنیا
کو نہ چھوڑ الدنیا مزرعۃ الآخرۃ ۔ (دنیا آخرت کی کھیتی ہے) کہ تحقیق انسان کا یہی منشا ہے ۔ ۲-۱ ۔ اے غافل آج کا
کام کل پر نہ چھوڑ یہاں حساب میں تیرے لئے یہی ایک ۔ سلجھا ہوا حساب ہو سکتا ہے ۔ جو آج کر سکتا ہے اسے
کل کیلئے نہ چھوڑ ۔ ۳ ۔ خلق سے یک بار رہنا (اہل دنیا) توفیق کے حصول کا ایک ذریعہ ہے کہ نہ تو دوسروں کا
احسان لے اور نہ دوسروں کے دل پر اپنا بار رکھ (یک باری حاصل کر) ۔ ۴ ۔ پیری میں گوشہ نشینی اختیار کر
کہ جب خرمن صاف ہو جائے تو اسے میدان میں نہ چھوڑنا چاہئے ۔ پس تیرا خرمن عمر صاف ہو گیا ہے اب گوشہ
تجرد میں اسے لے آ ۔ گوشہ نشینی اختیار کر اور عبادت میں زندگی بسر کر ۔ ۵ ۔ اگر اس لیلیٰ عالم کی تجھے خواہش ہے
تو اس سیہ خانہ سودا رعشق ۔ دنیا) سے اپنا قدم باہر نہ رکھ ۔ ورنہ تو اس سے محروم رہیگا ۔ ۶ ۔ اے صائب
تیرا دل تیرہ رہتا ہے اور حسن تیرے اس تیرہ دل سے گریز کرتا ہے پس اپنے اس غافل دل کو (جتنے صفائے
قلب حاصل نہیں کی ہے) اس دل آرا کے سامنے نہ کر جب تک صفا حاصل نہ ہو اس لئے کہ وہ اس سے گریز کریگا ۔
اے عزت طلب زمانہ کے ہاتھوں بہت خواری اٹھا ۔ اس کو حضرت یوسفؑ کو چاہ و زندان کی بہ نسبت ۔ اب تخت شاہی پر
بہت زیادہ خوف و خطر کا ڈر کہیں خدانخواستہ کوئی امر جب رسوائی و تحقیر نہ ہو) سامنا ہے ۔ ۲ ۔ بخیلوں کے
طوق احسان سے میں آزاد ہوں (میری گردن پر انکا احسان نہیں) پس میں کریموں سے زیادہ انکا شکریہ ادا
کیوں نہ کروں کہ کریموں کا میں غلام بنا ہوا ہوں اور بخیلوں سے مجھے آزادی حاصل ہے ۔ ۳ ۔ دیکھو کتا جب
سیر ہو جاتا ہے تو پھر وہ مالک کا مطیع نہیں رہتا اور گردانی اختیار کرتا ہے) پس اسی طرح نفس جب سیر ہو جاتا ہے
اسکی خواہشات کو پورا کر دیا جاتا ہے تو پھر وہ قابو میں نہیں رہتا (اطاعت کا حکم نہیں کرتا) لہذا نفس کو تہیدست
رکھنا چاہیئے تاکہ مطیع رہے ۔ ۴ ۔ اے صائب ظرف سفالی (مٹی کا برتن) میں پانی پینا جام زر میں پانی پینے
سے بہتر ہے (بہتر ہونے کی دو صورتیں ہیں اول تو یہ کہ مٹی کے برتن میں سے پانی خوشگوار معلوم ہوتا ہے بہ نسبت
جام زر کے ۔ دوسرے یہ کہ جام زر آج میسر ہے کل نہیں معلوم ملے یا نہ ملے پس صاف ظاہر ہے کہ خاکسار
فقر سے زیادہ لذت پاتے ہیں بہ نسبت تونگروں کے (شاعر کا اصل مطلب اول ہے ہے باعتبار خوشگواری
۵ ۔ اس دنیا میں ہر شخص کی حیرت باندازہ بینش ہے کہ جو زیادہ بینائی (دانائی) رکھتا ہے وہ زیادہ حیران

ہوتا ہے اتنی ہی زیادہ دانشمندی ہوتی ہے بالکل حیران ہوتا ہے جسقدر زیادہ دانائی سے اس دنیا پر غور کیا جائیگا اتنی ہی
حیرت زیادہ ہوگی ۳۔ اس شخص سے نیکی (صفائی باطن) حاصل کر دکہ جو عبادت گناہ سے زیادہ چھپا کر مخلوق سے
کرتا ہے یعنی اپنی عبادت کو گناہ سے زیادہ مخلوق سے چھپاتا ہے (اسی شخص سے تمکو صلاح حاصل ہو سکتی ہے) ۔
اس دنیا (بادیہ) میں ہر ایک آبلہ (جسنے بھی اس میں بادیہ پیمائی کی) خاردار ہے (رنجیدہ نہیں۔ ہر شخص اور ہر ایک
ہستی خار غم رکھتی ہے ۔ رنج و مصیبت میں گرفتار ہے) پس ہمارا فرسودہ پاؤں بوجہ کثرت بادیہ پیمائی اس خارستان
سے کس طرح کل چینی کر سکتا ہے ۳۔ زورق ۔ کشتی مطلب ۔ جب کشتی موج اس دریا پر آشوب
میں ساحل تک نہیں پہونچتی تو پھر ہماری کشتی کی کیا امید ہو سکتی ہے کہ وہ ساحل مقصود تک پہنچ جائیگی
(یعنے ہماری کشتی کے پہونچنے کی امید نہیں) ۴۔ جس شخص کا ساغر اس میکدہ میں سرشار ہو جاتا ہے
(یعنی جسے عیش و نشاط حاصل ہو جاتا ہے) وہ دنیا (اہل دنیا) کی نظر تلخ (نظر بد و حسد) سے بدر کی طرح
گھٹتے گھٹتے ہلال بن جاتا ہے (یعنی نظر بد کے اثر سے اس قدر ضعیف (گھٹ جاتا ہے) ہو جاتا ہے کہ ہلال
نظر آنے لگتا ہے یعنی وہ ہمیشہ سرسبز نہیں رہتا ۔ ۵۔ حرص زر و سیم کی طمع سے بھی طالع کو خرسند نہیں کر سکتی
(اور خرسند نہیں ہوتا) دیکھو گنج سانپ کی طینت سے کچھ بدی دور نہیں کر سکتا (سانپ خزانہ پر بھی کنڈلی
مارکر بیٹھتا ہے اور خرسند نہیں ہوتا) زر و سیم سے بھی حرص دور نہیں ہو سکتی اور نہ حرص طامع کو خرسند کر سکتی
ہے ۶۔ اے صائب جب کمان کھینچ کر ٹیڑھی ہو جاتی ہے (جھک جاتی ہے) تو پھر اسمیں تیر نہیں ٹھہرتا
پس جب تیرا قد (کمان کیطرح خمیدہ ہوگیا تو اپنی عمر سے کلیۃً دل اٹھالے (کہ اب تیری عمر نہیں ٹھہر سکتا ہے)
۱۔ اگرچہ آگ سے خام پختہ ہو جاتا ہے (یعنی آتش عشق الٰہی سے پختگی پیدا ہو جاتی ہے) لیکن جو زیادہ خامی
رکھتا ہے جسکا اندر زیادہ خام ہے وہ بہ نسبت دیگر اشخاص کے زیادہ جزو نار (آگ) رہتا ہے اسے پختہ
کرنے میں زیادہ مشکلات کا سامنا ہے اور آگ کا زیادہ جزو بننا پڑتا ہے یعنی جسقدر خامی ہے اسی قدر پختگی کیلیے
مشکلات کا سامنا ہے ۲۔ رقاب ۔ جمع رقبہ بمعنی گردن مراد از بادشاہ ۔ مطلب ۔ جو کوئی
عزیزوں کے ہاتھوں ذلت اٹھاتا ہے اور اسے گوارا کر لیتا ہے وہ آخر کار حضرت یوسف کی طرح صاحب
سلطنت (بادشاہ) بنجاتا ہے جسطرح حضرت یوسف کو سلطنت مصر حاصل ہوگئی ۳۔ پوچ ۔

بیہودہ۔ کمزور۔ **مطلب** فلسفی ہمیشہ اپنی دلیل پوچ کے باعث کشمکش میں مبتلا رہتا ہے فلسفی کو بحث سے کبھی فرصت ملتا نہیں۔ الخ اور حقیقت تک نہیں پہونچ سکتا اور نہ اپنے اس دلیل پوچ کے باعث کچھ حقیقت سے بہرہ ور ہوسکتا ہے کہ اسکی مثال ان بچوں کی سی ہے جو نرکل کا گھوڑا بنا کر اس پر سواری لیتے ہیں اگرچہ ان کی نظر میں وہ بھی گھوڑا ہی ہے اسیطرح وہ اپنی پوچ وکمزور دلیل کو حقیقت نما دلیل خیال کرتا ہے۔ **ردلیف الزای۔** ۱۔ تیرے دانت بھی گر گئے لیکن ابتک تو روٹی ہی کی فکر میں لگا ہوا ہے اور تو ابتک بازیچہ گردوں کا مہرہ گرداں بنا ہوا ہے (یعنی ابھی تک تجھے حرص و ہوا نے نہ چھوڑا حالانکہ تو اب ان سے محظوظ بھی نہیں ہوسکتا لیکن حرص کا یہ حال ہے)

۲۔ اے مخاطب تیرا ہر مو سفید شاہراہ کشور مرگ ہے اور تجھے معلوم بھی ہوگیا کہ موئے سفید دلیل مرگ ہے (یعنی تو اس سے غافل بھی نہیں لیکن پھر بھی تو جانیکے لئے گرانبار ہے رہیئے مستعد نہیں اور گناہوں سے گرانبار ہو رہا ہے) ۳۔ گوئے مرگ کے لئے قامت خم گشتہ چوگاں ہے (یعنی تیرا قد خمیدہ چوگان گوئے مرگ ہے) لیکن تو غفلت کے باعث بچوں کی طرح ابھی تک لہو و لعب میں مشغول ہے اور ادھر کچھ تیری توجہ نہیں) ۴۔ **تمام۔** درنگ ۔ دیر۔ **بیتابی** عجلت۔ **مطلب** تیری عمر کی طناب رڈہ رہی رسی) ڈھیلی ہوگئی اور حواس نے بھی باہر خیمہ لگادیا (حواس مختل ہوگئے) لیکن تو ابھی تک عمارت کے سرانجام کرنے میں نہایت عجلت کیساتھ مصروف ہے اور ان کمزوریوں کا خیال نہیں ۱۔ اے غبار غم جلد ہمارے سینہ سے جدا ہوجا کہ ہماری ہمنشینی سے تو بھی رنج والم میں گرفتار ہے (کہ ہم تیری قدر نہ کرسکے) اور ہم کو زیادہ شرمندہ نہ کر کہ ہم میں تیری برداشت کی اہلیت نہیں دوسرے یہ کہ ہم غمزدوں کی ہمنشینی سے تجھکو بھی غم پہنچ رہا ہے۔ پس ہم سے کنارہ کش ہوجا تاکہ تو غم میں مبتلا نہ رہے ۲۔ عاجزی اختیار کر اور مہر و مروت کو دوات بنا اور سر نیاز کو قلم اور ان سیاہ دلوں کے پاس آمد و رفت نہ رکھ۔ ان سے کنارہ کش ہو مروت کیش بن ۳۔ بزرگوں کی عزت و تعظیم کر (بزرگوں کے سپید بالوں کی حرمت کر) اور آفتاب کی طرح کہ جسطرح وہ صبح (جو سفید مو ہے) کی تعظیم کے لئے اٹھتا ہے۔ تم بھی انکی تعظیم کے لئے اٹھو ۴۔ اگر پیشب زندہ داری نہیں کرسکتے تو کم از کم سحر خیزی سے غافل نہ ہو اس لئے کہ یہی وہ وقت (شب و سحر) قبولیت دعا کے لئے خاص ہیں ۵۔ اس دنیا میں کرنیکے نیکی کبھی فرصت نہیں ہے لیں اس دنیا سے اٹھاک تو کہ ہم

قلم کی طرح ہمیشہ کمربستہ رہو یعنی ہر وقت مستعد اور کمربستہ رہنا چاہیے نہ معلوم کس وقت کوچ کا نقارہ بج جائے اور پھر اس وقت کمر باندھنے کا موقع نہ ملے اور پشیمانی حاصل ہو ٪ ۔ ردیف الیاء التحتانی سیلی ۔ طپانچہ مطلب جو کوئی بھی مکھی (مگس) کی طرح بغیر بلائے ہوئے بلائی ہو کر کسی مہمانی (دعوت) میں جاتا ہے تو اس کا نتیجہ یہی ہوتا ہے کہ وہ پھر پشیمان ہو کر اپنے منہ پر طمانچے مارتا ہے (مکھی کے اڑنے کو طپانچہ سے تعبیر کیا ہے) ٪۲۔ خار زار تعلق سے اپنے کو الگ رکھ اور یہ عشرت طلب دل جس طرف تجھ کو متوجہ کرے تو تجھے لازم ہے کہ تو اس سے گریز کرے (یعنی دل کی خواہش پورا نہ کرنا چاہیے اور تعلقات سے علیحدہ رہنا چاہیے) ٪۳۔ دیکھو منت فلک کے بار سے قد نہال خمیدہ ہے (یعنی فلک کے بار احسان سے قد نہال خمیدہ ہو گیا ہے) پس تو بھی منت (احسان) قبول نہ کر اور سرو جو کہ بے ثمر ہے کی طرح اس دنیا میں آزاد رہ (اس دنیا کا سرو بن) ٪۴۔ مجھ کو تیری خودی (خود بینی) نے حیرت میں ڈال دیا ہے (پس جب تک اس خودی کو دور نہ کرے گا تو وادی حیرت سے نہیں نکل سکتا) پس اس خودی سے نکل اور اس بیابان (دنیا) کا خضر بن اور دوسرے لوگوں کی جو خودی میں محو ہیں رہبری کر ٪۵۔ زمانہ کے نیک و بد میں تمیز کرنا تیرا کام نہیں تجھے تو چشم آئینہ کی طرح خوب و زشت ہو (خوب ہو یا زشت ہو) حیران رہنا چاہیے خود اس میں غور و فکر کی ضرورت نہیں۔ خوب اور زشت سب کو دیکھنا اور خاموش رہنا خود ظاہر ہو جائے گا کہ خوب کونسا ہے اور کیا ہے اور برا کیا ہے ٪۶۔ شمع اپنے گریہ کے باعث پروانہ نجات (نجات۔ پروانہ رعایت لفظی) تک پہنچ گئی اگر روتی نہیں تو نجات نہیں مل سکتی تھی پس تو بھی شب کو شمع کی طرح گریہ و زاری کر تا کہ تجھے بھی نجات میسر ہو (شمع کا رونا جل جل کر پگھلنا ہے اور یہی نجات کا باعث ہے کہ جب پگھل کر بہت کم باقی رہ جاتی ہے تو اسکو بجھا دیا جاتا ہے ٪۷۔ اہل دنیا کی پردہ پوشی کر کہ سب سے اچھا لباس تیرے لئے یہی ہے یعنی مخلوق کے عیوب سے چشم پوشی کر اور خود چاہے عریاں رہ کہ تیرے لئے چشم پوشی ہی لباس ہے) ٪۸۔ ہر گدا اپنے گھر میں بادشاہ ہے (یعنی مختار ہے) پس اپنی حد سے آگے قدم نہ رکھ اور اس صورت میں بادشاہ بنا رہ (کہ ہر گدا الخ) کہ یہی بادشاہی ہے اس کہ تجھے اپنی حد میں اختیار کلی ہے ٪۹۔ اے صائب تو اس چمن کی خوش الحان بلبلوں میں سے ہے (شاعر خوش الحان ہیں) [illegible] حافظ خوش الحان (بلبل شیراز) سے زیادہ کر اور ان سے بڑھ کر زمزمہ سرائی کر [illegible] نہیں کرتا تقلید نہیں کرتا تو اسکی

چشم امید اپنے پیچھے ہی لگی رہتی ہے کہ شاید اب سامان عقبیٰ میرے سامنے آتا ہو لیکن اب یہ خیال بے سود ہے کیا ہو سکتا ہے ۲۔ **آمال** ۔ جمع امل بمعنی امید **مطلب** ۔ میں نے رشتہ امید میں اپنے ہاتھ پاؤں کو اس طرح الجھا لیا ہے جسطرح مکھی مکڑی کے جالے میں پھنسکر بے دست و پا ہو جاتی ہے (یعنی میں بیہودہ امیدوں میں پھنسکر رہ گیا ہوں اور مجبور بنا ہوا ہوں) ۳۔ میں دوسروں کے مال و اسباب سے بے نیاز ہو گیا ہوں اور اپنے ہی سر وسامان پر تکیہ کئے ہوئے ہوں گویا بال ہما کے سایہ میں راحت و آرام میں پا رہا ہوں سعادت حاصل ہے ۴۔ جب میں اپنے نامہ اعمال پر نظر کرتا ہوں (دیکھتا ہوں) تو تمام عالم میرے دیدۂ خونبار میں تاریک ہو جاتا ہے گناہوں کے باعث اسقدر سیاہ ہے کہ تمام عالم میری نظر میں تیرہ و تار ہو جاتا ہے ۵۔ اے صائب اظہار جوانی ایک خجلت بیجا حاصل ہے (اظہار جوانی بیکار ہے اس سے کچھ حاصل نہیں کہ میں اپنے ان ہم عمر ہمنشینوں کو خیال کرتا ہوں کہ جو جوانی ہی میں نظر سے چھپ گئے (اس دار فانی سے رحلت کر گئے) اسیطرح ہمکو اپنی جوانی کا کچھ اعتبار نہیں پس اسکے اظہار سے کہ ہم کبھی جوان ہیں کیا حاصل ۶۔ اے صائب ۔ بیدردوں کے سامنے اپنا حال بیان نہ کر ان لوگوں سے اپنے حال کا اظہار کرنا جو دردمند نہیں ہیں اور زیادہ رنج وغم کا موجب ہے اور وہ تیرے قصہ غم سے متاثر نہیں ہو سکتے اور نہ تیری ہمدردی کر سکتے ہیں

ردیف الصاد ۔ ۱۔ اس زلف عنبر فام زلف سیہ میں جو تم رقص و گردش دیکھتے ہو (رقص سے مراد تحریک ہے) وہ اس دل کے اضطراب کا اثر ہے جسطرح مرغ وحشی کے تڑپنے اور پھڑکنے سے دام رقص کرنے لگتا ہے (حرکت) اسیطرح اس دل کے اضطراب کا اثر اس زلف سیہ پر ہوتا ہے چونکہ وہ دام دل ہے اور دل اسمیں مرغ کی طرح گرفتار ہے ۲۔ جب تک شراب خام رہتی ہے ابلن جوش وابال آثار رہتا ہے اور جب صاف ہو جاتی ہے تو وہ جوش خامی اس سے دور ہو جاتا ہے پس اسیطرح یہ صوفیاں خام اپنی خامی کے باعث رقص کرتے ہیں ورنہ اگر پختگی ہوتی تو انہیں سکون پیدا ہو جاتا اور یہ ظاہری اور خامی کا جوش دب جاتا ۳۔ اوج دولت لہو ولعب کی جگہ نہیں ہے (یعنی دولت کو لہو ولعب میں صرف نہ کرنا چاہیئے) اس لئے کہ یہ عقلمندی و دانائی نہیں ہے کہ چھت کے کنارہ پر رقص کیا جائے کہ جہاں گر پڑنے کا خوف ہے ۔ پس اسی طرح اگر بام دولت پر رقص کیا جائیگا تو لازمی نتیجہ افتادگی ہے لہو ولعب موجب زوال دولت ہے

ردیف الضاد - ۱ - مطلب - (الف) اس انجمن (دنیا) میں نور شمع کیساتھ وہ شخص بینا ہی (دانا ہی) کہ جسنے اپنی دولت بیدار کو خواب سے بدل لیا ہی یعنی باوجود بیداری کے غافل ہے تاکہ دنیا کی نیرنگیاں اور دلپسند نظارے اسکو اپنا گرویدہ نہ بنالیں اور خواب میں جو اہل دنیا کی نظر میں خواب ہی اور در اصل میں سر بسر حقیقت ہی ہمہ تن محو ہو جائے - (ب) مطلب اس انجمن (دنیا) میں اس شخص کو دانا و بینا سمجھا جاتا ہی کہ جسنے دولت بیداری کو غفلت سے بدل لیا ہو (غفلت میں مبتلا ہی اور لہو و لعب میں مصروف ہی) نمبر ۲ میں اسکے داغ عشق کا ایک ایسا ستارہ دل میں رکھتا ہوں کہ جسکو میں ماہ سے بدل سکتا ہوں اور نہ آفتاب سے (یہ داغ اسقدر عزیز ہی اور بیش بہا ہی کہ میں اسکو ایسی ایسی بیش بہا اور گران قدر چیزوں سے بھی نہیں بدل سکتا) ۳ - اگر تنہا یہ مطلب - صائب - اپنی عمر کو عشق سے بدل لینے پر میں شاید دل کو راضی کرلوں (تاکہ اپنی عمر کو عشق سے بدل لوں) ورنہ اور کوئی چیز تو اسکا بدل نہیں ہوسکتی یعنی عمر بے بدل ہی - ہاں اگر دل نے عشق کو گوارہ کر لیا تو البتہ میں عشق سے عمر کو بدل لونگا (یعنی عمر باوجودیکہ اس قدر گرانبہا ہے لیکن عشق کے برابر بیش بہا نہیں) **ردیف الطای** - ۱ - ان معشوقوں کے خط کی آب و تاب دل سے برق کی طرح گذر جاتی ہی (پائدار نہیں ہی) پس اپنے دل کو ہرگز اس موج سراب میں (کہ جو دہوکا دینے والی ہی) نہ لگانا کہ اس سے کچھ حاصل نہوگا نمبر ۲ - اس انجمن فرد خط کی آب و تاب (شعلہ) ایک ذرا دیر کے لئے ہے پس اس دولت خط سے کہ جو پا در رکاب ہی (ذرا دیر کی ہی - چلنے کے لئے تیار ہی) غافل نہو اور اسکو حاصل کرلے کہ پھر یہ آب و تاب نہ رہیگی نمبر ۳ **سفال** - مٹی - زمین **مطلب** - ہر مٹی (زمین) اس قابل نہیں ہے کہ اسپر ریحان (سبزہ خط معشوق) اگے ہم آئے ہیں ہر ایک دل میں پیچ و تاب خط (ریشہ) (آگے) نہیں بن سکتا کہ دل سفال کی مانند ہی اور خط ریحان ہے پس ہر ایک دل اس سے محظوظ نہیں ہو سکتا نمبر ۴ - **خط** - **صحی کشیدہ** - جو چیز خیال کرتا ہی پسند نہیں کرتا ہی **مطلب** جو کوئی بھی تیرے اس خط انتخاب (خط پسند کردہ) کو دیکھ لیتا ہی وہ پھر بنفشہ فردوس کو خیال میں نہیں لاتا - (پسند نہیں کرتا اور ہیچ خیال کرتا ہی - تیرا خط بنفشہ فردوس سے بھی بڑھکر ہی نمبر ۵ - ان بوالہوسوں کی آنکھوں نے اسقدر خیرگی دکھلائی (یعنی یہ بوالہوس آفتاب حسن کی روشنی سے اس قدر خیرہ ہو گئے) کہ آفتاب حسن پر خط کی نقاب پڑ گئی - یعنی یہ بوالہوسوں کی خیرگی چشم کا

اثر ہے کہ آفتاب حسن (رخسار) خط کی نقاب میں چھپ گیا۔ ردیف العین ۱۔ زخمی دل سے چوٹ
کھائے ہوئے دل سے سخنہائے عشق چھپا (بیان کر) کہ چراغ بیمار کے سر سے بچا کر نہیں رکھا جاتا یعنی بیمار کی
بالیں پر چراغ ضرور جلاتے ہیں پس اسی طرح سخنہائے عشق اس دل سے نہ چھپا تاکہ کچھ تو تسکین ہو۔ ۲۔ گو
ہر دل بیکار امیدوں کے سلسلہ میں پھنسکر ناکارہ ہوگیا (یعنی دل بیکار امید و ہیں پھنسا رہا) افسوس کہ ہم اپنے
مہرہ کو (دل) اس مار (طول امل) سے نہ بچا سکے کہ جس نے اسے ناکارہ بنادیا اور اس مہرہ کو کھو دیا (حاصل کلام یہ
دل بیکار امیدوں کی خواہش میں مبتلا رہا اور کچھ نتیجہ نہ نکلا) ۳۔ ہم اپنی خواب کی گرانی یعنی گہری نیند۔
کثرت غفلت کے سبب سے زمین گیر ہوگئے کہ چل نہ سکے اور افسوس کہ ہم اس قافلہ سالار (محبوب) تک نہ پہونچے
۲ غفلت کے ہاتھوں اس تک نہ پہنچ سکے ہم ۴۔ جسنے تیرے دانتوں تیرے دہن کو گہر بنایا ہو تجھے دہن و دندان عنایت کئے لیکن ممکن
نہیں کہ جب وہ تجھپر اسقدر مہربان ہو تو مرتے وقت تک تجھکو رزق نہ پہونچائے یعنی وہ رزاق مطلق لب گور تک تجھکو رزق
پہنچائیگا (لب گور تک رزق پہنچانا۔ تادم آخر یں۔ دوسرے یہ کہ جنازہ کیساتھ اناج وغیرہ بھی جاتا ہے جو
۲۵ گورستان میں تقسیم کردیا جاتا ہے) ۵۔ اب میرا جسد خاکی سرداری کی علامت انجام دے رہا ہے میری خاک
سرمہ ہو لیں اسے ہمنفسو اپنی چشم مروت کو مجھ سے بچا کر نہ رکھو (یعنی مجھپر چشم مروت مبذول رکھو اور میری
خاک کو جو سرمہ ہو اپنی آنکھوں میں لگا کر سرفرازی بخشو) ردیف الفاء ۱۔ گنگ ہیم۔ گونگا پن ہے۔ ع۵
مطلب۔ افسوس کوئی ایسا صاحب دل نہیں ہے کہ جسکے سامنے میں اسرار عشق آمیز بیان کروں اور کوئی
بھی دنیا میں ایسا نہیں اور شوق بیان اس درجہ ترقی پر ہے کہ میں ضبط نہیں کر سکتا پس مجبوری کیساتھ
صورت دیوار در و دیوار ہی سے میں گفتگو کرتا ہوں (اسرار عشق بیان کرتا ہوں کوئی صاحبدل تو ملتا
ہی نہیں بسر کیا کیا جائے) ۲۔ پیچیدہ معنی (معنی بلند) بغیر فکر و غور کے ہاتھ نہیں آتا ہے لیکن
فلک کے پیچ و تاب (غرور) سے حرف جو ہر دار ہو جاتا ہے (خوبی پیدا ہوجاتی ہے) ۳۔ ہر اس شے مغز
رندان کا شمار (فہرست) کاغذ ساب ہے کہ جو قلم کی طرح بسیار گو ہے جلد ہی ختم ہو جاتا ہے۔
جسطرح قلم اگر جلد لکھنے والا ہو تو کاغذ جلد بھر جائیگا یعنی بسیار گو کی عمر کم ہوتی ہے ۴۔ روش آئینہ پہ
بیوقت دل پے محل اگر سانس صرف کیجاتی ہے (منہ کی بھاپ سے اکثر آئینہ کو صاف کر لیتے ہیں در اسکا

وہ مکدر ہوں تو وہ اور مکدر ہو جاتا ہے۔ پس اسیطرح اہل دل رو دا ناد بینا و اہل عشق کے سامنے بے تامل
بغیر سوچے سمجھے کوئی بات زبان سے نہ نکالو کہ کہیں وہ مکدر نہو جائیں ۲ یہ سب غبار سینے ایک دوسرے
کے لئے آئینہ ہیں ، ہر ایک پر ایک دوسرے کی بات ظاہر ہے جسطرح اشراقیوں کے سامنے گفتگو بیکار ہے
اسیطرح بے غبار سینوں کے سامنے گفتگو بیکار ہے ۔ ہر ایک کا حال خود بخود دل میں ظاہر ہو جاتا تھا اشراق
گروہ حکما کہ روشنی باطن کے سبب سے کہ جو انھوں نے کثرت ریاضت سے حاصل کی تھی تعلیم و تعلم مکاشفہ
و مراقبہ سے کرتے تھے ایک دوسرے کے سامنے بولنے کی ضرورت نہ تھی ۳ ۔ وہ شخص جو اگر گوش گراں
نا اہل کو پند و نصائح کرتا ہے تو گویا وہ اسکے عیبوں کی ڈھنکے کی چوٹ پردہ دری کرتا ہے کہ یہ نا اہل اس لائق
بھی نہیں کہ کسی کی بات کو سنے ، پس نا اہل سے بات نہ کرنا ہی بہتر تاکہ اسکی پردہ دری نہو حاصل کلام یہ کہ
اگر کوئی شخص تمہاری گفتگو پر گوش بر آواز نہیں ہوتا تو اس سے گفتگو کرنے کی ضرورت ہی نہیں ورنہ اسکے
عیوبات کی پردہ دری ہو گی کہ وہ تمہاری نصیحت کو نہیں سنتا ہے ۴ ۔ تو خموشی پر بیکار و بیہودہ گفتگو کو ترجیح
دیتا رہا ہے گویا تو ایک اعلیٰ شئی کو چھوڑ کر ادنیٰ شئی کی طرف متوجہ ہو رہا ہے ۔ گو ہر دل کو چھوڑ کر کف جھاگ پر
قناعت کر رہا ہے ۔ صرف بیہودہ گفت ہے اور خاموشی گوہر ہے ۵ ۔ اے غافل خواب غفلت کے باعث
تیری ہڈیاں پس کر تو تیا (سرمہ) بن گئیں لیکن اشک ندامت سے تیری آنکھ ایک بار بھی تر نہ ہوئی یعنی
تو نے اپنی اس حالت پر کہ زمانہ نے تجھے پیس ڈالا اور تو خواب غفلت سے ہوشیار نہوا کبھی بھی افسوس نہیں
کیا ۶ ۔ تو یہاں دنیا میں زنگ آلود ہی آیا اور اب اسی طرح یہاں سے جا رہا ہے ۔ افسوس کہ زمانے کے
نشیب و فراز (زمانہ کی سوہان ۔ ریتی) سے تو نے اپنے کو ہموار و درست نہیں کیا؟ ردیف القاف

اے مہرہ زرد رنگ پڑے پیکس کر اگر حیثیت تو تنکے کے مقابل رکھا جائے تو تنکا خود بخود کھنچ آتا ہے

مطلب جب تک تو آدمی کی نظر میں پرکاہ کی طرح سبک نہو جائے اسوقت تک خلق کے جذب کرنے
والے کہربا (رزم) کے اثر سے اپنے جگہ سے نہ ہل جب تو پرکاہ کی طرح سبک ہو جائیگا تو کہربا تجھکو خود بخود
کھینچ لیگا۔ حاصل کلام یہ کہ جب تک تجھ سے خواہشات دنیوی ترک نہو جائیں اسوقت تک کسی تو نگر
کے پاس نہ بیٹھ تاکہ لوگ تجھے مطعون نہ کریں ۔ اور جب تو نے انکو ترک کر دیا تو لوگ تجھکو خود کھینچیں گے

۲۔ اہل دنیا کی سرشت مار (سانپ) کے نقش و نگار کے مانند ہی ہیں اس سے ظاہر ہوتا ہو کہ خلق کا خمیر (طینت) ضرور زہر سے آمیختہ ہو۔ پس ان سے ہوشیار رہنا چاہئے کیونکہ یہ لوگ مار طینت ہیں ۳۔ خدایا ہم کو اس بہشت خلق سے محفوظ رکھئے کہ جسکے باعث مخلوق دوزخ کے خیال سے ہمیشہ آتش خوف میں گرفتار ہے (یعنی ایسی بہشت کی ہمکو ضرورت نہیں نہ خواہش ہے کہ جس کی آرزو میں آتش دوزخ کا خیال و خوف ہر وقت دامنگیر رہتا ہو) اگر بہشت نہ ہوتی تو دوزخ کا کسی کو بھی خوف نہ تھا۔ پس ایسی بہشت جو خوف کا موجب ہو ہمکو درکار نہیں ۴۔ بہت ہی غور و تفحص کے بعد تو کہیں مجھکو اپنا ہی عیب معلوم ہوتا ہو۔ مجھے اس قدر فرصت و مہلت کہاں کہ میں مخلوق کے نیک و بد میں فرق کروں (یا ایسا تو اپنے ہی اندر سیکڑوں عیوب ہیں کہ بہت ہی جد و جہد کے بعد کہیں ایک دو عیب اپنے معلوم ہوتے ہیں پس مخلوق کے عیوب پر نظر کرنیکی کہاں فرصت) ۱۔ دل شکستہ ہی عشق کا گوہر یگانہ ہے اور خزانۂ عشق کا مال زر یعنی چہرہ زرد ہی (زرد) ہو (خزانہ عشق کا گوہر دل شکستہ ہے اور اسکا زر عاشق کا غمزدہ زرد چہرہ ہی) ۲۔ آستانۂ عشق پر ہزاروں یوسف مصری معشوق حقیقی کی ایک نظر عنایت کی امید میں سارہ (بربچی عمارت) بنے ہوئے ہیں کہ شاید اسکے پرتو رنگیں سے بہرہ در ہوں ۳۔ بریں ۔ برتر و بلند مطلب ۔ پیمانۂ عشق کے ضعیف مینوش بھی اسقدر دم و خم رکھتے ہیں کہ اس سپہر بریں کے خم کو وہ اپنے ہاتھ میں اٹھا لیتے ہیں (انکو ضعیف نہ سمجھو) ۴۔ اے صائب ترانۂ عشق کو کوئی کس طرح ضبط کر سکتا ہے کہ جب اسکے باعث یہ نو آسمان وجد کر رہے ہیں (یعنی ترانہ عشق نے جب ان نو افلاک کو ہلا ڈالا تو پھر انسان ضعیف البنیان کی کیا ہستی جو اسکو ضبط کر سکے) ۵۔

ردیف الکاف ۔ ۱۔ اے مینوش اپنے پیالہ کو بط مئی (صراحی) کے پروں کے نیچے چھپا رکھ کہ اس حاسد فلک کی آنکھ سے رشک کے باعث زہر ٹپک رہا ہو (تیری مینوشی اس سے نہیں دیکھی جاتی) پس کہیں تیری شراب اسکی چکیدگی سے زہر آلود نہ ہو جائے ۲۔ اس چرخ سفلہ نے اسقدر نقد جان (جانیں) خاک میں چھپائی ہیں (ہزاروں ہستیاں زمین میں نہاں ہو چکیں) کہ اس میں ہزاروں چشمۂ حیات جاری ہیں (رواں یعنی جان و جاری) ۳۔ جب تیرا دست تصرف صرف

پتھروں ہی تک محدود ہو زیر سنگ ہم یعنی صرف بالائی چیزوں کے حاصل کرنے کی قوت ہو تو پھر مجھکو اس سے کیا فائدہ کہ گنج بیکراں خاک میں پوشیدہ ہو ۔ ماحصل کلام یہ کہ جب تجھے کسی شئی پر قدرت حاصل نہیں تو اسکے وجود سے مجھکو کچھ فائدہ حاصل نہیں ہو سکتا ۔ ۲۔ **ریاض** ۔ جمع روضہ یعنی باغ **مطلب** ان باغوں میں کہ جہاں صائب زمزمہ [illegible] تیغ زبان نکالتا ہی وہاں بلبلیں بھی اسکی نغمہ سرائی سنکر خاموش ہو جاتی ہیں دابتی منقار بہ خاک [illegible] (یعنی چپ ہو جاتی ہیں) بلبلوں سے بھی بڑھکر صائب نغمہ سرائی کرتا ہی ۔ ۳۔ ہی کوئی ایسا جری و قوی جو اس چرخ ستمگار کو پچھاڑ دے اور اس تندی کشتی گیر کو فوراً خاک پر مار دے مقابلہ کرکے اسے نیچا دکھا سکے تاکہ پھر کبھی ضعیفوں [illegible] کے سامنے خم نہ ٹھونکے ۔ ۴۔ زمانہ ستمگر کے منہ کو جلد ہی خاک آلود کر دیتا ہی [illegible] سیلاب جو سیکڑوں گھروں کو ویران کر دیتا ہی [illegible] جب گذرتا ہی تو اسکا چہرہ گرد آلود ہو جاتا ہی [illegible] سیلاب میں اکثر پانی کی سطح پر مٹی خاک و گرد پائی جاتی ہی یہی اسکے ظلم و ستم کا بدلہ ہی اور زمانہ اسکو یہی سزا دیتا ہی ۔ ۵۔ [illegible] سایہ گستر درخت کو خاک میں لگاتا ہی کہ جہاں اسکی روئیدگی محال ہی تو گویا وہ اپنے عمر کے آفتاب کے زوال پذیر ہونے میں خود کوشش کرتا ہی یعنی نا اہل ہستیوں پر احسان کرنا اپنے زوال میں خود کوشش کرنا ہی [illegible] زوال عزت و عمر ہی ۔ ۶۔ اسے مخاطب اپنی پونجی کو [illegible] [illegible] عقل سے دور ہی [illegible] تو اس دنیا کی نقدی اور روپیہ پیسہ کی خاطر [illegible] کی طرح اپنے چہرہ کو خاک پر ملتا رہیگا ۔ اور اپنی [illegible] بناتا رہیگا ۔ اس سے باز آ ۔ **ردیف الکاف** [illegible]

استغنا کا آئینہ دل صاف نہیں [illegible] عادت اس سے دور نہیں ہو سکتی اسلئے کہ یہ حال ہی کہ داغ پلنگ [illegible] ہی [illegible] ۔ ۲۔ [illegible] کھاتی [illegible] **مطلب** [illegible] آزادی حاصل نہیں ہو سکتی ایک شکر ہی کو دیکھو کہ جب [illegible] سے نکلتی ہی تو پھر بوریوں میں اسے بھر دیا جاتا ہی غرض یہ کہ آزادی حاصل نہیں ہوتی ایک [illegible] ہی [illegible] اس عالم پر شور میں آسودگی کی امید رکھنا نادانی ہی [illegible] گہوارہ [illegible] ایک زبردست [illegible] آسودگی کی کوئی صورت نہیں ۔ یہاں تو حضرت [illegible] چیزوں کو [illegible]

آسائش سمجھا جاتا ہے تو پھر کیا امید! ردیف اللام - ۱ - یہ چرخ بریں رباید وسعت (وسعت) دولت
سرائے دل کا حلقہ در ہے اور عرش حرم کبریائے دل (دل کے عظیم و بلند حرم کا پردہ ہے) یہ شان و شوکت
عزت و حرمت اس دل کو حاصل ہے ۲ - دل اگر اپنے حقیقت کیا تھ کر جلوہ دل کو دیکھیں اگر جلوہ گر ہو تو
ان نو افلاک کی اطلس اسکی قبا بنجائے (یہ مرتبہ دل کا ہے) یعنی دل معصیت و آرائش و خود پرستی وغیرہ سے
پاک صاف رہے اور اگر اس صورت میں جلوہ گری کرے تو اسکا یہ مرتبہ ہو ۳ - گرگ نفس اماره مطلب
وہ گرگ ہے جو تیرے جسم میں تیرے خون کا پیاسا ہے صفائے دل کے پردہ نور کے اندر سے یوسف (نیک طینت) بن سکتا
ہے یعنی یہ نفس اماره جب ہی رام ہو سکتا ہے کہ جب صفائے قلب حاصل ہو جائے - یوسف برعایت گرگ ۴ -
۴ - بانگ درا - قافلہ کی روانگی کے وقت جو آواز قافلہ والوں کو ہوشیار کرنے کیلئے دیجاتی ہے قصل انجمل
قافلہ کی روانگی کی صدا اسکو اونٹ کبھی اٹھتا ہے کبھی بیٹھتا ہے غرض عجیب عجیب حرکتیں کرتا ہے اسکو رقص انجمل
سے تعبیر کیا معنی لغوی ہیں اونٹ کا ناچ ۴ مطلب ہماری اس دیوانگی و جوش و ولولہ پر تعجب نہ کر جبکہ نو فلک
دل کی بانگ درا سنکر رقص انجمل کرنے لگتے ہیں تو ہماری کیا ہستی ہے ہم تو ایک ذرہ ہیں اگر ہم ایسا کرتے ہیں
تو کچھ تعجب نہیں کہ اسکا ضبط ہم سے ناممکن ہے ۵ - اس کتاب خانہ یونانیوں کی سیر کرنے سے کیا حاصل
(یعنی حکمت و دانائی کے حاصل کرنے میں بیکار وقت کیوں ضایع کرتا ہے) اسے چھوڑ اور ذرا دل کی طرف
توجہ کر نظر ڈال کہ اس دبستان دل نے بیکڑوں کو مجسم عقل بنا دیا ہے (تاکہ تجھے بھی پیکر عقل بنا دے) ۶
۶ - اے صاحب اگر تو دیدہ ہمت سے دیکھے تو تجھے معلوم ہو کہ قصر فلک اس دل کے پاؤں پر پڑا ہے - یعنی
یہ دل قصر فلک سے بھی عالی و برتر ہے قصر فلک اسکے سامنے ہیچ ہے ۷ - اگر تو تن میں جان کی
مانند ہے اور تن سے غافل رہے تو پھر جان ہونے سے کیا فائدہ بیکار - اگر تو عالم ہوا
اور علم کو نہ سمجھا تو کیا فائدہ اور اگر تو زندہ دل ہوا اور خود حیات نفس میں گرفتار رہا ہے تو بہت ہی نادانی
ہے) ۸ - تغلق - عادت تشریف - لباس - مطلب - اچھی عادت ہے حقیقت میں آدمیت
کا لباس ہے لیکن جب تو اس لباس سے عاری ہے تو بیکار ہے آدمی کہلانے کا بھی تو مستحق نہیں ۹ - تیری
جہالت کے سبب تیرا تن خاکی زندان بنا ہوا ہے یہ تیرے لئے زندان ہے لیکن تو اسکے مضبوط کرنے

یہاں کوشش کر رہا ہو کیونکہ یہ سود ہی اپنے لئے مصیبت کی بنیاد تو خود کر رہا ہے (۱) شعر ۴۔ اگرچہ تو سرو کی طرح آزاد
ہو گیا ہو لیکن جب تک تو اس ظاہری رعنائی کو دل سے نکال نہ دیگا اس وقت تک آزاد نہیں ہو سکتا ظاہری آرائش
ترک کر۔ شعر ۵۔ اگر تو دولت دشمن ہے تو قسمت کا سلیمان ہو لیکن دنیا فانی ہے سب بیکار ہے کہ جب تیرا انجام
ہوگا کہ تیرا جسم روح و جسم چیونٹیوں کی خوراک بنے گا وہاں پر اس دولت دشمنی سے تو کیا فائدہ اٹھا سکتا ہے۔
تو ہو گا اور قبر کا کونا (۱) چیونٹیاں تیرا جسم کھائیں گی شعر ۶۔ فغفور لقب بادشاہ چین۔ مجازاً بادشاہ مطلب
سب زبانہ تیرے کاسہ سر کو بعد مرگ خاک سے جو دیگا اور تیرا یہی انجام ہوگا تو اگر تو شاہ جہاں بھی ہے تو
بیکار کہ انجام یہ ہونا ہی ہے شعر ۷۔ اے غافل دنیا میں صائب جیسا کوئی اور سخن سنج نہیں ہیں تو عبث اپنے
دیوان کو ترتیب دے رہا ہے اس ترتیب سے کیا فائدہ صائب کے مقابل میں تیرے کلام کی کیا قدر و منزلت
ہو سکتی ہے۔ **ردیف المیم**۔ ا۔ ہمنے خوشی دعشرہ کو بے غم لوگوں کے لئے چھوڑ دیا ہے یعنی عیش و نشاط غزل ۱
بے غم لوگوں کا حصہ ہے اور گل رکھول بہار نے شبنم کی شوخ چشمی کے لئے وقف کر دیا ہے ورنہ ہمکو خوشی سے
غرض اور نہ چمن و بہار سے مطلب شعر ۲۔ دنیا والوں نے تو اپنی یادگار رہنے کے لئے دنیا میں کچھ نہ کچھ اپنے کام جو یادگار
باعث ہو سکیں چھوڑ دئے ہیں لیکن ہمنے صرف دست درد سینہ عالم پر اپنی یادگار چھوڑا ہماری یاد میں گریہ
ماں ہیں اور ہمارا ماتم کر رہے ہیں یا یہ کہ ہمارے ظلم سے نالاں ہیں اور سینہ پر انکا ہاتھ رکھا ہوا ہے شعر
۔ ہمنے دنیا میں کسی چیز کو اپنے منھ پر نہ رکھا یعنی کسی چیز کی طرف رغبت نہ کی) سوائے اس دست اختیار
کہ جیسے اب ہم پھیلا ہوا چھوڑ رہے ہیں یعنی ہمیشہ حسرت و افسوس کیساتھ ہمارے منھ پر یہ ہاتھ رکھا رہا۔
(اس دنیا میں ہم نالاں رہے) غزل ۲ ا۔ **الوان**۔ رنگا رنگ طرح طرح **مطلب**۔ دنیا کی طرح طرح کی
نعمتیں ہیں نے خون آغشتہ (آلودہ بخون) پائیں جس کے سبب سے میں قناعت و توکل کئے بیٹھا رہا اور ان نعمتوں سے
ملذذ ہونیکی کبھی خواہش نہ کی جسطرح خورشید نے قناعت اختیار کر لی ہے اور کبھی دنیوی نعمت کی خواہش
نہیں کرتا اور ان نعمتوں کے ذائقہ سے محظوظ نہیں ہوتا۔ ادیم کے بجائے مصرعہ ثانی میں مالیدم بنا لیجئے
بالبر دیوار مالیدن یعنی قناعت و توکل۔ خورشید کی تشبیہ کمزور ہے شعر ۲۔ نولکشوری نسخہ میں یہ شعر یوں
ما ہو کہ۔ مرا اول سرو کرد اشراہل دولت دیدن دریا + بیک دیدن زچشمنا دیدنی آزاد گردیدیم۔ میرے خیال

سے بھی شعر اسیطرح زیادہ فصیح ہو اور اسی شعر سے معنی لیکر لکھتا ہوں۔ **مطلب** ۔ مجھکو سیر دریا سے اہل دولت سے
دل سرد بنا دیا (یعنی دریا کی سرد مہری دیکھکر اہل دولت کی سرد مہری کا حال کھل گیا جسکے باعث میرا دل ان سے
سرد ہو گیا) اور اب میں ایک بات کے دیکھنے سے (سیر دریا) سونا دینی ہو رہے آزاد ہو گیا۔ اگر میں سیر دریا سے سبق حاصل نہ کرتا تو اہل دولت
کے پاس جا کر مجھے ادینی ہو رہی کبھی کبھی دیکھنا پڑتے یعنی انکی سرد مہری دیکھتا ۔ ۳۔ روز قیامت کو دل کا کام بھی میرے کام نہ آیا کسی نے میری
دستگیری نہ کی بجز اس ہاتھ کے جس کو میں افسوس کے باعث دوسرے ہاتھ سے ملتا تھا (یعنی پشیمانی کام آئی) ۔ ۴۔ جب میں نے خواب میں
کو دولت بیدار کے ساتھ تولا (وزن کیا) تو میزان نظر میں خواب کا پلہ بھاری نکلا (یعنی زیادہ تر عمر خواب آسائش میں گذری اور دولت
بیدار سے کام نہ لیا) ۔ **ردیف النون** ۱ ۔ دیکھو پھول (گل) دوسروں کی شراب کے سبب سے رنگ موتی تھا
ایک جرعہ زمین پر ڈالدیتے ہیں اور اسکے قطرات گل پر بھی پڑتے ہیں) زرد رد ہو جاتا ہو زرد پتہ گل زرد
ہوتا ہو) بس اسی طرح دوسروں کے گلاب سے رجوع نافع دردسر ہو بجائے دردسر دور ہونیکے اور دردسر
زیادہ ہو جاتا ہو (کسی کا احسان نہ لینا چاہئیے) ۔ ۲ ۔ جو کوئی بھی دوسروں کے پانی سے (احسان) اپنے
منھ کو تر رکھتا ہو تو گویا وہ دوسروں کے وضو سے اپنی نماز ادا کرنیکا ارادہ رکھتا ہو (یعنی دوسروں کا
احسان لینا ایسا ہو جیسے دوسروں کے وضو سے اپنی نماز ادا کرنا) ۔ ۳ ۔ میں اسقدر کم ظرف ہوں کہ میں
شعروں کے خشک جواب ہی سے تر دماغ بنا رہتا ہوں گویا میرے لئے دوسروں کی شراب چشمۂ حیوان ہو
(یعنی دوسروں کا احسان میرے لئے باعث عیش و نشاط ہو لیکن میں اسقدر بے حس ہوں کہ اس سے
کنارہ کش نہیں ہوتا) ۔ ۴ ۔ جہاں کہیں بھی گلستان ہو میں وہاں صبا کی طرح پھرتا ہوں کہ غنچہ کی کشادگی کار
شاید میرا دل بھی کھل جائے یعنی دوسروں کا احسان مجھکو گوارہ ہو اور چاہتا ہوں کہ غنچہ کی کشادگی کے
طفیل میں میرا دل بھی کھل جائے ۔ (فتح الباب یا فتح باب کشادگی کار) ۵ ۔ اگر ایک دوسرے کا رشتۂ
جان آپس میں پیوستہ نہیں ہو تو پھر کیا سبب ہو کہ دوسروں کے پیچ و تاب کے باعث رشتہ دراز دہ ۔ مرگ
(دیگراں) میری عمر کوتاہ ہو گئی ۔ میری عمر کا کوتاہ ہونا امر بالا پر دال ہے رشتہ پیچ و تاب
کھانے سے کوتاہ ہو جاتا ہو) ۔ ۶ ۔ لیکن اسے صائب یہ کم ظرفوں کا شیوہ ہو کہ دوسروں کا
احسان لیکر اپنا مقصد پورا کرنا ۔ پس دوسروں کی شراب سے اپنے چہرہ کو رنگین بنانے سے یہ بہتر ہو

کرطمانچوں سے طمانچہ مارکر اسکو سرخ رنگین بنایا جائے یعنی کسی کا احسان نہ لینا چاہیے کہ شعر جہان لیکے خبر کا
جانا بہشت میں سچ تو یہ ہو شراب بہم ہے کہ نہیں ہوا ۔ نا سازی گردوں سے بختی آ کا بیکار و بیہودہ شکوہ نہ کر اور
اس زخم کو تیغ زبان سے اور زیادہ نہ بڑھا یعنی بہت سے مصائب کا سامنا کر اور شکوہ نہ کر ۔ ۳ ۔ دشمن کی شکست
پر خوش ہونا ندامت کا سرمایہ ہوتا ہے اور ندامت ہوتی ہی ہے بہتر ہے ہرگز اس بیہودہ التماس کو اپنی معجون زندگی میں
شامل نہ کر کہ جو موجب مرگ ہو ۔ اپنی دشمن کی شکست پر خوشی نہ کر ۔ ۴ ۔ حصار [illegible] ۔ اعالمہ خم افلاطون
جب افلاطون بہت ضعیف ہو گیا ۔ [illegible] شاگرد میں بیٹھ گیا جو کہ اسنے اپنے لائق پیشتر سے
تیار کر دیا تھا ، شاگردوں نے بموجب وصیت اس خم کا منہ بند [illegible] ۔ مطلب جبکہ
عیسیٰ کی طرح باسے ہمت آسمان پر چڑھ ہمت کا کام ہے ، اور کم ہمتی ہے افلاطون کی طرح خم میں نہ بیٹھ
رکہ یہ کم ہمتی ہو ، فنا کا ہمت کیا [illegible] حضرت عیسیٰ کا [illegible] حاصل ہو ۔ اس سے افلاطون کی طرح
گوشہ نشین نہ کر ۔ ۵ ۔ اسے عیش پرست ، شام جوانی کی طرح صبح پیری تیرے عیب پردہ پوشی نہیں کر سکتی کہ شام جوانی میں
جو کچھ تیرے عیوب تھے وہ پوشیدہ رہے) پس جو کچھ ممکن تھا وہ تو نے کیا اب ان باتوں کو ترک کر کہ اب تیری رسوائی
ہو گی اور ان پر عمل پیرا نہ ہو ۔ ۶ ۔ جب جام بھر جاتا ہے تو پھر نقصان (کمی) کی طرف رجوع ہوتا ہے ۔ گھٹنا
شروع ہو جاتا ہے پس اسی طرح جب تیرا جام لبریز ہو جائے تو نقصان یعنی خمار کا خیال کر کہ اسکے بعد اب خمار کا
سامنا ہو گا ۔ رنجش کے بعد غم کا سامنا ہوتا ہے ۔ ۷ ۔ دوبارہ دلوں کے آزار سے (رنج و تکلیف) بوسے
خون آتی ہے ۔ (یعنی کمزور دلوں کے ستانے سے خون کی بو آتی ہے) پس اپنی جان پر رحم کر اور زمانہ کی دو دھاری
سے اندیشہ کر کہ کہیں تجھے بھی دو نیم نہ کر دے ، کمزور کو ستانا اچھا نہیں کہ کہیں تجھ سے بھی اسکا بدلہ نہ لیا جائے ۔ ۸ ۔
۹ ۔ شب زندہ داری کرنے سے خوب خون پیتا ہے پس ہوشیار رہو اور زاہد شب زندہ سے بچے رہو کہ وہ
بھی اسی تاک میں ہے اور شب زندہ دار کی مانند ہے ۔ ۱۰ ۔ اے صاحب یہ زمین و آسمان دود گردے
زیادہ نہیں یعنی زمین گرد اور آسمان دھواں ۔ [illegible] دخان (دود) آسمان کا تو اتنا خیال نہ کر
مگر اس غبار سے [illegible] بچارہ رہ ہوشیار رہ تجھے بھی گرد معصیت سے آلودہ نہ کر دے ۔ ۱۱ ۔ صبح زمانہ
سے چشم پوشی کر اور عشرت [illegible] سے محظوظ ہو یعنی [illegible] اور اس غم سے [illegible]

غزل

تیرا عیش بھی منغص ہوگا اور دنیا پر اپنا دروازہ بند کر (قطع تعلق کر) اور خلوت نشین بن کہ عیش حقیقی یہی ہے ۲-۱ اگر تو
لباس پرست کیا تو کعبہ سے بھی بڑھ چڑھکر ہے جو تجھے سال میں کئی بار لباس (جامہ) کی ضرورت و خواہش ہوتی
دیکھتا نہیں کہ کعبہ کو باوجود ہمہ حرمت و عزت سال میں ایک دفعہ لباس دیا جاتا ہے (غلاف کعبہ) پس تجھکو بھی
جو جامہ سال میں ایک بار ملتا ہے اسی پر قناعت کرنا چاہیئے ۲-۱۰ دنیا کی جگہ زمین سمجھ یہ تیرے لئے سیاہ اشک
دہیرہ ہی آب و دانہ ہیں (اسباب کاشت یعنی کل ریاست) کے توشہ کے لئے زراعت کر تاکہ تجھے
توشہ آخرت حاصل ہو سکے) یعنی گریہ کناں ہو کہ یہی زاد آخرت ہے ۲-۱۳ قرص۔ ٹکیہ مطلب
اگر تجھے ایک ٹکیہ کہیں سے حاصل ہو تو آفتاب کی طرح جو خوان فلک پر اپنی ٹکیہ کو ذرہ ذرہ کر کے بانٹ دیتا
ہے (تقسیم کر دیتا ہے) یعنی ذرہ ذرہ تقسیم کر دیتا ہے تو بھی اسکو تقسیم کر اور خود تنہا ہی اس سے متلذذ نہ ہو بلکہ
ابنائے جنس کو شامل کر لے ۵ - قریب ہی ہے کہ کوچ کا نقارہ بجنے لگے (کوچ کا نقارہ بجنے والا ہے) پس دل کو
ذوق و وجد حاصل کرانے کے لئے کوچ کی فکر کر تاکہ معشوق حقیقی کے نظارہ کا لطف حاصل ہو ۲-۱۶ عافیت کا
لباس خاکساری ہے (اس سے اچھا کوئی لباس عافیت نہیں) پس تو اس لباس پر دنیا میں کچھ تھوڑے
سے زمانہ کے لئے قناعت کر (یعنی دنیا میں اسے گوارا کر لے تاکہ آخرت میں کام آئے حالانکہ کسی قدر گراں
معلوم ہوگا لیکن تھوڑے ہی سے زمانہ کے لئے کہ یہ دنیا چند روزہ ہے۔ پھر بھی تیرے کام آئیگا ۲-۱۸ باوجود
توانائی کے اہل فقر سے بے نیاز ہونا چاہیئے اور تونگری کے زمانہ میں عاجزوں کی دستگیری کرنا ورنہ تیری
دولت برقرار نہیں رہ سکتی (ضروری ہے کہ دولت اور پائیدار ہو) ۲-۱۹ قضائے آسمانی (حکم الٰہی) کے
سامنے سر تسلیم خم کر دینے کے سوا کوئی اور علاج نہیں (راضی برضائے الٰہی رہنا چاہیئے) کہ جو کچھ اسکی
مرضی تمکو اس میں چون و چرا کی گنجائش نہیں کہ یہ محیط بیکراں ہے (دریائے ناپیدا کنار) اس میں ہاتھ
پاؤں مارنا بیکار ہے نجات نہیں مل سکتی ۲-۲۳ تمہارے گریبان سے جب آفتاب نمودار ہو تو صبح کی طرح دامن شب
(آخر شب) کو نہ پھاڑ (یعنی اگر تمکو کسی کی پردہ دری کی قوت حاصل بھی ہو جائے مگر تب بھی کسی کی پردہ
نہ کرو تمکو صفائے قلب حاصل ہو جائے تو تیرہ دلوں کی پردہ پوشی کرو) ۲-۲۴ مہمانان غیب (حالات غیب)
بند دروازہ دیکھکر واپس ہو جاتے ہیں (یعنی اگر وہاں دروازہ بند دیکھیگا تو لوٹ جائیگا) پس تو غفلت

اپنے دیدۂ بینا کو بند کرو ورنہ اسے پھر نہیں کھول سکتے ہو؛ بگراں میں مبتلا نہو ورنہ تیرے مہماں دروازہ بند
دیکھکر واپس ہوجائینگے ۔ ... مطلب یہ کہ صائب بیننشوں ... سے اپنے نظارے کر
اپنی آنکھ کو خونیں نہ بنا یعنی ... لالہ کی طرح اپنے ... چشم خونیں جگر سے رنگیں نہ کر یعنی انھیں دیکھکر تجھے
اشک خونیں بہانا پڑینگے) بس اپنی نظر کو ان سے دور رکھ ... غم دنیا کا علاج کرنا مقدور دسترس سے دور ہے
رنج دنیا کا کچھ علاج نہیں اسلئے کہ ان سے پیشانی کی گرہ کو نہیں کھول سکتے یعنی یہ غم تقدیری امر ہے جس کا کچھ
علاج نہیں ۔ ۳۲ ۔ اظہار خواہش کے لئے لب کھولنا اپنے اوپر فیض کا دروازہ بند کرنا ہے کیونکہ معشوق ہمیشہ عاشق
کی خواہش کے خلاف عمل کرتا ہے (یہ مرض ... لب ... دل اور ... سے اپنے درد کا حال بیان نہ کر کہ
پھر اسکا چارہ نہ ہوگا) ۳۳ ۔ ... جمعیت دنیا اسباب دنیوی کا جمع کرنا ... کئے
ہوئے ہو ۔ اسے ترک کرو ورنہ ... اشارہ ... کا ہم پلہ ہو جائیگا اور تو خوب واقف ہے
کہ قارون کا کیا حال ہوا ... (الف) میرے دل صد پارہ میں اسبا ... بھی
تو خون باقی نہیں کہ میں احباب کو کوئی رقعہ لکھ ... عشق نے یہ حال کردیا (ب) میرے دل صد پارہ
میں سے اتنا ... بھی اب باقی نہیں ... احباب کو کوئی رقعہ لکھ سکتا (سب آنکھوں کی راہ بہ گیا)
۵۔ ممکن نہیں کہ بدگہر ... نیک ... ہو جائیں (یعنی ان کا نیک و درست ہو جانا ناممکن ہے
اسلئے کہ کوئی شخص بھی ... دم عقرب کی گرہ نہیں کھول سکتا اسی طرح یہ بدگہر عقرب ہیں اور انکی بدگہری
گرہ دم عقرب ہے جس کا کھولنا محال ہے ۔ ۶ ۔ دنیا ایک زال ہے ... عورت کے ہاتھوں مرد کس طرح پریشان
ہوسکتا ہے اور عورت کی کیا ... کہ مرد کو پریشان کرسکے ۔ اب اگر کوئی شخص اسکو دنیا کرے تو یہ اسکو ...
عجز کی دلیل ہے ورنہ مرد اور عورت ... ۔ شمع کی طرح آدھی رات کو چپکے چپکے رونا ...
صائب دل و دیدہ کو خورشید کی ... روشن ہو جاتا ہے اسکے نور سے دل و دیدہ منور ہو جاتے ہیں لیکن
دو دانہ دام تزویر نہو ... جب ... سے دو دانہ ہو جاتا ہے تب سبک جان
بگراں جانی اختیار کرا ... رہ) کہ تیر ... حقیقت میں
سروسامان نشان ... دانہ ہی میں ... ہے ورنہ دانہ ہی ... دام

دیکھ لیتا ہے (پس مژگانوں رو دو رہیں) حقیقت ہیں ہم کے سامنے مگر سے سجدہ گردانی نہ کر کہ انکو تیرا حال معلوم ہوتے
۳۔ دنیا سے مجھکو جو پریشانی حاصل ہو یہ حقیقت میں سنبل فردوس ہے (سنبل بھی پریشان ہوتی ہے) پس
شوخ چشموں (عیش پرستوں) سے اپنی سنبل فردوس (پریشانی) کو بچائے رکھ لیعنے اہل جمع سے (جنکو جمعیت
حاصل ہے) منعموں اور عیش پرستوں کے سامنے اپنی پریشانی کا اظہار نہ کر ورنہ تیری سنبل فردوس
نقصان پذیر ہوگی — پژمردگی و طراوت ختم ہو جائیگی ۔ ۴۔ اے صائب بد باطنوں کو نصیحت کرنا
بے سود ہے کچھ حاصل نہیں ۔ زمین شور میں دانہ افشانی بیکار ہے ثمر حاصل نہیں ہو سکتا پس بد باطن تیری
نصیحتوں سے پاک باطن نہیں بن سکتے ۔ ۱۔ عقل کی تدبیر سے قضا کے ساتھ پنجہ نہیں ہو سکتا
یعنی عقل و تدبیر سے قضا (حکم الٰہی) کا مقابلہ نہیں ہو سکتا اس دریائے قضا)
میں تو بے دست و پا ہو کر پیرنا چاہیے کہ یہاں دست و پا بیکار ہیں موج قضا کو نہیں روک سکتے ۔ ۲۔ تیرا دل
غنچے کی طرح گریہ و زاری کے زور سے (گریہ و زاری سے) ہرگز کشادہ نہیں ہو سکتا اسلئے کہ دندان گہر کے ڈورے
کی گرہ نہیں کھل سکتی ہیں اسیطرح تیرے دل کی کشادگی بھی گریہ سے ناممکن ہے ۔ ۳۔ جب سے تو افراختہ قامت
ہوا ہے تو نے اپنے قامت کو بلند کیا ہے تب سے ایک بھی سجدہ اخلاص تو نے ادا نہیں کیا اور تیری عمر بام کعبہ
پر خواہشات پوری کرنیکے لئے موجود ہے یعنی ہوا و ہوس کے حاصل کرنیکے لئے تیرا قد افراختہ ہے مگر افسوس کہ
سجدہ اخلاص کے لئے تو نے کبھی اپنے قامت کو خم نہ کیا خواہشات دنیوی میں تو گرفتار ہے اور اطاعت
حق سے بیزار ۔ ۴۔ (الف) اگر خواہشہائے بیجا سے شرمندہ و نادم نہیں تو پھر کس لئے دعا میں ان ہاتھوں کو
اٹھائے ہوئے ہو اور اس دعا میں تمھاری کون سی آرزو ہے کس لئے دعا مانگ رہے ہو کیا کوئی اور آرزو باقی
ہے؟ اس سے تو یہی ظاہر ہوتا ہے کہ تم اپنے خواہشوں سے نادم و شرمندہ ہو۔ ب۔ جب تم اپنے گناہوں اور خواہشات
بیجا سے شرمندہ نہیں ہو تو پھر دعا میں کس لئے ہاتھ اٹھائے ہوئے ہو اس دعا سے تمھارا کیا مدعا ہے اور کونسی
آرزو مضمر ہے ۔ ۵۔ اگر تو اپنا بستر بجائے کمخواب حریر کے بوریا کا بنائے تو تیری خواب کا لباس کمخواب
سے تنگ (بوری) شکر بجائے تنگ و شکر بوریا ۔ مناسبات لفظی (بہت ہی بہتر ہوا اور بدولت حاصل ہے)
۱-۶ اے صائب حرف لوچ و بیہودہ باتوں پر گوش بر آواز ہو کر کاہل نہ کر کہ ہر ایک ننھا (؟) لکڑی رو کھینس

موہوم پر تکیہ کرنا بہت ہی نادانی ہے پس ان ہیچ و ناشایستہ باتوں پر عمل پیرا ہونا ان پر تکیہ نہ کر کہ یہ نادانی ہے۔
۱۔ اے دل تو کب تک اہل دنیا کی سخن پروری رہیگا کہ یہ عیب میں داخل ہے کہ ایک قطرہ قطرہ کرکے اپنے چشم سے
دریا بہایا جائے صبر کر کہ اسباب دنیوی کے لئے بیکار خون جگر برباد کر رہا ہے۔ ۲۔ ہاں اگر رونا ہی ہے تو ایکدم
اشکوں کا دریا بہادے کہ شاید کدورت و غبار دل سے دہل جائے اور تیری حرص و طمع ختم ہو جائے۔ ۳۔ دیدۂ
سفید ست (کہ جو روتے روتے سفید ہوگئی ہے) صبح امید کھلتی ہی نمودار ہوتی ہے گویا رونا اپنے آستین میں ید بیضا
روشن (ہاتھ) رکھتا ہے جسکے باعث صبح امید نمودار ہوتی ہے۔ ید بیضا بر عایت صبح امید) حاصل کلام یہ کہ
رونا کار برآری کا باعث ہے۔ ۳۔ تاک۔ درخت انگور۔ **مطلب**۔ دیکھو درخت انگور میں گریہ ہی
کے باعث یہ خوشہ ہائے انگور نظر آتے ہیں۔ یہ خوشہائے انگور گریہ کا اثر و نتیجہ ہیں یعنی اس باغ میں (دنیا)
رونا بار آور ہے گریہ سے ثمر حاصل ہوتا ہے۔ ۴۔ دیکھو چکیدگی (دریزش) ابر سیاہ کو سفید کردیتی ہے۔ برسنے
سے سیاہ بادل سفید ہو جاتا ہے۔ پس اسیطرح گریۂ نیم شبی سے دل روشن ہو جاتا ہے دل سے تاریکی دور
ہو جاتی ہے۔ ۵۔ شاہد۔ گواہ۔ **مطلب**۔ شمع کو دیکھ کہ یکسر سوز ماتم دنیا سے جلتی رہتی ہے اور اسکا اسطرح
جلنا اسکی استقامت نظر کا شاہد ہے کہ شمع میں استقامت پائی جاتی ہے پس اسیطرح تو بھی استقامت پیدا کر
۶۔ اگر تیرے جیسا دل نہ ملا اسقدر ممکن نہیں رہی کہ تو ہر وقت گریہ میں مشغول رہ سکے تو کم از کم تجھے خندۂ بیجا کے
برابر تو رونا چاہیئے یعنی جس قدر تو نے خندۂ بیجا کیا اسی قدر رونا بھی چاہیئے تاکہ اس کا بدل ہو جائے۔
۷۔ تو کب تک مقاصد دنیوی کے فوت ہو جانے پر آنسو بہائیگا (کب تک اسکا افسوس کریگا) کبھی تو دوستوں
اور ہم نفسوں کے وقت کے فوت ہو جانے پر بھی آنسو بہا کہ اب تجھکو انکا وقت ہمنشینی میسر نہیں (یعنی
انکے فوت ہو جانے پر گریہ کناں ہو)۔ ۸۔ اے **صائب**۔ اگر ایک رات بھی بغیر گریہ و زاری کے
بسر ہو جاتی ہے تو میں اسکی شرمندگی سے دن میں سیکڑوں دامن عرق خجالت سے تر کرتا ہوں (مجھے
بہت ہی شرمندگی ہوتی ہے)۔ ردیف لام۔ ۱۔ نیک نام دولت خالی کے لئے بقا کا موجب ہے یعنی اگر دولت
نہ ہے اور نیک نام باقی ہے تو وہ اس دولت کے دوام کا موجب ہوگا پس نیک نامی سے اپنی اس
دو روزہ دولت کو ہمیشگی کی دولت بنا (نیک نام پیدا کر)۔ ۲۔ بخیلوں کا مال آخر کار دوستوں دشمنوں

کے حصہ میں آتا ہے دیکھو پھولوں کا ذخیرہ آخر کار صبا ہی کے حصہ میں آتا ہے جسے وہ خوب اڑاتی پھرتی ہے
۔ دنیا میں اپنے دلکو روزی کے خیال میں (خیال سے) غمگین نہ بناؤ ورنہ گندم کے سبب
حضرت آدم علیہ السلام کی طرح جنت کو نہ چھوڑو (کیونکہ روزی جنت سے محروم کردیگی) ش ۲۔ اپنے گریہ کو
لوگوں کی نظر سے پوشیدہ رکھو اور سخاوت میں اپنے آپکو حاتم کی طرح مشہور (رسوا) نہ کرو کیونکہ یہ بھی عیب میں
داخل ہے ش ۳۔ اگر تو چاہتا ہے کہ تیری حالت سے کوئی آگاہ نہو تو اپنے رازکو تو کسی پر ظاہر نہ کر (اور اگر راز
کہدیا تو تیرا سب بھرم کھل جائیگا۔) ش ۴۔ اس درخت بارور کی جگہ تو عالم بالا ہے (راستے وہاں لگانا چاہئیے)
پس اے صائب اس زمین عاریت (دنیا) پر اپنے وجود کی جڑیں نہ پھیلا (دنیا سے دل نہ لگا) ورنہ وہ جگہ
پکڑ لیں گی۔ یہ تو عالم بالا کے لئے موزوں ہے اور وہی اسکی زمین بھی ہے ش ۱۔ مجھے اسکا غم نہیں کہ موت مجھے
زندگی سے جدا کر رہی ہے ہاں غم تو اس کا ہے کہ وہ مجھے شغل بندگی سے معذور کر رہی ہے (شغل بندگی
(عبادت) ختم ہو جائیگا۔ اسکی کچھ پرواہ نہیں کہ میری زندگی ختم ہو جائے ش ۲۔ تواضع ارباب دولت کے
رتبہ کو اور زیادہ کر دیتی ہے (بڑھاتی ہے) دیکھو گوہر کی غلطانی اسکی اور زیادہ عزت کا باعث ہے کہ وہ متواضع
ہے ش ۳۔ مجھ آلودہ دامان گنہگار کو جس بندہ نواز نے دوزخ سے نجات عطا کی ہے اسے کاش وہ میری شرمندگی
کو بھی دور کر دے کہ میں اسکے لطف و کرم اور اپنے گناہوں کو دیکھتے ہوئے بہت ہی شرمندہ ہوں۔ مجھے
اس خجالت کے باعث جنت میں بھی آرام نہیں ملتا بس اب یہی آرزو ہے کہ یہ شرمندگی بھی مجھ سے دور
ہو جائے ش ۴۔ اے صائب طوق قمری دیکھکر سرو میں اور غرور پیدا ہو گیا (سرو اور مغرور بنگیا) پس سرکشوں
(مغروروں) کی زندگی سے رعنائی دور نہیں ہو سکتی یعنی رعنائی اور کثرت غرور کا موجب ہے سرکشوں سے
غرور دور نہیں ہو سکتا (سرو سرکش ہے اور قمری اسیر فریفتہ ہے کہ جسکو دیکھکر وہ اور مغرور ہو گیا اور اس میں
رعنائی اور بڑھ گئی) ش ۱۔ خموشی کوہ بلند آواز کی سرمہ بنتی ہے (خاموشی کا یہ مرتبہ ہے کہ وہ سرمہ کوہ بلند
آواز ہے۔ کوہ پر سکون طاری ہوتا ہے) جب کوہ بلند آواز کو خاموشی نے خاموش بنا دیا تو پھر ضرور ہم اپنے
سبب خاموشی سے بیہودہ گویوں کو خاموش کر سکتے ہیں ش ۲۔ نالہ و فریاد کو کسی کی دل بستگی سے کچھ فائدہ
نہیں پہنچ سکتا۔ نالہ و فریاد کے لئے دل بستگی بیکار و بے سود ہے میں اپنے آپ کو جرس (گھنٹہ) کی طرح

تا قلب سے وابستہ نہیں کرنا چاہیئے کہ قافلہ کی مدد دل تنگی سے نہیں ہوتی جرس کے نالہ و فریاد میں کچھ کمی واقع نہ ہوئی پس دل تنگی کا بیکار سا اپنا لینا نادانی ہے کہ جب اس سے کچھ فائدہ نہیں اور اس سے اپنی پردہ دری بھی ہوتی ہے ۳ ۔ اپنے قامت خمیدہ کو گوشوں کی درگاہ کا حلقہ بنا کہ ہمتوں کی صحبت سے اگر جب کمان یا نند میں آ سے رو خم ہو جائے تو تو اپنی توبہ رکھنا چاہیئے جب تیر اقد خم ہو گیا تو اب عالم آخرت میں پہونچنے کے لئے تیار رہ اور اپنی توبہ اسی طرف بند دل رکھ ہوا۔ اے صاحب درد وغم کے نزول کے وقت اپنی پیشانی پر بل کرتے کر کر نہیں سکے لیئے چپ ہی شرم کی بات ہی کہ وہ مہمان پر اپنا دروازہ بند کر دیں یہ تو بھی اپنے مہمان کے لئے اپنا دروازہ بند نہ کر پیشانی پر بل ڈالنا دروازہ کا بند کرنا ہو رہت دہقانان کیساتھ درد وغم کو گوارا کر اور اسکو مہمان بنا ۔ یہ اسکو تاہ بیں دنیا کے عیوب پر نظر نہیں کرتے حالانکہ وہ عیوب چشم پوشوں اور نابیناؤں تک کی نظر میں بالکل غ
عیاں ہیں بے پردہ لیکن یہ اسقدر کوتاہ بیں ہیں کہ انکو نظر نہیں آتے ۔ یہ خود بیں و مغرور ہستیاں باوجود عاقبت بینی آنکھ رکھنے کے میزان قیامت سے شرمندہ نہیں ہوتیں (میزان قیامت کا خیال نہیں) کہ جب اعمال کو وزن کیا جائیگا تو اسوقت کتنی شرمندگی ہوگی ۔ میزان قیامت برعایت خوش سنجیدگان ۔
۱ ۔ اے جوانان شب زندہ دار سب اپنے ۔ ۔ تکلیف کا یہ ۔ ۔ ہیں کہ جوانوں نے شب بیداری میں اٹھائی ه
تھی کہ اب آرام سے شبستان میں ۔ ۔ ۔ جو لوگ بھی اپنے تعین کی دستار کو اپنے سر سے دور نہیں کرتا ہو اسکو جوانمردوں کی صف میں بزدلوں سے بھی کم رتبہ شمار کیا جاتا ہو ۔ یعنی اے غالب اپنی ہستی کے تعین کو دور کر تاکہ جوانمردوں کی فہرست میں تیرا نام بھی شامل ہو جائے ۔ ۵ ۔ جو لوگ کسی غیر کی مدد سے ماہ نو کی طرح زرق عاریت پاتے ہیں یعنی خود ترقی نہیں کرتے بلکہ دوسروں کی مدد سے عروج پر پہونچتے ہیں تو وہ ایک ہی ہفتہ میں لاغری کے باعث نیستی کے قریب پہنچ جاتے ہیں جسطرح ماہ ایک ہی ہفتہ میں گھٹتے گھٹتے پوشیدگی رنیستی کے قریب ہو جاتا ہو اور آخر کار نیست و نابود ہو جاتے ہیں ۔ ۶ ۔ تحسین شعر پر سکوت سخن شناس سے زیادہ تحسین ناشناس نافہم دل خراش پیدا کرتی ہو تحسین سخن ناشناس بہت ہی تکلیف دہ ہو تی ہے ۔ ۔ اے صاحب وہ ہستیاں جو دنیا میں سرو کی طرح اس دنیا سے آزاد ہیں تعلق نہیں رکھتیں وہ باوجود بے بری کے ہمیشہ تازہ رو رہتی ہیں جسطرح سرو فکر خزاں سے آزاد ہے اور ہمیشہ

تر وتازہ رہتا ہی غم والم میں مبتلا نہیں ہوتے ؎ ردیف الہاء ۔۱۔ اے زاہد خلوت نشیں اگرچہ تو اہل
دنیا سے کنارہ کش ہوگیا ہی اور خلوت گزیں بنگیا ہی لیکن تیری یہ عزلت خالی از علت نہیں یہاں بھی مکر کا
جال تو نے بچھایا ہوگا اور کسی شکار کی غرض سے یہ جا نشینی و گوشہ نشینی تو نے اختیار کی ہی ؎ ۲۔ تو پھول کی
طرح رنگ و بو پر قانع ہوگیا ہی کہ تو نے نگار کو حاصل کیا ہی نگار سے دل لگایا ہی کہ جسمیں بجز رنگ و بو اور
کچھ نہیں کہ جو چند روزہ ہی (نگار معشوق، نقوش حنا) یعنی عشق مجازی کو اختیار کیا ہی ؎ ۳۔ کینہ و دشمنی کے
باعث اگر کسی کیطرف سے تیرے دل پر غبار چھا گیا (کسی سے کینہ و عداوت رکھتا ہی) تو گویا تو نے اپنے
دل کو زندہ در گور دفن کر دیا یعنی کسی سے بغض و عداوت رکھنا اپنے کو زندہ در گور دفن کرنا ہی (بہشت ہی
معیوب) ؎ ۴۔ اے صائب اگر تو نے کسی رہبر کامل کی رکاب کو پکڑ لیا تو یقیناً تو منزل مقصود پر پہنچ جائیگا
لیکن رہبر کامل ہی کا حاصل ہونا دشوار ہی جو صراط مستقیم پر تمھاری رہنمائی کرے کسی پیر طریقت کو تلاش
کرتا کہ تیری عقدہ کشائی ہو ؎ ۔۱۔ اے محبوب اپنے سلسلہ عنبار ہاتھوں کا رکہ جو عشق کی سلسلہ جنبانی کرتے
ہیں) ایک اشارہ ہماری طرف کرتا کہ ہم بیخود و مدہوش ہوجائیں اور ہم سوختگاں کی بزم میں گرمی پیدا کرنیکے لئے
تیرے آتش رخسار کا ایک شرارہ کافی ہی (تیرے جمال کی ایک جھلک ہمکو نیست کر دینے کے لئے کافی و وافی ہی) ؎
۲۔ جب تک تو اس مہر خاک (دنیا) سے اپنے قدم کو اٹھا کر آسمان پر نہ رکھیگا (اس دنیا سے قطع تعلق نہ کریگا)
تب تک تو شیر مرداں نہیں ہو سکتا چاہے تیرے بال شیر کی طرح کیوں نہ ہوجائیں (تو جری و بہادر ہو جائے
لیکن پھر بھی تو شیر خوار ہی رہیگا ۔ یعنی دنیا میں اگر تو شیر بھی ہوجائیگا تب بھی تجھکو جوانمرد اہل عشق شیر خوار ہی
کہینگے ؎ ۳۔ گوشہ نشینوں نے تو توکل پر تکیہ کر لیا ہی (توکل بر اہل عشق کا کام نہیں ہیں) لیکن تو باوجود ہمت
ارادہ ہونیکے استخارہ کی مصیبت میں گرفتار ہی کہ اگر استخارہ راست آیا تو کسی کام پر ہاتھ ڈالا ورنہ نہیں (
گوشہ نشیں و اہل جذب اس سے آزاد ہیں وہ) پابند استخارہ نہیں لیں تو بھی توکل پر اپنے کاموں کو چھوڑ دیں
۴۔ اے صائب آفتاب رخ یار سے شرم کرا سلئے کہ ہر شخص کے لیے ہر ایک ستارے کی روشنی ضیا افگن
نہیں (بلکہ جس کا وہ اہل ہی) لیں تو بھی اسکو آفتاب رخ کی روشنی حاصل کرنیکی اہلیت نہیں رکھتا اور اسلئے
آفتاب رخ کے مقابل ہونیسے گریز کر ؎ ۱۔ قلادہ گردن بند مطلب تو ہی نفس کی سرکشی اور زینہ وہ بجانی ہی دیکھو

جب کتّے کو گردن بند پہنا دیا جاتا ہے تو اسکی سرکشی اور بیتابی اور زیادہ ہوجاتی ہے پس اسی طرح توبہ کا نفس کو پابند بنانا اسکی سرکشی کو اور زیادہ کرتا ہے ۲۔ دلیل۔ راہنما۔ جادہ رستہ۔ مطلب سطر شماری خدا تعالےٰ تک نہیں پہنچ سکتی (علم بے عالم کے) اسلئے کہ صحرا میں رستہ کی تلاش دعا بست نہیں ہوتی بلکہ رہبر کی ضرورت ہوا کرتی ہے پس جب تک کوئی رہبر نہ ہو راہ حق پہ گام زن ہونا دشوار ہے لہذا اس سطر شماری کو چھوڑ اور رہبر کامل تلاش کر جب ہی منزل مقصود پر تو پہونچ سکیگا ۳۔ وہ شخص جسکو حج پیادہ میسر نہو سکے رنج پیادہ نہ کر سکے پس اسکے لئے یہی بہتر ہے اور یہی حج پیادہ ہے کہ وہ درویش کے دل کے گرد طواف کرے اور درویش کی دلداری کرے۔ ع۔ دل بدست آور کہ حج اکبر است ۴۔ وہ شخص جو زندگی میں خود اپنے ارادہ سے مرتا ہے موتوا قبل ان تموتوا یعنی جو اپنے نفس کو مردہ بنا لیتا صد
۱۰۶ ہے تو وہ مرگ طبعی سے شکر کی چاشنی چکھتا ہے اسکی موت میں شکر کی چاشنی پیدا ہوجاتی ہے موت اسکے لئے خوشگوار ہوجاتی ہے
۱۔ جب تیری آنکھوں سے اشک رواں ہوجائیں تو اسوقت تو دعا طلب کر کہ وہ دعا پوری ہوگی اسلئے کہ نمدیدہ کاغذ پر نقش مہر جلد مرتسم ہوجاتا ہے تیری اشکبار آنکھیں نم دیدہ کاغذ کی مانند ہیں اور قبول دعا مہر کی طرح ہے ۲۔ اگر جانا سو سال تک آسمان کی طرح جہان کے گرد گردش کرے تب بھی وہ اسوقت تک جہاں دیدہ نہیں بن سکتا جب تک وہ خود اپنی ہستی کے گرد چکر نہ لگائے جب تک اپنی ہستی کو نہ سمجھے کہ اپنی ہستی کی حقیقت کو معلوم کرنا جہان کی حقیقت سے آگاہ ہونا ہے ۳۔ فکر رنگین کے لئے دوری منزل سنگ راہ نہیں بن سکتی دوری منزل مانع راہ روی نہیں ہو سکتی (دیکھو حنا (مہندی) پائے خوابیدہ سے ایک رات میں ہندوستان پہنچ جاتی ہے (ہندوستان پہونچنا۔ حنا کا سیاہ ہوجانا۔ ہندوستان۔ سیاہی سے مراد ہے۔ پائے خوابیدہ حنا بندی کے بعد چلنا پھرنا ختم کر دیا جاتا ہے تاکہ پاؤں سے چھوٹ نجائے) پس فکر رنگین کے لئے دوری منزل سنگ راہ نہیں بن سکتی۔ ذرا دیر میں کہیں سے کہیں پہونچتی ہے حنا میں فکر رنگین پائی جاتی ہے اور جب حنا زیادہ دیر تک بندھی رہتی ہے تو اسکا رنگ سیاہی مائل ہوجاتا ہے بلکہ سیاہ ۴۔ اے صاحب موزونی شعر کا علم آسانی سے حاصل نہیں ہوتا ہے کہ ایک مصرعہ موزوں کرنے کے لئے سیکڑوں پیچ وتاب کھانے پڑتے ہیں تب کہیں ایک مصرعہ موزوں ہوتا ہے۔ پس فن شاعری آسان نہیں ہے۔ ردیف لیاقت
۱۔ اے بیہوش جب تیرے پاس شراب ہے تو پھر کیا کم نصیبہ کیوں بیٹھا ہے اٹھ اور مینوشی کر اور اگر تیرے

اس کباب جیسی دہن سے مینوشی کا لطف دونا ہوجاتا ہی) تو پھر استغنا سے مستی اور شور و شر نہ کر۔ ہاں اگر کباب نہ ہوسکے
تب یہ شور و شر کسیقدر درست بھی تھا ؛ ۲ ۔ اے مخاطب اگرابر کی طرح تیرے پاس ایک ہی قطرہ ہو تو اسے ہم
جگر تشنگاں (پیاسوں) سے بچا کر نہ رکھ بلکہ ابر کیطرح اس سے ہماری تشنگی دور کر کہ کریموں کی یہی صفت ہے ۔
یعنی اگر تو لذت حقیقی سے بہرہ ور ہے تو مجھکو بھی محظوظ کر ؛ ۳ ۔ اگر تیرے مکان میں ماہتاب ہے تو فکن ہے تو پھر
چراغ کی روشنی سے دودھ میں پانی نہ ملا یعنی لطف کو کم نہ کر۔ ادنیٰ شی کو ترک کر اور اعلیٰ شی کو حاصل کر ؛
۴ ۔ اگر تجھکو لحد میں آرام سے سونیکا خیال ہو اور تو چاہتا ہو کہ قبر میں آرام ملے تو دنیا میں رہ کر شب زندہ داری
کر یا تیم شبی بیداری کو اختیار کر تاکہ یاد الٰہی میں تو مصروف ہوسکے اور یہ تیرے آرام کا موجب ہو ؛ ۵ ۔ اگر
تو منزل مقصود پر جلد پہنچنے کا خیال رکھتا ہو (جلد پہنچنا چاہتا ہو) تو دنیا میں قدم گن گن کر رکھ (بہت احتیاط
کے ساتھ زندگی بسر کر) ؛ ۶ ۔ اگر تو گشود کار کی ہوس رکھتا ہو تجھکو گشود کار کا خیال ہو) تو خلوت نشیں بن مخلوق
کی صحبت سے کنارہ کش ہو تاکہ تیری کاربر آری ہو ؛ ۷ ۔ اے مخاطب اگر تو بے شمار و بے حساب دولت
رکھتا ہو تو اسکے خرچ کرنے میں احتیاط سے کام لے کہ کہیں تجھکو روز بد دیکھنا نہ پڑے (دولت کو ہوشیاری
کے ساتھ خرچ کرنا لازم ہی) ؛ ۸ ۔ اگر تیری گرہ میں مشک خالص ہو (تو کوئی خاص ہنر رکھتا ہو) تو نافہ کی
طرح اسکے اظہار کی ضرورت نہیں خود بخود اظہار ہوجائیگا ورنہ یہ خود ستائی ہو کہ تو خود اسکا اظہار کرے ؛
۹ ۔ تیری ان آنکھوں کو گوہر کا درجہ (رتبہ) دیا جاتا اگر تجھ میں رشتہ (ڈورا) کی طرح پیچ و تاب ہوتے یعنی
اگر تجھ میں کچھ ذوق و شوق ہوتا تو تیری ان اشکبار آنکھوں کو گوہر کا درجہ ملتا لیکن تو کچھ جذب ہی نہیں رکھتا
جو گریہ و زاری کرے اور مرتبہ حاصل ہو ؛ ۱۰ ۔ اگر تو اس آفتاب سے (معشوق سے) ہر جگہ بیٹھ (نشست) کر
رہیگا تو اسکا یہ مطلب ہوگا کہ تو اپنے سایہ کی پیروی کر رہا ہو کہ اس کے نقش کیساتھ ساتھ تو گامزن ہو (اپنا
مرید ہو) کہ ہر جگہ اسکے ساتھ لگا ہوا ہے) تیری خودپرستی پر دال ہو ؛ ۱۱ ۔ اے صائب اس پرانی شراب کا پینا
چھوڑ تاکہ تیرے شباب کا دور دوبارہ پھیا یعنی اے صائب اگر تجھے شباب کی آرزو ہی تو اس بادہ کہن کو
چھوڑ اور شراب تازہ پینا شروع کر ؛ ۱ ۔ اگر تو اپنے خود جیسا کسینہ کو تاباں بنائے روشنی عشق سے) تو گویا
تو نے فیض صبح اپنے نفس پاک سے پالیا کہ جس کا یہ اثر ہوا فیض صبح خورشید کو تاباں بنا تا ہو ؛ ۲ ۔ اگر تو اپنا

چمن (دنیا) میں کسی خار کو بھی پاؤں کے آبلے سے طراوت و نمی پہونچائیگا (اگر کسی پر احسان کریگا) تو قیامت کے روز تو اسکے عوض میں گل بجا پائیگا تجھے گل بجا نہیں حاصل ہوتی ہیں اس دنیا میں احسان و مروت سے پیش آ ۔ ۳ ۔ اگر تو غنچہ کی طرح اس مصیبت و تکلیف میں صبر کریگا (دل تنگ کے ساتھ صبر کریگا) تو تیرا ہر ایک پارۂ دل برگ نشاط بنجائیگا جس طرح غنچہ صبر کے باعث گل نشاط بنجاتا ہے ۔ ۴ ۔ اگر تو اپنے دامان نظر کو آئینہ کی طرح پاک و صاف بنائیگا تو تیرے پاس معشوق بہت بے پردہ آیا کرینگے ورنہ ناشستہ بغیر منھ دھوئے جیطرح آئینہ کے سامنے جاتے ہیں) یعنی معشوق تم سے بے تکلف رہیگا ۔ ۵ ۔ صائب ایسی بہار میں بھی تونے بہار سے کچھ لطف نہیں اٹھایا بڑے افسوس کی بات ہے تو شبنم کی طرح گل و لالہ سے اپنی آنکھوں کو نہ ملا ۔ تو محروم ہی رہا تیرا یہی قصور ہے کہ غفلت سے اس بہار کے دنوں کو یونہی گذار دیا ۔ ۲ ۔ اس روز تجھکو گل سر و صندل کہا جا سکتا ہے (ورنہ نہیں) جبکہ کوئی تجھ پر پتھر چلائے و سنگ زنی کرے ، تو اسکے عوض میں تو اس پر میوہ فشانی کرے ۔ اگرچہ تجھکو کوئی نقصان بھی پہونچائے تجھکو تو اس سے احسان ہی سے پیش آئے تب جوانمرد کہلانیکا تو مستحق ہوگا ۔ ۳ ۔ اس دنیا میں مکافات (بدلہ) کا دور ہمیشہ دورہ کرتا رہتا ہے گردش میں رہتا ہے پس خود زہر (سختی ۔ رنج) جو تو خود نہیں گوارا کر سکتا دوسروں کو نہ پلا ۔ ورنہ پھر تیرے حصہ میں آئیگا اور تجھے بھی زہر پینا پڑیگا یعنی کسی پر سختی نہ کر ورنہ تجھے بھی کبھی مصیبت اٹھانی پڑیگی ۔ ۴ ۔ اگر تو خستہ دلوں کی شکر کے ساتھ (مال و دولت) دستگیری نہیں کر سکتا تو یہ تو ضروری ہے کہ نے کی طرح جسقدر نوا کو مدد پہونچا سکتا ہے پہونچائے (یعنی جسقدر تجھسے ممکن ہو انکی حاجت کے ساتھ سلوک و احسان کرو) ۵ ۔ اگر تمکو کسی کی ... و احسان کرنے میں رنج و غم اٹھانا پڑیں تو شوق سے انکو گوارا کرو اور احسان کرنے سے باز نہ آؤ اپنی تکلیف کو خیال میں نہ لاؤ ۔ اگر اس غبار کی آلودگی کے سبب کہ جسے تمنے گرد بیٹھی جیسا کہ کسی کے چہرہ سے صاف کیا ہے ہاتھ دھونا پڑیں تو کچھ غم نہ کرو اور شبنم کے چہرہ سے اسکو بالکل صاف کردو ۔ تو آنسو شعر ... مصرعہ اول میں بتا دیجئے) ۶ ۔ خزاں کی برگ ریزی میں جو پیام و تنبیہ ہے ! وہ یہ کہ اگر کوئی بعد کو ہے صرف تھوڑی ہی دیر کے لئے کچھ دیر میں سب گر جائینگے پس اسے غافل مرگ ۔ مدہ اور اپنی عمر پر خوش نہو کہ تیرے لئے بھی فنا ہے ۔ یہ سب و پیش کہ پہلے دشمن مرگیا اور تو زندہ ہے! تھوڑی دیر کے لئے ہے ۔ آخرکار سب کے لئے فنا ہے پس اپنے چند دن

حیات اور دشمن کی موت پر خوش نہو ۔ دنبال ۔ پیچھے ۔ مطلب ۔ اے صائب دل و جان معشوق کے
پیچھے جا رہے ہیں (اسکے ساتھ ہیں) پس خبردار اگر تو اس قافلہ میں سب سے پیچھے کہیں نہ رہ جائے یعنی غفلت سے
کام نہ لینا ۔ تو بھی معشوق کیساتھ لگا رہ ۔ ۱ ۔ اس وجہ سے درویشی ہمیشہ تازہ رہتی ہے کہ جو درویشی
بحر حقیقت سے ملی ہوئی ہے جسکے باعث اسکی تازگی کبھی کم نہیں ہوتی ۔ معشوق حقیقی سے درویشی کو قرب
حاصل ہے ۔ ۲ ۔ حوادثات کی تیز ہوا سے کبھی گوشہ درویشی کے گوشہ نشینوں کا چراغ نہیں بجھتا ۔ یعنی
فقرا پر حوادثات کا اثر نہیں ہوتا ۔ آتش عشق سے انکا چراغ دل ہمیشہ روشن رہتا ہے ۔ ۳ ۔ تو جو صدائے
درویشی کے سننے کا مشتاق ہے ۔ ہاں ۔ ذرا ہوش میں ہوجا ۔ سنبھل جا ۔ کہ فقرا نے پاس ہو سے درویشی
(نعرہ ہائے درویشی) سے اس چرخ چنبری کے کان میں بیسیوں حلقے ڈال رکھے ہیں ۔ پس تو اس آواز کو برداشت
کرنیکی اہلیت نہیں رکھتا کہ یہ صدا آسمان تک پہنچتی ہے اور آسمان تک کو ست بنا دیتی ہے ۔ ۴ ۔ اس محیط
(سمندر) سے کہ جہاں سے کشتی نوح کا بھی صحیح و سلامت پہنچنا ساحل مقصود تک دشوار ہے صحیح و سالم ہو
کر ملا (درویشی پانی سے بھرا ہوا نکل آتا ہے) بحر عشق میں فقرا ہی کچھ بیڑا لیجاتے ہیں ورنہ یہاں تو کشتی نوح
کی بھی سلامتی کی امید نہیں ہوتی ۔ محیط عشق بہت ہی پرخطر ہے ۔ ۵ ۔ وہ شخص جو آبروئے درویشی کی حفاظت
کرتا ہے (جو درویشی اختیار کرتا ہے) جہاں کہیں بھی اپنا پاؤں رکھتا ہے تو وہ جگہ اسکے قدم کی برکت سے
فقر کی طرح تر و تازہ ہوجاتی ہے (جسطرح فقر تر و تازہ ہے اور تر و تازگی کا موجب ہے) سبز ہوجاتی ہے تشبیہ کمزور
ہے ۔ ۶ ۔ اے صائب جام زر سے تجھے شے بے خمار حاصل نہیں ہوسکتی (اہل دنیا سے) فقر سے طلب کر
کہ یہ شراب کدوئے درویشی ہی سے صرف حاصل ہوسکتی ہے اور کہیں میسر نہیں ہو سکتی ۔ شئے عشق کو جو خمار
آور نہیں فقر سے طلب کر ۔ ۷ ۔ جب تجھے فقر حاصل ہوجائے جب تو فقر اختیار کرے تو دونوں جہاں سے
ہاتھ دھو لے ۔ قطع تعلق کر لے کہ راہ فقر میں یہی درویشی کا وضو ہے ۔ دونوں جہان سے ہاتھ دھونا ۔ ۸ ۔ تو
نامراد نہیں ہے اسوجہ سے فیض درویشی سے تو کسی مراد پر نہیں پہنچتا ۔ اگر تو نے درویشی خاک مراد ہے
(جب تجھکو تمامی مقاصد حاصل ہیں تو پھر کسی مراد کے پورا ہونیکی آرزو تجھکو رہ ہی نہیں سکتی ۔ اگر نامراد
ہوتا تو البتہ کسی مراد پر پہنچنے کا خیال ہوتا ۔ ۹ ۔ اس محفل میں (جگہ) جہاں فقر و درویشی کی گفتگو ہوتی ہے

وہاں اسے مطرب صائب کی یہ غزل ذرا درد کے ساتھ سنا (تاکہ سب سننے والے مست و بے ہوش ہو جائیں) ۱؎
ا جہاں درویشی میں حضور طلب ہے اس کا فرش ہے فرش کی حاجت نہیں اور عاشقوں کا سر نیاز ہی آستان
درویشی ہے کہ ہر وقت سر نیاز ہے اور آستان درویشی ہے۔ کبھی جدا نہیں ہوتا آستان بن گیا ہے ۲۔ جو شخص
بنی دارالامان درویشی میں پہنچ گیا جس نے درویشی اختیار کر لی پھر اسکو انقلاب زمانہ سے کوئی صدمہ و تغیر
نہیں پہنچ سکتا۔ وہ انقلاب سے محفوظ رہیگا ۳؎ ۔ بے برگ بے سروسامان لوگ (درویشان) خزاں کے برگ ریز
سے محفوظ ہیں خزاں کے برگ ریز کا خیال و خوف نہیں اور درویشی کی بہار و خزاں ہمیشہ ایک ہی رنگ پہ
رہتی ہے۔ بہار و خزاں ایک ہی ہے۔ نہ خزاں میں بہار کی آمد کا خیال اور نہ بہار میں خزاں کا خوف ہے۔
بہار و خزاں ایک ہوتا ہے ۴۔ مومیائی ۔ ایک قسم کی چربی جس سے شکستہ ہڈیاں جڑ جاتی ہیں مطلب
گر درویشی کی کوئی ہڈی ٹوٹ جاتی ہے (یعنی درویشی میں خدانہ کردہ اگر کوئی کمی ہو جاتی ہے اور اسکے
باعث کچھ صدمہ پہنچتا ہے) تو اسکو مومیائی تسلیم سے جوڑ لیا جاتا ہے (صبر و شکر سے اس رنج و مصیبت کو گوارا
کیا جاتا ہے) ۵۔ اگرچہ آسیا میں زبان درویشی دانہ کی طرح پس ہی کیوں نہ جائے لیکن اس سے حرف
شکوہ تم نہیں سن سکتے (یعنی چاہے کتنے ہی مصائب کا سامنا کیوں نہ ہو درویش کی زبان سے تم شکوہ کبھی
نہیں سن سکتے۔ استقلال و جوانمردی کے ساتھ انکو گوارا کریگا) ۶۔ بدرقہ ۔ رہبر مطلب جب کاروان
درویشی کا رہبر بے سروسامانی ہے تو پھر اس کے لئے نگہبان کی کیا حاجت و ضرورت۔ ہاں اگر سروسامان
ہوتا تو نگہبان و پاسبان کی ضرورت ہوتی۔ درویشی سروسامان سے عاری ہے ۷؎ ۔ اگرچہ ہر شخص کا عیب
ہر حالت اسکی گفتگو سے معلوم ہو سکتا ہے لیکن درویشی کا ترجمان لب خموش ہے۔ (خموشی سے حالِ
درویشی معلوم ہو جاتا ہے) کہ جس سے درویشی کی حالت ظاہر ہو جاتی ہے ۸؎ ۔ اگر خاندان درویشی سیاہ ہو جائے
تاریک ہو (روشنی عشق سلب ہو جائے) تو آب حیات سیاہ ہو جائے اگرچہ اب بھی وہ سیاہی سے خالی نہیں
ظلمات سے گزرنا پڑتا ہے لیکن تب تو خاص چشمہ حیوان تاریکی سے پوشیدہ ہو جائے (درویشوں کے
دم کی برکت سے وہاں پر بھی روشنی ہے) ۹؎ ۔ مطلب ۔ اگر پاسبان درویشی (درویش) جہاں (دنیا)
نگہبانی نہ کرے تو دنیا کی مثال ایسی ہو جیسے بغیر گڈریے کے گلہ رہے ہر وقت خوف و خطر رہے) دنیا کی امنیت

کا باعث درویش کی پاسبانی ہو ۔۱۰۔ اے صائب یہ آسمان تجھے ایک سبزۂ خوابیدہ (سبزہ پامال) کی مانند
معلوم ہو اگر تو اپنی نظر ہمت درویشی کے عالی مکان (مقام) پر کرے (رفعت درویشی کے مقابل
یہ آسمان ایک سبزۂ خوابیدہ کی طرح ہے ۔ ہیچ) نظر ہمت سے اگر دیکھے ۔۱۱۔ بوریائے درویشی (درویش
کے پاس بوریا ہونا کہ باعث آرام ہے) حقیقت میں ایک گنج ہے بس تو کسی درویش کے گھر میں قدم نہ رکھ کہ
جہاں بوریا ہو کہ یہ بھی ایک نقش تعلق ہے ۔۱۲۔ سیل حوادث سے تمام دنیا ہی کیوں نہ ویران ہو جائے
(یعنی اگر تمام دنیا سیل حوادث سے ویران ہو جائے) لیکن درویشی کی بنیاد خلل پذیر نہیں ہو سکتی کیونکہ
اس کی بنیاد بہت ہی مستحکم ہے ۔۱۳۔ (الف) تیغ دستاں کی جا ہے جسقدر زبان درازی ہو (مصائب
کا جا ہے جسقدر مقابلہ ہو) اسکے رد کرنے کے لئے عصائے درویشی کافی ہے ۔ درویشی میں مصائب کی
پرواہ نہیں ۔ ہزار ہا رنج والم سے بھی درویش نہیں گھبراتا (ب) درویش مصائب سے نہیں گھبراتا یہ
مصائب اسکے لئے ہمت شکن نہیں ہو سکتے اے چرخ سفلہ اسقدر مصائب کا تو سامنا ہو کہ وہ اپنے
عصا کو شکست دینے کے لئے اٹھائے اور پھر اسکے صبر وضبط کا حال معلوم ہو اور درویشی کی قدر و منزلت
کو تو سمجھے ۔۱۴۔ کف سوال اگرچہ مال و دولت دنیوی سے مالا مال ہے لیکن پھر بھی درویش کے توکل سے
بڑھکر نہیں ۔ درویش دولت عشق سے مالا مال ہے ۔۱۵۔ اگر کسی شخص کے کام میں کوئی مشکل حائل ہو جاتی
ہے تو درویشی اسکی عقدہ کشائی کرتی ہے ۔ درویشی مشکلات کی عقدہ کشائی کرتی ہے ۔ درویشی کا دست
دعا اسکا مشکل کشا بنتا ہے ۔۱۶۔ میں یہ تسلیم کرتا ہوں (میں نے مانا) کہ بہشت میں بہت سے دلنشین
مقامات موجود ہیں لیکن باوجود ایں ہمہ زیب و زینت وہ رضائے درویشی کے مقام سے بڑھ چڑھ کر
نہیں ۔ رضائے درویشی کا مرتبہ تمام مقامات بہشت سے بھی بڑھکر ہے ۔۱۷۔ اگرچہ درویشی کا ذوق
شوق تو ہر شخص کو ہے لیکن ہر ایک کو فقر حاصل نہیں ہو سکتا ۔۱۸۔ ہمارے فقر جسکے سر پر سایہ فگن ہو جاتا ہے
اسکو فیض درویشی حاصل ہوتا ہے ہر شخص اس سے بہرہ ور نہیں ہو سکتا ۔۱۹۔ مختصر قبال ضرغی قدر
حکمت مرقاضی [illegible] مختصر کی قدر و منزلت اسکی عمر کے اعتبار سے ہوتی ہے کہ جسقدر اسکی عمر طویل ہو گی اتنی
زیادہ اسکی قدر و منزلت ہوگی یہ قبا [illegible] ہو کہ وہ اسکے لئے موجب ہے ۔

زیادہ قدر و منزلت کا موجب ہو ۹ - اپنی حقیقت اندیش آنکھ میں جو شخص توتیائے درویشی کا سرمہ
لگا لیتا ہو تو اسکی نظر سے وہ عالم آنسوؤں کے دو قطروں کے مانند ٹپک پڑتے ہیں (سرمہ کے استعمال سے
اکثر قطرات اشک ٹپکنے لگتے ہیں) یعنی جو شخص درویشی کو قبول کرتا ہے اسکی نظر میں کونین ہیچ نظر آنے
لگتے ہیں ۱۰ - اے صائب پرکار کی طرح اس حلقہ درویشی سے پاؤں باہر نہ نکال کہ درویشی کی صدا سے
دل کو لطف و وجد حاصل ہوتا ہے پس اس لطف کو ترک نہ کر ۱۱ - اے صائب درویشی دار القرار ہے
کہ پریشان دلوں کو اس سے جمعیت خاطر حاصل ہوتی ہے پس تو اس دار القرار درویشی میں آکر
قرار حاصل کر اور دیار درویشی وہ دیار ہے جو انقلابات زمانہ سے محفوظ ہے
(انقلاب پذیر نہیں) جہاں قیام پذیر ہو ۱۲ - غبار درویشی کی ہمت گردوں مثال کی نظر میں یہ آفتاب
ایک زمین گیر غبار کی مانند ہے (دنیا کی عظیم الشان چیزیں بھی درویشی کے سامنے ہیچ ہیں) معمولی ہمتی
رکھنے والا جیسا [illegible] فلک کے اسکی نظر میں زمین کی گردش کرتا رہتا ہے - آسمان غبار درویشی
کی نظر میں [illegible] اسلئے آفتاب کو زمین گیر کہا گیا ۱۳ - اگر کسی پر غبار درویشی پڑ جاتا ہے اور وہ
اختیار کرتا ہے (تو ابر رحمت اپنی مہربانی کے دامن سے اس غبار کو اس سے صاف کر دیتا ہے درویش پر
ابر رحمت کا [illegible] رہتا ہے صاف کرتا رہتا ہے غبار ۱۴ - ایک ہی انداز و قرار پر ہمیشہ آب گہر کی طرح
یہ درویشی [illegible] رہتی ہے کمی بیشی نہیں ہوتی یعنی جو بار درویشی تغیر پذیر نہیں ہے ۱۵ - جب
کوئی درویش [illegible] کی جگہ میں پہنچ جاتا ہے تو وہ درویشی اختیار کرتا ہے
تو اسکی پیشانی [illegible] اس [illegible] تا ابد پڑھ سکتے ہیں ۱۶ - مطلب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کو روشن کر سکتی ہے پس کیا اچھا ہو [illegible]

کا داغ ہو اور وہ صفائے قلب یعنی روشنی دل سے منور ہو جائے) ورنہ داغ معصیت اگر ہو تو روشنی
دل بھی بیکار ضائع ہوگی۔ ماحصل کلام یہ کہ اگر دل داغدار ہو بھی تو درویشی سے ہو کہ جو موجب حصول لذت حقیقی
ہوسکے ۹ ۔ جب کسی کے پاؤں میں درویشی کا کانٹا (خار) چبھا اور اسنے اس تکلیف کو برداشت کرلیا تو روز جزا
اسکا دامن گلہائے بہار سے بھرا جائیگا یعنی جو شخص درویشی میں مصائب گوارا کرتا ہے اسپر نعمہائے باری تعالیٰ
مبذول ہوتی ہیں ۔ ۱۰ ۔ اے صائب جب خداوند تعالیٰ کی رحمت درویشی میں غمگسار ہو تو پھر کسی کی غمخواری
کی حاجت نہیں خداوند عالم کی رحمت غمگسار درویشی ہے ۔ مطلب ۔ تنہائی (تجرد و نشینی) گویا توحید خدا کا
(الف) ہے پس اس میں دوئی پیدا کرنا شرک ہے اسلئے کہ تنہائی لاشریک (بے ہمتا) ہے (تنہا نشینی اختیار کر اور
اسمیں دوئی کی بو نہ آنے دے) ۲ ۔ ایک ٹکڑا ہی سی تختی پیتی تیرے ہمراہ ہے اور دوست آشنا سب کے سب
تجھ سے رو گرداں ہو جائیں گے (مصیبت کے وقت تیرے شریک نہیں ہو سکتے) ہاں تیرا شریک اگر کوئی ہو سکتا
ہے تو "تنہائی" ہے کہ اگر تو اژدہے کے منھ میں بھی چلا جائیگا تو وہ تیرا ساتھ نہیں چھوڑیگی ۔ وہاں پر بھی
تیری شریک ہوگی ۔ پس اسکی صحبت اختیار کر کہ مخلص دوست بھی ہو سکتی ہے (اختیار کر) اور خود غرض
ہستیوں سے کنارہ کش ہو ۔ ۳ ۔ مطلب ۔ تنہائی ۔ ہمائے اوج استغنا پسند ہے ۔ اسکا خوش نشیں مقام
اوج استغنا ہے اور مرغ خانگی کی طرح کسی دوسرے کے آب و دانہ پر متوجہ ہونیوالی نہیں ہے (تنہائی دوسروں کی
مدارات و احسانات سے بے نیاز ہے) ۴ ۔ اگرچہ ایک پر (بال) سے پرواز کرکے گلچینی کرنا محال ہے
(یعنی پرواز نہیں کر سکتے) لیکن تجرد اختیار کر کہ تنہائی عالم بالا پر پرواز کرا ۔ نیو الا بازو ہے (اس سے
تو عالم بالا کی سیر کر سکتا ہے) ۵ ۔ صائب تخلص مصنف (محمد علی صائب) و معنی رسا ۔ مطلب ۔ اے
صائب تنہائی اس صحرا (دنیا) عالم میں غزال وحشی دریاں ہے جو ہر ایک سے بھاگتا ہے کہ جو ناقہ کی طرح
غیر سینچنے والے (صائب سے) دور بھاگتی ہے ۔ کسی کا قرب اسکو گوارا نہیں ہے ۔ ناقہ بجز اپنے مالک کے
ہر آدمی سے ہمیشہ دور بھاگتا ہے ۔ ۱ ۔ سینہ ایک باغ کی مانند ہے جسے خاموشی نے گلشن بنایا ہے (باغ
خاموشی سے گلشن پر بہار رہتا ہے) اور دل ایک چراغ ہے جو خاموشی سے روشن ہوتا ہے (خاموشی ہی
سبب زینت کا باعث ہے) ۲ ۔ دنیا میں بہت سے فتنے (شور و شر) گفتگو ہی کے باعث اٹھتے ہیں ۔

جب تک خاموشی سے فتنوں کا دروازہ بند رہے۔ یعنی امن و سکون رہتا ہے ۔ ناچیز ۔ زبان ہمیشہ رہتی
اس وقت تک دنیا میں گفتگو سے سیکڑوں فتنہ و شر و فساد اٹھتے رہینگے یا پیدا ہوتے رہینگے جب تک
خاموشی پیدا نہ ہوگی تب تک یہی کیفیت رہیگی ؎ ۳ ۔ اپنے لب پر مہر سکوت لگالے اسلئے کہ اس بزم جہاں
شمع خاموش ہوجانے کے باعث مرگ سے (کشتن) بیخوف ہوجاتی ہے اور اگر خاموش نہ ہو تو یقیناً وہ فنا
ہوجائے ۔ پس اگر تو مرگ سے آسودہ رہنا چاہتا ہے تو خاموشی اختیار کر ؎ ۴ ۔ وہ دل کہ جو شمع کی طرح
رہگذر باد حوادث پر رکھا ہوا ہے اسکو خاموشی سے چراغ تہ داماں بنا تاکہ بجھنے سے محفوظ رہے ۔ ورنہ کہ
کسی وقت وہ گل ہوجائیگا یعنی خاموشی اختیار کر تاکہ باد حوادث تجھکو کوئی نقصان نہ پہنچا سکے ؎
۵ ۔ اگر انسان دہن گفتار کے رخنہ کو خاموشی سے بند کر دے تو وہ انسان ایک مستحکم قلعہ آہنیں بنجا
کہ جس پر سیل حوادث کا کچھ اثر کارگر نہ ہو اسلئے کہ اسکا رخنہ بند ہوجائیگا) ؎ ۶ ۔ دنیا میں خاموشی کے سوا دوسرا
کوئی جام جم نہیں ہے (خاموشی جام جم ہے) اسلئے کہ خاموشی سے تجھ پر تمام دنیا کے راز ظاہر ہو سکتے ہیں
(اور جام جم کی بھی یہی صفت تھی) ؎ ۷ ۔ اسے صائب گفتار و تقریر ہی کے باعث لوگوں کے دلوں میں
رنجش پیدا ہوتی ہے ۔ میں نے کسی کو بھی نہیں دیکھا کہ جو خاموشی کے باعث کسی دوسرے کا دشمن بنا ہو
(پس خاموشی اختیار کر کہ تو آزار دشمنی سے آزاد رہے) ۔ انسان کی گفتگو ہی دشمن بناتی ہے ؎ ۱ ۔ حصہ
(قلعہ ۔ احاطہ خاموشی سے قدم باہر نہ نکال کہ خواب بےنیست دیار خاموشی ہی میں حاصل ہو سکتی ہے ۔ ا
کہیں میسر نہیں آسکتی ۔ (یعنی خاموش رہ کر امن و امان اسی میں ہے) ؎ ۲ ۔ دیکھو خاموشی ہی کے سبب
دہن غنچہ مشکبو بنا ہوا (خوشبو سے معطر ہے) پس کسقدر مبارک ہے وہ لب کہ جو خاموشی کی مہر رکھتا ہے ۔
خاموش ہو (لب پر مہر سکوت لگانا چاہیے تاکہ دہن معطر و مشکبو ہوجائے ؎ ۳ متین ۔ استوار ۔ محکم ۔
مطلب ۔ گفتگو اگرچہ استواری و متانت رکھتی ہے لیکن خاموشی کے کوہ وقار کے لنگر کی نظر میں (خاموشی
کی نظر میں) بادیہ پیمائی ہے ۔ یعنی خاموشی کے مقابل وہ (گفتار) بادیہ پیمائی ہے (پس اس سے باز رہ
اور خاموشی اختیار کر) ؎ ۴ ۔ چار بالش ۔ مسند ۔ مطلب ۔ روزگار خاموشی کی آرمیدگی کے فیض
ہمارا نفس مسند دل پر تکیہ کئے ہوئے ہے (نفس کو آرام و سکون حاصل ہے) خاموشی ہی کا فیض ہے کہ

کو مسند دل پر جگہ ملی ہو ۔ ۵ ۔ جو شخص بھی خاموشی کے دار القرار میں پہنچ جاتا ہے تو وہ پھر ردّ و قبول کے سخت
طوفان سے نجات پالیتا ہے (طوفان ردّ و قبول اسکو کچھ گزند نہیں پہنچا سکتا) ۔ ۶ ۔ جسطرح بچہ آغوش مادر میں
آرام پاتا ہے اسیطرح خاموشی کے آغوش میں زبان محو خواب ہے خاموشی کے آغوش میں زبان کا محو خواب ہونا
خاموشی ہی ہے یعنے خاموش رہنا زبان کو آرام دیتا ہے ۔ ۷ ۔ جوہر دار تیغ کی زبان تیغ کی گفتار (یعنی
وہ سخن جو کسی جوہر دار زبان سے نکلیں) خاموشی کے قدح خوشگوار میں خس و خاشاک کی مانند ہیں (خاموشی
کے سامنے وہ ہیچ ہیں) ۔ ۸ ۔ دیکھو گوہر ناسفتہ کی قیمت فریاد کر رہی ہے (کہہ رہی ہے) کہ گویائی سے بہتر
خاموشی ہے (کیونکہ گوہر ناسفتہ کی قدر و قیمت اسکی خاموشی ہی کے سبب سے ہے) پس خاموشی کو
گویائی سے بہتر خیال کر کہ جو قدر و منزلت کا باعث ہے ۔ ۹ ۔ تمنے کبھی دیکھا ہے کہ گرہ گرہ کو کھول دے
(یعنی ناممکن ہے کہ گرہ سے گرہ کھل جائے) لیکن میرا دل جو گرہ کی مانند تھا شعار خاموشی (جو خود گرہ ہے)
سے کھل گیا ۔ گرہ نے گرہ کو کھول دیا (خاموشی سے دل کا اضمحلال دور ہوگیا) ۔ ۱۰ ۔ اے صائب زبان
(گویائی) کی باد برگ ریز سے شاخسار خاموشی کو کچھ نقصان نہیں پہونچتا ہے بلکہ وہ اس کے باعث اور
زیادہ میوہ ہائے مقصود دیتی ہے (کسی کی سخت گفتگو کو خاموشی سے برداشت کرلینا اپنی مقصد وری کا
موجب ہے) ۔ ۱۱ ۔ وہی دست افسوس کہ جسے دنیا میں ایک دوسرے سے ملاتا ہے کوچ کے وقت (بوقت مردن) خداوند
تعالیٰ کی بخشش کے پر و بال بنجاتے ہیں (یعنی دنیا کی اقامت پر افسوس کرنا خداوند عالم کی مہربانی کا باعث ہوتا ہے) دنیا
ہمیشہ کنارہ کشی رہنا چاہیے اور اپنی اس جدائی پر گریہ کنان رہنا اور افسوس کرنا بہتر ہے ۔ ۱۲ ۔ اس دنیا میں کوئی ایسا گوشہ
امن کہ جہاں ایک ذرا دیر کے لئے آرام کرلیا جائے سوائے گوشۂ دل کے اور نہیں ہوسکتا ۔ دنیا میں
گوشۂ دل ہی صرف گوشہ امن ہے ۔ ۱۳ ۔ جو شخص تن پروری کرتا ہے اور اپنے جسم پر سامان کی افزائش کرتا
ہے اسکا انجام شمع کی طرح ہوا کرتا ہے (کہ اسکو جلایا جاتا ہے تاکہ اسمیں سوختہ فزائش ہوگئی ہے) ۔ ۱۴ ۔ اگر
تو اپنے ثمر سے کسی کو (مخلوق کو) شیریں دہن نہیں بناتا تو کم از کم یہی کوشش کر کہ [illegible]
کوئی آرام پاسکے ۔ ۱۵ ۔ (دیوان کرم) اے صائب اگر یہ ثبات کسی کو حاصل ہوجائے [illegible]
تو وہ اس میوہ شاخ صنوبری کی نسبت کو زمین رخاک [illegible] لگا سکتا ہے ۔ ۲ ۔ آسمان بھی [illegible]

نہیں جا سکتا بلکہ اسکے سامنے عاجز ہو جاتے ہیں۔ تو زمین سے لگا تا کیا زدنیا شکست دینا ہے۔ ١۔ رشتہ
جڑ بیخ۔ مطلب۔ اے دنیا پرست۔ تو کب تک اسباب فاسد اس عالم میں مہیا کرتا رہیگا اور دینی
جڑ کو اس زمین عاریت (دنیا) میں محکم کریگا خیال تاکہ تیرے دل میں قائم رہیگا اس زمین عاریت
پر اپنے نخل وجود کو مستحکم نہ بنا ہمیشہ اس سے کنارہ کش ہونیکے خیال میں رہ (٢) ۲۔ تو کب تک دنیوی مقصد
کے فوت ہو جانیکے غم میں اپنے تدفین کو ماتم خانہ بنائے رہیگا۔ کب تک اسکا غم تیرے دل میں جاگزیں رہیگا۔
اب تو اس حرص و شرہ کو چھوڑ ۳۔ آب و نان کی فکر تجھکو حضور دل (یاد الٰہی) سے بیگانہ بنا دیگی تو حضرت
آدم کی طرح گندم کی خاطر جنت کو یوں ترک کرتا ہے۔ آب و نان کی فکر کو ترک کر ۴۔ حضرت عیسیٰ کی
طرح تو آسمان پر دوڑ سکتا ہے اس صورت میں کہ تو اپنی سوزن کو (وجود) رشتہ مریم سے جدا کرے
(بے تعلق ہو جائے) تعلقات دنیوی کو ترک کرے تب تو آسمان پر دوڑ سکتا ہے قرب حقیقی حاصل
کر سکتا ہے ۵۔ مرہم کے جیسا کہ بغیر داغ لالہ کی طرح خشک ہو سکتا ہے اگر تو اسکے لئے خون جگر کو
مرہم بنالے۔ [illegible] مرہم کی اگر تیکو ضرورت نہیں بلکہ اپنے خون جگر سے لالہ کی طرح اسکے لئے
مرہم بنا ۶۔ اگر تو [illegible] تو میرا آسمان راست کیش لے
[illegible] کا [illegible] اگر تیرا [illegible] ہو ۷۔ سیدا
دل کہ جس سے مشک کی خوشبو آتی ہے اگر تو اسکو [illegible] اس دنیا میں کریگا تو دیکھ کہ جگر و دل کے ہمراہ ایک شکار ہے
بوی خون آتی ہے [illegible] کو شکار کرکے لائق صید ہی ایک شکار رہی ہے ۸۔ صوت۔ آواز۔ مطلب تو کسی کی
براہین حجت ساکت [illegible] کسی پر دلائل پیش کرکے مخاطب کو اگر تو ساکت کر دیگا
تو [illegible] حجت سے
کسی کے کلام کو [illegible] انگلی رکھنا
رکھ سکتا [illegible] انگشت رکھ دی
[illegible] تیرے کلام پہ
[illegible] نہیں کریگا ۱۰۔ [illegible] اگر تو [illegible]

کاسۂ زانو کو (مراقبہ میں بیٹھ کر) جام جم بنائیگا۔ پھر کوئی راز تجھ سے پوشیدہ نہیں رہ سکتا ؎ ۱-۱ اے دنیا پرست۔ تو دنیوی کاروبار میں تو اپنے وقت کو بے تامل صرف کر دیتا ہے مگر افسوس کہ جب کوئی دینی کام آپڑتا ہے تو اسے کل پر رکھ چھوڑتا ہے۔ آج سے کل ہوتی ہے ؎ ۲۔ چرک۔ کثافت۔ مطلب۔ اگر تو اپنے ہاتھ کو اس کثافت دنیوی سے پاک کرلے (دنیا سے بے تعلق ہو جائے) تو تیرے کاسۂ دست میں حضرت عیسیٰ کی طرح خورشید جلوہ گر ہوگا (تیرے ہاتھ میں خورشید کی سی روشنی پیدا ہو جائیگی۔ خورشید اور تو ہم کاسہ ہوگا۔ فلک چہارم پر خورشید اور حضرت عیسیٰ کی اقامت ہے۔ گویا ہم کاسہ ہیں) ؎ ۳-۱ اے زاہد شب زندہ دار۔ تو جو گریۂ آہ و فغان شب کو کرتا ہے وہ خوابگاہ نیستی (عقبیٰ) میں تیرے لئے سنبل و ریحان بنتے ہیں (جن سے تو محظوظ ہوگا) ؎ ۴۔ صدف کی طرح قطرہ کو موتی (دُر) بنا دینا سہل ہے لیکن اے مخاطب تو یہ کوشش کر کہ قطرہ کو دریا بنا دے۔ کمال اسی میں ہے۔ یاد الٰہی میں مصروف رہ۔ ہمت سے کام لے تاکہ تیرا دل جو ایک قطرہ کی مانند ہے دریا بنجائے ؎ ۵۔ تو بتاں سرائے روزگار (دنیا) میں کبتک غنچہ کی طرح اپنے خندۂ بیجا سے قصر وجود میں رخنہ پیدا کرتا رہیگا (کہ خندۂ غنچہ فنا کا مقدمہ ہے۔ گل ہوا اور فنا کے قریب پہنچا) ؎ ۶۔ دریوزہ۔ گدائی۔ مطلب۔ اے صاحب اگر تو اپنے رزق کو عالم بالا سے طلب کریگا (اور اہل دنیا سے بے تعلق ہو جائیگا) تو صدف کی طرح تو گنجینۂ گوہر بن جائیگا (کہ صدف کو ابر نیساں گنجینۂ گوہر بنا دیتا ہے) ؎ ۱-۱ اے دوربین اگر تو زاد آخرت کی فکر کریگا (زاد آخرت مہیا کریگا) تو تجھکو زیر زمین روئے زمین کی فراغت حاصل ہوگی۔ نہایت اطمینان سے زیر زمین رہیگا ۲ مگر تو دست طمع کو اپنی آستین سے احاطہ کئے رہیگا (طمع کا پابند طمع میں گرفتار رہیگا) تو غنچہ کی طرح تیرا کیسہ پُر زر خالی رہیگا (گل میں زر ہوتا ہے لیکن گل کا کیسہ خالی ہوتا ہے) ؎ ۳۔ اگر تو نگین کی طرح (کہ جو نقش راست سے صلح رکھتا ہے نقش راست ظاہر کرتا ہے حالانکہ نقوش اسپر چپ ہی کندہ ہوتے ہیں) نقش راست سے گریز نہیں کریگا (نقش راست تجھ سے عیاں ہوتے رہینگے) تو تیرے حرف پر کوئی انگشت نہیں رکھ سکتا بلکہ نکتہ چینی یا عیب جوئی نہیں کر سکتا ؎ ۴۔ اگر تو اپنے چراغ سے (دل) چراغ آفریں (خدا) کے ساتھ صلح کریگا (اسکی یاد میں مصروف رہیگا) تو تیرا سیہ خانۂ دل ہمیشہ روشن و منور رہیگا

(تاریکی، گمراہی دور ہو جائیگی) ۵ ۔ اپنے اس جسم کی چار پائے (رہبانیت) کو ترک کرتا کہ مسیح کی طرح
تیری مسند فلک چہارم پر بچھائی جائے (چار پائے سے مراد چار عناصر بھی ہو سکتے ہیں) یعنی جسم کی آرائش
و زینت کو ترک کرتا کہ تجھے یہ مرتبت حاصل ہو ۶ ۔ ۱۰۶ ۔ صاحب اگر تو اپنی زبان کو گندمی بنا سے
تو تیرے لئے ہر جگہ روٹی تیار ہی یعنی اگر تو خود اپنی نفس میں عزت پیدا کرے تو ہر جگہ تیری عزت ہو گی
جہاں کہیں بھی جائیگا ۔ پہلے خود اپنے میں اس بات کو پیدا کرو جسے اپنے حق میں دوسروں سے دیکھنا
چاہتے ہو تب تمھاری خواہش پوری ہو سکتی ہی ۔ شعر ۱ ۔ شکستہ دلوں کی تعمیر (دل بستگی) سرسری طور سے غزل
نہ کر بلکہ ہمواری کے ساتھ کر (انکی تعمیر نہیں ہی بلکہ تو خود اپنی دیوار کو مضبوط کر رہا ہی) یعنی اس امر میں کوئی
کوتاہی نہ کر) شعر ۲ ۔ ستار ۔ پردہ پوش ۔ مطلب ۔ کسی دوسرے کی پردہ پوشی کرنا خود اپنے افعال کی پردہ پوشی
ہو جیسی تو اگر کسی کی پردہ پوشی کریگا تو گویا خود تو اپنا پردہ پوش ہی (اپنی پردہ پوشی کر رہا ہی) شعر ۳ ۔ اگر عدل
تو کسی پر ظلم کرتا ہی (گراتا ہی) تو گویا تو خود اپنے بخت کو گرا رہا ہی (اپنی بدبختی کا سامان مہیا کر رہا ہے)
اور اگر تو کسی کی نگہبانی کرتا ہی تو گویا تو خود اپنا نگہبان ہی (اپنی نگہبانی کر رہا ہی) شعر ۴ ۔ دنیوی اسباب
مہیا کرنے میں تو اس قدر منہمک ہے کہ ایام بہار ہی میں موسم سرما کا سامان درست کیا جا رہا ہی مگر افسوس کہ
عقبیٰ و آخرت کے کاموں سے تو بالکل غافل ہی اور اسکی کچھ فکر ہی نہیں افسوس (اب تو آنکھیں کھول) عارف
تو مطربوں کی زمزمہ سرائی سے ذوق وجد اٹھا رہے ہیں (ترنم ریزیوں سے محظوظ ہو رہے ہیں) لیکن تو اپنی بد مغزی
کے باعث ابھی تک اپنے دستار ہی سنبھال رہا ہی حالانکہ عارفوں نے مست ہو کر مطربوں کی گود میں اپنا
سر ڈال دیا ہی (خلاصہ یہ کہ تو مطربوں کی زمزمہ سرائی سے اپنے بے مغزی کے باعث محظوظ نہیں ہوتا) ۱ ۔ اگر خار کی غزل
طرح میں بھی زبان شکوہ رکھتا ہوتا تو میری آغوش میں بھی ہمیشہ خرمن گل موجود رہتا لیکن میں تو خاموشی
کے سبب تا مراد ہوں (کہ شکوہ نہیں کرتا) شعر ۲ ۔ (گزیدن مردم) ۔ اگر میرے شعار میں بھی لوگوں کا ستانا ہوتا
(جسطرح زنبور گل کو ستا کر رس چوس کر شہد جمع کرتی ہی) تو زنبور کی طرح میں بھی ... (اگر میرا بھی
شہد سے بھر لیتا ۔ ... اگر وہ زندگی ... حاصل ... آرام نہیں ... [illegible]
ہر ... دلیسار ... مطلب جب میری نادانی کی کیفیت ... [illegible]

دست چپ کو بھی نہیں جانتا تو پھر آن خزانوں کا جو میرے دائیں بائیں ہیں مجھے کسطرح علم ہو سکتا ہے (یعنی
جب ظاہری امور ہی میں مجھکو کچھ قوت تمیز حاصل نہیں ہے تو پھر کہاں باطنی اسرار جو بیشتر ہیں کسطرح انکو پا سکتا ہوں) ۳۔
۴۔ اگر میں ابر رحمت (ابر نیساں) کے سامنے اپنے دہن کو صدف کی طرح کھول دیتا تو پھر میرا دامن گیسو عقد آ
گہر ہوتے لیکن میں اپنی غفلت کے باعث منفعت حاصل نہ کرسکا جسکا اب افسوس ہے) ۵۔ الف۔ اگر میں درد
عشق میں مبتلا نہیں ہوتا تو مجھے زمانہ سے بہت کچھ خوشی حاصل ہوتی لیکن افسوس کہ اس درد عشق نے خوشی سے
محروم کردیا (ب) میں بہت خوش ہوں کہ زمانہ نے مجھے درد عشق الٰہی میں مبتلا کردیا اگر ایسا نہ ہوتا تو پھر مجھے
زمانہ سے کیا خوشی حاصل ہوتی۔ زمانہ سے مجھے یہ خوشی حاصل ہے کہ اس نے مجھے درد میں مبتلا کردیا (الف) درد
طلب دل کی تو یہ صدا ہے (ب) (اور) ایک دنیا پرست کی وہ آواز ہے۔ الف ۶۔ اگر میری کشتی دل کیلئے
بادبان آہ ہوتے تو مجھے اس محیط غم سے ساحل سلامتی پر پہنچنے کی امید ہو سکتی تھی لیکن اب کوئی امید نہیں
(کہ بادبان آہ نایاب ہیں دل آہ سے خالی ہے) بس اب کنارہ تک پہنچنے کی امید منقطع ہوتی ہے ۷۔ اے صائب
اگر میں اپنے عیوب کو معلوم کر رہا ہوں تو مجھے دوسروں کی عیب جوئی سے کیا کام یعنی ہمکو اول تو اپنے عیب جوئی
کرنا چاہئے نہ کہ دوسروں کے عیوب ہم تلاش کریں (یہ نادانی ہے کہ دوسروں کی عیب جوئی کیجائے) ۸۔
۱۔ اے صائب کوشش کرتا کہ تماشا سے دنیا میں تو اپنا دل نہ لگائے کہ خدانخواستہ دل لگا کر اپنا آئینہ جان
داغدار بنائے۔ دنیا میں دل لگانا آئینہ جان کو داغدار بنانا ہے پس ہمیشہ اسکا خیال رہے ۔ ۲۔ اس صحرا
(دنیا) میں نقش قدم سے زیادہ قعر چاہ (گڑھے) موجود ہیں پس یہاں مستانہ چال سے رہرو کی طرح
دیکھ بھال کر قدم رکھ کہ کہیں ایسا نہ ہو کہ تو قعر (چاہ) ذلت میں گر پڑے ۳۔ گھر کا دشمن بیرونی دشمن سے
بڑھکر ہے پس اپنے گھر (زبان) یعنی زبان کے حوالہ نہ کر زبان پر قابو رکھ کہ یہی گھر کا دشمن ہے اس سے
ہمیشہ ہوشیار رہنا چاہئے) ۴۔ ایک دور دراز سفر میں توکل کا توشہ بس یہی ہو سکتا ہے کہ تو اپنے توشہ
(غلہ) دان میں روٹی رکھنے کا خیال نہ رکھ (زاد نان) کے بیہودہ خیال کو چھوڑ اور توکل پر قناعت کر
یہی زاد سفر آخرت ہے ۵۔ وہ عزت جو عنقا کی [illegible] ہے تمکو حاصل ہو سکتی ہے لیکن جو عنقا کی طرح معدوم
ہو کر اگر تو شہرت حاصل کرے تو [illegible] ہاں اس امر کے لئے کوشش کر کہ دنیا میں تیرا نام و نشان نہ رہے

باقی دہے داخل میں یہ بڑی عزت ہے۔ عنقا تو ایک معدوم شے ہے ۴ ۔ عمر ریگ رواں کے قافلہ کی طرح
دم بدم گذر رہی ہے پس ہوشیار رہ کر اپنے کسی کام کی بنیاد بے پر نہ رکھنا ورنہ وہ نیست و برباد ہو جائیگا ۵ ۔ یعنی
دنیا میں کسی آئندہ کام کے لئے ارادہ کرنا بیکار ہے نہ معلوم زندگی کتنے لمحوں یا سالوں کی ہے کب تک زندہ رہیں ۔
صدا ۶ ۔ اپنی رگ گردن کو نرم کر غرور و عجب چھوڑ اور اپنے سر کو ہرگز ہرگز بالیں ستاں پہ نہ رکھ (غرور کے باعث
مصائب میں گرفتار نہ ہو) خاکساری و عاجزی سے پیش آنا چاہئے ۷ ۔ ہم تیری امید عطا کے باعث تو ہی
ہاتھ پر ہاتھ رکھے بیٹھے رہے بیکار وقت ضائع کیا پس ستم کر اور ہمارے ہی مقدر کر دوسروں کی امید پہ
قد نہ چھوڑ کسی اور در کا امیدوار نہ بنا اور میری امید تو ہی پورا کر ۸ ۔ اے پیر فرتوت تیری یہ گریہ زاری
بالکل جھوٹ اور غلط ہے بالکل تو کرسے ریا کار ہے [illegible] یہ اپنی لاریاں ہیں یعنی باوجود
اس پیری کے تو نے اشک کو نہیں چھوڑا اور حرص و آز میں گرفتار ہے ۹ ۔ تیرے بال تو سفید ہو گئے ہیں لیکن
تیرا نامہ اعمال سیاہ ہے پس توبہ میں تو سفید ہے تا [illegible] کیا کچھ خود نہیں کہ کیا حشر ہوگا ۱۳ ۔ طباشیر
نام دوائی ہیں [illegible] واقع تپ مطلب [illegible] کے لئے کیا تجھ میں آتش حرص کی کچھ کمی ہے اب تیرے
اندر آتش حرص شعلہ زن ہے پس تو سادہ لوحی سے بیکار طباشیر کی فکر کر رہا ہے اس سے تجھے کیا فائدہ ہو سکتا
ہے یہ آتش حرص کا تو رنگ بنا کر چھوڑے گی ۱۲ ۔ شب جوانی تو گذر گئی اور اب صبح پیری نمودار ہوئی لیکن
تو اسقدر غافل رہا کہ اب تو گریہ شبگیر کا ارادہ کر رہا ہے جب وقت گذر گیا ہے اب کیا فائدہ ہے ۱۵ ۔ مطلب
تیرا گھر تو سیلاب کے لئے لقمہ بنا ہوا ہے سیلاب تیرے گھر کو ویران کئے دیتا ہے پس اسے خانہ خراب تو بیکار تعمیر
تعمیر میں مصروف ہے جبکہ وہ پھر ویران ہو جائیگا یعنی جب سیل مرگ تیرے اس جسم خاکی کو ویران کر دیگا تو پھر
اسکو تعمیر کرنے سے کیا فائدہ کہ تو صحت کی فکر میں محو ہے ۱۶ ۔ کیا تو نے گناہ [illegible] ہیں کہ روز محشر میں (روز
بازخواست) تو اپنے تقصیر کو تقدیر کے [illegible] ہی میں یہ لکھا تھا ۔ اس [illegible] تقدیر کا کیا قصور
ہے سب تیرے ہی کردار [illegible] ۔ نفس [illegible] دشمن نہیں [illegible] احسان [illegible]
یعنی نفس احسان [illegible] نہیں [illegible] تمام [illegible] غافل ہوتا کہ تو [illegible] پال رہا ہے [illegible]
۱۸ ۔ اے صاحب [illegible] راہ رستے [illegible]

پس تو اپنے عمر بیکار اکسیر کے حاصل کرنے میں ضایع کر رہا ہے اس سے کیا فائدہ حاصل ہو سکتا ہے جب مس
(تانبا) ہی میں سونا بننے کی اہلیت نہیں تو اکسیر کیا کام دے سکتی ہے۔ یہی حال تیری طبیعت کا ہے ÷ (کسی رسم
کامل کو تلاش کرنے سے کیا فائدہ جب تو رہبر ہی نہیں سکتا یا تیری طبیعت پر امور عشقیہ کا اثر کیا ہو سکتا
۹۸ ہے جب اس میں اہلیت ہی نہیں) ÷۱۔ تو دسواس تمنا سے ایک لحظہ کے لئے بھی فارغ و مطمئن نہیں
اور پریشان خاطری سے ایک ذرا دیر کے لئے بھی تجھے جمعیت حاصل نہیں ہے (ہر وقت وسواس تمنا تجھکو
پریشان کئے رہتے ہیں) ÷۲۔ اگرچہ تماشائے جہان کرتے کرتے نگاہ کی کمزوری کے باعث تجھکو عینک کا محتاج
ہونا پڑا لیکن ابھی تک بچوں کی طرح تجھکو سیر و تماشہ سے سیری حاصل نہیں ہوئی (تو ابتک محو تماشہ ہے) ÷
۳۔ تیرا ہر موئے سفید تیرے مرگ کا شاہد ہے۔ تیرے موہائے سفید تیرے مرگ کی نشانی ہیں لیکن تو اب بھی
زاد آخرت کی فکر سے غافل ہے (تجھے عقبیٰ کی کچھ فکر نہیں) ۴۔ مطلب۔ لوگ اپنے جمال کو تیری نظر سے
پوشیدہ رکھتے ہیں (کوئی تیری صورت کو گوارا نہیں کرتا تجھ سے سب بیزار ہیں) لیکن تو زمانہ کی اس پیرزن کے
ہاتھوں ہمیشہ بیقرار رہتا ہے تجھے ایک جگہ قرار نہیں کبھی یہاں تو کبھی وہاں پس اس ذلت کو تو کبتک گوارا
کرتا رہیگا ÷۵۔ اگرچہ تیرے مرغ شیریں و خوش ذائقہ نعمتوں سے محظوظ ہو رہے ہیں لیکن تو پھر بھی تلخی کا شکوہ
کر رہا ہے (حالانکہ تجھکو عیش و عشرت حاصل ہے لیکن تو افلاس کا شکوہ کر رہا ہے۔ مصیبت کا رونا رو رہا
ہے) ÷۶۔ تجھے جاننے والے (جو تجھسے واقف ہیں قدرتہً یہ چاہتے ہیں کہ تو خاموش رہے لیکن تیری یہ
حالت ہے کہ تو ایک لمحہ و ساعت کے لئے بھی خاموشی گوارا نہیں کر سکتا (اگر تو ایک ساعت کے لئے
خاموش ہو بھی جائے تو تجھکو سخت تکلیف ہوتی ہے۔ خون جگر کھانا پڑتا ہے۔ یعنی تجھے کسی طرح گوارا نہیں
رباعی ۹۹ کہ تو خاموش رہے) ÷۱۔ اے رنجور تو جو اپنے بیماری دل کے درماں کی فکر کر رہا ہے تو گویا اس مسیحا معتقد
سے اپنے عقیدہ کو توڑ رہا ہے (تجھے لازم ہے کہ درماں کی کوئی فکر نہ کر ورنہ اسکے معنی یہ ہیں کہ تو اس معشوق
۱۰۰ کو چارہ گر خیال نہیں کرتا ÷۲۔ تو اس نقدی سے کہ جسے اپنے گھر (خانہ گل) کے بنانے میں صرف کر رہا
سیکڑوں ویران دلوں کو آباد کر سکتا ہے پس یہ بہتر ہے کہ تو شکستہ دلوں کی اس روپیہ سے تعمیر کرے
(شکستہ دلوں کی مدد کرے کہ اسکا تجھکو اجر ملیگا اور اس عمارت گِل سے تجھکو کچھ حاصل نہیں ہو سکتا +

۳۔ جب قدخم ہو گیا ریری سنے آگھیرا تو پھر غفلت کیا تمہ زندگی بسر کرنا نادانی ہو اور عقل سے بعید ہو یعنی جب
تو اس خمیدہ (مائل) دیوار کے نیچے کبتک سوتا رہیگا کہ یہ نادانی ہو۔ پس ہوشیار رہو اور اس غفلت کو
چھوڑ (جو معلوم کس وقت گر جائے) ۔ ۴۔ اے تکلف پسند تو جو تکلف کا گردیدہ بنا ہوا ہو تو گویا افلاطون
(دانا فلسفی) کی طرح تو اپنی زندگی و موت کو کشاکش میں ڈال رہا ہو جسطرح عاقل اس دنیا میں کشمکش میں
مبتلا رہتا ہو) پس اگر تو اس کشمکش سے محفوظ رہنا چاہتا ہو تو تکلف کو ترک کر کہ لاحاصل ہو ۔ ۵۔ تو اپنے
اس رشتہ عمر کو کہ جو مطلب حق کے لئے دام بن سکتا ہو۔ رموز حقیقت جس سے حاصل ہو سکتے ہیں دنیا
باطل کے شیرازہ (جمع کرنا جلد باندھنا) میں بیکار صرف کر رہا ہو (مقاصد دنیوی کے لئے اسکو بیکار صرف
کر رہا ہو) ۶۔ دل دل کردن۔ بیقرار ہونا (مطلب برے کاموں کی تعمیل تو بہت جلد تو کر لیتا ہے
(انکو انجام دیتا ہے اور تجھے کوئی عذر نہیں ہوتا ہو) لیکن جب کسی نیک کام کے لئے تجھ سے کہا جاتا ہو
تو تو بیقرار ہوتا ہو (افسوس صد حیف تیری اس حالت پر) افعال نیک کی طرف تیری کچھ رغبت نہیں ۔
۱۔ اگر تعلقات دنیوی سے تو کنارہ کش ہو جائے تو حقیقتاً تو نے اپنے ساز و سامان کو گویا منزل مقصود پر پہنچا دیا
(تعلقات دنیوی سے علیحدہ ہونا منزل مقصود پر پہونچنا ہو) ۲۔ اگر تو اس چار دیوار (دنیا) سے اپنے دل کو
ہٹا لے (جدا ہو جائے) تو گویا تو نے در خیبر کو اکھاڑ لیا (یہ منزلت و مرتبت ہو) ۳۔ اگر تو نیکی سے اپنے ہاتھ کو کبھی
کھینچیگا (نیکی سے باز نہ آئیگا) تو دنیا میں تیرا نام ہمیشہ زندہ رہیگا (نیکوں ہی کا نام دنیا میں زندہ رہتا ہو) ۴۔ مطلب اگر تو نے اپنے دل کو
جان کے دام سے آزاد کر لیا ہو تو آتش عشق کے شعلے سے تو ہرگز نہ ڈر تار تعلق جان کو جو دل سے البتہ توڑ دے (یا عشق میں رنج و غم)
پس اگر تجھے عشق حقیقی کی طلب رہے تو یہ تعلق ظاہری کو توڑ ۔ ۵۔ تو کہیں بھی کسی دل کو اپنی ذات سے رنج نہ پہنچا (کسی کو رنجیدہ
نہ کر) ورنہ تجھے حشر میں شرمندگی اٹھانی پڑیگی ۔ بلکہ دلگیری کر جو لطف عطا و سرخروئی کا باعث ہو ۶۔ کتخدائی کو ہرگز قبول نہ کر
کہ لطف تنہائی ختم ہو جائیگا (کہ جب تک تو زندہ رہیگا بندہ (غلام قیدی) بنا رہیگا ۔ آزادی ختم ہو جائیگی ۔
۷۔ سواد الوجہ فی الدارین فقر ۔ گدائی دونوں جہاں میں روسیاہی کا باعث ہو (دونوں جہان کی روسیاہی
ہے تو نے سنا ہوگا کہ آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم نے فرمایا ہو کہ الفقر سواد الوجہ فی الدارین گدائی دو جہان میں
روسیاہی (ذلت) کا باعث ہے ۔ پس گدائی سے بچو کیوں مرتا زیادہ پسند کرنا ۔ ۲۔ اگر نفس سرکش کو تو قابو میں

کئے رہا (عناں گیر رہا) تو گویا تو نے اپنے رخش ہمت کو آسمان پر پہنچا دیا (نفس اگر مطیع و رام ہو جائے تو آسمان پر تیرا
رخش ہمت جولانی کر سکتا ہے۔ یہ مرتبہ ہے نفس کی عناں گیری کا) ۹۔ اگر تو منی (غرور، خودی) سے اپنے آپکو پاک
نہ کریگا (خودی کو ترک نہ کریگا) تو وہ ہی ایک قطرۂ ناپاک تو ہمیشہ رہیگا جو تیرے وجود کا موجب ہے۔ خودی کو ترک
کر دے) ۱۰۔ اگر تو دولتمند ہونیکی حالت میں بھی بندہ بنا رہیگا تو گویا تو آزادی کے نقوش اپنے پیشانی پر رکھتا ہے (یہ
مرد آزاد ہے) ۔ اگر تو نگری میں بھی تو اپنے کو ناچیز خیال کرتا رہیگا اور دوسروں کی خدمت گزاری کریگا تو حالا
تو بندہ ہوگا لیکن تجھے آزادی میسر ہوگی اور تجھے آزاد کہہ سکتے ہیں) ۱۱۔ اگر تو کبر و غرور سے اپنے کو بھرا رکھیگا
(کبر و غرور کا سودا اپنے سر میں رکھیگا) تو تیرا گریبان (کہ جو کبر و غرور کا سرمایہ ہے) لعنت کا طوق ہوگا (پس کبر و غرور
کو ترک کر) ۱۲۔ ایک نہ ایک دن موت آخر تیرے مال کو تقسیم ہی کر دیگی (تیرے مرنے کے بعد تیرا مال تقسیم ہوگا
جو تیرے بیکار رہیگا) پس اس سے تو یہ بہتر ہے کہ تو اپنی زندگی ہی میں اسکو بخشش دے (اہل حاجت کو دیدے) تاکہ تیرے
کچھ کام آئے) ۱۳۔ اگر تو کوتاہ دامن بنجائے تو زلیخا کے جیسا تیرے دامن کو (حضرت یوسف کے دامن کی طرح
چاک نہیں کر سکتی دنیا کے ہاتھوں تو رسوا نہیں ہو سکتا) ۱۴۔ اگر تو اپنے کو سب سے عاجز بنالے تو رستم کے سامنے
بھی تو خم ٹھونک سکتا ہے (اسقدر تاب و توانائی تجھکو حاصل ہوگی کہ تیرے سامنے رستم بھی ہیچ ہے) ۔ لیکن خاکساری
عاجزی شرط ہے) ۱۵۔ ہمت ہی انسان کے پر و بال ہیں ہر ایک کام ہمت سے حل ہو سکتا ہے (پس ہمت کو نہ چھوڑ
کہ طائر پر کندہ (جسکے پر و بال اکھڑے ہوئے ہوں) پرواز نہیں کر سکتا (اسیطرح انسان کا کوئی کام بغیر ہمت کے
پورا نہیں ہو سکتا) ۱۶۔ اے صاحب اگر تو خدا کا بندہ (غلام) بنجائے تو دنیا میں تو بادشاہت کا دعوی
کر سکتا ہے۔ کرسی شاہی دنیا میں بچھا سکتا ہے (اسکی غلامی تمام روئے زمین کی شہنشاہی ہے بلکہ اس سے
بھی بڑھکر) ۱۷۔ اے غافل اگر تو اس قافلہ کے رہبر سے اپنی بیداری کی داد طلب کرتا (اگر بیداری سے
منازل طے کئے ہوتے) تو مردۂ خواب (غفلت) تیرے پاؤں کا آبلہ نہ بنتا (خواب غفلت نے تیرے پاؤں
میں آبلے ڈالدیے) ۱۸۔ جرس کا جو تم دل چاک دیکھتے ہو وہ قافلہ والوں کی غفلت کے سبب سے ہے اگر قافلہ
میں بیداری ہوتی تو اسکا دل بیدار کرنے سے چاک نہیں ہوتا (بیدار کرتے کرتے اسکا دل چاک ہو گیا ہے)
۱۹۔ اے غافل تیری عمر آب رواں کی طرح گذر رہی ہے یہ بڑی نادانی کی بات ہے کہ آب رواں کے اندر تو

فصل رفا ... ڈھونڈے سے رعمر میں اسے تجھے فاصلہ۔ وقت۔ حاصل نہیں ہو سکتا وہ تو آب رواں کی مانند ہو یعنی
آب رواں میں فصل کیسا (۴) ... اے صائب ذلت سخن حاسدوں کے دخل سے ردیگر شعرا) جب تک تو اسکی
سلسلہ جنبانی کرتا رہیگا یہ شعر نہیں ہو سکتی۔ تیرے کلام کے باعث ذلت سخن پریشان نہیں ہو سکتی جب تک
تجھ جیسا فصیح و بلیغ شاعر موجود ہے فن شاعری زوال پذیر نہیں ہو سکتا ۔ ۱ ۔ تجھے یہ ہوش کب ہے کہ تو خودی سے
بے خبر ہو جائے (یعنی تو خودی کو نہیں چھوڑ سکتا) یہی بہتر ہے کہ اس جہان مختصر کے شرح میں تو کام آجائے
دوسروں کے کام آسکے یعنی ... اگر تو خودی کو نہیں چھوڑ سکتا تو اتنا ہی کر کہ دوسرے تیرے وجود سے
منفعت حاصل کریں) ۔ ۱ ۔ تو اس قول و فعل سے صاحب بصیرت نہیں بن سکتا تو دنیا سے جب تک تیرا قدم پیچھے
نہیں ہٹیگا (دنیا کو ترک نہیں کریگا) اسوقت تک تو صاحب بصر (بینا) نہیں ہو سکتا لہذا دنیا کو ترک کر ۔
۳۔ اگر تجھے عاقبت کی خواہش ہے تو پیروی سے قدم باہر رکھ کہ اگر تو راہبر بنیگا تو تیرے پیچھے سیکڑوں بلائیں
ہونگی (رہبر بن) ... اگر نیک انجام بنا چاہتا ہو) ۔ ۴ ۔ اگر تو دست حمایت سے ناتوانوں کی مدد کریگا
انکے لئے دست حمایت ... گزند پہنچیگا۔ یہی دست حمایت تیرے
بھی سپر بنیگا ۔ ۶ ۔ ... قسمت ... تیرے حصہ کی نان جو بیّن ہی ہو تو اسی پر قناعت کر۔
آفتاب کیطرح ... دنیا میں ... سے کیا حاصل رجو قسمت میں ہو وہی سب
حاصل ہوگا اور اس سے زیادہ نہیں مل سکتا) ۔ ۱ ۔ یہ کسطرح ممکن ہو کہ ایک مشت خاک سیلاب کی گرد آوری
(جمع کرے۔ ہاں اگر یہ ممکن ہو پائے تو ہمارا ... دل بیتاب کی دل وہی وگرد آوری کر سکتا ہو جسطرح
(یہ ناممکن) اسیطرح اسکی گرد آوری ... سبب سے نظر میں عزیز ہو اگر تاریکی ہو
... اگر تارہ کسیکی نظر میں تو عزیز ہوگا ۔
۳ ۔ ... بخشش کی امید نہ رکھ کہ نادانی ہو) اسلیے
کہ ... یہ کسطرح ممکن ہو۔ یعنی گریہ وزاری سے
بخشش کی امید ... ہاں مر جانے کا احتمال ہو سر کو دونوں ہاتھوں سے
پکڑے ... مشغول ہیں رفو میں۔ کسقدر نادان

ہیں۔ ۵۔ اسے صائب اس شخص کا چراغ دولت حوادث کی باد تند سے بھی کبھی گل (بجھ) نہیں سکتا کہ جو اپنی دولت میں اپنے احباب کو بھی شریک کر لیتا ہو اور دوسروں کو بھی اس سے فائدہ پہنچاتا ہو ۔

تمام شد روضہ سوم

قصیدہ ۔ ۱۔ مطلب ۔ جب سے لعل کے سکے (ستارگان) تخت مینا (فلک) پر بکھیرے گئے ہیں (جیسے جوہری تخت پر جواہرات بکھیر دیتا ہے) تب سے دن کے چہرہ پر زلف شب سے ہر جگہ مشک بکھرا ہوا ہے (سیاہی شب) ۲۔ مطلب ۔ اس دیو ہفت سر کو تو دیکھو جو لعبتان سیمبر (ستارگان) کو اپنے منہ میں لئے ہوئے ہے آگ اور ظلم کی بیچ سے دنیا اپنے سر پر خاک سیاہ ڈالے ہوئے (سیاہی شب) ۳۔ مطلب ۔ ماہ اس وقت یا فتہ یکشنبہ ہے (پہلی رات کا) گویا بزاز سیاہی کلاہ نے ایک زرد تنگی تہ بہ تہ سیاہی میں ڈال دی ہے۔ ۴۔ مطلب ۔ ذرا اس جنگ (ہلال) کو دیکھو جو خورشید سے زنگا ہوا بیت مطرب (برج ثور) میں شربت پا رہا ہے بلکہ اسے ماہی خیال کرو جو ضد سے گوہر (ستارگان) اعضا پر ڈالے ہوئے ہے۔ ۵۔ مطلب ۔ رات حبشیوں کے سیاہ بالوں کی طرح ہے یا ہیں گند زلف کے مانند ہے یا مشک محلول کی طرح ہے جو تمام دشت و صحرا پر بکھرا ہوا ہے ۶۔ مطلب ۔ شب زنگی سپیہ سر کے مانند ہے کہ جو اپنی گود میں بچگان رومی لئے ہوئے ہے اور ایک ایسی زرد چادر اوڑھے ہوئے ہے جو دیبا (پارچۂ مشہور) کی رونق ہیچ کئے دیتی ہے ۔ ۷۔ مطلب ۔ انجم زریں لباس کو دیکھو جو اس مہد سبز فلک میں خشک لب تھے کہ جنکی محبت کے سبب سے پستان شب (ماہ) سے شیر مصفا (چاندنی) ٹپک رہا ہے۔ ۸۔ مطلب ۔ دن رات کو دیکھ کر باہم ہیں (بوقت شام) اور ایک ورق اور دوسرا ادہم میں مبتلا ہے (رات بڑھ رہی ہے اور دن گھٹ رہا ہے) اور انکے حلق سے صبحدم زردی (شفق) ٹپک رہی ہے ۹۔ مطلب ۔ آفتاب جب تک برج حمل میں ہے روز و شب کا اعتدال ہی رہیگا اور ابر در پاش سے تمام صحرا میں موتی بکھر رہے ہیں (قطرات باراں) ۱۰۔ مطلب ۔ اور جب آفتاب برج ثور میں داخل ہوگا تو تم دیکھو گے کہ تمام زمین پر پتیاں (برگ) بکھری ہوئی ہونگی (خزان کا دور ہوگا) ۱۱۔ مطلب ۔ اور جب اس رومی زریں سپر نے شمشیر کرے لگائی (شعاعیں) تو شب نے اس خبر کی ہیبت سے اپنے معدہ سے تمام سودا (سیاہی) گرا دیا (کہ طلوع آفتاب

سیاہی شب دور ہو جاتی ہو۔ ۱۲۔ مطلب۔ اور جب تک برج جوزا جرم آفتاب سے تو سرکے سامنے سپر بنا رہیگا
(جبتک آفتاب برج جوزا میں رہیگا) تو دیکھیگا کہ آفتاب سے برق آگ کی طرح برسنے لگی سخت گرمی ہوگی ۱۳۔
مطلب۔ جب آفتاب برج سرطان میں داخل ہوتا ہو تو تیز ہو جاتا ہو اور اسکی گرمی کی آگ خاک و غبار پر
برسنے لگتی ہو۔ ۱۴۔ مطلب۔ جب آہوئے آتش فشاں برج اسد (شیر) میں داخل ہوگا تو اسکا زرد کلیجہ
پتھروں کے تنگا فوں میں پہنچیگا (یعنی لعل پیدا ہونگے) آہو۔ شیر و خون مناسبات ۱۵۔ مطلب۔ جب چاند نہر
زہرہ میں ماہ خورشید کا زرد ڈول لاتا ہو رود۔ ڈول (یعنی دونوں جمع ہوتے ہیں تاکہ جوش کیا ہوا پانی زرد گرایا جائے
گرایا جائے۔ تب سخت بارش ہونے لگتی ہو۔ ۱۶۔ مطلب۔ اور برج میزان نے مہر زر (خورشید) کی تہمت سے
کافور (روز) کو مشک تر (شب) سے برابر کرکے بے تعداد زر نچھاور کر رہا ہو۔ جب سورج برج میزان میں پہنچتا ہو
تو روز و شب کا اعتدال ہوتا ہو ۱۷۔ مطلب۔ روز و شب کا اعتدال اسطرح نچھاور کر رہا ہو جیسے جمشید
فریدوں جیسی شوکت رکھنے والے کا دست سخا کہ جو (ممدوح) ہر وقت خاک قدم سے مردے زندہ کر رہا ہو جیسے
مسیح کی آبرو پر بھی پانی پھیر دیا (نعوذ باللہ)۔ ۱۸۔ مطلب۔ کہ جو امیر المومنین ہو یعنی سلطان جمشید شاہ دیا
کہ جیسے انگلیں دارا کی آبرو و شان و شوکت خاک میں ملادی۔　　　۱۹۔ مطلب۔ جب خلیفۂ بغداد
کیطرف سے بادشاہ (ممدوح) کے نام فرمان معہ نشان صادر ہوا تو یہ معلوم ہو رہا تھا کہ سورہ والضحیٰ کا نور سورہ
طٰہٰ کے سر پر پڑ رہا ہو یعنی بادشاہ کے نام خلیفہ کا فرمان معہ نشان صادر ہونا شاہ کی عزت و شوکت کا باعث
اور انتہا برکات ظاہر ہوئیں۔ ۲۰۔ اور جسنے (ممدوح) تمام جہان سے کفر کو دور کر دیا اور نیکی کا بیج بو دیا اور
جو محبت و بخشش دل میں پوشیدہ تھی مخلوق کے سروں پر نثار کی۔ مطلع ثانی ۲۱۔ مطلب۔ معشوق نے
اپنے رخسار پر چشم گریاں سے روشن موتی (اشک) بکھیرتا ہوا آیا۔ ۲۲۔ مطلب۔ رغصہ کے وقت اپنا
الگ ہونٹ چبانے لگتا ہو اور ہونٹوں کو چباتا ہوا اور اپنے رخسار کو دسوں انگلیوں سے نوچتا تھا
اور اسکی عنبر افشاں چشم گریہ سے زمین پر ایک دریا بہا رہی تھی ۲۳۔ مطلب۔ اسکی چشم گریاں لبالب
حوض کے مانند تھی اور اسکے لب سے سخنہائے تلخ جاری تھے اور وہ اپنی مردمک چشم سے سرشک خونیں
بہار ہا تھا۔ ۲۴۔ مطلب۔ ناخن کا زخم جو اسکے رخسار پر پیدا ہو گیا تھا وہ ایسا معلوم ہوتا تھا کہ اپنے

شفق کا لباس پہن لیا ہے رخسار مانند شفق و زخم ناخن مثل ہلال) ۲۵۔ **مطلب** ۔ میں نے اس سے کہا کہ اے
میرے دوست تیری ابرو پر بل کیوں پڑے ہیں اور تو اپنے روشن رخسار پر اشک کیوں بہا رہا ہے۔ ۲۶۔
مطلب ۔ تو جواب دیا کہ میں تو تیرے عشق میں بزم طرب میں مست (مدہوش) ہو رہا ہوں اور تو دوسروں کے
ساتھ خوشی سے پیالہ میں صہبا لوٹ رہا ہے (یعنی عیش و عشرت میں مشغول ہے) ۲۷۔ **مطلب** ۔ ذرا ان
معشوقوں کو تو یاد کر جو اس دنیا سے اٹھ گئے اور جنکے رخ زیبا سے انکی زلف مرغول اتر گئی ۔ ۲۸۔ **مطلب**
اگر تجھے جام طرب کی خواہش ہے تو بزم وحدت سے طلب کر کہ بغیر دست ولب کے جائیں اس سے محظوظ ہو سکتی
ہیں (یعنی اسکے لئے جام ولب کی حاجت نہیں بلکہ وہ شراب روحانی ہے جو خود بخود پہونچتی ہے) ۲۹ ۔
اور اس شراب حقیقی کا کوئی پیمانہ ہی نہیں اسے بے وزن خیال کر اور اس شمع کو بے پروانہ سمجھ اور وہ
ایسی شراب وحدت ہے کہ جو ہر بیگانہ کے (ہر ایک) منھ میں بے مقدار گرائی جاتی ہے ۔ ۳۰ **مطلب** وہ صنم
مجھے نصیحت کرتا تھا اور میں سوز سینہ سے دمبدم اپنے رخسار و نیز اپنی چشم شہلا سے اشک خونیں گرا رہا
تھا۔ ۳۱۔ **مطلب** ۔ اور میں اسے گود میں چنگ کیطرح لئے ہوئے نوازش کرتا تھا اور وہ چنگ میں
مشغول تھا اور سیکڑوں عنبر زنجیر رنگ (موئے زلف) کو مشک دیبا (زلف) سے بکھیر رہا تھا ۔ ۳۲۔ **مطلب**
میں نے کہا کہ میں تو تجھ پر شیدا ہونے کے سبب تیری زلف سے بھی زیادہ پریشان ہوں کہ ہر شب تیری یاد زلف
میں میری چشم سے آنسوؤں کی جھڑیاں لگجاتی ہیں ۔ ۳۳۔ **مطلب** خم ایک مریم سیر ہے کہ مئے حاصل
ہوتی ہے) کہ جسکے مسیح (شراب) کا گہوارہ جام زر ہے تعجب کی بات ہے کہ دل مریم کا خون (شراب) ایک
ترسا (پیالہ) کے پاؤں پر گر رہا ہے (یعنی پیالہ میں شراب بھری جا رہی ہے) ۳۴۔ **مطلب**
جام شراب واقعی حضرت عیسیٰ علیہ السلام کی طرح ہے کہ جسم وجان کو غذا پہنچانے کیلئے
اسکا مرغ گل (کونٹی) اپنے منھ سے یاقوت احمر (شراب سرخ) گرا رہا ہے۔ ۳۵۔ **مطلب** ۔ شراب پر حباب
ایسے معلوم ہوتے ہیں جیسے پھول سے رخسار پر پسینہ اور وہ شراب آگ کی مانند ہے کہ جسپر حباب مثل سیکڑوں
سکوں کے تیرتے نظر آرہے ہیں ۔ ۳۶۔ **مطلب** وہ ساغر پری نشاں جو ہاتھ میں گردش کرتا ہے
اسنے جشن کے دن ہر وقت اپنے دہن سے شراب سرخ ہی گرائی ۔ ۳۷۔ **مطلب** ہم کو دیکھ کہ ہم تیری

خاک در پر تیری زلف سے زیادہ سرگشتہ ہو رہے ہیں اور اے معشوق تیرے سلب باد آوری نے ہماری آبرو خاک میں
ملادی۔ ۳۸۔ مطلب۔ اسکے رخسار پر اسکی زلف کو دیکھ یہ معلوم ہوتا ہے کہ زاغ کے منھ میں پھول ہی بھر گیا
اگر مجھ جیسے سیکڑوں عشاق (عشاق) کو دیکھ کر تیرے شوق میں انکی آواز پڑ گئی ہے۔ ۳۹۔ مطلب۔ اسکا
خال رخ ایک ایسا کافر فتنہ گر ہے کہ جسکے ظلم سے لوگوں نے رہائی نہ پائی اور وہ ایک زنگی آتش پرست ہے جسے
اشک دل اسے بہائے (یعنی گریہ کناں ہیں) ۴۰۔ تو وہ بلند بیل بالاسیم وزر مردوانا اشعار قصیدہ۔ مطلب
اے محبوب تو اپنے لبوں سے اپنے دہن میں قفل لگائے بیٹھا ہے اور میں ایک طول طویل قصیدہ (سیم وزر جیسے
اشعار) شاہ والا پر نثار کرتا ہوں۔ ۴۱۔ شبہ ایک قسم کا سیاہ کپڑا۔ مراد از چشم طلشت زرد۔ چہرۂ زرد چہرہ
ہم شاہ۔ بیضا۔ روشن ورد ہائے۔ بیضا۔ اشک۔ مطلب۔ کون شہ والا یعنی سلطان محمد کہ جسکی تلوار
نے ظفر سے تمام بحر و بر کو فتح کر لیا ہے اور جسکے خوف سے دشمن اپنے زرد چہرہ پر اپنی آنکھ سے آنسو بہا رہا ہے۔
المطلع الثالث۔ ۴۲۔ یم۔ با نقیع دریا پیچ دریا۔ انگشتان تیغ شرارہ۔ تیغ سوزندہ۔ مطلب۔
اے ممدوح تیرے دست بخشش نے اپنی انگلیوں سے دریا کی آبرو پر بھی پانی پھیر دیا اسقدر جود وسخا کی اور
تیری تیغ سوزندہ نے آب ستم دشمنوں کی جانوں پر گرادیا۔ انکو ہلاک کیا۔ ۴۳۔ مفاجا۔ ناگاہ۔ مطلب
اور دشمنوں کے خشک حلق میں (جو بوجہ رنج وغم خشک ہیں) آتشیں آب رواں (تیغ) اور نوک سناں کے
چشمہ سے اسکے حلق میں ناگہانی زہر ٹپکا یا جا رہا ہے۔ ۴۴۔ سوزن عیسیٰ۔ آسمان پر جاتے وقت حضرت عیسیٰ
علیہ السلام کے دامن سے سوئی لگی ہوئی رہ گئی تھی اور چونکہ وہ بھی علائق دنیوی میں سے تھی بنابریں چرخ
چہارم سے آگے نہ بڑھ سکے واللہ اعلم۔ تف۔ گرمی۔ مطلب جسوقت اے شہ تیری تلوار کھینچی اور آسمان
سر پر لگائی تو اسکی حرارت سے چرخ چہارم پر حضرت عیسیٰ کی جیب سے سوئی گل کر علیحدہ ہوگئی۔ ۴۵۔ ضم ملنا
جسم عالم۔ فلک۔ احراق۔ گرمی۔ مطلب اس کا لطف قہر کے ساتھ ملکر فلک پر پہنچ گیا۔ لطف کے اثر سے
تو دوزخ کی گرمی کم ہوگئی اور قہر سے طوبی (نام درخت در بہشت) کا بھی بہت حصہ ہوگیا جل گیا۔ ۴۶۔ سنبل
مطلب تیرے آراستہ سپ کے نعل کی گرد اسقدر چھائی کہ خورشید ماہ کی طرح گھٹ گیا اور اسکے اطرف
کا نور گر گیا بے نور ہوگیا۔ یعنی تیری گرد سپ نے اسے بے نور کر دیا۔ ۴۷۔ طبا شیر۔ نسلوچن۔ روشنی مردہ۔

مطلب۔ تیرے قلم نے تمام اہل عالم میں علم و ہنر کا مژدہ پہنچایا اور تیری تیغ نے ظفر کی روشنی تمام شرق
و غرب میں پھیلا دی ہے۔ ۴۸۔ مطلب۔ اسکا زریں قلم سیاہی میں آلودہ خامہ (دوات) سے نکل کر جب
جب چین (کاغذ) پر آتا ہے تو کیسے کیسے گرانبہا موتی وہ مشک سا (سیاہی) سے گراتا ہے۔ ۴۹۔ مطلب
وہ زریں قلم سیاہی سے جب کاغذ پر گوشوارے (حروف) لٹکاتا ہے تو یہ معلوم ہوتا ہے کہ وہ ایک طفل ہے
جو روئے شیر (کاغذ) رروے شیر نیز بمعنی برائے شیر) اپنی چشم سے سیاہ آنسو گرا رہا ہے۔ ۵۰ مطلب جب
ماہ نو بادشاہ کے ہاتھ صبح (کاغذ) پر شب (سیاہی) کو بکھیرتا ہے تو یہ معلوم ہوتا ہے کہ وہ اژدہائے سر سیہ مہ کا غذ
پر) رقص کی مانند ہے۔ ۵۱۔ مطلب۔ اے ممدوح تو یوسف خورشید چہر اور آرش فلک سوار ہے کہ تیرے
گھوڑے نے جنگ کے دن ماہ کو مہر پر ڈال دیا ہے (کہ نمونہ قیامت ہے۔ نیز ماہ مہر سے طلب نور بھی کرتا ہے)
شب کی جگہ مہر ٹپ پڑے۔ ۵۲۔ مطلب۔ اور وہ کوہ تن دریا پرست ایسا ہے کہ جسکا پسینا بھی آگ کی مانند ہے
اور جنگ کے دن جب وہ تازیانہ کھاتا ہے تو انجم جوزا سے گراتا ہے یعنی ایک ہی جست میں جوزا تک پہنچ جاتا
ہے ۵۳ کہیں یا الکسر نوشیرواں۔ مطلب تیرا قصر ایسا عالیشان ہے کہ ہفت آسماں اسکی ایک اینٹ خشت سے
بھی کم ہے کہ جسکے سبب سے گرد حسرت ہر وقت طاق کسریٰ پر پڑی رہتی ہے (سے بھی رشک ہے) ۵۴ مطلب روح الامین
جو عاصم ہیں خود تیری حفاظت میں ہیں اور چرخ بریں تیری خدمت میں کمر بستہ ہے اور تیرے براق حشمت کی
گرد فلک نہ پر پڑ رہی ہے۔ ۵۵ مطلب۔ تیری شان میں آیات کریم نازل ہوئیں اور تیرے خوان پر طرح طرح
کی نعمتیں موجود ہیں اور تیرے وجود پر قدم کی روشنیاں خداوند تعالیٰ کی طرف سے پڑ رہی ہیں ۵۶۔ مطلب
تیرے صحن بارگاہ میں ہر طرف حضرت موسیٰ جیسے (پیمبران) صف بستہ کھڑے ہیں اور تیرے تخت پر جو طور
کی سی عزت و حرمت رکھنے والا ہے یکساں نور تجلی پڑ رہا ہے۔ نور تجلی۔ طور موسیٰ مناسبات۔ ۵۷۔ مطلب
اے مہدی آخر الزماں تو نے اپنے اس کف فیاض سے سلاطین جہاں کی آبرو خاک میں ملا دی۔
۵۸ مطلب۔ اے ممدوح مشتری جو انگشتری پیش کر رہا ہے اس نے انگشتری لیکر اپنے وجود کی انگلی میں
پہنا تاکہ تیری محبت نگین کی مہربانیوں سے بھی زیادہ محبت ظاہر کرے۔ (دعا) ۵۹۔ مطلب جیسے
یوسف زریں لباس صبح کا ذب سے سیاہی شب کے پیراہن پر اشک زلیخا بکھیرتا ہے۔ ۶۰۔ مطلب

تب تک فلک تیرا اسپ اشقر پیمار ہے اور اوج سما میدان ہو اور تیرے مکان کے قبہ سے عرش معلی گرا ہوا
رہے (نیچا) ۔ (۱) فضل ۔ افضل الدین خاقانی شروانی ۔ خاقان ۔ سلطان ۔ ممدوح خاقانی ۔
مطلب افضل الدین خاقانی کہ جسکے حکم کے خلاف خاقان (حاکم شروان) نے کبھی کبھی کوئی کام
نہیں کیا اسکے دیوان کی عزت و شوکت میرے اس شعر غرا (روشن) نے خاک میں ملا دی ۔ یعنی میں ۲
خاقانی سے بھی بڑھا چڑھا ہوں پس اے ممدوح تو بھی میرے حق میں خاقان بنجا ۔ (۲) مطلب چونکہ
اے محبوب یہ ایسا وقت ہے کہ آہوئے زر (آفتاب) برج حمل کے کنارہ چارا کھا رہا ہے (برج حمل میں
ہی) پس تو جام طلب کر کہ اس بزم کے لئے یہ پنج ہلال (انگشتان) بہت ہی موزوں ہیں ۔ (۲) مطلب
صبح کہ جو صوفیوں کی طرح اپنا خرقہ سبز (سیاہی شب) پھاڑ رہی ہے اسکی یہ تمام سرد آہیں اسی پیالہ زر
(آفتاب) کے لئے ہیں (۳) مطلب ۔ اس زال پلاس پوش کو دیکھو کہ لاغری کے سبب سے رگ و پوست ہی
جسم پر باقی ہیں اور اسکے نالے جو رکوع کی صورت میں ہیں اسلئے ہیں کہ کوئی اپنی فندق زر (انگشت)
مجھے لگائے (نوازے) (۴) مطلب اس بربط عیسوی نفس کو دیکھو جو باوجود ہزار جان کے مردہ
ہے اور آرزوئے مے کے سبب سے صحبت خم میں زندہ ہے (نغمہ ہا) (۵) مطلب دف ست مطربیان طبانچہ خوار
ہے اور نالے کرتا ہے لیکن پھر بھی نوا طلب ہے کہ کوئی (معشوق) مجھے نوازے ۔ (۶) مطلب ۔ فرشتوں کی
طرح حضرت عیسی کو آسمان پر جانے کی خواہش یوں ہوئی کہ فلک ایک خم مے ہے جسکے سر پر روز خشت زر
(آفتاب) رکھی رہتی ہے ۔ کہ مے نوشی کریں اسلئے کہ فلک خم مے ہے ۔ (۷) مطلب ۔ پس مے نوشی کر اور
زہد کو ترک کر دے کہ صبح جو بر سر خورشید ہے انھیں خم (ہفت افلاک) کے گرد ہونیکے سبب سے خندہ زن ہے
ان ہفت خم سے شراب لے کر پی رہی ہے اور خندہ زن ہے ۔ (۸) مطلب ۔ تو حباب کو نہیں دیکھتا کہ
جو ہمیشہ خون (مے) پر تیرتا ہے وہ تجھکو بتلاتا ہے کہ شراب سے علیحدہ نہ ہو ۔ ورنہ تو میرا ہی سا حال ہوگا
ہمیشہ اسپر موجود رہو ۔ (۹) مطلب ۔ فلک لاجورد دیر جو ایک شراب سرخ کا ساغر بھرا ہوا تیار رکھے ہوئے
ہے کہ صبح سفید رو کے دل سے رات کی ساغر کے پینے سے سیاہی [illegible] (۱۰) مطلب ۔
دگر بیٹھ کرتا ہے صراحی اسی وجہ سے دن میں کسی بزم میں دم نہیں [illegible] کا دہن بادشاہ کے حکم سے

بلند ہے۔ ۱۱۔ مطلب۔ اور وہ دادر جو تمام جہان کا والی ہے اور وہ بادشاہ سایۂ خدا ہے کہ جسکا چراغ دولت
ابد تک منور رہنے والا ہے۔ ۱۲۔ ارض۔ زمین۔ مطلب۔ اور وہ طول و عرض زمین (تمام جہان کا) حاکم
ہے کہ جسکی مملکت کی ہمیشگی ازل سے مقدم اور ابد سے موخر ہے۔ ۱۳۔ امام چارمیں حضرت علی کرم اللہ وجہہ
مطلب۔ اور وہ شاہ محمد خلیفۂ زمان کا ولی عہد ہے جو حضرت علی کرم اللہ وجہہ کی طرح شہر علم کا دروازہ ہے
۱۴۔ مطلب۔ اور وہ ایسا صفدر ہے جو بندۂ صفت لشکر عرش آستان ہے کہ فلک کی چادر بایں ہمہ وسعت
اسکے حرم سرائے جلال میں ایک کمتر گوشہ کے مانند ہے ۱۵۔ مطلب۔ طائر وہم اسکی درگاہ کی دہلیز تک
کسطرح پہنچ سکتا ہے اسلئے کہ آسمان سے بھی ایک ایک ہزار سال کا راستہ اسکے آستانہ تک ہے۔ ۱۶۔ کہینہ
ادنی۔ فرد۔ مادح۔ مدح کنندہ۔ چار ملت۔ شافعی حنبلی حنفی۔ مالکی۔ سے مراد ہے۔ مطلب۔
اے بادشاہ تیرا ایک ادنی مدح کرنیوالا چار ملت کا مفتی ہے اور تیرا ایک ادنی خادم ہفت کشور کا حاکم ہے۔
۱۷۔ مطلب۔ جب سے ان نہ افلاک کے نیچے اربعہ عناصر کو گردش ہے تمام عالم سہ بعد و شش جہات میں تجھ
جیسا کوئی اور پیدا نہیں۔ ۱۸۔ مطلب۔ تیری بحر سخاوت کا ایک ادنی حباب ایسا عالی مرتبت ہے کہ جسکے گنبد
کی بلندی ہفت قلزم کی موج اوج سے بالاتر ہے ۱۹۔ مطلب۔ میدان جنگ میں تیری تیغ تیز آسمان
مانند ہے کہ جہاں کہیں بھی وہ پہونچتی ہے اسکی منزل زخم دوپارہ ہے جیسے عطارد کی منزل دو پیکر جوزا ہے
۲۰۔ مطلب۔ تیری تلوار کو بسبب حرارت کینہ کا نمونہ کہہ سکتے ہیں اور تیرے تیر کو تیر (ماہ ساون) کہہ سکتے ہو
کہ جسکے خوف سے کمان چرخ بھی ٹیڑھی ہو گئی ہے اور مضطرب ہے۔ برسات میں عموماً کمان خم ہو جاتی ہے
اور تیرے تیر کا اثر برسات ہے پس کمان چرخ مضطرب ہے کہ کہیں خم نہو جائے۔ دیگر یہ کہ جب تیر کو کمان میں رکھ
کھینچتے ہیں تو بھی کمان خم ہو جاتی ہے۔ ۲۱۔ مطلب۔ تیر (عطارد) میں تیرے تیر کے خوف سے صد ہا پیچ
و خم پڑ گئے ہیں لہذا اسنے اپنے دل نکالنے کے لئے آگ کی خواہش کی ہے (آگ (گرمی) سے خم دور ہو جاتا ہے)
۲۲۔ مطلب۔ تمام روئے زمین تیرے قلم (حکم) کے سامنے تیر کی طرح سیدھی ہو گئی ہے سرکشی باقی رہی ہاں
البتہ اگر کچھ خم ہے تو معشوق کی طاق ابرو میں۔ اور کہیں نہیں ہے۔ ۲۳۔ مطلب۔ اگر خنجر تیرے ہاتھ میں گردان
اور جان رہا ہے تو تیرا نیزہ اور فلک کی طرح ہے اور تیرا دشمن مثل راتوں کے ہے جو اثر در فلک کے منہ میں ہے

یعنی تیرا دشمن نیزہ میں چھدا ہوا ہے۔ ۲۴۔ مطلب ۔ جو تیرا دشمن دم بھر کو بھی تیرے حکم سے سرتابی کرے اسکا زرد
چہرہ مثل سر قلم کے سیاہ ہے اچھا ہو۔ ۲۵۔ مطلب ۔ تیرے ہاتھ میں (جو بحر بخشش ہے) ایک زنگی زرد
جامہ (قلم) کی سہ خفتی (سہ انگشت) جو مسلتا ہے ردم (کا قدم) کی طرف رہبر ہیں ۔ (کہ قلم تین ہی انگلیوں کی گرفت
میں ہوتا ہے) ۲۶۔ مطلب ۔ تیرے دشمن ایسے خوار ہیں کہ انکے سر پر خوان زر اور کاسۂ لعل رکھے ہوئے ہیں یعنی
(انکی خون گرفتہ سرخ آنکھیں اور زرد رنگ کا چہرہ رہیں انکو بھی میسر ہے) ۲۷۔ مطلب ۔ تیری تیغ ایک نیلگوں
نہنگ ہے (باعتبار اصالت آہن) کہ جسکے گرد یا ہمیاں حلقہ زن ہیں (جو اہر شمشیر) اور وہ تیرے قلزم پنج شاخ
(باعتبار انگشتان) میں ایسی ہے جیسے پانی کا ایک قطرہ خشکی میں ۔ ۲۸۔ مطلب ۔ اے ممدوح تیرا دشمن ایک
طاس سینگوں اور اسمیں ایک شبہ رکھتا ہے کہ جو ہر شب رنج کے سبب ہزار ہا اشکوں کی مخزن بنجاتی ہے دگریہ زاری
کرتا ہے) ۲۹۔ مطلب ۔ اگرچہ تیرا زہر میں بجھا ہوا خنجر سبز ہے لیکن جنگ کے دن وہ لالہ فروز ہے (خون بہانیوالا ہے
اور طراوت (کا دم) کے وقت تیرا (لال) کوہ پر آندھی کی طرح ہے اگرچہ وہ بوجہ جسامت خود بھی کوہ ہے۔ ۳۰ نوٹ ۔
سنب در آب افگند ۔ لیکن میں نے معنی سنگ در آب افگندن سے لئے ہیں کہ کمبنی ہموار بنا ہے پس سنب کی جگہ
سنگ پڑھیے ۳۱۔ مطلب ۔ تیرے دور عدل میں شیر روباہ کا فرمانبردار ہے اور باز کبوتر کے لئے دانا لانیوالا
مزدور (خادم) ہے حالانکہ کجا شیر دانہ و کجا روباہ و کبوتر ۔ ۳۲۔ مطلب ۔ تیرے کف بخشش سے زمانہ کا رنگ
بالکل پلٹ گیا ہے کہ مفلسی بجز غنا (آسودگی) ہے اور فقیر کی حرص تو نگری ہوئی ہے حالانکہ فقیر کی حرص کبھی دور نہیں
ہوتی لیکن یہ تیری بخشش کا اثر ہے ۔ ۳۳۔ مطلب ۔ تیرے محل کی محراب نے عرش سے کہا کہ میں تجھ سے بہت ہی
زیادہ پست ہوں عرش نے کہا کہ یہ کیا کہتی ہے اے بیٹی تو خاک پا ہے میرے سر کے برابر ہے ۔ ۳۴۔ مطلب
جب سے فلک کو تیری غلامی کا فخر حاصل ہوا ہے تیری غلامی کی ڈینگ مار رہا ہے تب سے آفتاب اس کے
رشک سے ایسا جل رہا ہے کہ اسکے سر آگ لگی ہوئی ہے کہ ہائے فخر غلامی مجھے کیوں نہ حاصل ہوا ۔ ۳۵۔ مطلب
میرے اشعار جو ایک گراں بہا موتیوں کی لڑی ہے گفتہ یکشبہ ہے پس اس کا عقد میں تیرے ساتھ کرتا ہوں تو
اسکو قبول فرما کیونکہ یہ ناز و غمزہ میں دلربا ہے (یعنی اس قصیدہ کو میں تیرے سامنے پیش کرتا ہوں تو اسکو قبولیت
کا شرف عطا کر) دعا ۔ ۳۶۔ مطلب ۔ سمرقندان حسن کا شہزادہ بری کیساتھ جبتک انکے لبوں کے گرد خط ہوا ہے

۳۷ ۔ مطلب ۔ جب تک جسطرح تیری عمر تیرے پہلو میں ہے اسیطرح دلبر ملک روز و شب تیرے پہلو میں رہے
رہے ہمیشہ تو تخت سلطنت (پر بقا قبض رہے) کہ تیری بقا کا آئینہ قیامت تک روشن رہنے والا ہے ۔ ۳۸ ۔ سینہ
چو ماہ نیم الخ ۔ اور جو دل نہ شل سکے کہ تیری محبت نہیں رکھتے وہ قرص کی طرح پارہ پارہ ہو جائے اور جو
تیری محبت کے لئے پھیلا ہوا نہیں ہے (جس سینے میں تیری محبت نہیں ہے) وہ ماہ کی طرح دو ٹکڑے ہو جائے
قصیدہ ۱۲۳ ۔ (یہ قصیدہ خلیفہ عباسیہ کی طرف سے خطاب پادشاہ پہنچنے کی مبارکباد میں لکھا گیا) ۱ ۔ مطلب
جب آفتاب لعل گوں جام (سلیمت خورشید) ہاتھ میں لئے ظاہر ہوا تو سیاہ شام (کواکب) اسکی برق صمصام (شمشیر
بران) کے خوف سے چھپ گئی ۲ ۔ مطلب عروس صبح جو ہر آور ہے بید ہے ایسی کھلکھلا کر ہنسی کہ اسکے منہ سے
عنبر بی زر خورشید نکل پڑی ۔ ۳ ۔ مطلب ۔ نیلگوں آسمان پر خورشید یوں نمودار ہوا ہے کہ مرغ صبح کو
اسکی یاد میں نالہ کرنے سے دم بھر کو بھی قرار نہ تھا ۔ ۴ ۔ مطلب ۔ پہلی ہی ملاقات میں جو گفتگو صدق دل سے
صبح صادق اور ماہ میں ہوئی تو یہ تحفہ (اور اسکا یہ پیغام تھا) ۵ ۔ مطلب ۔ کہ کل رات جب مشرق کے شاہنشاہ
زریں چتر کو آل عباسیہ کا لباس (سیاہ) شام کی طرف سے بھیجا ۔ (یعنی جب شام ہوئی اور آفتاب نے لباس شب پہنا
۶ ۔ مطلب ۔ تو زحل (نام ستارہ) مشتری سے کہتا تھا کہ پادشاہ کی درخواست جب خلیفہ بغداد کے سامنے پیش
ہوئی تو خلیفہ نے اسکا بہت اعزاز کیا ۔ ۷ ۔ مطلب ۔ اور جب اسکے مضمون (کہ اے خدا) خلیفہ بغداد کا حکم
ہفت اقلیم میں جاری ہو سے آگاہی ہوئی تو امام (خلیفہ) کا یہ فرمان (حکم) ہوا ۸ ۔ مطلب (چند شعر مدح
امام میں ہیں) اور وہ امام ایسا ہے کہ جسکا تخت فرق (سر) جمشید ہے اور وہ ایسا عالی قدر ہے کہ خورشید کا تاج
اسکے تخت کی مسند ہے اور اقبال جاوید اسکا نشان ہے اور اسکا لقب سلطان ایام ہے ۹ ۔ مطلب ۔ امت
و دین اسکے وزیر اور عزت و تمکین اسکے دربان ۔ عدل و احسان اسکے نائب اور فکر و الہام اسکے کاتب ہیں
۱۰ ۔ قضا و قدر کو حکم ہے کہ اسکے ایوان ۔ قدر کو وہاں لیجا (جہاں) کائنات کی بلندی کی حد ہے کہ جسکی ہوا میں پیشتر
مرغ وہم سکے پر بھی نہ کھل سکیں ۔ ۱۱ ۔ مطلب ۔ اور سلطان (خلیفہ) کی بارگاہ سے اس وزیر الملک (کی
کو یہ عزت عطا کی گئی کہ تمام بحر و بر پر اسکا قلم فرمان جاری رہے ۱۲ ۔ مطلب ۔ کہتا ہے کہ چونکہ یہ (محمد ...)
سلطان کا دبیر خاص ہے اسلئے اسکے والی (خلیفہ) سے اسکو یہ خطاب آیا ہے کہ ماہ اسکے رخسار کی زلف عنبر

تحریروں سے بنے (یعنی تحریروں سے رخسار ماہ کی زلف بنے) ۱۳۔ مطلب۔ اور امام الملک نے اسکی جاہ کے
بادر جھانہ کے لئے روپیہ (نقدی) کی ایسی تعداد مقرر کی ہے کہ دو عالم کی نقدی جسکے انعام کا چالیسواں حصہ ہے
۱۴۔ اور امیر المومنین (خلیفۂ بغداد) نے حکم دیا ہے کہ ہر جمعہ کو منبر پر (خطبہ میں) ہفت اقلیم میں اسے شاہنشاہ
اسلام کے ساتھ پکاریں (پکارتے رہیں) ۱۵۔ آرش۔ ایک مشہور تیر انداز گزرا ہے جسکا تیر چالیس کوس تک
جاتا تھا۔ مطلب (مدح ممدوح) اور یہ بھی عجیب جمشید (باعتبار حشمت) رستم کماں ہے اور بہرام آرش
جیسا تیر انداز ہے کہ جسکی تلوار کے سامنے سام کا خنجر بھی شل چوبیں (لکڑی کا خنجر) خنجر کے معلوم ہوتا ہے۔
۱۶۔ برہنہ چو ایمان۔ حضور رسالت آب صلی اللہ علیہ وسلم نے فرمایا ہے کہ ایمان برہنہ ہے اور تقویٰ
اسکا لباس ہے۔ مطلب جب امام الملک کی طرف سے فرمان آیا تو ممدوح اس کے استقبال کے واسطے مثل
ایمان کے سر و پا برہنہ گیا ۱۷۔ مطلب۔ اور اسطرح کہ مخلوق آگے پیچھے دوڑتی جاتی تھی اور ملائک ذکر حق
کرتے جاتے تھے اور بادشاہ کی آنکھوں سے رخسار پر آنسو ٹپک رہے تھے (اشک شکر یہی) ۱۸۔ مطلب
کبھی تو شکر و ثنائے حق سے اسکے لب شکر بہوتے رکھتے تھے اور کبھی اسکے رخسار پر آنکھیں مروارید (اشک)
بکھیرتی تھیں ۱۹۔ مطلب۔ بادشاہ نے جب اس سیاہ خلعت کو جو آنکھ کی پتلی کی طرح تھا پہنا (زیب تن کیا)
ہم دن میں شب (خلعت) کو مہ کامل (ممدوح) کے ساتھ دیکھ رہے تھے ۲۰۔ مطلب۔ فلک کو میں نے دیکھا
اپنے نوروں (لوٗ) دامن کو شہر نیوں سے بھرے ہوئے ممدوح کے جھنڈوں کے نیچے چاروں طرف ان شہر نیوں کو
چادر کرتا پھرتا تھا ۲۱۔ مطلب۔ اور جو جو آئینہ بندیاں شہروں میں ہوئیں میں اسکا کیا ذکر کروں (کیا
تعریف کروں) ایک ادنی بات ہے کہ اسکے سجے ہوئے (آراستہ) گنبد کی چوٹی (سرا) میں اور فلک ہفتم میں بال برابر
بھی تو فرق نہ تھا پورے گنبد کا کیا ذکر اور تمام بازار کا ۲۲۔ مطلب۔ البتہ حسود فلک (فلک حاسد)
نے یہ دیکھا کہ جو غم کے سبب معشوق کی زلف کی طرح پریشان ہیں (افتادہ)۔ اور خورشید جو آل ہو رہا تھا
تینوں صفتیں زلف میں پائی جاتی ہیں) ۲۳۔ مطلب۔ انگشت (اور اسمیں ایک قطرۂ آب یعنی تلوار)
سلطنت کے چارہ بنا دیا رو دشمنوں کے حلق کو بھی صاف دو کرتا ہے ۲۴۔ مطلب۔ صبح کا چہرہ اس شرمندگی
کے سبب کہ اسے خورشید تابان کو آل بہرام شاداں سلطان نظام کے سفید (روشن) چہرہ سے تشبیہ دی کہ

سرخ ہو رہا ہے (کر میں نے بجا تشبیہ دی کہاں چتر آل بہرام اور کہاں خورشید) ۲۵ ۔ مطلب ۔ سمندر بھی باوجود اس قدر دریا دلی کے اسکی عام بخشش کے فیض کو دیکھکر شرم سے پانی پانی ہو گیا ۔ ۲۶ ۔ (دعا) ، مطلب جب تک ان نو سپہر قلعوں پر فلک چہارم اور اسکے جہام (کواکب) شاہ انجم کے سر پہ تاج زر رکھتے رہیں (خورشید فلک چہارم پر ہے) ۲۸ ۔ مطلب ۔ تب تک اے ممدوح تیری عمر کا لباس تیری بغل میں اور تاج سلطنت تیرے سر پر رہے اور فلک تیرے تخت کا پایہ بنا رہے اور سلاطین تیرے خادموں کی صف میں ہوں ۲۹ ۔ مطلب ۔ اور جب تک آتشیں شیر (کہ جو پلنگ اندام) کے مطلع سے ہر رات کرے سکہ کی طرح کوئی اشرفی (قمر باعتبار گھٹنے و بڑھنے) چمکتی رہے ۔ ۳۰ ۔ جو سیاہ رو خامہ کی طرح (بوقت تحریر) اسکے خط فرمان سے سرتابی کرے تو وہ ممدوح کے زریں قلم کی طرح زبان دریدہ و زنگار یافتہ اور سینہ دریدہ رہے ۔ ۳۱ ۔ فخر الزماں خطاب مصنف یعنی بدر چاچی ۔ مطلب اور بدر چاچی کو تو اپنے در پر ایک غلام شیریں سخن کی طرح خیال کر اگرچہ دنیا و اہل عالم نے اسکو فخر الزماں کا خطاب دیدیا ہے لیکن پھر بھی وہ تیرا غلام ہے (غلام کی طرح ہے) ۔

قصیدہ ۔ ۱ ۔ مطلب جب خلیفہ کی طرف سے بادشاہ کے پاس خلعت و فرمان آیا تو جبرئیل طاق گردوں سے البشریٰ البشریٰ کہتے ہوئے آئے ۔ ۲ ۔ اور بادشاہ کے پاس اس خلعت و فرمان کا آنا ایسا ہے جیسے آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کی ازدیاد عزت کے لئے بارگاہ لایزال سے قرآن پاک نازل ہوا تھا ۔ ۳ ۔ رب ہب لی ملکا لا ینبغی لاحد من قبل ۔ اے رب مجھکو ایسا ملک عطا فرما کہ جو اس سے قبل اور کسی کے لائق نہ ہوا ہو ۔ (حضرت سلیمان علیہ السلام نے باری تعالیٰ سے یہ التجا کی تھی) مطلب ۔ یا یہ سمجھو کہ جیسے حضرت سلیمان علیہ السلام نے رب ہب لی الخ کا نقارہ پہلے بجایا تھا (دعا کی تھی) تب بشارت مصحف پاک انکو حضرت داؤد خوش الحان علیہ السلام سے پہنچا جم شاہ کو ۔ امام وقت نے (خلیفہ) تمام عالم پر حکم مطلق عطا کیا اور یہ خبر ہفت اقلیم کے تمام بادشاہوں تک پہنچ گئی ہے ۵ ۔ مطلب سلاطین جہاں کے فرامین کے نسخے اب منسوخ ہو گئے اسوجہ سے کہ اصلی فرمان جو تمام زمانوں کی جبلت ہے دار الملک جاہ (بارگاہ امام) سے ممدوح (شاہ) کے

پاس آیا ہے۔ ۶۔ مطلب اس خلعت مصری نے جو کنعان (مراد از دار الملک خلیفہ) سے ہندوستان
سے آیا ہے چاہ حاسد کو چاہ یوسف کیطرح بے آب و رنگ (مراد از بے رونقی) کر دیا (قصہ حضرت یوسف
علیہ السلام معروف ہے) ۷۔ اس شعر میں عناصر اربعہ کو جمع کیا ہے لیکن ایک خاص ندرت کیساتھ مطلب
ہے آتش نژاد حاسد ہوا کیطرح اپنے سر پر خاک ڈال کر خضر (خلیفہ) کی طرف سے سکندر (مراد از ممدوح)
چشمہ حیوان (آب حیات خلعت) عطا ہوا۔ ۸۔ (کہ جس کے سبب) سے بازوئے ملک قوی ہوا اور دین
نے بلندی پائی نیز شرع کی عزت و حرمت زیادہ ہوئی۔ رونق ایمان سے مراد خلعت مطلب ۹۔ اور
فردوں میں اسلام لانے کا شوق پیدا ہو گیا اور پیشوایان شریعت کو (علماء و فضلاء) حیات جاں بخشی
(حیات جان حاصل ہوئی) ۱۰۔ سال میں دو بار امیر المومنین کی طرف سے سلطان کے پاس خلعت
کا آنا بالکل مسلمانوں کی عید کے مشابہ ہے جو سال میں دو بار آتی ہے۔ ۱۱۔ مطلب وہ نچھاور جو
سلطان نے قاصدوں پر کی (وہ روپیہ اشرفیاں جو قاصدوں کے سر پر سے ممدوح نے نچھاور کیا) کیں
تو آسمان کو بھی اشرفیوں کی نو تھیلیاں اسی نچھاور میں سے عطا کر دی گئی ہیں (نو افلاک کے لئے
نو تھیلیاں) ۱۲۔ مطلب آسمان خوشی سے اپنے ساتوں دامنوں کے ساتھ رقص کریگا اور صبح
بھی ایک زریں طشت (خورشید) کیساتھ نچھاور کرتی ہوئی نمودار ہوئی۔ ۱۳۔ پیغمبر بمعنی فرمان
زدبہاران و بہار عجم نہ بمعنی رسول چنانکہ مشہور است۔ رسول۔ قاصد ایلچی۔ مطلب اور ان دونوں
(فرمان و رسول میں) ایک پیغمبر ہے اور وہ فرمان ہے مراد ہے کہ معنی اصطلاحی بمعنی رسول نہیں یہ کفر
نہیں ہو سکتا ہے ۱۴۔ سابق شعبان۔ رجب نام قاصد مطلب سات سو ہجری ۷۰۰ھ پر ایک ماہ
یعنی ماہ محرم گذر چکا تھا کہ رجب خلعت و فرمان لیکر درگاہ سلطانی میں آیا ۱۵۔ ماہ حق۔ ماہ رجب
اسکو شہر الرب بھی کہتے ہیں مراد۔ قاصد سے ہے۔ بدر۔ مطلب میں سچ کہتا ہوں کہ ملک امام (خلیفہ)
سے ماہ حق (رجب) ممدوح کے پاس صبح کی طرح ہنستا ہوا۔ ۱۶۔ مطلب (اور کچھ عجیب انداز سے پیک ہنسی
رہا تھا)۔ وقت ہاتھ میں جھنڈا اسکا نیزے پر رکھے۔ ساز شادی کو جنگ میں لئے ہوئے آسکے
سیج رقص کرتا ہوا خلیفہ عباسیہ کی طرف سے آیا ۱۷۔ مطلب۔ ظلم کا آفتاب جو بسخ تغلب

دکھار ہا تھا۔ اسکی تلوار کی آب و تاب اب سایۂ یزدان (قربان و خلعت) کے آنے سے جاتی رہی۔
۱۹ مطلب ممدوح کی آستین عدل نے فلک کے نوؤں دامنوں سے ہر اس ظلم کی گرد پرسی جو کہ تھا
پہ اسکی جھاڑ دیا) جھاڑتا ہے کہ بتاؤ کیا عذر رکھتے ہو۔ ۲۰ لوگ تعجب سے بیان کرتے ہیں کہ حضرت سلیمان علیہ السلام کا
گھوڑا ہوا تھا کہ جسپر دو ماہ کی راہ آپ ایک قدم میں طے کر لیتے تھے ۲۱ مطلب لیکن اس سے زیادہ تعجب کی بات تو یہ ہے کہ ہمارے
سلطان کا بیکراں گھوڑا چار ماہ کا راستہ صرف ایک قدم میں نہایت آسانی سے طے کر لیتا ہے اور ہر طرح کر نعل [illegible]
نعل چار ماہ ہوئے اور ایک قدم میں وہ ان چاروں کو طے کر لیتا ہے اسلئے ایک قدم میں چار ماہ کا راستہ
طے کیا۔ ۲۲۔ طبق۔ ایک طرح کا ورم جو اکثر گھوڑوں کے پیر میں پیدا ہو جاتا ہے۔ مطلب ممدوح
کا گھوڑا ایسا قوی ہیکل ہے جسکے بوجھ کے سبب سے گاؤ زمین کا کوہان دیکھ اسکے پاؤں کا طبق نکل گیا ہے
۲۳ مطلب۔ اور اسکے سموں کی گرد نے مہر و ماہ کی آنکھ میں سرمہ لگا دیا ہے (یعنی چشم مہر و ماہ
کیلیے سرمہ ہے) اور اسکے نعل کا آوازہ (کی آواز) قیصر و خاقان تک کے کانوں میں پہنچ گیا ہے
۲۴ بدر نے کہیں اتفاق سے اسکی شمع محفل کو آفتاب کہہ دیا تھا کہ جسکی وجہ سے شمع کے بدن (میں)
اپنی عزت کے باعث۔ آگ لگ گئی کہ مجھے ایسی ناچیز شے سے نسبت دی۔ ۲۵۔ مطلب چرخ
سرگرداں اپنی بلندی کی ڈینگیں اسکے اسپ کی گرد سے مار رہا تھا کہ میں بلند مرتبت ہوں ناچار
اسکی ایسی اچھی طرح سرزنش کر دی گئی کہ جسکے سبب سے وہ سرگرداں ہے (سر کی ضرب سے چکر آجاتا ہے)۔
۲۶ مطلب تیرے دشمن کو جو تخت و تاج پر بیٹھنے کی خواہش تھی تو جب اسکو تاج پر بٹھا دیا گیا
(سلاطین اضیہ اکثر ایسی ہی سزائیں دیا کرتے تھے) تو اسکے بن دنداں سے (دل) سے یہ آرزو جاتی رہی
۲۷ جس کسی نے اسکے تیر جیسے حکم سے گوشہ کشی کی (سرتابی) تو جلدی تو اس سے کنارہ کش ہو جا کہ
اسکی قربانی کا وقت قریب آگیا ہے (تیر کش و تیر و کمان مناسبات) ۲۸۔ اسکا حکم مثل صور قیامت کے ہے
کہ اسکا حکم جسوقت پہنچیگا تو کوہ مثل کاہ کے اڑ جائینگے اور جس بیشہ میں اسکا تیشہ پہنچا وہ بیشہ مثل
ریشہ کے ہوگئی ۲۹ [illegible] اسلامی کے تخت شاہنشاہی ممدوح [illegible] سر میں رکھتا تھا اسکا ادعا
ولی المسلمین (خلیفہ عباسیان) کی طرف سے ممدوح کو عطا ہو گیا ۔۔۔ جب سے آسمان نے عباسیوں کا

خلعت پہنا ہے تب سے شاہ مشرق (خورشید) مثل ماہتاب کے سریع السیر ہو گیا ہے۔ آفتاب تمام برج کی گردش ایک سال میں کرتا ہے اور ماہ ایک مہینہ کے جولان میں تمام برجوں میں پھر آتا ہے۔ ۳۱۔ مطلب جسطرح مہر تاباں کا پرتو ماہ درخشاں پر ہمیشہ پڑتا رہتا ہے اسی طرح اس سال کی مانند خلیفہ کی جانب سے ہمیشہ پے در پے ممدوح کے پاس خلعت و فرمان آتے رہیں ۳۲۔ کافر م (قسمیہ) میں کافر ہوں جو جھوٹ کہتا ہوں کہ لیتاں سرا سرے ہندوستان میں بدر کی طرح ابھی تک اگر کوئی طوطی گویا معنی دان۔ اور بد قرائن خوان آیا ہو (نہیں آیا ہے)۔ ۳۳۔ مطلب کل رات جب گیسوئے شب دوش سحر سے علیحدہ ہو گئے (صبح ہوئی) تو اسوقت یہ خوشخبری اس غمگین کے کان میں پہنچی ۳۴۔ مطلب کہ اے بدر خوش باش کہ خدا کے فضل اور بادشاہ کی عنایت سے مصیبت کے دن ختم ہوئے (گئے) اور اب احسان و عنایت سلطانی کی نوبت آئی۔ دوش اور دوش میں تجنیس تام ہے۔

قصیدہ ۴۵ ۱۔ **مطلب** جب آفتاب اس سبز خوان پر بوسہ کی ٹکیا (جرم خود) رکھتا ہے (جب صبح ہوتی ہے) تو عاشقوں کے خوان پر سوائے اشک خونیں کے کوئی اور چیز نہیں ہوتی (عاشق صبح کو گریہ و زاری کرتے ہیں) ۲۔ **مطلب** صبح جب اپنے ہاتھ میں خورشید کا زریں ساغر لے لیتی ہے تو جرم ماہ بے رونق اور تیرہ ہو جاتا ہے۔ ۳۔ **مطلب** جب ممدوح کے چتر نے رو شب کیطرح سیاہ ہوا اپنا سر سپہر عالی بلند کیا تو ستاروں کی نظر میں تخت آفتاب بہ مثل سایہ نظر آنے لگا ۴۔ **مطلب** جام مرود ہفتہ ہے اور پنج ہلال (انگشتان) اسکی غلام ہیں اور ہمیشہ شراب سے بھرا ہوا دنداں (ثریا) کی طرف گذر کرتا ہے۔ ۵۔ **مطلب** قبل اسکے طوطی طاؤس پر چلن زاغ (شب) سے بیضہ زریں نکالے (قبل از طلوع خورشید) تو خون خروس سامنے لا۔ یعنی مے نوشی کر۔ (خون خروس صراحی سے اکثر بشکل خروس ہوتی تھی) ۶۔ **مطلب** صراحی ایک مرغ کی طرح ہے کہ جسکی چونچ (ٹونٹی) سے خون ٹپکتا ہے اور اپنے پاؤں پر اس (قطرات) بکھیر رہا ہے (قطرات سے گرا رہا ہے) ۷۔ **مطلب**۔ کشتی زر اپنے پیٹ میں (شکار) سے رکھتی ہے یعنی کشتی زر کا پیٹ مے سے بھرا ہوا ہے سیمبر اٹھ اور جلد اسے اپنے لبوں کیطرف لیجا ۸۔ **مطلب** اے معشوق تو شب آشفتہ (زلف پریشاں) کو اپنے رخسار پر

سحر بکھیرے ہوئے ہے اور تیرے لعل تر (دہن) پر شکر (لب) سے نبات (خط سبز) جمی ہوئی ہے یعنی تیرے دہن کے گرد خط نکل آیا ہے - ۹ - مطلب - اے معشوق میرے منہ پر منہ رکھ اور اپنے اس خوبصورت چہرہ (طبق لعل) کو میرے زرد رخ سے آئینہ کیطرح مت ہٹا - ۱۰ - مطلب اے معشوق میرے پاس تو ایک زرد رنگ ہے جیسے دو نقرئی پیالہ (چشم) رکھے ہوئے ہیں اور ہر پیالہ کی تہ میں شبہ ہے (مردمک) جسکے اندر سیکڑوں گہر (اشک) ہیں - ۱۱ - مطلب اور یہ گھر میرے آرام دل کی پریشانی کے لیے چمن ہے کہ جب شورش پیدا ہوتی ہے تو رونے سے آرام ملتا ہے اور وہ مردمک (شبہ) صحن سرائے بصر کی آسائش کے واسطے ہے کہ بغیر اسکے بینائی محال ہے ۱۲ - اے معشوق تو میری آنکھوں کی پتلی ہے پس بے خطا و بے سبب اشک کی طرح میری آنکھ سے دور مت ہو اور میرے چہرہ کی رونق برباد نکر کہ بغیر تیرے فرط غم سے زرد ہو جائیگا -

۱۳ (گریز) مطلب اے محبوب ایک تیری زلف جو زنجیر صفت ہے جس نے مجھے بادشاہ کے دشمن کیطرح مثل آئینہ کے حیران اور قفل صفت در بدر پھرنے والا بنا دیا ہے - (پریشان و سرگرداں کر دیا ہے) - ۱۴ - اے ظالم سوزن جیسی شین (پردہ دری نکر) اور میری پردہ داری کر - مجھ کا پیرہن نہ سی اور روشنی کی چادر (پردہ) مت پھاڑ - ۱۵ - نہیں تو شاہنشاہ زماں کے سامنے زمین بوس ہوکر تیرے جور و جفا کی شکایت اسکی کرونگا ۱۶ - ہود علیہ السلام ایک پیغمبر کا نام مبارک - مطلب - اور وہ بادشاہ ایسا ہے کہ جسکی پیروی حضرت ہود کرتے ہیں اور سلیمان جیسی ظفر رکھنے والا ہے اور احمد یوسف لقا (چہرہ) ہے - ۱۷ جمشید سے لیکن ادریس جیسی شان و شوکت رکھنے والا - ۱۸ - ناہید زہرہ - مطربۂ فلک مطلب - اور وہ بادشاہ ایسا جمشید بخت ہے اور وہ ماہ ہے کہ جسکا تخت خورشید ہے اور ناہید جیسے معشوق تیری بزم میں جلوہ گر ہیں - مطلب - اے بادشاہ ثوابت جو متحرک نہیں ہیں تیرے حکم کے منتظر ہیں کہ تیرا حکم پاکر حرکت کریں اور تمام دنیا کے لیے تیرا خوان نعمت حاضر ہے - ۱۹ - ماہ کا غذ نو ہم سیمیں ہے مطلب اور اے ممدوح تیرا خامہ ماہ کی پیشانی پر قدم رکھتا ہے اور اسکو روندتا ہے اور تیرا خنجر کوہ کے جگر کو پھاڑتا ہے تو پھر دشمن کی کیا ہستی - ۲۰ - کب تک تیری تیغ یونہی دشمنوں کی جگر تشگافی کرتی رہیگی اسلیے کہ ایک عمر ہو گئی کہ یہ دشمنوں کے سینوں میں گذرتی ہے (جگر تشگافی کرتی ہے)

۲۱۔ اگر دشمن ۔ سانپ (مار) کیطرح تیرے خط فرمان کو سر پر نہ رکھے (مار کے سر پر اکثر سفید خط ہوتے ہیں) تو فوراً گزدم مرگ اسکی رگ جاں میں ڈنک مار دے (یعنی فنا ہو جائے) ۲۲۔ مطلب ۔ تیرے عدل کے زمانہ میں ضرب و زد بالکل معدوم ہے اور اگر مدارس میں یہ ضرب زید عمراً پایا بھی جاتا ہے تو صرف مبتدا ہے اسکی خبر سے کوئی آگاہ نہیں (یعنی ضرب بالکل معدوم ہے) ۲۳۔ مطلب ۔ قلم نے تیرے ہاتھ سے آب حیات کا ابر برسایا (یعنی تیری تحریر آب حیات کا اثر رکھتی ہے) جسکے برسنے سے رخسار قمر (کاغذ) پر بنفشہ (حروف) اُگ آئی ۔ ۲۴۔ مطلب ۔ کاغذ پر جو برف خشک ہے تیرا قلم برق کیطرح رواں ہے لیکن ابر باش ہے سیاہی کو بکھیرتا ہے اور دام مشک کی شکن (سطور) میں دو مرغ گرفتار ہیں لیکن اسکا بازو پر ہاتھ ہے (مصرع کا) ۲۵۔ مطلب ۔ اگر قلم پانچ انگلیوں کی گرفت سے دوات کیطرف لیجائے تو تمام حروف اسکے مطیع ہوں اور اسکے خط پر سر نہ رکھیں (یعنی اگر کارخانہ تحریر ہو تو کوئی کسی کا مطیع نہ ہو) ۲۶۔ یار زر زرانداز دہ ۔ قلم زریں مشک تر سیاہی مداد موچہ حروف ۔ مطلب قلم صبح کی تو ہیچک مانند قلم زریں کو دیکھ کر جسکے منہ میں سیاہی ہے اور لاکھوں حروف کاغذ پر اسکے پیچھے پیچھے چلے آتے ہیں ۔

۲۷۔ زرد قبا ذنگی ۔ زرد قبا قلم زریں ۔ آب کش ۔ مطیع ۔ خادم رومیاں ۔ انگشتان ۔ مطلب اور یہ قلم زریں رومیوں (انگشتاں) کا غلام و مطیع ہے تاکہ ہر شخص اسکی کمر پکڑ کر اسکو کھینچ لے (گرفت میں لے آئے) ۲۸۔ خال سیاہ ۔ قطرہ مداد ۔ آئینہ ۔ کاغذ ۔ مطلب ۔ اور جسوقت وہ دوڑتا ہے تو خال سیاہ اسکی پیشانی پر ہوتا ہے اور جب وہ سوتا ہے تو آئینہ (کاغذ) اسکے سر کے نیچے ہوتا ہے ۔ ۲۹۔ ماہی قلم عنبر ۔ مداد ۔ مطلب ماہی زریں نے یہ تحفہ عنبر جو اپنے منہ میں لیا ہے تو اسکی خواہش یہ ہے کہ ماہ کے (کاغذ) پاس یہ تحفہ سر پر رکھکر لیجاؤں ۔ ۳۰۔ ماہ نو ۔ قلم شب ۔ مداد سحر ۔ کاغذ ۔ مطلب ہلال فلک کی سیر تو بس شفق تک ہی محدود ہے مگر یہ ماہ نو شب (سیاہی) سے سحر تک (کاغذ) سیر کرتا ہے ۔ ۳۱۔ حبش ۔ دولت چین ۔ کاغذ ۔ کافور خشک ۔ کاغذ ۔ مشک تر ۔ مداد ۔ مطلب ۔ وہ یعنی قلم ایک ہی تاقت میں حبش (دوات) سے چین (کاغذ) میں پہنچ جاتا ہے اور کافور خشک (کاغذ) کو مشک تر (سیاہی) کا ایک ڈبہ (طبلہ) لا کر دیدیا ہے ۔ حبش و چین مشک و کافور مناسبات ۔ ۳۲۔ گویا یہ قلم بادشاہ کے حاسد کی طرح ۔ بے نوا ۔ لاغر اور سیاہ رو ہے ۔ یہ تمام صفات قلم میں

پائے جاتے ہیں) حیران و سرگردان ہو کبھی کاغذ پر اور کبھی دوات میں کوتاہ قد اور سر برہنہ ہی۔ ۳۳۔
مطلب جبتک شیر شکار کے وقت یہ مذاکرتا رہے کہ مادہ آہو (خورشید) دہن شیر (برج اسد) گیا
بھاگ گیا (یعنی جب تک آفتاب کی منزل برج اسد میں آکر) ۳۴۔ مطلب جب تک شام تیرے ایوان پر
محافظت کے لئے زنگی سپاہی کمان ہو اور صبح تیرے جنگ کے میدان میں صدمی زرہ پہنے ہو یعنی
رات و دن تیرے خدمت گار ہوں۔ قصیدہ ۷۱ ۱۔ مطلب کل رات جب شاہ حبش نے آئینہ (آفتاب)
کو چھپا لیا تو مطرب فلک (کہ جسکے پانچ شوہر ہیں) کو اسکی تین بہنوں (ہمشیران) کی محبت نے گھیر لیا اور وہ اور
بنات النعش شب میں جمع ہوتے ہیں) ۲۔ مطلب جب باز سفید (خورشید) چھپ گیا تو زاغ شب نے
خوشی سے پر پھیلا دیئے اور تمام زریں انڈوں کو اپنے آشیانہ میں رکھ لیا (سورج کی کرنیں چھپ گئیں)
۳۔ مطلب جب قطب نے اطلس سیاہ (شب) سے خرقہ جادہ حاصل کیا تو ترک تیغ بر دوش
(خورشید) نے اپنی زرد کلاہ (با عتبار روشنی) اوتار کر رکھدی ۴۔ مطلب دور فلک نے اگرچہ ہفت
الوان سے شست زرے لیا ہی لیکن اسکے خوان پر زیادہ تر سودے چودہ تاریخ کے (تم قرص شکستہ ہی
پاؤگے ۵۔ مطلب جب سیاہ ترک کو لشکر ہندو (سیاہی شب) نے منہزم کر دیا (شکست دیدی) تو ماہ نے
ممدوح کی طرح تمام ملک کو فتح کر لیا (چاندنی پھیل گئی) ۶۔ مطلب ریاض روزم مثل کہ
سپہر حسن نیلگوں پر آفتاب نمودار ہو گیا اور مرغ سحر نے عزم دل کے سبب سے شور وفغاں شروع کردی
۷۔ مطلب آسمان اپنی آستین میں ایک شہد شکر چھپائے ہوئے تھا (آفتاب) اسکو صبح نے وجود دریچہ
جیب) اسکے دامن پر سجادیا (ٹانک دیا) ۸۔ مطلب جب صبح نے غارتن فلک کے ہاتھ سے
تاج زر چھین لیا (آفتاب) تو وہ بادشاہ کی درگاہ عالی کی طرف روانہ ہوا اور آکر آستانہ پر سر رکھدیا
تاکہ صدر فتح اسکی دادرسی کرے) ۹۔ مطلب وہ بادشاہ جمشید (حضرت سلیمان) مرتبت
اور احمد موسیٰ لقا ہی کہ جسکے چتر کی ہمائے (دھوپ) ماہ سے بھی بلند جگہ پر اپنی منزل ٹھیرائی ہے۔
۱۰۔ مطلب اشتر کیرہ (برج حمل) نے اپنے منہ میں لالہ زر فشاں رکھ لیا ہو (آفتاب برج حمل میں
پہنچ گیا) اور لالہ (خورشید) نے ژالہ کے بے شمار موتی چمن میں بکھیر دیے ہیں ۱۱۔ مطلب

اور بجز و بیضے کو بر استقامت سوزن کی ہو راستہ بیرسا ہو کر اس کی کشتی کو اوبان رشاتم کے سر پہ لگا دیا یعنی کھود
سمجھا ہیں اور کھلنے لگا ۱۲ مطلب جب غنچے نے دیکھا کہ آفتاب کی وجہ سے دن چڑھ رہا ہے اور رات گھٹ رہی ہے تو وہ
غازہ کا ڈبہ انگلیوں میں دم کی طرح جس طرح دم لگاتے ہیں۔ انگلیاں لیا یعنی غنچے کھلنے لگے ۱۳ مطلب
جب بنفشہ کا قد زیب معشوق کی طرح شکستہ ہو گیا مرجھا گیا تو اس نے رنج و غم کے سبب سر پر بیاد سے اپنا جامہ نیلی
ماتمی لباس پہن لیا حسن تعلیل ۱۴ مطلب جب گیسوئے شب سرک کر دن کی قامت کے برابر ہو گئے (دن) رات کا
برابر ہونا مراد ہے تو آفتاب کو خود اس وقت شرف حاصل ہونے لگا کہ برج حمل میں تحویل ہوتا ہے اور یہی شرف ہے ۱۵
بہار ہے بلبلوں کو دیکھیے جیسے دلبروں کے کنارے کھڑا ہو دلبری دکھا رہا ہے کہ جس کی زلف دیتے بیچ و خم میں رنگ
ارغوان رنگ رخسار چمکتے دیکھا رہا ہے یعنی زلف نے نچوڑ رخسار کو کھا رہے ہیں ۱۶ مطلب جب گلزار بوستان کی ایسی
اس کی زلف کی خوشبو سے بھری ہوئی ہے تو اب اس کی خوشبو کے سبب تمام نکہت گلستاں بنا گئی ہے۔ یہی کی زلف عطر کی خوشبو
پھیلی ہوئی ہے ۱۷ مطلب بلبل صبح کو تمام آہ و فغاں کرتی ہے کہ جب گل اپنا طشت رکھتا ہے پھول کھلتا ہے
تو صبح [illegible] تیغ خورشید کھینچتی ہے ۱۸ مطلب جب ساقی نے کہا کہ [illegible] کیوں کاٹ (ٹکڑے کیا) ڈالا گیا تو تیغ
سے [illegible] قتل مواخذہ [illegible] یعنی [illegible] ۱۹ مطلب [illegible]
کیا کہ [illegible] ہے تو [illegible] غالب ہے ۲۰ مطلب [illegible] خون [illegible]
[illegible] بادشاہ کا قہر نازل ہے ۲۱ مطلب [illegible]
بلندی کا [illegible] آفتاب کو اس طرح [illegible] خدا اس کو رخسار کو ۲۲ مطلب [illegible]
نے [illegible] اختیار کر لی [illegible] ہو گیا ۲۳ مطلب [illegible]
[illegible] ۲۴ مطلب [illegible]
بجلی گرائی [illegible] ۲۴ مطلب
[illegible] فتح کرنی
[illegible] فتح کیا تھا ۲۵ مطلب [illegible]
[illegible]
کر دیا اور [illegible] ۲۶ مطلب [illegible]

اذان دنیا ہوا آتا ہے (سجدہ گشا، وقت تحریر) ملک و دین کی صلاح کے لئے اذان اور بلال کا
حبش سے آنا کسقدر پر لطف ہے ۔ ۲۸ ۔ مطلب جب عدو سیہ چہرہ دل نے تیرے خنجر کی سحاب کی
برق کو دیکھا تو اسکی بام چشم پر ہر مژہ پر نالے کی طرح تنگی (اسقدر اشک بہائے) ۲۹ ۔
مطلب تیرا دشمن جو شاخ ارغوان کی طرح زرد ہے جب اسکو تیری تلوار نے گھایل کیا تو یہ معلوم
ہو رہا تھا کہ شاخ زعفران کو کاٹ ڈالا ہے جس سے آب ارغوان بہہ رہا ہے ۔ ۳۰ ۔ مطلب تیرا نشان
(علم) اس قدر بلند ہے کہ جنگ کے دن جب نیزہ کا [illegible] خورشید کے نزدیک ہوتا تو تیرے
جھنڈے کا پرچم بنات النعش کے گیسو بن گئے ۔ (یعنی نیزہ فلک چہارم پر اور علم فلک ہشتم پر جا پہنچا)
۳۱ ۔ مطلب یہ دنیا میں کیسا شور و غوغا بلند ہے کہ شاہنشاہ زمانہ نے اپنے عدل کی تلوار نافذ رہا کہ
نے مملکت جاوداں بھی حاصل کر لی (ضروری ہے کہ جو بادشاہ عادل ہوگا اسکے لئے عقبیٰ میں بھی بادشاہ
ہے ۔ آرام) ۳۲ ۔ مطلب جب تک کہ عروس صبح کا یہ شغلہ سحر کو ہے کہ عروس صبح اپنے منہ میں مشعل
رکھو (یعنی جب تک خورشید طلوع ہوتا رہے) ۳۳ ۔ مطلب تب تک انس و جان کے ورد زبان
۱ بھی رہے کہ بادشاہ ہند کے تخت کے پاؤں کا سر فرقدان سے جا لگا (اسقدر بلند ہے) قصیدہ ۔
مطلب شب پر خورشید کا نقطۂ زر رنگ ہوا (یعنی صبح ہوئی) لب جام سے منہ اب ہمارے لب تک آگیا
خالی جام (جام جمشید) کے اور کچھ نہ لا (یعنی شراب لا) (شراب) ۲ مطلب جب سے زاغ سیاہ نے
اپنے منہ سے بیضۂ زر (خورشید) اگلا ہے (یعنی جب صبح ہوئی ہے) تب سے بلبلہ (صراحی) کی منقار
(ٹونٹی) سے خون (شراب) ٹپک رہا ہے ۳ مطلب شراب اٹھتے وقت جھاگ پیدا ہو جاتے ہیں) جب جام میں
جھاگ پیدا ہو گئے (شراب اٹھ گئی) اور وہ جام ساقی کے ہاتھ سے آیا تو وہ ایک زریں عندلیب کے
مانند تھا جس کا سینہ قلب [illegible] بھرا ہوا تھا [illegible] میں صنعت [illegible] نام اور [illegible]
میں [illegible] عکس یا قلب [illegible] ۔ مطلب اور جب جام [illegible]
تو [illegible] بھرا ہوا تھا ۔ ۵ ۔ مطلب
[illegible]

یعنی شراب انڈیل تاکہ تیرا دل غم سے رہائی پائے ۸ مطلب بیدار ہو اور آٹھ کہ صبح کے وقت غزدوں کو جمعیت (؟)
عشق سے ساقی بزم قدیم شراب معرفت عطا کرتا ہے پس اسکو حاصل کر ۹ مطلب یہ کہ تشنہ دلوں کے لئے
طاس فلک نے خورشید کا زریں ساغر صبح کے وقت اپنے دہن سے نکالا (ہو) ۱۰ - مطلب شب
گذشتہ جب قوس ہلال نیم بہا سمیں جلوہ ظاہر کیا تو تاریکی شب کی جیب زریں گنبد دوں (ستارے) سے بھر گئی
۹ - مطلب ماہ نے قطب سیاہ پوش (یا باعتبار اندھیری رات کے) تاج لعل کے عوض ایک زریں
نگارینہ کہکشاں سے بنا کر دیا (کہکشاں و قطب کی نسبت یہ کہ کہکشاں قطب شمالی و قطب جنوبی
کے درمیان واقع ہے) گریز ۱۰ مطلب کل تمام رات آسمان ایک آبلہ رو ہندو کی طرح (بہ سبب ستارگان)
معلوم ہوتا رہا کہ جو ہلال کا حلقہ غلاموں کیطرح پہنے ہوئے شاہ عجم کے در دولت پہ حاضر رہا - ۱۱ مطلب
اور وہ شاہ عجم لطف الٰہی کا سایہ ہے اور عالم پناہ ہے جسکی سپاہ ماہ جیسے روشن ستاروں کی طرح بے شمار ہے
اور محمدی حلم رکھنے والا ہے (لفظ محمدی میں ایہام ہے یعنی بادشاہ کا نام بھی محمد ہے) ۱۲ - مطلب اے
معشوق تیرے چہرہ (رنگین) پہ جو تیری زلف (رنگین) بکھری ہوئی ہے اس سے یہ ظاہر ہو رہا ہے کہ زنگ کے
چین پہ چڑھائی (لشکر کشی) کی ہے ورنہ تیرا جنگجو ترک (چشم) بیگانوں کو (مژہ) زہر میں کیوں بجھا رہا
صاف ظاہر ہو رہا ہے کہ سامان جنگ کی درستی ہو رہی ہے ۱۳ - مطلب اے معشوق تیری زلف ہر دم
اپنی کمند میں تیرے رخسار کو گرفتار کرتی ہے (رخسار پہ پڑی رہتی ہے) اور تیری لب ہر وقت انگارے
(شرارے) جھاڑتے ہیں - ۱۵ - مطلب تیرے اثبات حسن کے لئے تیری چشم ایک نص جلی ہے جو حسن کو
ثابت کر رہی ہے اسی سبب سے تیرے صاد (یعنی چشم) نون ابرو کا بنا ہوا ہے (نص) اور جب وہ نص جلی
ہوئی تو کوئی منکر نہیں ہو سکتا - ۱۶ - مطلب تیری چاہ زنخداں اگرچہ ہمارے خشک لبوں کیطرح
ہے لیکن مئے نوشی کے سبب سے وہ ایسی پر آب ہے کہ چاہ کی بھی آبروریزی کر رہا ہے - ۱۷ مطلب
بدر (بدر میں ایہام یا تخلص مصنف اور ماہ شب چاردہم) نے جب سے تیرے خورشید سے زیادہ روشن چہرہ
اور نازک رخسار سے بھی کم لبوں کو دیکھا ہے تب سے اس کی آنکھوں سے بہت سے ستارے (آنسو) ٹپک رہے
ہیں - ۱۸ - ۱۹ - مطلب تیرے خمیدہ ابرو نے اسلئے حاجب کو کمان دیدی ہے کہ تیری کی تعظیم و بندگی (؟)

ہو کم کسی پر تیغ ستم نہ چلائے خصوصاً ایسے بادشاہ کے عہد سلطنت میں کہ جسنے بیداد کی گردن تیغ عدل سے قلم کی طرح اڑا دی (قلم کر دی) ۲۰- مطلب اے ممدوح تیرا دست سخا دریا کے مانند ہو اور تیری تلوار ایک قطرہ آب کی طرح ہو اور تیری تیغ آگ برسانیوالی ہو اور تیرے دست سخا (دریا) کے سامنے سمندر رائی کی طرح ہو۔ (مصرعہ اول میں لف و نشر غیر مرتب اور تار و آب میں تجنیس خطا اور صنعت تصحیف بھی ہو) ۲۱- مطلب تیرے دست بخشش کو دیکھکر غم کے سبب سے اپنے سر پر خاک اوڑھ لی ہو ڈال لی ہو) کر جو زمانہ میں جزیرے دریا کے نام سے مشہور ہو گئے ہیں۔ جز یرے کہاں ہیں بلکہ سمندر نے تیرے دست بخشش کو دیکھکر اپنے سر پر خاک اوڑھ لی ہو حسن تعلیل ۲۲- مطلب اے ممدوح تیرا قلم ایک رومی سوداگر ہو (تاجر) جو دریا کی راہ سے (دست ممدوح) حبشہ (دوات) سے مشک اسیاہ لیجاکر چین (کاغذ) میں فروخت کرتا ہو ۲۳- مطلب تیری تیغ قدر کے راز قضا سے کہتی ہو اور تیرے جنگ کے زیر قدم قلم کیطرح ماہ رہتا ہو (اور وہ ماہ نعل ہو) قلم کے زیر قدم بھی ماہ (کاغذ) رہتا ہو (قضا و قدر قضا حکم الٰہی اور قدر اسکے اسباب [illegible] کسی کا بیمار ہونا قدر اور اسکا مرجانا قضا ہو) خلاصہ تیری تیغ قضا کا کام کرتی ہو ۲۴- مطلب اے ممدوح تیری قدر کی منزل (جگہ) سرایوان عرش پر ہو اور تیرا دشمن عدم کے پردہ سے بھی نیچے رہے لیکن وہاں بھی وہ صاحب فراش رہے آرام نصیب نہو۔ ۲۵- مطلب اور ملک تیرے لئے لائق ہو اور ہلاکت دشمن کے لئے موزوں ہو جیسے فریدوں کا سر تاج شاہی کے لئے موزوں تھا اور ضحاک کے لئے [illegible] اور [illegible] ہو نکنی [illegible] حالانکہ سلطنت ضحاک [illegible] بادشاہی کے سبب سے فتح ہوئی لیکن سر پر آیا فریدوں ہوا ۲۶- مطلب تیرے ملک کی (ملک ایام) میں تیرا دشمن [illegible] کے ساتھ ہیں۔ والنفوں اور بیت الحرام ۲۷- مطلب اور جیسے آتش موسیٰ (انوار تجلی الٰہی) کے سامنے دھواں اور باد مسیح (دم عیسیٰ کہ جس سے مرے زندہ ہوتے تھے) کے مقابل گرد کیا نسبت اور [illegible] کیا نسبت اور شورہ زمین شورہ کہاں کہاں باغ ارم (بہشت) [illegible] تمام صفات دشمن کے بالمقابل

لہ لوہا جب پر لوہا گھستا ہو ۱۲

ریاض جنت، بیت الحرم، آتش موسیٰ، باد مسیح، خورشید، باغ ارم کہے ہیں۔ مراد یہ کہ جسطرح انکا
اجتماع ناممکن ہے اسی طرح تیرے ملک میں تیرے دشمن کا ہونا ناممکن ہے۔ ششت قضا و [illegible] ۲۸۔ مطلب
جب سے امام الامم (خلیفہ) کا ملک تیرے سپرد ہوا ہے تب سے ملک و دین کا تمامی نیک و بد (انتظام)
تیرے فرمان کے تابع ہے۔ (ایک نسخہ میں بجائے ملک کے حکم ہے اور یہ بہتر [illegible]) معلوم ہوتا ہے کہ جب سے
امام الامم (خلیفہ) کا حکم (فرمان) تیرے نام صادر ہوا اسوقت سے دین و ملک کا تمامی نیک و بد تیرے فرمان کے تابع ہو رہا ہے (تابع
فرمان ہے) رشتہ دونوں مطلب لکھدیئے اب انتخاب ذوق سلیم کے سپرد ہے) ۲۹۔ مطلب [illegible] اے ممدوح
تو فرامین یا احکام جاری کرتے وقت تو خلیفہ کا نائب ہے انتظام سلطنت یا سیاست ملکی میں تو خلیفہ کی
مانند ہے) اور لطف و عطا کے وقت تو ایک نمونہ علی رضی اللہ عنہ ہے (اور حضرت علی کی سخاوت تو مشہور ہے) -
۳۰۔ مطلب اور امام وقت (خلیفہ بغداد) نے تیرے علم کا نام آفتاب فلک ہدایت رکھا ہے اور تیری
رائے کو خدا کی نعمتوں کا سایہ لقب دیا ہے۔ ۳۱۔ مطلب جب سے تیری فتح نے دشمن کے دور کرنیکا علم (جھنڈا)
نصب کیا ہے تب سے تیرا عدو کبھی تو کشاکش میں گرفتار ہے کبھی اسے شکست کیا جاتا ہے اور کبھی باندھا جاتا ہے۔
۳۲۔ مطلب کہتا ہے کہ اے ممدوح جبکہ [illegible] اصم کے عقدہ کو تیرے بیان پر تیرے دل نے آسانی بیان کر دیا
اور وہ اسکے سامنے ایک نقطہ کی مانند بے قدر ہے (محال کو ثابت کر دکھایا) ۳۳۔ تیرے عہد عدل میں [illegible]
(ظلم) سے کجی۔ (سرکشی) بالکل دور ہو گئی صرف اگر کہیں کجی باقی ہے تو وہ معشوقوں کی ابرو میں دیکھ
اور کہیں نہیں ہے۔ ابرو کی کجی خوبصورتی کا باعث ہے اسلیئے عدل نے اسے دور نہیں کیا) ۳۴۔ مطلب [illegible]
تیری فراش ہے کہ جو ہر سحر قبہ زر (خورشید) افلاک کے سر پر لگا دیتا [illegible] آرائش و [illegible]
اور فراش کا کام آرائش دینا ہے) [illegible] مطلب اگر [illegible] ۳۵ [illegible] گیا
رتیا رہے لیکن [illegible] تیرے [illegible]
ہے۔ ۳۶۔ فلک نے انفاذ کی کنجی تیرے حکم کے ہاتھ میں دے رکھی ہے [illegible] تیرا حکم [illegible] کر دیا [illegible]
جاری ناجاری تیرے دشمن کو قفل کی طرح (قفل [illegible]) [illegible] ۳۷۔ مطلب ممدوح کا
حکم [illegible] اسکے لئے یہ ہوا کہ اب وہ ترک [illegible] (آشتی) اور [illegible] سے [illegible]

ہوئی لگن ہند و اشب اسکے سر پہ لئے پھرتا ہے (یعنی ان خدمات کے ادا کرنیکا حکم ممدوح نے ماہ کو دیا ہے
وہ اسکو ادا کر رہا ہے) ۳۸- مطلب (ماہ نے ممدوح کے حکم سے شاید نافرمانی کی تھی سبب وہ ٹکڑے ٹکڑے ہو گیا)
اسلئے جو ماہ کی طرح شاہ کی بیعت کو توڑے تو اشرفی کی طرح اسکا زرد چہرہ ہمیشہ افسردہ رہے - خوشی نصیب
نہ ہو - ۳۹ - جب تک آسمان کی لگن شب کی مشعل دار (ماہ) رہے (یعنی جب ماہ و آسمان ہیں) جب تک
تیری شمع کا دھواں سراپردۂ قدم (ہمیشہ رہنے والی سرا پردے) کی شمع بنتا رہے - ۴۰ مطلب اور جب تک
دن رات گھٹتے بڑھتے رہیں تب تک تیرا حاسد بد مہر تب و لرزہ میں آفتاب کی طرح مبتلا رہے - قصیدہ ۴
۱ مطلب ای بدبختیاں ہو کہ اس موقع پر بادشاہ کی مدح کریں اسلئے کہ شہنشاہ عالم کا علم (جھنڈا) چارم
فلک چہارم و تہ افلاک سے بھی گذر گیا اور آفتاب بایں آب و تاب فلک چہارم ہی پر رہ گیا - ۲ -
مطلب - ای دل آ اور دیکھ کہ اسکی درگاہ کا دائرہ اتنا وسیع ہے کہ جسکے درمیان تمام عالم ایک نقطہ سے
بھی کم ہے - ۳ - مطلب اور بتا کہ اسکے گھوڑے کا وصف کس طرح بیان کروں کہ جسکے نعل کی فتح حضرت
سلیمان کی انگشتری کا نگینہ ہے - ۴ - مطلب اور بتا کہ کسی نے ایسا گھوڑا دیکھا ہے کہ جسکی شصت سے
مراد سی شصت ہے - ۵ - جب آپکے درمیان زمین کو رکھا تو اسپ رنہ گھوڑا اسکے درمیان رہ لگی یعنی
ہوا کی طرح پانی پر دوڑا اور جو آٹھ ماہ مسافت کو دو قدم میں طے کر لیتا ہے ہشت ماہ ہشت نعال اسپ کہ جو
دو قدم ہیں یعنی دو قدم میں گھوڑے کی آٹھوں نعل - ۶ مطلب مدح شاہ میں کہتا ہے کہ بادشاہ ایسا سکندر ہے کہ جسکے غلام
دارا امرتبت ہیں اور مثل حسام بن سام کے شجاع ہے اور عجیب یہ کہ محمد نام ہے اور حضرت موسی کیطرح روشن
ہاتھ اور حضرت عیسی کا سا دم رکھنے والا ہے - ۷ - مطلب اسے ممدوح بادشاہ عرب تیرا ایک حلقہ بگوش غلام ہے
اور تیرے شہر کا سبزی فروش (ترہ فروش) فقیر رنگتگال عجم کا سردار ہے - ۸ - مطلب جس شخص نے بھی
تیرے دست سخا کو مثل تیری انگشتری کے بوسہ دیا تو اسکی حیار بالکل مثل نگینہ کے زیر نگیں (تو نگر) ہو گیا
۹ مطلب تیری خدمت کے لئے آسمان بہت سے لشکر ہزاروں رومی نیچے (ستارگان) ہر رات بناتا ہے -
۱۰ مطلب اے جب باقبال نے تیری دولت ... [illegible]
... [illegible]

ستم و ستم کے سب قرار ہو گئے۔ ۱۱۔ **مطلب** اے ممدوح تو اسقدر حاضر جواب اور خوش سخن ہے کہ صلاۓ
تیری گہر باری سے استفہام (دریافت) کو کبھی رنج انتظار جواب اٹھانا نہیں پڑا اور اس رنج (الم) سے
چند اکو بھی خبر نہیں (معدوم ہے) کہ الم کیا ہے۔ خبر بہ مناسبت چند ا۔ ۱۲۔ **مطلب** اے ممدوح وہ شخص
جو تیرے خا . خدمت قلم کی طرح (قلم بھی سیاہی کے باعث تحریر سے باز رہتا ہے) نافرمانی کرے وہ ہمیشہ
زبان بریدہ۔ زرد تن اور سیاہ رو رہے (یہ تمام صفات قلم میں پائے جاتے ہیں) ۱۳۔ **مطلب** اے
ممدوح تیرا گہر (درم) تخت ایسا عالی مرتبت ہے کہ مشتری جیسا سعد اکبر ستارہ باز گردوں میں اپنے تخت کی
سجاوٹ کے لیے اسے بیشتر قیمت دیکر اسے خریدتا ہے اسکی زینت وتاب بے والا ہے۔ ۱۴۔ **مطلب**
تیرے آستانہ کا ایک دفعہ طواف کر لینا سو عمروں (مراد از حج) سے زیادہ ہے اسلئے کہ تیری درگاہ کی
جو ادنی وزیریں جگہ ہے وہ حرم کی پیش گاہ ہے پس تیرے آستانہ کی قدر و منزلت کا کیا کہنا۔ ۱۵۔ **مطلب**
اے ممدوح قضا و قدر نے تیری فتح کے جھنڈے (علم) کو ایسے بلند مقام پر نصب کیا ہے کہ اسکے
پھریرے کی کٹوری عقول کے سر کا تاج ہے (یعنی فلک ہشتم سے بھی بلند ہے) ۱۶۔ **مطلب** جب ماہ کاسۂ
ہلال) امرد ادہم (رخش) پر سوار ہوا (یعنی ہلال نمودار ہوا) تو آسمان نے اسکے سر پر طشت ہائے درم (
ستارگان) نچھاور کئے (اور سواری شاہی کے وقت نچھاور ہوتی ہے) ۱۷۔ **مطلب** سیم خالص کی
ٹوپی پر ستاروں سے سجائی گئی تھی اور اسکی اطلس سبز کی قبا کہکشاں سے منقش تھی۔ ۱۸۔ **مطلب**
اور اسکی سیاہ چادر پر ترنج (آفتاب) کی زرپاشی تھی اور اسکے چہرہ کا نور (روشنی) طلوع سحر کے
سبب سے مدہم (مدھم) پڑ رہا تھا۔ ۱۹۔ **مطلب** اور اسکی تابش نے اشرفی کے توڑے (ہمیان) پھیلا دئے
ہیں اور اسکے سر پر شام نے تاریکی کا سائبان تان دیا ہے۔ ۲۰۔ **مطلب** جب ماہ کو قرب آفتاب
(راست) حاصل ہوتا ہے تو وہ شکل چنگ کے خمیدہ ہو جاتا ہے لیکن رباب (ابر ...) ان دونوں سے
زیادہ (چنگ اور دف) نفع رساں ہے اور اسپر تمام قرآن کا ... ہے ۲۱۔ **مطلب** ... ماہ
خمیدہ اور کبھی بدر ہو جاتا ہے اور کبھی تیر (باریک) بنجاتا ہے جیسے معشوقوں کی ابرو اور انکا چہرہ
اور زلف۔ کمان پر [illegible] ۲۲۔ **مطلب** [illegible]

بھی شاہ ہند ہی (شب کو ہند کہا ہے ہم چمکنے کے لئے اسم شبلی نام چرخ پر ہر طرف ہزاروں
زریں کرسیاں (کواکب) پڑی ہیں ۲۳ مطلب جب میرا معشوق اپنی زلف سے ترک چشم پر لشکر کشی کرتا ہے
(زلف کو چشم پر ڈالتا ہی یا بکھیرتا ہی) تو ملک سینہ (مناسب لشکر کشی) سے لشکر غم ہلاکی نمایاں کرتا ہی
(یعنی غم مجھکو ہلاک کرتا ہی) ۲۴ مطلب میں شفق کی طرح خونابۂ دل سے ہر وقت اسکے غم کی
کتابوں کو علم (جھنڈا) کی کتابیں بناتا ہوں۔ انکو نقش و نگار دیتا ہوں۔ ۲۵۔ مطلب اے
معشوق تیرے دندان عجیب ہیں جو یاقوت میں جڑے ہوئے ہیں اور تیرا خط کچھ عجب ہی کہ جس سے
تیرے رخسار (انجم) پر غالیہ (مد) کی زنجیر پڑی ہوئی ہی۔ ۲۶۔ مطلب اے معشوق تیرے لب بستہ
(لب) کے سبب سے ہمارا دل تنگ رہا ہی اور تیری سر زلف کے حلقوں سے ہمارا تمام معاملہ درہم برہم
ہو رہا ہی۔ ۲۷ مطلب اے آفتاب مہر انگیز (معشوق) سوائے تیرے (ذرہ) دہن کے کسی نے ایسا
(ذرہ) دہن کب دیکھا ہی کہ جس میں بیسیوں پروین (دندان) جڑے ہوں۔ ۲۸۔ مطلب اے معشوق
تو بدر کے پاس کم آتا ہی اور بدر تجھ سے اس سبب سے آزردہ نہیں ہی کہ شاید تو ماہ ہی اور
کوئی تعجب نہیں کہ ماہ کم آئے (اسلئے کہ یہ اسکی فطرت ہی)۔ ماہ میں تو اثر نہیں۔ ۲۹ مطلب
اے زہرۂ ہلال ابرو (معشوق) تیری زلفوں کے سوا کسی نے ایسا نہیں دیکھا کہ جو اپنے خم میں آفتاب لئے ہو
(چہرہ معشوق آفتاب ہی) ۳۰ مطلب اگرچہ تیرا سبز خط اور شہریار کا خامہ (قلم) دونوں گویا ایک ہی
جنس ہیں کہ جو ورق ماہ پر تحریر کرتے ہیں (زلف رخسار پر پڑی رہتی ہی اور یہی اسکی تحریر ہی) اور
شہریار کی تحریر کاغذ پر ہوتی ہی کہ اسے بھی ماہ کہا ہی) ۳۱۔ مطلب اور وہ بادشاہ شاہنشاہ
محمد تغلق ہی جو تمام خلفائے عباسیہ میں سے چیدہ (چنا ہوا) ہی کہ جسکا لقب ابو المجاہد اعظم ہی
۳۲۔ مطلب اگر ابر بہمن کے دست سخا کا پانی اسکو نہ دیتا تو کرم کا درخت انگور اپنے پھل دینے
میں مشہور نہوتا۔ ۳۳۔ مطلب۔ خدا کرے کہ تیری عمر کا آئینہ کبھی ایک لمحہ کے لئے بھی مکدر نہو
اگرچہ صور بھی اپنی آواز نکالے قیامت تک مکدر نہونے پائے بلکہ اسکے بعد بھی تو زندہ رہے (صور کی
آواز بھی اگرچہ بلند ہو جائے لیکن تیری عمر کا آئینہ مکدر نہو) قصیدہ نمبر ۱۹ - ۱ مطلب آسمان کیا

نیلے رنگ کا بازہ ہو جو ہوا میں اڑ رہا ہو (پر پھیلائے ہوئے ہی) اور صبح ایک مار سفید ہو جسکے
منہ میں ایک مہرہ زریں (خورشید) رکھا ہوا ہو (مہرہ مناسب مار ہو) ۲۔ مطلب ۲ اسوقت مرغ سحر جو شور و فغاں
کر رہا تھا خاموش ہو گیا (مست) اور بلبلہ مینو شون کی ومساز ہو گئی کہ وقت صبوحی ہو۔ اور زاغ،
سیاہ (شب) ہم نفس خلوت میں گوشہ نشیں ہو گیا (شب گذر گئی کہ ۳۔ مطلب ۳ اور گرگ سحر نے
اپنی دم کلب الجبار (گرگ اور کلب رنگسار میں تناسب ہے) کے سر پر ماری یعنی کلب جبار ظاہر ہوا
کہ جو علامت صبح صادق کی ہو اور برج اسد کا آہو نے زرد (خورشید۔ اسد و آہو تناسب) برہ
(برج) حمل کیسا تھ چرنے لگا یعنی آفتاب برج حمل میں داخل ہو گیا ۴۔ مطلب ۴ کہتا ہو کہ۔ دن ایسا
رومی معشوق کی طرح ہو جسکو ورم عارض ہو (رون پڑھ رہا ہو) اور شب ایسا مرد ہندی (بوجہ
سیاہی) ۵۔ مطلب تعجب ہو کہ شب باوجودیکہ سرد مزاج ہو پھر بھی اسکو دق عارض ہے
اور اسکے سر پر آبلے (ستارے) ہیں پس اگر اسکی دق جاتی بھی رہی تو اسکے آبلوں کا کیا علاج ہو؟
۶۔ مطلب اسلئے کہ یہ آبلے شراب کے حباب نہیں جو پھونک مارنے سے مٹ جائیں (رہا تے رہیں)
پس اب انکے اچھا کرنیکے لئے اسوقت تو نوا کا نشتر رگ چنگ پر لگا تا کہ وہ آبلے پھوٹ جائیں۔ ۷
مطلب تو لبستہ لب (معشوق) کو چنگ کے پیچھے بٹھا تا کہ چنگ کے تار اسکی فندق تر انگشتاں
کو نوا بخشیں (یعنی وہ بجائے) ۸۔ مطلب ماہ چار دہ (جام) کیطرف پنج سو فیر (پانچوں انگلیوں)
کو بڑھا اور وا کرم تا کہ سیر دیں (رو ندان) کو شفق تر (شراب) سے حصہ پہنچے۔ ۹۔ مطلب جام
ایک آب خشک ہو جسکے پیٹ میں آتش تر (شراب) بھری ہوئی ہو پس اگر وہ ہماری طرف نہ آئے
ہو تو اسکے منہ میں خاک۔ ۱۰۔۱۱۔ (ق) اگر تم حرم کبریا میں عشق الٰہی کے ساقی کے ہاتھ سے اس
قدح سے صبح کے وقت ایک دو ہی گھونٹ پی لو تو تمہاری عقل کامل ہو جائے اور معشوق حقیقی
سے تم واصل ہو جاؤ اور تمہارا غم پائمال اور دل میں صفا پیدا ہو جائے ۱۲۔ مطلب اگر تجھکو
حقیقی مستی درکار ہے تو ایسے میکدہ میں جا کہ جہاں روح قدس (حضرت عیسیٰ یا جبرئیل علیہما السلام)
مطرب ہو اور حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وسلم وہاں کے ساقی ہوں (کریمہ) ۱۳۔ مطلب

اگر تو دنیا میں بہشت کا طلبگار ہے تو سلطان عصر کی مجلس عالی میں چل کہ جو سایہ لطفِ خداوندی ہے وہاں جنت کا سامان موجود ہے۔ ١٣۔ **مطلب** سہ نقطی کہ جو انگلیاں ہیں شب روداں ہیں کہ جنکے پیچھے آئینہ (ناخن) لگے ہوئے ہیں اور ان تینوں کے درمیان ایک زریں قباز نگی (قلم) ہے جو سیم (کاغذ) کی خواہش رکھتا ہے۔ ١٥۔ **مطلب** اور اسکا (ممدوح) قلم ایک زرد رنگ شمشاد کی طرح ١٤
سیدھا اور سرکش گھوڑا ہے اور تین شخصوں (انگلیاں) کا غلام ہے اور اسکے پانی پینے کا گھاٹ (مجوزم ہندوستان (دوات) ہے اور اسکی ایک تاخت رودِ ژم ہندوستان سے ختتار (کاغذ) تک ہے۔ ١٦۔ **مطلب** کبھی تو وہ اپنے قیرگوں چہرہ کیساتھ اپنا سر قمر (کاغذ) پہ رکھتا ہے اور کبھی سرنگوں ہوکر خشک ہو جانے سے مراد ہے) بحر و بر (کبھی کاغذ پہ کبھی دواتدان میں) میں تنا وری کرتا ہے۔ ١٧۔ **مطلب** اور اسکا قلم ایک ایسا ماہ نو ہے جو شام سے سحر پہ سلسلہ بندی کرتا (تحریر سے مراد ہے) اور عاج (کاغذ) اس کہر پا سے ہمیشہ غالیہ سائی کرتا ہے۔ ١٨۔ **مطلب** دو۔ سکے عدد ١٠ ہیں پس اسکا آل $10 \times 10 = 100$ ہوا اور عدد ١٠٠ = ق پس حرف اول حاصل ہوا۔ اور اسکا دوسرا حرف نیمہ پنجہ ہے۔ پنجا = پ + ن + ج + ا = ٦٠ پس ٦٠ کا نیمہ ٣٠ ہوا اور ٣٠ عدد ل کے ہیں پس دوسرا حرف بھی حاصل ہوا۔ اور اسکا تیسرا حرف چار دہ (یعنی چار ده) ٤٠ ہیں ٤٠ = م پس اور یہ چالیس اسابتا برگواہ۔ لفظ قلم حاصل ہوا۔ ١٩۔ **مطلب** لفظ قلم کے عدد ١٧٠ ہیں ق ١٠٠ + ل ٣٠ + م ٤٠ = ١٧٠ پس اگر اس میں سے اسکے یعنی قل (١٣٠) نکال دیا جائے تو وہ (یکم) رہ جائیگا کہ جسکے عدد ٤٠ ہیں یعنی "م" وہ قل اور میم سے مرکب ہے جب قل نکالا تو م رہا لہذا وہ قلم ہے کہ قل اسکے بعد اگر سلے سے م رہ گیا ہے (خوبی یہ ہے کہ معمہ حرفی بھی ہے اعدادی بھی) ٢٠۔ **مطلب** اور قلم ماہ (کاغذ) کے [illegible] کا خسرو شیریں سخن ہے (خسرو اور شیریں میں کسقدر رعنوبی ہے) وہ بادشاہ کے دست مبارک میں ایک نو خط (معشوق نو خط۔ قلم) فرمانبردار ہے جو نئے نئے فرامین لکھتا ہے۔ ٢١۔ **مطلب** اسے شوق اس سبب سے کہ تیری ابر تیر جفا نہ پیا ہے زہرہ و مشتری [illegible] کی جبیں وفا [illegible] مطلق ایک [illegible] بیمار جزا [illegible] مشتری کو خواہش

قوس دابرو) کے لینے کی ہی- مطلب زہرہ (کاغذ) اور ماہ نو (قلم) ہم قران ہیں (یعنی کاغذ پر قلم رواں ہی) اور تعجب یہ کہ ماہ کو خسوف (گہن) لگ رہا ہی حالانکہ رصد ساز (منجم) بھی حیرت میں ہی کہ زہرہ سے ہم قران ہونیپر ماہ نو خسوف پذیر کیوں ہی- ۲۳- مطلب بدر کے چہرہ در خسارہ پر اسوجہ سے اشک خونیں ٹپک رہے ہیں کہ اسکے معشوق کے چہرہ پر تاریکی نمودار ہوگئی (خط نکل آیا) ہی ۲۴- مطلب - اے معشوق تیرے رخسار کے گرد تیرا خط ایسا معلوم ہو رہا ہی جیسے پھول کے گرد سانپ کنڈلی مارے بیٹھا ہو اور تیری چشم مست باغ حسن میں یہ کیفیت دکھا رہی ہی کہ آہو سے وحشی نرگس چر رہا ہی- ۲۵- مطلب (اگرچہ) تیرے ماہ سیاہ (خط) نے مجھے سورج زرد رنگ (ضعیف وغمگین) بنا دیا ہو آخر پھر میں تنگ آ کر اس تیری ظلم کی داد شاہ سلیمان تو ارجمند سے [illegible] حضرت سلیمان کی طرح ذی [illegible] ۲۶- مطلب اور وہ ایسا ذی مرتبہ شاہ ہی کہ فلک اسکا آستانہ ہی اور وہ ماہ فلک آشیانہ ہی اور عہد عیسی جیسے اور حضرت سلیمان جیسی بلندی رکھنے والا مودی ہی- ۲۷- مطلب کہ جسکے فیض بخشش سے حرص (آز) گدا بھی غنی ہوگئی اور جسکی سخاوت بہتات سے فقر بھی غنا (مالداری) بنگیا (مالا مال ہوگیا) ۲۸- مطلب اور وہ ایسا شجاع ہی کہ جنگ کے دن جہاں اسنے تلوار پکڑی اور دشمن دہشت کے سبب پانی پانی ہوکر جسم ہوا کی مانند ہوگیا کہ نظر نہیں آتا- ۲۹- مطلب سخاوت کے وقت اسکے دست سخا نے ایسی گہرباری کی کہ ابر کا رخسار شرم کے باعث پسینہ سے تر ہوگیا (ابر بھی گہر زا ہی اسلئے شرمندہ ہوا- ابر کا تر ہونا مناسب کلام ہی) ۳۰- مطلب اور وہ ایسا رفیع القدر ہی کہ آسمان اسکا نقش نگین ہی اور اسکے کف لکھ (لاکھوں) بخشش نے زمین کو اشرفیوں سے اسطرح پر کر دیا ہو جیسے آسمان پر ستارے (کہ شمار نہیں ہو سکتے) ۳۱- مطلب اور اسکا ایک ادنی خادم والی روم کے سر پر تاج رکھنے والا ہی اور اسکا غلام [illegible] ۳۲- مطلب اسکے در کے گدا کی [illegible] انگوٹھی بنالیا ہو [illegible]

۴۳ مطلب - ای ممدوح تیرے انعام (بخشش) نے ہر سے چمن مین ایسے زر پاشی ہوتی ہے کہ فانوس گل کا
دامن ٹکڑے ٹکڑے ہوگیا - ۴۴ - مطلب چشمۂ خورشید کہ جو مشرق سے
مغرب کو بہتا ہے اسکے لئے تیری ہوشیاری اور احتیاط تاریکی دلان پیند بآئند ودیتی
ہے تاکہ گند نہو ۴۵ مطلب تیرے خورشید چہرہ ممدوح کی گرمی سے قطرہ الرفشان ہوں (قطرات پسینہ)
اور تیرا خنجر ایسا لالہ فشان ہوا ہو سبز سے جو ہرا آہنی) - ۴۶ - مطلب تیرے ایوان کا ایک
گوشہ ہفت آسمان کو گھیرے ہوئے ہے اور ہفت آسمان سے جو زیادہ ہے) اور تیرا غلام نہیں بلکہ
تیرے دربان کا غلام دو عالم کا سردار ہے (تیرے غلام کا مرتبہ اس سے بھی زیادہ ہے - ۴۷ مطلب بیابان
جنگ (فضا - میدان میں) تیرے گرز نے ایک ہی حملہ کیا تھا کہ اسکے قہر کے اثر سے تیرے دشمن
گرد فنا ہوگیا (یعنی فنا ہوگیا) ۴۸ - مطلب جب تک آفتاب سرطان کے سر پر بلندی پاتا ہے
اسوقت تک تیری مملکت کی بقا بلندی کا شرف باقی رہے (آفتاب برج سرطان میں شرف
پاتا ہے) یعنی تا بہ قیامت تیری مملکت باقی رہے اور بلندی پائے - ۴۹ مطلب اور اسکی
بقا کے ہر سال کا ہر ایک دن ہفت آسمان کے ایک دور کی مدت ہے اور آسمان کا دور پچاس ہزار برس
میں پورا ہوتا ہے اور اسکے دن کی ہر ایک ساعت روز حشر کا ہفتہ ہو جسکی مدت سات ہزار برس
ہے یعنی ایک دن ہزار برس کے برابر ہوگا - قصیدہ تمام شد ۱ - مطلب اسوقت آفتاب جاہ مہر
(برج عقرب) میں ہے - اور اب برج قوس کیطرف جانیکی رغبت رکھتا ہے
۲ مطلب اور طاس آگ سے پھر رہا تھا ہوا اور دور تا ہوا خانہ مشتری (برج حوت) کی
طرف جا رہا ہے - ۳ مطلب جب تھا ہر ستارہ نے ایک شب کا بنا ہوا پیراہن (ہلال) پہنا
تو دھوپ خورشید سے سرت کا اور ... - ۴ مطلب ... تک کہ
... خورشید ... آفتاب طلوع ہوا تو ہم اور تلاش کر کے شاید ... قسم
کہ برج ... تیرے ہاتھ آجائے - ۵ مطلب ... شفق مٹ گیا اور فلک سے
ستارہ ... ماہ کے چہرہ سے ... - ۶ مطلب

محیط غم میں میری جان کشتی (سفینہ) کیطرح میری جان لب پر آگئی ہے (جان بلب ہوں) اور
یہ سب کچھ اے معشوق تیری وجہ سے ہے۔ مجھے امید نہیں کہ میری کشتی کنارے پر جا لگے۔ مطلب
اے معشوق تو اگر اس ساغر خونفشاں کو اپنے لب تک پہنچائے تو ایسا معلوم ہو کہ جل
شدہ جان حقہ گہر (دنداں) کی طرف جارہی ہے۔ ۹۔ مطلب اور اگر تو اپنے لعل ستارہ بار لب
کو فشاں بنائے (گفتگو کرے) تو تیرا اپنی دونوں انگلیوں کو شفق سے بھر لے اگرچہ شادی سے ہم
۔ مطلب اگر تیری زلف سیہ [illegible] تیرے ماہ رخسار کے گرد [illegible] میں اس سے میرا بچنا
محال ہے لہذا میں اپنی حفاظت کے لئے تعویذ شہریار کا تعویذ بناؤں ۱۰۔ مطلب کہ جو تمام
زمین (طول و عرض) کا حاکم ہے اور اسکے گھوڑے کا سم اسفندیار کے تاج پر ہزاروں چپتیاں
کس رہا ہے کہ تو میرے مقابل میں کیا شئی ہے۔ ۱۱۔ مطلب جسکا نام نامی شاہ محمد ہے اور وہ تمام
روئے زمین پر حکومت رکھنے والا ہے کہ قضا و قدر نے جسکے اقتدار کا خیمہ عالم علوی پر نصب کیا
ہے۔ ۱۲۔ مطلب اے ممدوح تیری بزم پر نچھاور کرنے کے لئے مطرب فلک نے اس زمرد کے
گلشن (آسمان) میں بے تعداد گوہر (ستارے) بھر دئے ہیں (نچھاور [illegible]) ۱۳۔
مطلب ہفتخوان رستم (سات منزلوں کی ضیافت) تیری مجلس کے خوان کا ایک کاسہ ہے
اور اگر حاسد میرے اس قال پر رشک کرے تو تیرا گھوڑا جو شیر کی مانند ہے اس گرگ [illegible]
کو نگوں کر کے دکھا دے۔ روند ڈالے ۱۴۔ مطلب جب تیرے مرتبہ نے تیرے دربار عام کے
صحن کو وسیع کیا (وسعت دی) تو دائرہ فلک اسکے درمیان ایک نقطہ سے بھی کم معلوم ہوتا
تھا۔ ۱۵۔ مطلب اگر شب (سیاہی) تیرے ہلال (قلم) سے سحر پر کوئی سلسلہ [illegible]
(سطر) لکھے کرے تو ماہ اپنی عاریت لی ہوئی [illegible] روشنی جو [illegible] حاصل کرتا ہے
کو قصب کا خذم سے اٹھا دے یعنی [illegible] کہ چاند [illegible] قصب کے ٹکڑے ٹکڑے ہو جاتا
ہے لیکن وہ اسقدر استوار ہے کہ چاند [illegible] پناہ [illegible] بیت و آئی
(جو جبرہ ہے) کی نعل در گرفت میں تو بند اس زنگی زرد جامہ کو تو دیکھ کہ کیا بیٹھا ہوا ہے

گویا وہ ایک ترک سیاہ رخسار (بوجہ آلودگی سیاہی) ہے جسکے پاؤں کے نیچے سیم (کاغذ) ہے۔ ۱۷
مطلب اگر تیرا قہر اشیاء کے خواص کو اپنا عمل کرنے سے منع کرے تو کوکنار جو خواب آور ہے
کبھی بھی برادر اجل (خواب) کی طرف رغبت نہ کرے (اپنی خاصیت ترک کر دے) ۱۸ مطلب
تیرے فرمان نے تمام روئے زمین کو اسقدر سیدھا کر دیا کہ اب اسکے بعد کبھی کوئی شخص معشوق کی
زنگی زلف میں کجی نہیں دیکھیگا۔ ۱۹ مطلب تیرا دشمن اسقدر مفلس ہو کر اسکے نگار دل میں اگر
تیری تیغ کے (جو قطرۂ آب ہے) کوئی قطرہ نہیں پیاسے تیغ تو اسکی پیاس بجھا یعنی اپنا کام کر
۲۰ مطلب جب تک خزاں انگوروں کیطرف آب زعفران لیجاتی رہے (انکو لگاتے
اور یہ عمل ہمیشہ ہوتا رہیگا) اور سبزہ زار کا دامن اشرفیوں (ریتوں) سے بھری ریت جھاڑ
مراد ہے) ۲۱ مطلب اور جبتک پہاڑوں میں ابر ایام گرما سے (میرے شعر کی بحر کی مانند)
نوک خار کی سوزن (سوئی) کو موتیوں کی لڑی سے پُر کرے (قطرات نوک خار پر ایسے معلوم
ہوتے ہیں کہ جیسے کسی نے موتی پرو دئیے ہیں) یہ عمل بھی دائمی ہے۔ ۲۲ مطلب اور زمہریر اپنے
ٹھنڈی دم سے اور [illegible] اور برفباری کرکے پہاڑوں کی چوٹیوں کو قبہ سیمگوں بنائے ۲۳ مطلب
اور اسوقت تک کہ جبتک تنبارحاں اس ہمسایہ (چارم) کو جو ملک میں شریک ہو مکان کے
خریدنے سے (روپیہ خرچ کرنے سے) منع کرتے رہیں (کہ ہمیشہ یہ تنبارحی مشتہ والا ہے) تیری تیغ کے
زیر احسان ملک دین رہیں (ہمسایہ الخ اگر دو شخص ملکیت میں شریک ہیں تو ایک شریک اپنی
خوشی سے اس ملک کو خرچ نہیں کر سکتا تا وقتیکہ دوسرا شریک بھی راضی نہو) ۲۴ مطلب
اور جبتک ماہ رمضان [illegible] لطف حق کی خوشبوئیں زاہد روزہ دار کے منہ میں پہنچائے
(روزہ دار کا منہ معطر ہوتا ہے کتاب قیامت) ایسا ہی ہوتا رہے گا۔ ۲۵ مطلب جبتک
تیرے صحن ایوان میں یہ ظاہر ہوتا رہے کہ بہشت [illegible] ہیں اور تیرا خلق اپنی خوشبو
کی کثرت کے سبب سے بہار پر طعنہ مارتا ہے کہ میرے مقابلہ میں تو ہیچ ہے (شاعرانہ تعلی) ۲۶
مطلب ایک مدت سے شعراء عروس نظم کا نظارہ کر رہے ہیں (یعنی نظم لکھتے ہوتے رہتے ہیں

ہوگئیں) لیکن کسی نے اس سے بہتر (قصیدہ کہ خود گفتہ است) موتی اسکے گوشوارہ کے لیے حاصل نہیں کیا (یعنی ابتک مجھسے بہتر نظم کسی نے نہیں لکھی) **قصیدہ نمبر ۱۱** - ا **مطلب** کل جو غراب (شب) نے اپنے دہن سے جو زر دانے گرا کے (ہم انگلے تھے انہیں عقاب آتشیں شہپر ناگاہ میدان سے اٹھا کر لیگیا (یعنی آفتاب کے طلوع ہونے سے ستارے چھپ گئے - ۲ - **مطلب** مرغ سحر نے اس وقت آہ و فغاں شروع کی کہ جب اس نے بال طوطی (فلک) کا طاؤس (ہیئت شب) پھر باز زریں پنجہ (خورشید) کے خوف سے چھپ گیا (یعنی آفتاب طلوع ہونے سے سیاہی شب زائل ہوگئی) ۳ - **مطلب** صراحی کا دل خون ہو رہا ہے (بنا برآں کے اسمیں شراب بھری ہے) پس آ معشوق تو اسے سرِ بہرمت رکھ کہ وہ ایک مرغ فردوسی ہے جسکے منہ میں کوثر (شراب) بھرا ہوا ہے ۴ - **مطلب** اے بدر صبح اس سبب سے جام زرد (آفتاب) کو طاس فلک پہ نمودار کرتی ہے کہ تو سیمیں چشموں (معشوقوں) کے ہاتھ سے مئی احمر (شراب سرخ) کا جام لبوں تک پہنچائے - ۵ - **مطلب** جب صبح (زردی خنداں) اپنے سر پہ پھر کلاہ زر رکھیگی تو اسوقت زنگئی گریاں (شب) کے سر سے دستار کلاہ سیاہی (ضیائے ماہ) گر پڑیگی - ۶ - **مطلب** اے معشوق ہاتھ میں جام اٹھا رکہ ہم کو سرور و نشاط حاصل ہو (اسلیے کہ میخانۂ خوشی میں ایک خشت سرخم تخت سکندر سے بہتر اولی ہے - ۷ - **مطلب** اسوقت کو غنیمت شمار کر کہ اس گردش فلک نے نہ دارا کو چھوڑا اور اسکے دارا کو محل) اور نہ قیصر اس دنیا میں رہا نہ اسکا قصر (دارا اور دارا قیصر و قصر میں صنعت تجنیس مضارع ہے) ۸ - **مطلب** (دگر بزم) اے مخاطب صحبت دنیا تو گشت نامرادی ہے اگر تجھے بہشت جاوداں کی طرف [illegible] خواہش ہے تو ہمارے [illegible] آ [illegible] ۹ - **مطلب** اور وہ صبح امام حق (خلیفہ بغداد) کا [illegible] نام نامی محمد شاہ ہے [illegible] [illegible] ایسا دریچ ہے کہ آفتاب [illegible] اسکے زیر سایہ ہیں ۱۰ - **مطلب** اسوقت مجھے کتنی راحت و خوشی حاصل ہوتی ہے کہ جب [illegible] معشوق میرے پہلو میں آتا ہے اگرچہ وہ [illegible] پھر میرے پہلو کو زخمی [illegible] [illegible] ۱۱ - **مطلب** [illegible] خاموش ہو اور

میرے عیش کو تلخ (یا زندگی کو تلخ) کرنے کے لیے اسکے لب پر سبزہ چھا ہوا ہے (سبزہ
خط) ۱۲- مطلب تیری جبین کی صبح کسقدر خوشنما ہے کہ دو ستارہ (چشم) ماہ نو (ابرو) کے نیچے
چمک رہے ہیں اور تیرے رخسار کا باغ کسقدر پر بہار ہے کہ دو لالے (رخسار) دو زلفوں میں پوشیدہ
ہیں ۔ ۱۳- مطلب اور تیری کمان ابرو کی کیا بات ہے کہ ہمیشہ تیرے دونوں بازیگر ہندو
(بلحاظ غمازی وجہ جامع سیاہی) کے گرد مان لیے ہو کھڑی ہے (تا نظر بد سے محفوظ رہیں) -
۱۴ مطلب تو ایک ایسا سرو ہے کہ جیسے ایک غنچہ میں ۳۲ دُر ہیں (دندان)
اور میں وہ ابر ہوں کہ ایک جھپک (چشم) سے سینکڑوں گہر برساتا ہوں ۔ ۱۵- مطلب
اے معشوق تیرے لب تو شفق (سرخی لب) میں پروین رکھتے ہیں ۔ اور بدر کا ان کی
محبت میں یہ حال ہے کہ اشکوں سے اسکا چہرہ پروین ہو رہا ہے اور اسکی چشم (گریاں) ہمہ تن
ساغر بدمستی ہے ۔ ۱۶- مطلب جب اس شاہ بحر و بر کے عہد میں پریشانی بالکل خارج ہو گئی
تو پھر تیری زلف مجھ سرگشتہ کو کیوں پریشان کر رہی ہے ۱۷- مطلب کہتا ہے کہ ممدوح کی
تلوار کا میں کیا وصف بیان کروں وہ ایک ایسا دریا ہے کہ آب رواں (رجان) میں اسکی موج
آگ لگا دیتی ہے اور اسکا کنارہ سر دشمن کے درمیان ہے اسکی میان اژدر کا مسکن ہے
۱۸- مطلب ممدوح کا دست فیاض محیط پنج شاخ ہے اور اسلئے وہ ہر وقت ابر قطرہ ریز
کو اٹھاتا ہے (تیغ) کہ اسکی خواہش کہ تمام عالم سے شور و شر کی گرد دھو ڈالے (یعنی عالم سے
شور و شر نیست کردیم) ۱۹- مطلب اور وہ تیغ زبان گردار ہے کہ جسکا زخم بھرتا ہی نہیں
اور میرے چہرہ کی طرح (جو کثرت غم سے زرد ہو رہا ہے اور اشک خونیں کے سبب سے
سرخ) وہ جوہر خون سے مرا اندودہ ہے کہ جہاں بوئے خون پائی اور تازگی آئی جسطرح اشک
خونیں سے میرے چہرہ پر تازگی اچھالی ہے اور اسکی مژہ بالکل میری چشم کے مشابہ ہے
اس میں تمام گوہر ہی گوہر بھرے ہوئے ہیں (مژہ سے مراد قبضۂ شمشیر ہے جو کہ مرصع ہے
اور چشم میں گوہر بھرے ہونا مراد ہے اشک سے ۔ ۲۰- مطلب اسکے جوہر سے نچھڑ رہی ہیں !

سے ہے۔ اور اسکے وصل سے زمرد قبضۂ تیغ فخر و ناز کرتا ہے اور اگر وہ میان سے کسی دن باہر نکل آتی ہے تو بادشاہوں کے تاج تک چھین لیتی ہے ۲۱۔ **مطلب** اور جس وقت وہ پنجۂ دست (پنجۂ جنابم) میں آتی ہے تو لالے کھلاتی ہے (خون بہاتی ہے) اور اگر لوگ اسکا تصور کرتے ہیں تو مثل بید کے سبز پتہ کے تر نظر آتی ہے (جوہر تیغ سبز) ۲۲۔ **مطلب** اور اگر اس پر دھار رکھی جاتی ہے تو اسکا منہ ستاروں سے بھر جاتا ہے (اختر سے مراد جوہر۔ جوہر تیغ نمایاں ہوتے ہیں) یا چنگاریاں اڑنے لگتی ہیں۔ اور اگر اسکو ہند سے نسبت دیجائے تو یہ درست ہے دیکھو نہ کہ زنگ کے سبب سے وہ سیاہ دل ہو رہی ہے (اور ہند کو سیاہ کہا جاتا ہے) ۲۳۔ **مطلب** اس سبز پوش کے نام میں جسکا تن ہی اسکی زبان ہے (یعنی تیغ) تین حرف ہیں۔ ذ و ق = ۱۱۰ اسکے زیر ہیں ۱۰۰ ی پس ی اسکا درمیانی حرف ہے اور چار صد اسکا سر ہے ۴۰۰ = ت ی ر ۱۰ دو بلبل کے درمیان زیر یہ ہے (یعنی بعدم بلبل کا مرادف کمیت ہے جسکے عدد اکہزار یا نصد ہیں۔ ک ۲۰ + م ۴۰ + ی ۱۰ + ت ۴۰۰ = ۵۰۰ پس دو بلبل (یعنی دو کمیت کے عدد ۱۰۰۰ ہیں) برابر ہے دو کمیت کے جسکے اکہزار عدد ہیں اور ۱۰۰۰ = غ کے پس لفظ تیغ حاصل ہوا۔ ۲۴۔ **مطلب** اور اگر وہ ایمان کیطرح اپنی میان سے باہر نکلے تو ممدوح کے دشمن کا سر غیرت کے سبب سے اسکی گردن ہی سے جدا کر دے۔ (ایمان برہنہ ہے اور تقوی اسکا لباس ہے) یوں ایمان کو برہنہ کہا گیا ۲۵۔ **مطلب** کہتا ہے کہ ممدوح کی قلم کیسی برق ہے سمجھے تو عجب ہے کہ جو برق خشک (کاغذ) کو ابر تر سے چھپاتی ہے (بوقت تحریر) اور اسکا سر بھی ایک عجوبہ حیرت انگیز ہے کہ جب وہ خنجر لگاتا ہے (اسکو بنایا جاتا ہے) تو وہ اپنے سر کو مشک (روشنائی) میں چھپاتا ہے حالانکہ مشک سے زخم اور بھی پاش پاش ہو جاتا ہے (یعنی جب قلم بنائی جاتی ہے تو پھر وہ لکھنے پر آمادہ ہو جاتی ہے اور لکھتی ہے) ۲۶۔ **مطلب** جب شمع کی طرح اسکا سر کاٹ لیتے ہیں تو سیم (کاغذ) پر وقت وہ نگار رکھ پاسکر (قلم زریں) از راہ عنبر پیمائی ہے (حروف) یعنی ہر وقت لکھتا رہتا ہے ۲۷۔ **مطلب** یہ پاؤ زر نثار صبح (کاغذ) پر شب تیرہ (سیاہی) بچھا رہا ہے یا یہ سمجھو کہ شاخ زعفران (قلم زریں) گل بادام (کاغذ) پر عنبر گرا رہی ہے ۲۸۔ **مطلب** اور جب یہ رومی

مفلس ہوجاتا ہو (خط میں سیاہی نہیں رہتی) تو خراماں خراماں چین (کاغذ) سے ہندوستان کی طرف جاتا ہو اور پھر آہستہ آہستہ چین کو اسطرح واپس جاتا ہو کہ اسکی چادر اسکے پیروں میں گھسٹتی ہوتی ہو (چادر سے مراد سطر) ۲۹ مطلب اسکا نام سہ حرفی ہو (ق ل م) اور مثلث رسہ انگشت ہی اسکا مرکز ہو اور جب وہ مرکز سے باہر ہوتا ہو تو مربع (دوات) اسکو اپنی آغوش میں لے لیتا ہو ۳۰ ۳۱ مطلب اور جب اس ماہی زریں (قلم زریں) کو ممدوح اپنے بحر کف میں لیتا ہو تو ممدوح کی پانچوں انگلیاں ماہ (کاغذ) کی طرف اسکی رہبری کرتی ہیں ۳۲ مطلب اور وہ بادشاہ یعنی محمد شاہ بن تغلق تمام عالم کا حاکم (سلطان) ہو جو استقدر والامرتبت ہو کہ بزم جہانداری میں سکندر بایں ہمہ حشمت اگر اسکا خادم بنے تو یہ زیبا و لائق ہو ۳۳ مطلب جو بیژن کا سا وقار قدرخاں جیسی شان و شوکت اور دارا کی مانند رائے اور آرش جیسا قوی بازو رکھنے والا ہو اور سیاوش کی مثال ہو اور رسوید کی طرح دست سخا رکھتا ہو اور جسکا تہمتن کی مانند جسم ہو اور ایسی شان و شوکت رکھنے والا ہو جیسے فتحمند شخص میں پائی جاتی ہو ۳۵ مطلب اب وہ اپنے دشمن نا امید دشمن کی تسکین خنجر سے کرتا اب وہ اپنے نا امید دشمن کو اپنے خنجر سے تسکین دیتا ہو اور اب اسکے عدل نے ظلم کا گلا اپنے خنجر کے سپرد کردیا ہو (یعنی اب نہ دشمن رہا نہ ظلم) ۳۶ مطلب اسکے گراں سنگی گھوڑے کے لئے باد فتح (باد بہاری) کے قدم زیبا ہیں اور اسکی بزم کے ساقی کے لئے جام خورشید موزوں ہو۔ ۳۷ مطلب ظاہرا اگرچہ ممدوح کی درگاہ سدرہ (مقام جبرئیل) سے ایک میل کے فصل پر تھی لیکن اسکی درگاہ تک پہنچنے کے لئے فرشتہ سو سال تک چلتا رہا لیکن نہ پہنچ سکا (حالانکہ ملائک سریع السیر ہیں) ۳۸ مطلب۔ کہتا ہو کہ ممدوح کی درگاہ (در) عرش مثال ہے اور جسکے دشمن قارون جیسے خوار و ذلیل ہونیوالے ہیں اور اسکا ہاتھ بوجہ سخاوت دریا کی مانند ہو اور وہ حضرت موسی کا سا قلم رکھنے والا ہو اور دل شگفتہ مریم کی مثال ہو اور وہ نخل کرم ہو (کرم نخل اضافت مقلوبیا۔ نخل کرم) اور حضرت عیسی جیسا دم رکھنے والا ہو اور جس ہنر سے مادر زندہ ہوا تھا وہی ہنر

وہ رکھتا ہو (دم عیسیٰ) قرینہ سے ہنر عازر درست نہیں ہو بلکہ اسکے یہ معنی ہوتے ہیں کہ عازر
جیسا ہنر رکھنے والا ہو۔ پس اگر اس سے یہ معنی لئے جائیں جو کہ میں نے مطلب میں لکھے تو وہ زیادہ
فصیح ہیں بلکہ عازر کے بجائے آزر بالف ممدودہ پڑھیے آزر نام پدر حضرت ابراہیم علیہ السلام کہ جو
بت تراش تھے اور انکی مثال کا کوئی اور ہنر مند اس زمانہ میں نہ تھا تب تو مطلب صاف نکلتا
ہو کہ آزر جیسا ہنر رکھنے والا (یعنی ہنر میں کمال رکھنے والا مراد بت تراشی سے نہیں ہو بلکہ
کمال ہنر سے۔ میں نے دونوں معانی لکھدئے انتخاب مطلب ذوق سلیم کے سپرد ہو۔ شمس)
۳۹ مطلب اور جب اسکی بزم میں جام لبالب ہوتا ہو اور حباب اس سے نمایاں ہوتے ہیں
تو ایسا معلوم ہوتا ہو کہ ایک معشوق ہو جو شفق (لب) میں اختر (دندان) دکھا رہا ہو (مسکرا رہا ہو)
۴۰ مطلب اے ممدوح تو حضرت سلیمان جیسا ملک رکھنے والا ہو اور اسمیں کوئی شک نہیں
(اور اگر کوئی اعتراض کرے کہ جب وہ سلیمان مملکت ہو تو تخت ہوا پر کیوں نہیں اڑتا تو اسکا عذر
یہ سبب ہو کہ حضرت سلیمان نے خداوند تعالےٰ سے دعا کی تھی کہ اے میرے پروردگار مجھے ایسا ملک
عطا کر کہ جو میرے بعد اور کسی کو نہ ملے یا اور کوئی اسکا اہل نہ ہو۔ پس یہ دعا مقبول ہوئی اور آپکے بعد
اب تک وہ شان و شوکت کسیکو حاصل نہوئی) اور اگر رب ہب لی الخ تیرے عہد میں مانع نہوتی تو صبا تیرے
تخت کو بھی کاندھے پر لئے پھرتی۔ اب مجبور ہے (وہ دعا یہ ہے رب ہب لی ملکا لا ینبغی
لاحد من بعدی) ۴۱ مطلب اور تو ایسا جلیل القدر اور عظیم المرتبت ہو کہ اگر تو کتوں کیلئے طوق (پٹے)
بنانا چاہے تو ہرن شیر نر کی پیٹھ (پشت) کا تسمہ نکال لائے (تاکہ وہ طوق اس سے بنائے جائیں)
تیرے خوف کے باعث شیر خاموش رہے اور ہرن اپنے دشمنوں (کتوں) کو زیب و زینت دے۔
۴۲ مطلب صبح صادق جو ہر صبح کو اسپ روز کی پشت پر زر اندود گنڈھی (آفتاب) لگاتی
ہو اس سے صاف ظاہر کہ ضرور وہ تیری جنیبت کش (سائیس) ہے۔ ۴۳ مطلب تیرے فرمان سے
ہمیشہ کیلئے روئے زمین اسقدر سیدھی ہو گئی کہ سوائے معشوقوں کی ابرو کے اور کہیں کجی کا نشان
باقی نہیں (اور ابرو کی کجی باعث خوبصورتی ہو) ۴۴ مطلب تیرا دشمن حشو کی طرح (یعنی نا تمام ہے

اور یہ سب پر ظاہر ہے (بارز - آشکارا) پس اسکو اب دفتر (ملک یا دنیا) سے نکال دینا چاہیے
اسلیئے کہ جب مطرب کا دف بھیگ جائے تو بجائے اس بھیگے ہوئے دف کے بجنے کے مجلس کا
بے نوا رہنا ہی بہتر ہے۔ ۲۵ - **مطلب** کتنی بیجا بات ہے کہ جو شخص روزانہ پھول دیکھتا ہو (سیر چمن
کرتا ہو) وہ پھر خار دیکھے (سیر خارستان کرے) اور جو سرمہ لگاتا ہو وہ پھر خاکستر لگائے (پس تیرا ملک
اس شخص کی مانند ہے جو سرمہ لگائے اور سیر چمن کرے اور تیرا دشمن خاکستر اور خارستان ہے) ۲۶ -
مطلب جبتک عروس زہرہ سیگوں جنگ یعنی ماہ کی محبت سے آفتاب کی زرین و نیلگوں
چادر کے نیچے چھپاتی ہے (یعنی جب تک رات ہونیکا سلسلہ قائم ہے) ۲۷ - **مطلب** تب تک نُہم
فلک کے اندر تیرے ہاتھ میں خوشدلی کا جام اور سلطنت کی ٹوپی سر پر اور بزرگی کا خلعت جسم پر رہے (یعنی
تا بہ قیامت سلطنت اور عزت اور خوشدلی تیرے قبضہ میں رہے اور تجھے حاصل ہو) -

قصیدہ ۱۲ - ۱ - **مطلب** ذرا اس بدر شفق نور کو دیکھو کہ اس کا رخسار پروین سے بھرا ہوا ہے
اور ہر وقت وہ پانچوں انگلیوں (پنج مہ نو) میں گرفتار ہے - ۲ - **مطلب** وہ پیالہ ایک کشتی کی طرح
ہے جو دریا دل ہے (سخی) اور سوائے لب کے وہ اور کسی طرف نہیں جاتی اور ماہی بچے (انگشتان)
ہر طرف اسکے نگہبان ہیں (باعتبار گرفت کشتی - دریا - ماہی - مناسبات) ۳ - **مطلب**
وہ ایک مرغ ہے کہ جسکی آنکھوں سے سنہرے قطرے ٹپک رہے ہیں اور اسی غم کے سبب سے اسکی
منقار سے بھی خون (شراب) ٹپک رہا ہے - ۴ - **مطلب** اور وہ ایک ایسا پیالہ ہے کہ سیکڑوں سمندر (یا
کی موجیں اسکی تاثیر کے ایک قطرہ کے برابر ہیں اور فلک چہارم کی شمع (آفتاب) اسکے انوار کا
ایک ذرہ ہے - ۵ - **مطلب** اور وہ اپنی بے آبی (خشکی) کے باعث ہر وقت بے حال (غمگیں)
رہتا ہے حالانکہ سوائے آبکشی کے اور اسکا کوئی کام نہیں (تمام دن آبکشی کرتا رہتا ہے لیکن پھر بھی
بے آب ہے - کاسہ چینی ، یا جام شراب تر نہیں رہتے بلکہ جب تک ، ان میں شراب یا کوئی اور تر
چیز ہے تب تک وہ تر ہیں - ۶ - **مطلب** - وہ شراب کہ جسکے خار سے عقل کا درخت بے بار ہو جاتا ہے
(شراب پینے سے عقل بیکار ہو جاتی ہے) ہماری نرگس چشم سے سیکڑوں نسترن (اشک) گرا رہی ہے

یعنی اسکی طلب میں ہم اشک بہار ہے ہیں۔ ۷۔ **مطلب** (معمہ جام شراب) وسنو! میں تمکو اسکا نام بتاتا ہوں کہ جو بے آبی کے سبب سے غمگین ہو! وہ سہ حرفی لفظ ہے۔ اسکا پہلا حرف ۵۰ (دہ) کا جذر ہے۔ یعنی ۱۰×۱۰ = ۱۰۰ اور ۱۰۰ = ق کے۔ پس پہلا حرف ق ہوا۔ دوسرا حرف یوں نکلتا ہے کہ دہ کے عدد سے (دہ = ۹۰) ایک عدد کم کرو یعنی ۸ اور دہ کے عدد سے ایک عدد کم کرو (دہ = ۹) ش پس ح حاصل ہوا اسکو چار (۴) = د کے ساتھ ملا دو پس لفظ قدح حاصل ہوا۔ دوسرا حل یوں ہو سکتا ہے کہ اول حرف دہ کا جذر ہے دہ = ۹ اور ۹ کا جذر ۳ ہوا پس ۳ = ج اور اسکے بعد ایک کو حاصل کر یعنی الف۔ جا حاصل ہوا اور (دہ) اسکے ساتھ چار مرتبہ ہے یعنی) دہ کو جب چار سے ضرب دی تو ۴۰ حاصل ہوا جو ہے = م کے پس لفظ۔ جام حاصل ہوا۔ ۸۔ **مطلب** اے معشوق سرو کی طرح کھڑا ہو اور اسکو (جام) برگ چنار (پنجہ) میں سے تاکہ تیرا غنچہ پر نسرین (لب پر دندان) لالہ سے قریب ہو۔ ۹۔ **مطلب** ہر چند کہ مخلوق کے اندر (عام لوگوں میں) اسکی (جام) بڑی آؤبھگت ہے لیکن بادشاہ کی مجلس میں اسکو بہار بغیر باریابی نہیں۔ ۱۰۔ **مطلب** اسکے پروین (معشوق کے دانت) اسکے لعل شکر بار میں کسو جیسے پوشیدہ ہیں اور گیسئے شب جیسی سیاہ زنجیر (زلف) اسکے ماہ جیسے رخساروں کے گرد باندھ دی ہے ۱۱۔ **مطلب** اور جب اسکے گلنار جیسے رخسار پر سبزہ (خط) نکلیگا تو میں اپنی نرگس بیخواب (چشم) سے اشک سرخ بہاؤنگا۔ (مجھے اب ہی سے اس کا خوف ہے) ۱۲۔ **مطلب** اگر میں اپنے دل کو اس سے (معشوق) یکسر موبھی منحرف دیکھونگا تو شانہ کی طرح اس سے دل صد پارہ کر دونگا۔ ۱۳۔ **مطلب** اسکے چہرہ پر صف مور (خط) کیسی آشفتہ ہو رہی ہے اور اس کے قش جیسے رخسار پر دہو ئیں کا سانپ (خط) کیسا گنڈلی مارے بیٹھا ہے۔ (مارد آتش شناسیات) ۱۴۔ **مطلب** جسوقت اسکے آئینہ جیسے رخسار پر زنگ ظاہر ہو (خط) اور میں اسکے غم میں سرد آہیں بھر دوں (نکالوں) تو وہ مثل صبح کے خون آلودہ ہوں جسطرح

صبح شفق آلود ہوتی ہی)۔ ۱۵۔ **مطلب** اگر سنبل (خط) اسکے سمن زار (رخسار) کے گرد جم آئے
تو مجھے یقین ہی کہ وہ بھی گل کیطرح تو جسطرح اسکے رخسار کی قید میں پھول ہی اسیطرح سنبل بھی
گرفتار ہو جائے اور کبھی اپنی قید سے آزاد نہو۔ ۱۶۔ **مطلب** اور جب وہ اسکے رخسار پر
خط نمودار ہوگا تو بدتر ایسا نہیں کہ اسکی محبت میں ذرہ بھر بھی کمی کرے (اگرچہ) ۱۷۔ **مطلب**
اور اسکی زلف ممدوح کے دشمن کیطرح سیہ رو ہو جیسا ہی تھا سے کنگرۂ خورشید سے (پیشانی)
اوندھا اور واژگوں) لٹکایا ہی کہ دشمن کو بھی اسی طرح سزا دیجاتی ہے۔ ۱۸۔ **مطلب** اور
وہ ممدوح تمام بحر و بر کا حاکم دریا دل ہی (سخی) کہ جسکے سخاوت کے وقت ابر (سحاب)
کی سخاوت دیکھکر شرم آتی ہو (یعنی اسکی سخاوت ابر سے بھی بڑھی ہوئی ہے) ۱۹۔ **مطلب**
تم نے ابتک حضرت سلیمان علیہ السلام کو ہوا کے تخت پر سوار نہ دیکھا ہوگا پس اگر تم دیکھنا
چاہتے ہو تو میں تم کو بتاتا ہوں کہ جب وہ ممدوح اپنے مرکب پر سوار ہو کر نکلے اس روز تم
دیکھ سکتے ہو یہی معلوم ہوگا کہ حضرت سلیمان تخت باد پر رونق افروز ہیں۔ ۲۰۔ **مطلب**
اگرچہ افلاک قلم کیطرح اسکے خط اقرار (ممدوح) پر سر نہ رکھیں (مطیع نہوں) تو دفتر گل
کی طرح انکے دائیرے ٹکڑے ٹکڑے ہو جائیں۔ (سہ پارہ کی بجائے سی پارہ۔ سیپارہ
پڑھئے۔ مناسب دفتر) ۲۱۔ **مطلب** اے ممدوح تو خسرو شیریں خط ہی اور تیرا قلم کا سر لیلیٰ
ہی مثال (یعنی سیاہی) کہ جسکی رفتار کے غم سے (تحریر سے) ماہ کاغذ ایک پا بہ زنجیر مجنوں کیطرح
ہو رہا ہی (ماہ کے پاؤں میں زنجیر یعنی سطر) خسرو۔ شیریں۔ لیلیٰ۔ مجنوں۔ زنجیر۔ مناسبات۔
۲۲۔ **مطلب** جس بدگوہر نے چوگاں کی طرح تیرے حکم سے سرتابی کی تو ہمیشہ اس کے پاؤں پرکار
کی طرح آہن بستہ رہینگے (پرکار تیز یعنی ہوتی ہی ہے) ۲۳۔ **مطلب** اور جس شخص پر
تیرے کینہ (دشمنی) کی تپ چڑھی (یعنی جس شخص نے تجھ سے دشمنی کی) اسکو دوزخ کا
موکل۔ دوزخ میں لے گیا تاکہ وہاں اسکو شربت نار پلائے (شربت انار تپ کے لئے مفید
ہی لیکن یہاں نار سے آگ مراد ہی اور خوبی کیساتھ شعر گو ادا کیا ہی یعنی نار میں ایہام ہی)۔

۲۴ **مطلب**۔ وہ قہر جو دشمن کے سینہ میں تیری طرف سے نہاں ہے صبح کے وقت تمام مخلوق پر ظاہر ہو جاتا ہے یعنی تمازت خورشید اسکا قہر ہے۔ ۲۵ **مطلب** تیرے دشمن کا وظیفہ (یا روزینہ) اسکے سوا اور کچھ نہیں ہے کہ اسکے زرد چہرہ پر اسکی آنکھ سے اشک خونیں (عقیق) بکھرے رہتے ہیں بس یہی وظیفہ اسکی نقد عین میں ہے جو اسے ملجاتا ہے (سوائے گریہ اور کچھ اسکا وظیفہ نہیں) وجہ چہرہ عین چشم جزع۔ مہرہ سفید میں ابہام ہے۔ ۲۶۔ **مطلب** تیرے خرگاہ (خیمہ) کا بادریشہ جسکا سر آسمان تک جا پہنچا ہے اگر خیال کیا جائے تو گنبد دوار میں اور اس (خیمہ) میں کوئی فرق نہیں تو پھر خیمہ کا تو کچھ کہنا ہی نہیں۔ ۲۷۔ **مطلب** تیری عدالت میں تیری مدد جس شخص کی یاری کرے تو وہ مرتبہ وشوکت کے لحاظ سے داؤد اور سلیمان فرہو جائے (اسقدر ذی شان ہو جائے) ۲۸ **مطلب** جب سے تیری مدح کا شاہد (معشوق) میرے سر کلک کا محرم راز ہوا ہے (یعنی جب سے میں نے تیری مداح سرائی کی) تب سے وہ (کلک مدح) تیری مدح کے سیکڑوں راز شب (دوات) سے میرے روز (کاغذ) پر لاتا ہے (تحریر کرتا ہے) ۲۹۔ **مطلب** جب تک اس آسمان پر شب سیاہ کی تاریکی میں ثوابت وسیاروں کی سیکڑوں شمعیں روشن ہیں (تا بہ قیامت) ۳۰ **مطلب** تب تک میں چاہتا ہوں کہ تیرے خاندان اقبال میں ایسی شمع مشعلیں روشن رہیں۔ نیر اقبال تاباں باد۔ **قصیدہ ۱۳**۔ ۱ **مطلب** قطب نے جو خط محور تک پہنچنے کا ارادہ کیا ہے وہ اس سبب سے ہے کہ اسکے قریب ایک اژدہا ہے جسکے پاس اکتیس (۳۱) رونق مہرہ ہیں (اسصورت میں قطب کو کوئی گزند نہیں پہنچ سکتی) ورنہ وہ کبھی بھی ادھر کا رخ نہ کرتا۔ ۲ **مطلب** اور جب قطب فیروزہ کی سبز چادر پہنے ہوئے خط محور پر پہنچا تو بے ہوش ہو کر گر پڑا اسلئے کہ اسنے یہاں راقص کو اژدر کے منہ میں سوتے ہوئے دیکھا۔ (اژدر فلک ورا قص بالکل قریب قریب واقع ہیں) ۳۔ **مطلب** لیکن یہ عجیب معاملہ ہے کہ ناز تو گردش کر رہا اور قطب بالکل بے حس پڑا ہوا ہے رہنا بھی چاہیے اس لئے کہ قطب از جا نمی جنبد۔ مطابق اور نعش (چار ستارے کہ بصورت لاش ہیں) با دصف جنازہ ان تین لڑکیوں کے سر پر

(بنات النعش) گردش کر رہا ہی۔ ۴ مطلب اور طرفہ تر یہ کہ یہ تمام شکلیں ایوان شمالی (قطب شمالی) میں نور مجسم کی طرح نمودار ہیں اور ایسی خوشنما کہ جیسے کسی معشوق کے کان میں مرصع زیور ہوں ۵۔ مطلب اگرچہ ان سب کا سردار قطب ہے لیکن اس سے زیادہ اور کوئی ستارہ تیرہ نہیں۔ ظاہر ہی کہ قطب میں بہت کم نور ہوتا ہی۔ ۶۔ مطلب اور قطب کی خانقاہ کے دو خرس نگہبان ہیں ایک تو دب اکبر ہی جو اس کے عزیز دور رہتا ہی اور دوسرا دب اصغر ہی جو اسکے گرد رند و یکسام گردش کرتا رہتا ہی۔ ۷۔ مطلب اسکی بارگاہ عزت کے دروازہ پہ کیکاؤس دربان کیطرح سر پر ٹوپی رکھے ہر وقت حاضر رہتا ہی۔ ۸۔ مطلب اور اسکی مطبخ جاہ میں سیاؤش غول کا سر لئے ہوئے جو نہایت کریہ المنظر ہی موجود ہی (سیاؤش کو عرف میں رأس الغول بھی کہتے ہیں) یعنی غول بھی قطب کے قریب موجود ہی۔ ۹ مطلب ستارہ ستارہ کا پیشوا وہ پیر جیسی اس عابد کا کہ جسکا کوئی رہبر قبلہ نما ہو۔ رہتا ہی بنا براں کہ وہ خود قبلہ نما ہی ۱۰۔ مطلب ہر ایک ان میں سے (ستارے کواکب) اپنے خرقہ پر بالکل نمایاں طور سے اشرفیاں ٹانکے ہوئے ہیں نہ کہ ہم لوگوں کیطرح جو اپنے روپیہ پیسے کو ایک دوسرے سے چھپائے رکھتے ہیں ۱۱۔ مطلب اور یہ تمام ستارے سبز چادر اوڑھے ہوئے اپنے سردار (قطب) کے گرد ناچ رہے ہیں (گردش کر رہے ہیں) ۱۲۔ مطلب اور یہ تمام شیخ و مرید (کواکب) بارگاہ خداوندی کے صافی دم اور راسخ قدم رہنے والے اور فرمانبردار ہیں۔ ۱۳۔ مطلب اور سب اسکی (خداوند تعالیٰ) قدامت کمال دیکھکر حیران و سرگرداں اور اسکی عزت و جلال کا مرتبہ مشاہدہ کر کے مضطرب ہو رہے ہیں۔ ۱۴۔ مطلب اور یہ سب کواکب اسکے وصال کے خاص میکدہ میں شب بیدار ہیں (رات بھر بیدار رہتے ہیں) اور اسکی محبت کے تبکدۂ جمال میں یہ سب بے خور و نوش (دیکھو سکے) ہیں (ستاروں کی کچھ خوراک نہیں) یعنی تمام کواکب آسمان پر بے خواب و خورش رہتے ہیں۔ ۱۵۔ مطلب اور وہ شب و روز خداوند جہاں کے ثنا خواں ہیں اور صبح و شام۔

خداوند بشر (ممدوح) کے دعا گو ہیں۔ ۱۶۔ مطلب (تعریفِ محبوب) اے معشوق جب تک یہ تیرے
لب کا سبزہ (خط) تیرے لب کے گرد نہیں جما تھا (تیرے خط نہ نکلا تھا) اسوقت تک میرا دہن
(تالو) بھی ساغر کیطرح خونِ جگر سے تلخ ہوا تھا۔ ۱۷۔ مطلب اور تیری زلف کا حلقہ ماہ (
رخسار) کو گھیرے ہوئے ہے اور تیرا نقطۂ لعل (دہن) عقد ثریا (دندان) کو اپنی آغوش میں لیے
ہوئے ہے۔ ۱۸۔ مطلب اور تیرا دہن گویائی کی قسم کے ساتھ مشہور ہے اور تیری نرگس تمام
نظر کے ساتھ مغرور ہے۔ اگر کوئی گویائی کی قسم کھاتا ہے تو وہ تیرے لب کی قسم کھاتا ہے گویا تیرے
لب گویائی کی قسم ہیں (نرگس تمام نظر) نرگس کو حیران نظر۔ فریب نظر۔ شوخ نظر وغیرہ
استعمال کیا جاتا ہے۔ ۱۹۔ مطلب اگر تیری زلف تیرے رخسار پر سلسلہ بندی نہ کرتی تو زمانہ
میں دورِ قمر تسلسل کو نہ پہنچتا۔ (دورِ قمر میں تسلسل نہ پایا جاتا) بلکہ دورِ قمر دراز ہو جاتا)
۲۰۔ مطلب اے محبوب یہ تیرے لبِ گوں (سرخ) تو ساغر جان کے لئے موزوں ہیں اور
یہ تیری شب سرکش (زلف) گوشہ مہ کے لائق ہے (ماہ کے رخسار پر ہوتی) ۲۱۔ مطلب اگر
تو بدر کا چہرہ محبت کے سبب سے اشکوں سے تر دیکھیگا جب وہ تیرے صبح (رخسار) کے گرد
شب آشفتہ (خط) ظاہر ہوگی (خط نکل آئیگا) ۲۲۔ مطلب اے معشوق تیرے لب درپاش
لب خسرو کیطرح شیریں ہیں اور تیرا گل پوش مشک (خط جو رخسار پر چھایا ہوا ہے) ممدوح کے
قلم کیطرح ماہ (رخسار) کا غذ کو سطر کرنیوالا ہے۔ ۲۳۔ مطلب اور وہ ممدوح مشرق و مغرب
کا والی ہے اور امام (خلیفہ بغداد) کے فرمان کے مطابق تمام سلاطین زمانہ (وقت) پر حاکم
۲۴۔ مطلب شام اسکی مرتبت کے لحاظ سے ایک گل ریز قبا غلام کی مانند ہے اور صبح اسکی
بارگاہ میں ایک رومی زریں مغفر (زریں چادر خورشید کی اوڑھے ہوئے) ہے (خادم)
۲۵۔ مطلب وہ ایسا شاہ ہے کہ اگر کسی روز آفتاب عرش پر جلوہ نمائی کرے (فلک چہارم
سے فلک نہم پر پہنچ جائے) تو اسے تم آفتاب نہ سمجھنا بلکہ وہ اس کا تخت ہوگا۔ آفتاب کہاں
۲۶۔ مطلب اور وہ ایسا آفتاب ہے (ممدوح) کہ اگر چودہویں رات کو تم بدر انور کو

دیکھو تو یہ خیال نکرنا کہ بدر ہی بلکہ وہ ممدوح کی راے منیر ہوگی۔ ۲۷ مطلب دوروہ ایسا آفتاب ہے کہ اگر کسی کے نبات فکر آلود (قلم) سے عنبر ٹپکے تو اسکے دبیر ہی کا قلم ہو سکتا ہو گر نہ اور کسیکے قلم میں یہ وصف نہیں۔ ۲۸ مطلب اور اسکا قصر ایک ایسا چرخ ہو کہ اسکے برج کے کنگرہ پر عقل نے ہفت افلاک کے میدان کو ایک ستارہ سے بھی کم پایا۔ ۲۹ مطلب اے ممدوح تو ایسا بلند مرتبت ہے کہ تونے خورشید کیطرح اپنا سراپردہ اوج فلک پر نصب کیا ہو اور شمشیر کی طرح تیرے کف بحر نے گھر کی موجزنی کی یعنی تیرے بحر کف میں موج گہر موجزن ہو رہی ہے۔ ۳۰ مطلب اب ایسا وقت آگیا ہو کہ اس فلک شیشہ نہاد دیکبود۔ م کے ظلم وجور سے تمام اہل ہنر جام کی طرح خون میں ڈوبے ہوئے ہیں (بے حال و غمگیں) ۳۱ مطلب اور فضلا کا یہ حال ہو کہ ذرہ کی طرح پریشان اور ہوا خور ہیں (بیکار و مفلوک) اور جہلا کا یہ اقتدار ہو کہ صبح کی طرح سر خور پہ بیٹھے ہیں (خور میں ایہام ہو خورشید اور خوراک) ۳۲ مطلب اور اگر کوئی حضرت عیسیٰ کی طرح سخنور ہو تو اسکی طرف کوئی نگاہ بھی نہیں اُٹھاتا اور اگر کہیں نغمہ خر سننے میں آئے تو چاروں کانوں سے اسکے سننے کے مشتاق ہوں (چاروں کان سے مراد نہایت ذوق و شوق سے۔ حاصل کلام یہ کہ علما و فضلا کی اب کچھ قدر نہیں جہلا کا دور دورہ ہو وہ مزے اٹھا رہے ہیں) ۳۳ مطلب ضرب زید عمر (مار از یدنے عمرو کو) بالفرض اگر زید کے مارنے سے عمرو مر بھی جائے تو اس راز سے یہ لوگ مبتدا کو بھی خبر نکریں (مبتدا و خبر۔ ضرب زید اعمرو۔ مناسبات) یعنی اخفاے جرم آجکل کے لوگوں کا خاص وصف ہو۔ ضرب زید عمرا۔

۱۵۱ صرف ترکیب کلام کیلئے ہو قصیدہ ۱۴ ۱ مطلب اب بہار کا وقت آپہونچا ہے دیکھو آفتاب برج دلو سے برج حوت کی طرف جا رہا ہے پس اسوقت ہمارے سامنے اب نشاط رہا مم ہیرا ے ساقی آتش تر بھر کے لا۔ ۲ مطلب اس سے قبل کہ صبح کا طباخ (باورچی) اس ہفت خوان گردوں پر ایک زرد رو لگن (خورشید) رکھے (خورشید طلوع ہو) ۳ مطلب اور اس سے پیشتر کہ خیاط چرخ آسمان کے نیلی جامہ پر ایک زرد پیوند (آفتاب نکلنے لگا) ۔ ۴ مطلب شفق کو ن کیساتھ

صبح کے وقت ایسا جام شراب پی کر جسکے قطرات کی چکیدگی سے مجلس کی خاک بھی سرخ لباس پہن لے
(سرخ ہو جائے)۔ ۵۔ مطلب شراب سرخ جام کے اندر سیکڑوں خوبی موجیں مار رہی ہیں
مجھکو لازم ہے کہ انگلیوں کی گرفت سے اسے لب کی طرف (جام سے اٹھا) لا۔ (دریا دلی نسبتم
۶۔ مطلب اور یہ وہ شراب ہے کہ روشندل اس میں اور آفتاب عالمتاب میں ایک
ذرہ بھر بھی فرق نہیں پاتے۔ ۷۔ مطلب اس کے بعد جب برہ (برج حمل) اس آہوئے آتشیں
کو اپنی گود میں لیگا (جب آفتاب برج حمل میں داخل ہوگا) تو کافور خشک (دن) اور مشک تر
(رات) برابر ہو جائینگے۔ ۸۔ مطلب رات ایک روتے ہوئے زنگی کی مانند ہے کہ اسکے آنسو
(کواکب ہیں) کہ جسکے ہاتھ میں ایک آئینہ ہے (قمر) اور صبح ایک ترک خنداں کی طرح
ہے جسکے سر پر ایک زردستار (آفتاب) بندھی ہوئی ہے۔ ۹۔ مطلب
جب شاہ مشرق (خورشید) نے اشقر (روز) پر اپنا زریں زین کسا (رکھا) تو ادہم
(شب) جسکی پیٹھ (پشت) پر زریں پلنگ (کواکب) پڑی ہوئی تھی بھاگ گیا (یعنی
دن نکل آیا اور رات ختم ہو گئی) ۱۰۔ مطلب اے معشوق تیری زلف عنبریں
شمشاد و لالہ کی خوبصورتی دوبالا کر رہی ہے (یا سر سے پاؤں تک پڑی ہوئی ہے۔ شمشاد
(قد) و لالہ (رخسار) پر دو رہا) اور تیرے لب شکریں اگرچہ لعل ہیں لیکن در (دندان) کو اپنی
بغل میں لئے ہوئے ہیں۔ ۱۱۔ مطلب جب سے تیرے لب کے گرد نبات سبز نمودار ہوئی ہے
(خط نکلا ہے) تب سے عاشقوں کے دل ان لبوں کو دیکھ دیکھ کر جل بھن رہے ہیں ۱۲۔ مطلب اے معشوق تیری زلف
میں لالہ پوشیدہ ہے (رخسار) اور تیرے دہن میں لؤلؤ ہیں (دندان) اور تیرے غنچہ میں (دہن)
نسرین (دندان چھپے ہوئے ہیں) اور تیرے دنداں پر لب سرخ (آذر) ڈھکا ہوا ہے (لبوں میں
دندان پوشیدہ ہیں) ۱۳۔ مطلب اے تازہ نہال خوبی تو سرو کی مانند ہے پس ہماری آغوش میں آجا
تا کہ شاخ سرو تجھکو بر (ایسا ممکن ہے) یعنی آغوش دوسرے یہ کہ سرو بے بر ہے لیکن
وہ تجھے پھلدار (بر) دیکھیں) میں دیکھیں۔ ۱۴۔ مطلب جس روز تیرے رخسار کے گرد خط نمودار

ہوگا اس روز بدر کے چہرہ کو دیکھا کر (غم کے مارے) ہزاروں اشک اسپر بکھرے ہونگے - ۱۵ مطلب
ادھر تو وہ سرگشتہ زنگی - (زلف) اپنی سرکشی کے سبب جبیں کیطرف چلا (زلف رخسار پر چھا گئی)
اور ادھر روم (رخسار) کے گرد لشکر زنگبار (رخط) نے صف آراستہ کی (خط نکل آیا) (اگریزم ۱۶ مطلب
اے معشوق تیرا سیاہ خط تیرے رخسار پر سرحد نیمروز (ملک رستم -) کی طرح واقع ہے اور تیرا چہرہ
نیمروز کی مانند (بہت روشن) ایسا روشن ہے جسطرح ممدوح کی رائے گرامی کی طرح بہت ہی
روشن ہے - شام وجبین کی رعایت سے نیمروز کا ذکر کیا گیا - ۱۷ مطلب اور وہ ممدوح رستم
بہرام نسل ہے اور عیسی اور یس کمال ہے (ادریس جیسا کمال رکھنے والا) اور اقلیم بخش (رنجی
احمد) اور حیدر (حضرت علی کرم اللہ وجہہ کشور کشا ہے (از روئے شجاعت) ۱۸ مطلب اور
اسکے آستانہ جاہ پر پہنچنے کے لئے جبرئیل (جو) باوصف سریع السیر سو سال تک کائنات (دنیا)
سے آگے (راہ) طے کی) ۱۹ مطلب اور تیرا آستانہ ایسا رفیع القدر ہے کہ ہفت افلاک کی چھتیں
اس میں پیوستہ ہیں اور تعجب ہے کہ پنج شاخ دریا (کف بخشش) تیرے آستین میں پوشیدہ ہے - ۲۰
مطلب اے ممدوح تو اگرچہ بمقتضائے وقت خلیفہ کا نائب ہے لیکن تیرے تخت بلند کے تخت کے
سامنے خاقان (شاہ چین) جیسے سیکڑوں بادشاہ نائب ہیں اور قیصر جیسے ہزاروں غلام
(دربان) تیرے لئے موجود ہیں - ۲۱ مطلب اے ممدوح تیری درگاہ کا مادح چار ملت کا
مفتی ہے اور تیری رکاب سعادت انتساب کا چاکر (یعنی تیرا غلام ہفت کشور کا مخدوم
(حاکم) ہے - یہ مطلب بھی نکلتا ہے کہ چار ملت کا مفتی تیرا مادح ہے اور ہفت اقلیم کا حاکم
تیرا غلام ہے - مطلب انتخاب ذوق سلیم کے سپرد ہے - ش - ۲۲ - مطلب اور تیرے خامہ
کمال کی ایک چکیدگی (ذرا سی نمی) ہزاروں دریاؤں کے اور تیرے نامہ کمال کا ایک خط
ہزار دفتر کے پیرایہ ہے - ۲۳ - مطلب اور جنگ کے دن تیرے حملے سے بہرام کی تلوار تیغ چوبیں
ہو جاتی ہے (بیکار) اور تیری بزم ایسی زینت افزا ہے کہ خورشید کا ساغر تیرے بزم کے
ساقی کے لائق ہے - ۲۴ - مطلب اور تیرے فرمان (خط) نفاذ کے سزا افلاک مطیع و فرمانبردار

ہیں اور اگر ایسا ہو تو خدا کرے کہ قطب کا نقطہ (ہستی) خط محور سے مٹ جائے تاکہ ان نہ افلاک کا نظام
درہم و برہم ہو جائے۔ ۲۵۔ **مطلب** جبکہ میدان جنگ میں تیرے رائے عالی نے اپنا نشان (علم)
بلند کیا ہو تب سے آفتاب نے اس لگاو کے سبب سے (خاک و غبار اسقدر بلند ہوا کہ چاند چھپ گیا چا
ماہ کے پوشیدہ ہونیکا باعث آفتاب ہی (حسن تعلیل و اغراق) اپنے منہ پر خاک ڈال لی ہی (پوشیدہ ہی)
۲۶۔ **مطلب** اور تیرا گھوڑا تن و توش میں تو ابر صفت ہی لیکن برق سیرت ہی اور اگرچہ جسامت میں
کوہ سے ہے لیکن چلنے میں ہوا ہی۔ تندی و تیزی کے اعتبار سے تو اسے نار (آگ) کہنا چاہیئے لیکن وہ
دریائی ہے (روانی میں مثل دریا کے ہی) اور رفتار میں پانی کیطرح بے تکان ہی اور خاک گستر بھی ہی
(غبار اڑانے والا) ۲۷۔ **مطلب** تیرا گھوڑا گراں ہی اور اسکی زین بھی تیرے لئے مخصوص ہی اور وہ
آب رواں ہی اور اسکی زین گلبن (مرصع) ہی اور تیرا ہاتھی کوہ رواں کی مانند ہی اور تیرے محل کا
دروازہ محشر مثال ہی (مخلوق کا اژدہام لگا ہوا ہی) لف و نشر مرتب۔ ۲۸۔ **مطلب** اور تیرے براق
(ٹم) کا نعل شاہ مغرب کی ابرو ہی اور تیری بزم کے چراغ کا دھواں عروس کا پرنور چہرہ ہی ۲۹ **مطلب**
ایک مدت سے جو یہ نہ افلاک عناصر اربعہ پر گردش کر رہے ہیں تو اسکا سبب صرف یہ ہی کہ اے ممدوح
تیری ہستی خوابگاہ عدم میں تھی تو انکی اس حرکت سے یہ خواہش تھی کہ میری ذات کا ظہور ہو (حسن تعلیل)
۳۰۔ **مطلب** اگر تیرا عدل دونوں عالم (علوی و سفلی) میں مؤثر نہوتا تو یہ پانچ شوہر والی زہرہ کبھی کی قطب کے
ساتھ بنات النعش کے مرکز میں جو وصلت حاصل کر چکی ہوتی (قطب اور زہرہ اگر ملجائیں تو نظام فلکی درہم برہم ہو جائے یعنی نظام
فلکی میں بھی تیرے عدل کا دخل ہی) ۳۱ **مطلب** اگر آسمان سوائے صورت سعادت کے اور کوئی صورت ظاہر کرے
(تجھسے برخلاف ہو) تو اے ممدوح تو اسکے ڈبے (مہر و ماہ) توڑ ڈال اور اسکے پردے چاک کر دے
۳۲ **مطلب** اختتام قصیدہ پر جب مجھے مقطع کی تلاش ہوئی تو تیرے دشمن نے اپنا سر سامنے
کر دیا کہ اسے بدن سے سر کا مقطع بنا (یعنی قطع کیا ہوا) پس میں نے بھی اسی سر کا مقطع اختیار کیا
کیونکہ اشعار میں اس سے اچھا مقطع نہیں ملسکتا ہی ۳۳۔ **مطلب** جب تک طوطی فلک اسکے پنجرہ کے
نیچے سے حلقہ زرد سپہر (خورشید) اس طاؤس شب نما (قمر) کو اٹھا کر لیجاتا رہے تب تک تیر

چترکا باز طائر قدس (حضرت جبرئیل علیہ السلام) کی طرح ہمیشہ فلک اخضر کے اوپر سیر کیا کرے ۔
قصیدہ ۱۵ ۔ ۱ مطلب جب شاہباز سحر (خورشید) نے اپنے بازو (شعاعیں) پھیلائے تو تاریکی
کا زاغ مغرب کی طرف روپوش ہوگیا ۔ ۲ مطلب اور اسوقت طیور و مرغاں کا شور و غوغا اسقدر بلند
ہوا کہ سراسے دہر (دنیا) سراسے امکان (طرب خانہ) بنگئی ۔ ۳ ۔ مطلب عطارد نے تاریکی کا تیر خورشید
کے خوف سے کمان سے پھینکدیا (طلوع خورشید کے سبب سے شب تمام ہوگئی) ترس و ترس میں تجنیس ناقص
۴ ۔ مطلب جب زمانہ نے وہ زرد خورشید جو شاہ چین کے کلاہ آہنی (خود) کی طرح روشن تھا
جیش حبش (سیاہی شب) کو دکھایا (آفتاب طلوع ہوا) تو اسکے خوف سے زہرہ (مطرب فلک) کا
پتہ پھٹ گیا (یعنی زہرہ بھی خورشید کے طلوع ہونے سے چھپ گئی ۔ زہرہ و زہرہ میں تجنیس ناقص
اور مہرہ و دہر میں تجنیس زائد ۔ ۵ ۔ مطلب اور جسوقت شاہ چین کی کلاہ کا تکمہ (ضیاء) دور سے
نمودار ہوا تو شاہ زنگ (قمر) جھٹ پٹ تاریکی کی طرف روانہ ہوگیا (یعنی پوشیدہ ہوگیا) ۶ مطلب
اور آفتاب کی تلوار (جو منوچہر کے چہرہ کیطرح روشن تھی) کے خوف سے ۔ (تیغ آفتاب ۔ جرم خورشید)
اقبال شام کی رونق (سیاہی) میں فتور وسستی پیدا ہوگئی (تاریکی میں کمی پیدا ہوگئی ۔ شام و منوچہر
مناسبت) ۷ ۔ مطلب آفتاب صرف ممدوح ہی کی محبت کے سبب سے ہر صبح کو اپنی زرافشاں تیغ
(جرم درخشاں) ظاہر کرتا ہے (اور کوئی وجہ نہیں ہے ۔ حسن تعلیل) ۔ قصیدہ ۱۶ ۔ ۱ مطلب
میری کنیزوں اور غلاموں کی ملک کے باغ میں ایک اور گل بارور آیا کہ جسکے رخسار کے سامنے ماہ بھی
شرمندہ ہے (وہ اسقدر خوبصورت ہے) ۲ ۔ مطلب اور اسکی محبت کے سبب سے میں اسکا خریدار ہوا
اسلئے کہ وہ ایسی (خوبصورت) ماہ تھی کہ جسکے نجوم (دندان) دو آبدار یاقوتوں (لب ہا) کے نیچے
پوشیدہ تھے ۔ ۳ ۔ مطلب اور اسکا طرہ زلف اسکے رخسار (لالۂ تر) کے گرد اسطرح منتشر تھا جیسے
ہوا سے سنبل بکھر جاتی ہے (یعنی اسکے رخسار پر اسکی زلف سنبل کیطرح پریشان تھی) ۴ مطلب
اور اسکے غمزہ کا تیر اسکی ابرو کی کمان کے خم میں اس ستارہ کی مانند تھا جو ماہ نو کے قریب کسی
غرض کے لئے آیا ہو (یعنی اسکی ابرو ماہ نو کی مانند تھی اور اسکے اشارہ ستارہ کی طرح درخشاں

کمال حسن کا اظہار ہو) ۵۔ مطلب اور اسکے خال رخسار کی سیاہی میری بیاض (بیاض و سواد بینا)
چشم ایسی معلوم ہو رہی تھی کہ جیسے کوئی زنگی لالہ زار میں پھر رہا ہو۔ ۶۔ مطلب دل پستہ کی طرح
اسکے دہن زنگ شکرم کو دُرفشار دیکھکر پھٹ گیا (یعنی میرا اسکے دہن شکر گفتار کو دیکھکر فریفتہ
ہوگیا) ۷۔ مطلب اور وہ ایسی خورشید لقا ہو کہ جسوقت نگار بدر کے آغوش میں آیا تو حسد کے سبب خورشید
کا دل مہ دو پارہ کی طرح دو ٹکڑے ہوگیا۔ ۸۔ مطلب اسکے چنگ طرہ (پنجۂ طرہ) میں میرا دل کچھ اسطرح
گرفتار ہوا ہو کہ سراپا دل زنگ سکان سے نالہائے زار نکل رہے ہیں۔ ۹۔ مطلب اگرچہ ترجمہ
پیش کرتے ہوئے ایک گونہ حجاب حائل ہوا اور لکھنے کو دل نہیں چاہتا لیکن تہمت ہیچ نشناسی کا خوف ہے۔
ترسیدہ کہ مصنف (بیدم) کی ہنرل کی داد دیگا اور مجھے بدخیال فرمائیگا۔ شاہد (محبوب) میری شاخ مردی
نے اسکے ساتھ امتحان کی بازی کھیلی تو اسکی لباد حسن پیرد کا عدد تین آیا یعنی قیمت خرچی کے ۲۲ ہزار
اس کو دیئے گئے یعنی سو اصلت کی قیمت ۱۰۰۔ ۱۰۔ مطلب جب مجھے اسکے خریدنے کی خواہش ہوئی تو بہت
حیلہ وحجت کے بعد اسکی بیع ۹۰ روپیہ پر قرار پائی (قیمت طے ہوئی) اگرچہ اسکی قیمت بوجہ خوبی زیبائی
ایک لاکھ تھی۔ ۱۱۔ مطلب اسلئے کہ خداوند تعالے کی عنایت سے خدا اسکے عقیق دہن کا ڈبہ صدف
کی طرح درشا ہوار سے (دندان) بھرا ہوا تھا اسے ۹۰۰ کی کیا پرواہ۔ ۱۲۔ مطلب اس خدا کی قسم
کہ جسکی بخشش سے دامن فلک میں ہر رات کو ہزاروں سونے کے سکے (ستارگان) بھرے ہوتے ہیں
۱۳۔ مطلب اور اے ممدوح تیرے سمند ادہم کی قسم کہ جسکے گوہر کے مقابلہ میں مشرق کی ٹکری اشرفی
(آفتاب) کھوٹی معلوم ہوتی ہے بے وقعت ہو۔ ۱۴۔ مطلب کہ بدر نے جب اسکی قیمت دینے کیلئے
اپنی ہمیانی کھولی تو نیم نش + نی + نم = ۱۰۰ حاصل ہوئے نکلے یعنی وہ کل کٹ + ل
۵۰ کے دو گنے تھے یعنی تھیلی سے صرف ۱۰۰ روپیہ ہی نکلے۔ ۱۵۔ مطلب یہ دیکھتے ہی میرا منہ فق
ہوگیا اور میں اسقدر رو دیا کہ میری چشم کی تمام نقدی (اشک) میری گود میں آگئی
روتے روتے دامن تر ہوگیا۔ ۱۶۔ مطلب لیکن اسوقت کہ جب پردی
خسدان (آفتاب) خنجر زر لیکر زنگبار (شب) کی طرف بڑھا (یعنی صبح کے وقت)

۱۹ مطلب تو ہاتف غیب کی یہ آواز رب العزت کے جاہ وجلال کے پردوں سے شکر بخستہ دل فگار کے کان میں آئی ۲۰۔ مطلب کہ اے بدرنگیں مت ہو خاطر جمع رکھ کہ اب شاہ کامگار کی تربیت کا وقت آگیا ہے وہ تیری پرورش کریگا سلطان سدہ تیری مشکلات کا حل کرنیوالا ہے۔ ۲۱۔ مطلب اور وہ شاہ کامگار سلاطین دین کا سردار ہے یعنی محمد شاہ کہ جسکے کف بخشش کے مقابلہ دریا جیسا سخی بھی پایۂ اعتبار سے گر گیا یعنی دریا میں بھی وہ سخاوت نہیں ہے۔ ۲۰ مطلب اور وہ شاہ ستارہ سپاہ ہے جسکا کچھ شمار نہیں اور وہ ایک آفتاب ماہ کلاہ ہے (ماہ ٹوپی پہنے ہوئے) کہ جسکو فلک نے ظل کردگار (سایۂ خدا) کا لقب دیا ہے۔ ۲۱ مطلب آسمان مہر و محبت کے سبب سے اسکا اسپ خاصہ بنگیا ہے کہ جسپر آفتاب کی زریں زین پڑی ہوئی ہے۔ ۲۲ مطلب اور اسکے قلعہ جاہ کی بنیاد اس قدر رفیع و وسیع ہے کہ یہ نہ افلاک باین ہمہ بلندی اسکی خندق کی گہرائی ہیں رجو پستی کی حد ہے) یعنی نہ افلاک۔ ۲۳ مطلب اور جب آسمان غلاموں کیطرح اسکی بندگی میں خم ہوا تو اسکو بادشاہ نے مروارید شاہوار کا ایک تاج (خورشید) عنایت فرمایا۔ ۲۴۔ مطلب اس مجلس (محفل) میں کہ جہاں امرا و اراکین شعرا کے اشعار پر کچھ توجہ نہیں کرتے میرے یہ اشعار ممدوح کے لعل لب کیطرح اسکے کانوں کے لیے گوشوارے ہیں۔ یعنی میرے اشعار کو کمال ذوق و شوق سے سنتے ہیں اور میرے کلام کے گرویدہ ہیں۔ قصیدہ نمبر ۱۔ ۱۔ مطلب۔ صبح ایک سیمیں طبق ہے کہ جسکے متہ میں مرغ زریں رکھا ہے اور شام ایک سیاہ کبوتر ہے جسکے آشیانہ میں انڈے۔ (کواکب) رکھے ہوئے ہیں۔ ۲۔ مطلب اور یہ زین زر جو شبہائے دہر کی پشت پر سوار ہے تو یہ عاریتاً سوار ہے اسکی ملکیت نہیں ہے تو اس جہاں بیوفا سے اپنی ہمت کے گھوڑے کو نکال (دنیا سے قطع تعلق کر کہ یہ دنیا عاریت ہے کسی کی ملکیت نہیں)۔ ۳۔ مطلب پیالۂ مستی کر اور آئینہ (ساغر) اپنے ہاتھ میں لے اس سے قبل کہ صبح اپنے آئینہ (خورشید) کو جسے ابھی تک چھپائے ہوئے ہے ظاہر کرے (قبل اسکے کہ آفتاب طلوع ہو) ۴۔ مطلب جب تشت زریں (خورشید) اس فیروزہ خم (فلک) سے گر جائے (غروب ہو جائے) تو صبح کو ایسا

تو ساقی وحدت سے حاصل کر اور تاریکی شب کو روشن کر۔ ۵۔ مطلب اے بیخبر ذرا دیکھو تو کہ صبح اور گل کا اسکی محبت (جام) میں گریبان چاک ہے جسکے صلہ میں آسمان نے ان سب کو ہر گوشے زر ٹانکا ہے ہر گل کی گوشے زر۔ پھول کا زیرہ اور صبح کی گوشے زر خورشید ہو)
۶۔ مطلب سیاہ دل رات شاہ کے بدگو دشمن کیطرح رو رہی تھی (با عتبار انجم) تو آفتاب نے اسے اپنی تیغ کے زخم سے (شعاع) باہر نکال دیا یعنی شب کو دور کر دیا کیونکہ وہ ممدوح کے دشمن کے مانند تھی۔ ۷۔ مطلب اور وہ آفتاب کہ جو تمام عالم کو گھیرے ہوئے ہے با ہمہ وسعت آل بہرام (خاندان ممدوح) کے چتر کا سایہ ہے۔ ۸۔ مطلب اور وہ ممدوح ملک و دین کا آفتاب ہے اور سب کا آقا اور مومنین کا سردار ہے لیکن خلیفہ وقت کے حکم کا پابند ہے (خلیفہ سے مراد خلیفہ بغداد) نیز تمامی انس و جان کا حاکم ہے۔ ۹۔ مطلب آسمان اور تمام ستارے باین جہانگیری سب اسکے غلام ہیں اور زمین و زمن باین عظمت و رفعت اسکے چتر کا دم بھرتے رہتے ہیں (احترام کرنیوالے) ۱۰۔ مطلب اے ممدوح تیری قدر کا علم ایک ایسا ہے کہ جسکا بانس آسمان ہے جو تمام جہان کو ڈھانکے ہوئے ہے اور تیرے چتر کا ہما (نشان بالائے چتر) ایک طائر ہے جسکا آسمان صدرہ آشیانہ ہے۔ ۱۱۔ مطلب اسکے قصر ہمایوں کا سدہ چرخ اعظم ہے کہ جو تکیہ گاہ آفتاب اور سجدہ گاہ اختران ہے (بیان کیا ہے کہ چرخ اعظم پر حضرت جواد مطلق آفتاب کو نور عطا فرماتا ہے اور سب ستارے بھی آفتاب سے نور پا کر سجدہ شکر وہاں ادا کرتے ہیں اسلئے سجدہ گاہ اور تکیہ گاہ کہا گیا ہے) ۱۲۔ مطلب اور اسکی بارگاہ جاہ ایسی وسیع و فسیح ہے کہ جب اسکے دروازہ کے حلقہ (کنڈی) سے اس نے اپنی وسعت دکھائی تو آسمان اسکے درمیان ایک نقطہ کے برابر تھا ۱۳۔ مطلب اور وہ اسقدر بلند مرتبہ ہے کہ جب عرش اعظم نے اسکے آستانہ پر اپنا منہ رکھنے کی (آستانہ بوسی) خواہش کی تو اسے اپنے مقام سے پانسو برس کی راہ اور سطے کرنا پڑی تب کہیں اسکے آستانہ تک پہنچا۔
قصیدہ ۱۵۔ ۱۔ مطلب اے محبوب اگر اب تیرے لب پر خط نکل آیا ہے اور گوشہ کا نور

(رخسار) سے مشک سیاہ پیدا ہو رہا ہی۔ ۲ مطلب اور تیرے لب کے نیچے دو لڑیاں مروارید
(دنداں) کی پوشیدہ ہیں اور تیرے سرو بلند پر دو نرگس (چشم) مخمور نمایاں ہیں ۳ مطلب اور تیرا
چہرہ ایسا پھول ہی جو دل خستہ کے لئے مرہم ہی اور تیرے لب جو شراب کی مانند ہیں دل رنجور کیلئے
دارو ہیں (اہل ہند شراب کو بھی دارو کہتے ہیں) ۴۔ مطلب اور تیرے ماہ جیسے رخسار پر پسینہ
کے قطرے ایسے معلوم ہو رہے ہیں جیسے لالہ کی پتی پر موتی بکھرے ہوئے ہیں۔ ۵۔ مطلب میں
جو صبح کو تیری محبت میں سرد آہیں بھرتا ہوں اس کا یہ سبب ہے کہ اب تیرے رخسار کی سفید پوستین (عکس)
فلک نے سمور پھیلا دیا ہی رخط نکل آیا ہی) (اکثر جگہ دیکھا گیا کہ کلام میں ربط نہیں اسی قصیدہ میں
پہلے کہہ آیا ہی کہ مطلب ۵ کا دیکھو۔ اب یہاں یہ کہہ رہا ہی) ۶۔ مطلب اور تیرے لب میں مروارید
(دندان) چھپے ہوئے ہیں اور تیرے رخسار پر شب دیجور (خط سیاہ) ظاہر ہو رہی ہی۔ ۷ مطلب
اے محبوب بدر تیری مار زلف کیطرح پیچ و تاب کھا رہا ہی اور وہ اسوجہ سے کہ صنعت مور تیرے
ماہ (رخسار) کو کیوں لپٹی ہوئی ہی۔ ۸۔ مطلب (رگریز) میں مدتوں سے تیرے بیابان غم میں (عنکبس)
بنا پھرتا تھا لیکن اب قدوم شاہ کی برکت سے مسرور و شاد ہوا ہوں۔ ۹۔ مطلب اور وہ بادشاہ
خلیفہ بغداد کا ولی عہد ہی کہ جسکا نام نامی محمد تغلق ہی اور سلاطین اسلام کا سردار ہی (یعنی شاہنشاہ)
اور تمام مخلوق کے لئے جمشید ہی ۹۔ مطلب (سرطان برج آبی ہی اور جب عبور برج آبی میں
پہنچتا ہی تو ہوا معتدل ہو جاتی ہی) یہ ممدوح ہی کے عدل کا اثر ہی کہ (اقصی مار فلک کے
منہ میں محفوظ و مامون ہی اور عبور باوجودیکہ آتشی ستارہ ہی برج سرطان میں پہنچکر اعتدال
پر آجاتا ہی۔ ۱۱۔ مطلب ممدوح کی بزم کا نظارہ کرنے کے لئے رجو رشک فردوس ہی) فلک
ہمہ تن چشم (مثل خوشہ انگور) بنا ہوا ہی۔ ۱۲ مطلب اور اے ممدوح تیری عجیب شان ہی
دست عدل کی (اس) درستی اس ویرانہ خاک محن (ملک ہندوستان) کو معمور بنا دیا ہی۔ ۱۳۔ مطلب
ور تیرے آستانہ سے عرش تک اگرچہ ظاہر ایک بال بھر فرق ہی لیکن تیرے دشمن کی آنکھ میں
بنظر وہ بال ایک میل کی طرح ہی (میل میں ایہام ہی میل نیل کی سلائی نیز عرصہ راہ)

اسکو یہ مرتبہ نہیں نظر آتا اور تعلقہ تیرے ہی تو کیونکر اسلئے کہ اسکی چشم اور نور چشم میں بھی ایک کافی فاصلہ موجود ہو پس اگر وہ اس بال بھر کے فرق کو ایک میل سمجھے تو کچھ تعجب نہیں ۱۴۔ مطلب۔ اے ہمارے شرف (یعنی اے ممدوح) جسوقت تو تخت پر رونق افروز ہوا تو تیری ذات کے صفات اسطرح نمایاں تھے جسطرح مرغ تجلی کا آشیانہ طور پر (یعنی جسطرح نور تجلی طور پر ظاہر تھا) ۱۵۔ مطلب اے ممدوح عروس ملک نے سر اے سرور کی کنجی تیرے اقبال جاوداں کے خزانچی کے سپرد کر دی ہو (یعنی ہمیشہ دولت و ملک تیرے تصرف میں رہیگا) ۱۶۔ مطلب اے ممدوح جب تیری قدر و رفعت کی فتح کا جھنڈا نصب ہوا تو تیرا زیر کیا ہوا دشمن شکست حادثہ میں پڑ گیا۔ مناسبات اعراب ذکر کئے ہیں نصب۔ جر۔ ضم۔ ۱۷۔ مطلب اگر خاک سے زر مثل زر زیر (گیاہ زرد) کے اگ آئے تو کچھ تعجب نہیں اسلئے کہ تیری بخشش کا باران (دیمہ ہمیشگی کی بارش بے برق) کی طرح ہمیشہ اس پر برستا رہتا ہو۔ ۱۸۔ مطلب اے ممدوح تیرے دست مبارک میں ایک زرد سیہ دستار ہو (قلم) کہ جو بادشاہ ملک معنی کا وزیر ہو۔ ۱۹۔ مطلب کہتا ہو کہ اے جہاں پناہ ایک نکتہ اس غلام زبدہ سے بھی سن لیجئے کہ اس خادم کے نکتہ کے نشان قدم عقل کی جاہ میں مشہور ہیں (یعنی عقلمندوں میں یہ نکتہ مشہور ہو) ۲۰۔ مطلب اگر کسی شہر میں معتبر شخص کو سردار نہ بنا کر وہ شہر اور سرا میں کچھ فرق نہیں سمجھتا اور اسیطرح خوشی و غم میں اسکے نزدیک کوئی فرق نہیں (جاہل ہو) ۲۱۔ مطلب اور وہ ایک بیحیائی کا کاسہ سر پہ بےخبری سے رکھے ہوئے ہو اور حریص ہو باطن میں تنور کی سی آتش رکھتا ہو) ۲۲۔ ایسا شخص کس حساب و شمار میں آسکتا ہو کہ جسے اتنا شعور نہو کہ شمار بیست اور بیمار میں امتیاز کر سکے اور بتا سکے کہ عدد صحیح کتنے ہیں اور عدد کسر کتنے ہیں ۲۳۔ مطلب اے ممدوح ہمیشہ جب تک تیغ کا سرا پردہ ریختہ والا صبح کے وقت خیمہ زریں کو اس معلق فضا پر نصب کرے (یعنی آفتاب طلوع ہوتا رہے) ۲۴۔ مطلب تب تک جنت کے باغ کیطرح تیرا ذیشان محل دم بھر کے لئے تخت سے اور تیرا تخت خوشی سے خالی نہو۔

قصیدہ ۱۹۔ ۱۔ مطلب جب فلک کا سبز خوان نیا زر (آفتاب) تاریکی (شب) میں چھپاتا ہی تو سیاہی شب میں ماہ کاسۂ شیر کیطرح رواں ہوتا ہی (یعنی جب آفتاب غروب ہوجاتا ہی تو ماہتاب نکلتا ہی
۲ مطلب اور آفتاب کی یہ سپر آتشیں (جرم خور) ایسی تیغ زن ہے کہ اس کی روشنی چوروں کی آنکھ میں تیر کیطرح لگتی ہی جسکی وجہ سے وہ دن کو چوری نہیں کرسکتے سوا ہی رات کی
۳۔ مطلب اور اس زورق سیمیں ماہ (جرم ماہ) کی محبت کے سبب سے ہزاروں سیاہی چشمے (کواکب) اس نیلے تالاب (فلک) سے ابل پڑے ہیں ۔ ۴۔ مطلب اور شب کی زرہ عنبریں یوں ورا شد ہوگئی ہی کہ سپر زرد (خورشید) قوس (برج قوس) کیطرف تیر کی طرح تیز جارہا ہی (قوس میں حضیض آفتاب ہی اور برج قوس میں آفتاب پہنچکر سریع سیر ہوجاتا ہی یہانتک کہ ۲۹ دن میں اسی طے کرلیتا ہی) اور جب آفتاب برج قوس میں پہنچتا ہی تو رات بڑھ جاتی ہی ۔ ۵۔ مطلب یہ ایک عجیب سپر ہی کہ اسکی تمام صورت پر تیغ ہی (باعتبار شعاع) یعنی ظاہر اسپر ہی لیکن تیغ کی سی صورت رکھتی ہی ۔ اور ایک حیرت انگیز کمان ہی کہ جسکا نصف تیر ہی قوس کی علامت حرف ح ہی جسکے ۸ عدد ہیں اور عطارد کی علامت د ہی جسکے عدد ۴ ہیں پس قوس (کمان) کا نیمہ عطارد ۴ (تیر) ہوا ۔ ۶۔ مطلب اب جبکہ صبح ہوئی اور خیمۂ سبز فلک کی پیشگاہ پر شب سیاہ قبائے زر سرخ کا تخت رکھا (آفتاب طلوع ہوا) ۷۔ مطلب تو تمام ساکنانِ عالم قدس بادشاہ والا مرتبت کی درگاہ کی خاک بوسی کے لئے روانہ ہوگئے ۔ ۸۔ مطلب اور قافلہ سالار صبح نے اس امید پر (سے) عبیر کی تھیلی کھول ڈالی ہی کہ اسے آفتاب منیر کی زریں انگیٹھی میں اسکو جلائے یا جائے ۔ (اور ظاہر ہی کہ صبح کو پھولوں کے کھلنے کی خوشبو پھیل جاتی ہی) عبیر ایک قسم کی خوشبو ہی جسکو جلایا جاتا ہی ۔ ۹۔ مطلب شاید پھر غراب شب کے منہ سے بیضۂ آتشیں (خورشید) نکل پڑا ہی کہ جو یہ مرغ سحر آہ و زاری کررہا ہی اور صبح کو مرغ شور و غوغا کرتا ہی ۔ کوا اکثر دوسرے جانوروں کے انڈے اٹھالاتا ہے) ۔
۱۰ مطلب اب جام کا تدرو (ہیئت جام) اس چمن میں کہ جہاں بلبل اپنی آہ و نالے کی

چنگ بجا رہی (آہ و فغاں میں مصروف ہے) خون خروس (شراب) سے منہ دہوئے (جام پر کیا جا سکے) یعنی اب اسوقت چمن میں میخوشی کیجائے۔ ۱۱۔ مطلب جب سبزہ زار فلک سے لالہ زرد (آفتاب) نمودار ہوتا ہے تو پھر کیکو اسوقت جام و شراب سے انکار (گریز) نہیں ہوتا۔ ۱۲۔ مطلب اور اے معشوق تو ایسا ماہ ہے کہ تیری زلف کا ایک ہی تار اپنے سایہ سے آفتاب کے چہرہ پر سیکڑوں زنجیریں ڈالدیتا ہے (یعنی ایک موئے زلف سے سیکڑوں زنجیریں بنتی ہیں) ۱۳۔ مطلب اور تو دنیائے حسن کا چاند ہے اور تیری زلف سکہ جسکی زنجیر کے خم میں آفتاب رخسارم مقید ہے۔ اسکی شام سے (شام دنیائے حسن) اور آفتاب مقید شام ہے۔ ۱۴۔ مطلب اے معشوق عروس صبح نے اپنے چہرہ سے زلف شب الٹ دی ہے پس تو بھی اپنے ماہ رخسار سے اپنی زلف عنبر بیا کر ہٹا دے (بتا دے) ۱۵۔ مطلب اور تیرا خط دبیر ممدوح کے قلم سے مشابہ ہے کہ دونوں اپنی سیاہی سے ماہ کو سیاہ کرتے ہیں۔ تیرا خط تیرے رخسار کو اور قلم کاغذ کو سیاہ کرتا ہے۔ ۱۶۔ مطلب اور وہ ممدوح تمام بادشاہوں کا سردار ہے (شاہنشاہ) یعنی ممدوح تعلق کرے جو فلک مثال ہے جسکا دبیر عطارد ہے (عطارد۔ دبیر فلک) اور وہ ایسا ماہ آفتاب ہے کہ جسکا وزیر ماہ ہے۔ ۱۷۔ مطلب اور وہ شرع محمدی اور روحے فداہ صلی اللہ علیہ وسلم کا مدار ہے اسلئے کہ امام وقت کے حکم سے تمامی اہل عالم کا مالک و سردار ہے۔ ۱۸۔ مطلب اے ممدوح لوگ تیرے دروازہ کے حلقہ اور گنبد مائل کو اسطرح مربوط پاتے ہیں جیسے فلک حامل کی گہرائی میں تدویر یعنی وہ فلک مائل سے مربوط ہے (گویا تیرا حلقہ در تدویر ہے) ۱۹۔ مطلب تو ایسا بلند رتبت ہے کہ تیرے محراب در کی جیب ایک گوشہ کے مقابل میں دائرہ آسمان نقطہ کیطرح سے بے حقیر معلوم ہوتا ہے (دائرہ و نقطہ۔ مناسبت) ۲۰۔ مطلب اور جبسے نہ فلک۔ عناصر اربعہ اور موالید ثلاثہ کا ظہور ہوا ہے (ابتدائے آفرینش) تجھ جیسا جوان اس پیر عالم کی گود میں نہیں آیا (اب تک تیرا ثانی کوئی پیدا نہیں ہوا) ۲۱۔ مطلب عروس زہرہ الوان فلک پر بیٹھی ہوئی تیرے خیال جاہ کا نسخہ تحریر کر رہی ہے۔

خیال دیگر پر مناسبت۔ ۲۲۔ مطلب اے ممدوح تیری شہرت ایک لشکر آفاق گرد ہی (تمام زمانہ میں پھیلی ہوئی ہی۔ تمام زمانہ جانتا ہی) چرخ باد سیر ہر چند اسکے پیچھے دوڑا لیکن اسکی گرد بھی نہ پا سکا۔ ۲۳۔ مطلب اوجس شخص نے کمان کی طرح تیری پیروی نکی اپنے کیسے کیسے تیر ترکش تقدیر سے کھائے (اور کیا کیا سختیاں اٹھائیں) سب پر ظاہر ہے ۲۴۔ مطلب تیرے دشمن پر آسان کاموں کا دشوار ہونا ضروری ہے اسلئے کہ وہ منکر ہی اور منکروں پر آسانی بھی دشوار ہوتی ہی جسکی دلیل علی الکافرین عسیر ہے۔ ۲۵۔ مطلب تو اپنے دشمن کے (گمراہ) مکر سے جو طاعون میں مبتلا ہی بیخوف رہ اسوجہ سے کہ کتے کے بھونکنے سے چاندنی کو پریشانی نہیں ہوتی (پس وہ بھی تیری انتشار خاطر کا باعث نہیں ہو سکتا) ۲۶ مطلب جسطرح بید کا خنجر زرہ کو نہیں توڑ سکتا اور حصیر کا تیر آسمان کی زرہ کو نہیں چھید سکتا (حالانکہ لڑکے سینکوں کا تیر پھینکتے ہیں) اسیطرح تیرے دشمن کا مکر تجھکو کچھ گزند نہیں پہنچا سکتا۔ ۲۷۔ مطلب کہتا ہی کہ تیرے سم سمند نے اپنے چار ماہ (نعل) سے قدر اول کے سولہ ستارے تسخیر کر لیا ہی اسلئے کہ ہر نعل میں چار میخیں ہوتی ہیں پس چاروں نعل میں ۱۶۔ ہوئیں (دریہی قدر اول کے ستارے ہیں کہ جو اسکے چار ماہ سے مسخر ہوگئے ہیں۔ ۲۸۔ مطلب اوسکی تیری تلوار ایسی پر آب ہی کہ جسکے سبب سے فلک اول کرہ نار کے مساس (چھو جانا) سے بالکل بیخوف ہی کہ اثر مجھکو کچھ گزند نہیں پہنچا سکتا اسلئے کہ اسکی تیغ پر آب موجود ہی۔ ۲۹ مطلب بادشاہ جہاں کی مجلس اقبال کی شمعیں مشعل قدس (انوار الٰہی) کے نور سے منعکس ہوتی رہیں۔ شمع مجلس اقبال درخشاں باد۔ یعنی اسکا اقبال ہمیشہ رہے۔ قصیدہ ۳۰ ۱ مطلب کہتا ہی کہ ان پانچ انگلیوں کو تو دیکھو کہ جو ایک زرد مار (قلم زریں) کو پکڑے ہوئے ہیں اور اس مار کے پیچھے لاکھوں چیونٹیاں لگی ہوئی ہیں (حروف) ۲۔ مطلب او یہ قلم سیاہ جو زریں لباس پہنے ہوئے ہی ہر وقت ماہ زکا غذ کے بوسے لیتا ہی اور یہ [illegible]

سیاہ سرسے جبین (کاغذ) میں دھواں پھیلتا ہو تو وہ دریا کی راہ سے (دست ممدوح) رنگیا
روواتی) کیطرف جاتا ہو (دھواں پھیلانے سے مراد تحریر) ۴۔ مطلب قلم ایک طفل شیرخوار
ہو اور بچہ اگر دودھ کے لئے روئے تو کوئی تعجب نہیں (کہ یہ بچہ کی عادت میں داخل ہو)
جب اسنے رات طے کرکے صبح کی تو شیر کے لئے اسکا یہ رونا (صریر نامہ) ضروری ہو۔ یعنی جب
وہ دوات سے نکلکر کاغذ پر آیا تو ضرور روئیگا کہ رونا اسکی صریر کو کہا ہو۔ ۵۔ مطلب
اور وہ بادشاہ ایک آفتاب ہو کہ جسکا چہرہ منوچہر کی مانند ہو (منوچہر بہت حسین تھا
اسی وجہ سے اسکا نام مینو (بہشت) چہر رکھا گیا تھا جو کثرت استعمال سے منوچہر ہوگیا)
اور آرش ہو کہ سپر جسکا ابرش ہو اور جعفر ہو لیکن فغفور (شہنشاہ چین) جیسی شان وشوکت
رکھنے والا اور حیدر رنا احمد شعار ہو ۸۔ مطلب اور وہ ممدوح شاہ محمد لقب اور حیدر احمد
نسب ہے اسیوجہ سے اسکی بیعت امام وقت سے مضبوطی کیساتھ قائم ہو (خلیفہ عباسیہ بھی
احمد نسب تھے)۔ ۹۔ مطلب جب ممدوح کی دولت بیدار نے دل رز (نرگس) پہ حملہ کیا تو نرگس اسکے
بھائی کا ہاتھ پکڑ کر (دست خواب) عالم سے فرار ہوگیا (النوم اخ الموت، خواب برادر مرگ است)
یعنی خواب (غفلت) و مرگ کا زمانہ میں نشان بھی نہ رہا۔ ۱۰۔ مطلب اور اے ممدوح تو دنیا
ہر دلعزیز ہو کہ بادشاہ ستارگان ماہ ہر صبح تیری محبت کے سبب سے (اپنی حصار فلک پر خیمہ زریں نصب کرتا ہو)
خورشید خیمہ زریں ۱۱۔ مطلب اے ممدوح تیرا خلق اور تیری قدر دونوں ایسی بلند مرتبہ ہیں
کہ ایک ان میں سے حسن ہو یعنی خلق حسنی اور تیری قدر علی ہو (علی بمعنی بزرگ) اور تیرا
دست سخا دریا ہو اور تیری تلوار ذوالفقار ہو۔ ۱۲۔ مطلب اگر کتان تیرے فرق قدرت
ایک بال بھی مدد پاسے تو ماہ کے سر سے اسکا جامہ مستعار اتار لے (جامہ مستعار۔ روشنی
جو آفتاب سے ملتی ہو) کتان چاندنی کے عکس سے ٹکڑے ٹکڑے ہوجاتا ہو تیری مدد کے
سبب سے ۱۳۔ مطلب اے ممدوح تیرے ملک آباد میں تیرے مادحان (مدح کرنیوالے)
تیری سخاوت سے تاج دار بنے ہوئے اور تیرے دشمن تیرے قہر وغضبہ کے باعث دار کا

پھانسی) تاج پہنے ہوئے ہیں۔ ۱۴ مطلب اور جس مفلس نے بھی تیری بخشش کا دامن پکڑا
تو وہ آستین کے نقش و نگار کی طرح (امراء کی آستین پر زری نقش و نگار ہوتے ہیں)
تونگر بن گیا۔ ۱۵ مطلب آتا ہے کہ اے ممدوح ساغر شراب ہاتھ میں لے اور صبح کی طرح خنداں ہو
اور اس نگار کو (شاہزادہ) جو نوبت ہو چکا ہے زیادہ یاد کر اور غمگین نہ ہو۔ ۱۶ مطلب اور بہت
اشکبار مت کر اگرچہ اس فلک ناہنجار نے تیرے بتاں کا ایک ایسا پھول برباد کر دیا ہے
۱۷ مطلب کہ ابتک اسکی قبر پر اہل بہشت (جو گریہ سے منزہ ہیں) اسکے غم میں سرو کی طرح
ساکت کھڑے ہوئے ہیں اور رنج و محن کے سبب انھوں نے اپنے رخساروں کو نوچ نوچ کر
فگار کر لیا ہے۔ ۱۸ مطلب اور دیکھ تو کہ سیکڑوں صورتیں اسکے غم میں ناخن کے زخموں سے
گلنار ہو رہی ہیں اور سیکڑوں پھول جیسے رخسار ناخن کی ضربوں سے برگ حنا را (ریشم)
بن گئے ہیں۔ زخمی ہو رہے ہیں۔ ۱۹ مطلب اب آئندہ اس دنیا میں متوفی سے ملنے کی کوئی
امید نہیں ہے پس اب زیادہ اپنی طبیعت کو زلف کی طرح پریشان نہ بنا۔ ۲۰ مطلب اور جبتک
لشکر سیش (شب) پر روی خنجر گذار (خورشید با شعم آتشیں سپر رہیئت خورشیدم کیسا تھ تن تنہا
حملہ کرتا رہے (آفتاب طلوع ہوتا رہے یعنی تا ابد) ۲۱ مطلب اور جب حساب جمل (حساب ابجد
اخیر) میں نیم = ۱۰۰ کا نیمہ ۱/۲ گل = ۵۰ ہے اور . ماہ نور = ۳۰۲ اور . شب = ۳۰۲ -
گل . نثار = ۱۰۵ اور - ۱۰۵ خار - ۸۰۱ ہم عدد رہیں کہ تا ہو قیامت یہ حساب قائم رہیگا
۲۲ - مطلب تب تک توفیق خداوندی سے عروسان فتح کی زلف پردہ کارزار میں (جنگ
تیرے علم کا پرچم بنی رہیں۔ ہمیشہ تجھے فتح و نصرت حاصل ہو۔ ۲۳ مطلب فخریہ۔ اگرچہ
اس بحر ابہام - دریا (نامور ندان شعر) شعر میں رہے ہیں) شعر اسنے موتیوں کی لڑیاں پائی ہیں
(اس بحر میں اشعار کہے ہیں) لیکن میرے قصیدہ کی مانند گوئی اور گو شعراء ابتک شاہد
معنی سے پایا ہوگا (یعنی ایسا بلیغ قصیدہ ابتک کسی نے نہ کہا ہوگا) قصیدہ ۱۲ - ۱ مطلب نقطۂ پر
(آفتاب) اب ابرۂ بینا (فلک) سے مٹ گیا ہے پس اب ہمارے عیش و نشاط کے لئے خدا جام

سکے سوا اور کچھ مست لا یخط برعایت جام - یعنی آفتاب غروب ہوگیا جا اور جام سے اٹھالا - ۲ -
مطلب اب سبز فلک نے لالۂ زرد (خورشید) کو چھپا لیا ہے پس تو بھی اب اپنی زلف کو جو رخسار پر
پڑی ہے الٹ دے ۳ مطلب اے معشوق اگر تو اپنے رخ زیبا کو خورشید کے سامنے پیش کرے تو وہ اپنے
آئینہ سے ہرگز ماہ کو نور نہ دے بلکہ تیرے رخ زیبا سے طلب نور کرنیکے لئے کہدے کہ اس رخ
زیبا سے نور حاصل کر ۴ - مطلب اے محبوب تیری زلف کا حلقہ ہمارے دل سرگشتہ -
پریشان اور سودائی کو کب تک یونہی پریشان رکھیگا - ۵ مطلب اور تیرا خال رخ میری ۳۲
جان شیدا کے رخ پر سوختہ کو کب تک اسی طرح آگ پر جلاتا رہیگا - ۶ مطلب اور تیری چشم مست
کے سر پر ہمیشہ کمان ابرو کھنچی رہتی ہے اور اسنے ایک زنگی بچہ بچشا (مردمک) کو اپنا محبوب
بنا لیا کہ جسے ہر وقت آغوش میں لئے رہتی ہے - ۷ مطلب اس دل بریان کی شوریدگی کا آغاز
تب ہی سے ہوگیا تھا کہ تونے اپنے لب نہ لعل کو (لب) در نمکر گویا (دندان) پر رکھا تھا (خاموش
ہوا تھا) ۸ مطلب اگرچہ آسمان بھی خط رکھتا ہے لیکن جب سے تونے اپنے رخسار کے گرد دام
کیطرح خط کھینچا ہے (خط نکل آیا ہے) اسوقت سے اس آسمان کو بہت رشک ہے کہ میرا خط اسکے خط کے
مانند کیوں نہیں ہے - ۹ مطلب اگر میرے مجھے صرف یہ خوف ہے کہ تو پریشان ہوگا ورنہ تیری زلف سے
مجھے جو پریشانی ہو رہی ہے اسکو میں شہ والا سے بیان کرتا - ۱۰ مطلب یعنی وہ شہ والا کہ شاہان
جہاں کی جان بخشی کے (یعنی اسنے جو شاہان جہاں کی جان بخشی کی ہے) سبب سے اسکے دروازہ
کی خاک نے حضرت عیسیٰ کی آبرو پر پانی پھیر دیا ہے - ۱۱ مطلب اور وہ ممدوح ایسا سلیمان ہے
جسکے امر نفاذ کے طغرا سے (خط فرمان) ہوا کرۂ آب کو کرۂ نار سے اوپر رکھتی ہے حالانکہ غیر ممکن
دیگر غیر ممکن بھی اسکے حکم سے ممکن ہے - ۱۲ مطلب اور وہ ایسا رفیع القدر ہے کہ اسکے خدمتگار
سائیس جنیبت کش کے حکم کے بغیر ممکن نہیں کہ صبح زر سرخ کا ساز (خورشید) اشہب
شب کی پشت پر کس سکے (رکھ سکے) ۱۳ - مطلب اور ممدوح کے دروازہ عالی کی محراب
تقدر بلند ہے کہ عطارد فلک سیر نے طارم فلک (سقف فلک) کا سراس (محراب) کے مقابل میں

تری میں بلکہ اس سے بھی کمتر پایا۔ ۱۴۔ مطلب اسکی قسمت کا قلعہ اسقدر بلند ہو کہ اسکی خندق
کی گہرائی میں یہ نو افلاک مثل سبز پتے کے پڑے ہوئے ہیں ۱۵۔ مطلب جب تیغ کوہ نے ممدوح
کے خنجر کی برق کو دیکھا تو اسکی ہیبت کے باعث اسنے اپنا پیرہن خارا خارا میں ایہام ہے
ایک قسم کا کپڑا بھی ہوتا ہے چاک کر ڈالا (پہاڑ اکثر آتش فشانی کے سبب سے پھٹ جاتے ہیں)
۱۶۔ مطلب اور وہ ممدوح روئے زمین کا بادشاہ یعنی شاہ محمد ہے کہ جسکے کف بخشش نے
دریا کو اپنے موج دل کے ایک قطرہ کے برابر پایا۔ ۱۷۔ مطلب اے ممدوح تو ایسا والا رتبہ ہے
تیرے نعل سمند کو فلک ہر ماہ کے آغاز میں غلام کی طرح اپنے کان میں پہن لیتا ہے حسن تعلیل۔
۱۸۔ مطلب اے ممدوح اگر تیرے براق کی گرد آسمان کی طرف متوجہ ہو تو اسکے اثر و خوف
وبراں (جو اندھا کر دیتے ہیں) اندھے کی مردمک کو نور بخشے (اسکی خاصیت
بدل جائے ۱۹۔ مطلب تعریف اسپ۔ اور تیرا گھوڑا قمر مثال پیشانی رکھنے والا ہے اور شب رنگ
و خورشید سیر ہے اور ایسا تیز رو ہے کہ آج گذرنے نہیں پاتا کہ کل (فردا) کو وہ پس پشت ڈالدیتا
ہے (طے کر لیتا ہے) ۲۰۔ مطلب اور ایسا ماہ سیر ہے کہ اگر تو اسے مشرق میں ہانک کر للکارے
تو تیری زبان سے الف وصل کا نکلنا بھی نہ پائیگا کہ وہ مغرب میں جا پہنچیگا۔ ۲۱۔ مطلب اے
ممدوح تیری زبان پاک ایسی کام رو قلم ہے جو بغیر رشتہ جبر (کبھی حرف لا سوائے اثبات
شہادت کے نہیں ادا کرتی (یعنی کسی امر میں لا (انکار) نہیں ہے ہر شخص کا مقصد پورا
ہو رہا ہے) ۲۲۔ مطلب اور تیرا دست سخاوت دریائے بخشش ہے کہ تیرا قلم سوائے اثبات
شہادت (گفتگو و تحریر) میں نون (ن م) کو یار یے م کے ساتھ نہیں ملاتا یعنی نے (نہیں) ادا
کرتا۔ ۲۳۔ مطلب تیری ماہی کلک کا ارادہ تھا کہ فلک پر بھی خط فرمانی بھیجے جب تجھے ماہی
کلک کی ضرورت ہوئی (یا قلم کا ارادہ کیا) تو آسمان نے خط نور پر اثر در فلک کا سر رکھدیا تاکہ
تو اسکا قلم بنائے۔ ۲۴۔ مطلب اگر تیرا مرکز جاہ اپنے میدان کی وسعت کو ظاہر کرے تو وہ
نقطہ کی بجائے فلک اعظم کو رکھے یعنی اسکے سامنے فلک اعظم ایک نقطہ کی برابر ہے۔

۲۵ ۔ مطلب تیرے آستانۂ عالی کو جب چرخ چنبری نے دیکھا تو جوزا کے سر کنگرہ کو اسنے
(آستانم صدر رتبہ) پست پایا ۔ (کنگرہ جوزا ۔ فلک ہشتم نام برج و شکلے از سیارگاں) ۲۶ ۔
مطلب اب وہ وقت ہے کہ تیرا دشمن ساغر چشم سے خاص اندوہ اندوہ رخسار زرد پر
اشک خونیں بہائے (جاہ و جلال کو دیکھکر) ۲۷ ۔ مطلب مجھے سخت تعجب ہے کہ تب دلرزہ
کی تیرے دشمن کیساتھ کیسی دوستی (کرہی ہے) کہ دن رات اسکے جسم زار پر گریاں لرزاں ہیں
۲۸ مطلب تیری تلوار نے جس کسی کی بھی آبروریزی کی وہ ایک ایسا خاکسار بنجاتا ہے کہ جسنے دنیا
کو ترک کردیا ہو (ربادرداں یعنی ترک کردن) ۲۹ ۔ مطلب اس خدا کی قسم کھاتا ہوں کہ کہتا ہوں
کہ جسنے اس لوح زمرد (فلک) پر آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کو ایک زرہ اندود سیم (ماہ) سے ذوالنون
(ن) عطا کیے یعنی شق القمر عطا فرمایا ۔ ۳۰ مطلب جناب قسم کہ تیری قافت (احاطہ) کر گرداگرد عالم ہستا جلالت کے سرنے
نقطہ کے بجائے نہ افلاک کی وسعت کو اپنا نقطہ بنا لیا ہے ۳۱ مطلب ہی شمشیر سخن کی روانی تیری اعدا کے سر پر ختم ہو یعنی
سر عدا قلم کرے اگرچہ تیری حمد میں دشمن خود ہی بے سر ہو رہے ہیں ۔ ۳۲ مطلب اس لیے جو تیغ گذاران سخن ہیں انکی رزمگاہ میں
(شعرا کی رزمگاہ اشعار ہیں) عقلا کے نزدیک دشمنوں کے سر سے بہتر کوئی مقطع نہیں ہوسکتا ہیں انکے سر کے مقطع بنا
گئے ہیں سلیے سب بے سر ہو رہے ۳۳ مطلب جو لوگ شکر ریز عبارت ہیں یعنی شعرا انکے ہاتھ سے بہتر قصیدہ خودم آ
کوئی گوشوارہ نہ آیا ہوگا یعنی اس سے بہتر کوئی قصیدہ نہ لکھا ہوگا ۔ قصیدہ نمبر ۲۳ ۔ ۱ مطلب کہتا ہے کہ ذرا
اس زنگی گریاں کو تو دیکھو کہ کیسا دیبائے ترابت (سلاطین کے اقلام پر زریں) کام ہوتا ہے جیسے ہو گئے ہے
اور وہ ایک ابر برق افشاں ہے (حروف) جو پرت پر (کاغذ) گہر باری کر رہا ہے ۔ ۲ ۔ مطلب
یہ قلم ایک ترک ہے جو دو ہیبوں (انگشتان) کے درمیان ہے اور ایسے گونگا ہے جو باوصف
تنگ سخن چینی کرتا ہے ۔ اسی وجہ سے سیماب (کاغذ) اسکے منہ پر خاکستر ڈالتا ہے کیونکہ وہ سخن
چیں ہے اور قاعدہ ہے کہ جب لکھ چکتے ہیں تو جذب سیاہی کے واسطے اسپر کاغذ پر خاک ڈالتے ہیں
جس سے قلم بھی آلودہ ہوجاتا ہے ۔ ۳ ۔ مطلب اور جب وہ تاریکی کیطرف جاتا ہے (دوات میں)
تو آبحیات اسکے سر سے رواں ہوتا ہے (تحریر شاہ کو صفت آبحیات دارد) اور آئینہ اسکندری

زکا غذم کافرش اسکے زیرِ قدم ہی۔ ۴ مطلب اور وہ شاہدِ عروسی نقاب (قلم) جب جبین
زکاغذم پر دنباب (حروف) لایا تو تماشا تیزہ دوڑا کر گر پڑا اور اسکی چادر اسکے پاؤں سے لپٹی جاتی
ہوئی جا رہی تھی (چادر سیاہی) ۵ مطلب اور جب وہ زرینہ تیر (قلم) ماہ زکاغذم پر سیاہی
سے گوشوارے بکھیرتا ہی (حروف لکھتا ہی) تو وہ ایک بچہ کیطرح معلوم ہوتا ہی جو روئے شیر
زہرا سے شیر مراد از کاغذم پر اپنی آنکھوں سے گوہر بکھیر رہا ہی (رو رہا ہی) بچہ دو دیکھ دیکھکر
رونے لگتے ہیں۔ ۶ مطلب اور وہ خامہ ایک ماہی مشکیں زباں ہی کہ جب پانچ انگلیوں کے
درمیان رواں ہوتا ہی تو ماہ زکاغذم کے چہرہ پر اپنے دہن سے عنبر (سیاہی) بکھیرتا ہے۔
۷ مطلب قلم تراش (چاقو) اسکو زبان عطا کرتا ہی (قلم تراش ہی سے بنایا جاتا ہی) اور زر
اسکو چادر بخشتا ہی (چادر قلم زریں ہوتی ہی) اور نقرہ ہی اکاغذم اس کو شاہ کشورستان کی
بزم میں جگہ دیتی ہی۔ ۸ مطلب جب میرا معشوق ہنستا ہی تو اسکے لب (شکر) سے پرویں
(دندان) نمایاں ہوتے ہیں اور میں جب اسکی محبت میں روتا ہوں تو میری آنکھ سے میرے
زر و رخسار پر سیماب (اشک) ٹپکتے ہیں۔ ۹ مطلب اور میری چشم پر آب! پر (اشک) اس
ماہ ختن کی محبت میں ایسا سیل بہہ پن ہند وبنے ہوئی ہی رو میلا سفید اور پتلی سفید (م
۱۶۵ جسکی گود میں رومی بچے (اشک) ہیں۔ ۱۰ مطلب میرے معشوق کے چہرہ (رخسار) پر (سیہ
زلف) کنڈلی مارے بیٹھا ہوتا ہی کہ جب اسکے رخسار پر زلف پڑی ہوتی ہی۔ ۱۱ مطلب
زرا اسکے دہان خندہ اور چشمۂ حیواں کو تو دیکھ اور اسکے دندان پر بھی نظر کر کہ کسطرح آتش جانِ دو
(لب) میں چھپے ہوئے ہیں ۱۲ مطلب خون بستہ میں اگر تو نے دو دو دندہ دیکھا ہو تو اسکے
دندان کو تو دیکھ کہ خون بستہ میں تیر ہی اور اسیطرح لالہ پر قیر جما ہوا (رخسار پر خط) کتنی تعجب کی
بات ہی اور سایہ سے (زلف) اسکے رخسار پر سیکڑوں زنجیریں (موہائے زلف) پڑی ہوئی ہیں
۱۳ مطلب وہ پستہ (لب) میں دُر کو یوں چھپائے ہوئے ہی کہ ایک تمام جہاں میں شور مچ
پیدا ہو جائے اور اسکے طرز لب پر خط بھی اسیوجہ سے نمودار ہوا کہ میری جان کو تلخی رہ سنج)

حاصل ہوا اور بس ۔ ۱۴ مطلب اور اسکے رخسار پر (عنبرم) خط نکل آیا ہے یعنی صبح پر رات چھائی ہوئی ہے اور اسکے ماہ نو پر سیکڑوں ستارے بکھرے ہوئے ہیں (قطرات عرق) ۱۵ مطلب اس بیوفا نے جب میرے دلکو تیغ جفا سے گھائل کیا تو میں نے اس مجروح دل کے لئے اپنے بادشاہ کی مدح کو مرہم بنایا ۔ ۱۶ مطلب اور وہ بادشاہ مولی امیر المومنین یعنی محمد شاہ ہے جو کہ سلطان دین ہے بلکہ مہر و غضب کا آفتاب ہے جسکے سر پر سایہ ایزدی کا تاج ہے ۔ دشمن کے لئے آفتاب کین اور دوست کے لیے خورشید مہر ۔ ۱۷ ۔ مطلب اور وہ ادریس جنت آشیاں اور کیوان مشتری آستاں (مشتری بھی فلک ہفتم پر ہے) ہے اور یوسف رخ عیسی مکاں (فلک چہارم) ہے کہ روح (فرشتہ ذی مرتبت) جسکا خادم و غلام ہے ۔ ۱۸ مطلب اور قاف اسکی ثبات کے مقابل میں ایک سنگریزہ کی مانند ہے اور قلزم اسکے دست سخا کا ایک قطرہ ہے اور عرش معلی اسکی رائے انور کا ایک ذرہ ہے ۱۹ مطلب اور اس کے در کے سامنے آسمان ایک نیلی چادر والا ترک ہے کہ جسکی کمان نقرۂ خام ہے (ماہ) اور وہ آفتاب کا خود پہنے ہوئے ہے ۔ ۲۰ مطلب اگر وہ فرشتہ کو کسی بات کا حکم دے تو وہ الامر لک (اطاعت کرے) پکارے اور اگر وہ فلک سے جام طلب کرے تو فلک آفتاب کا ساغر پیش کرے ۔ ۲۱ ۔ مطلب کشتی زریں (جام) میں دریائے عرب کے سیر ریز (مے) نے یہ خواہش کی کہ وہ تیرے لبوں تک پہنچے آخر کار پانچوں انگلیوں نے اسکی رہبری کی اور اسکو وہاں تک پہنچایا ۔ اگر یہ رہبر نہ ہوتیں تو اسکا پہنچنا غیر ممکن تھا ۔

۲۲ ۔ مطلب اے معذر عرش آستاں تیر (طاق در) آپ راہ کہکشاں کی کماں ہے اور اسکا ایک ادنی گوشہ (جیب) خط محور ہے ۔ ۲۳ مطلب اے ممدوح اگر تیرے عدل میں یہ بات روا ہوتی کہ چار مادر کے لئے (چار مادر ۔ عناصر اربعہ ۔ مراد ایک سے ہے) ایک شوہر سے زیادہ بھی شوہر ہو سکتے ہیں تو اس نہج شوہر مسطر کے پانچ شوہر کیسے ہوتے (اس سے ظاہر ہے کہ تیرے عہد عدل میں چار مادر کے پانچ شوہر ہو سکتے ہیں اور اگر منا ہی ہوتی تو مسطر کے پانچ شوہر نہیں ہو سکتے تھے ۔ چار مادر سے مراد ۔ ایک فرد ہے ۲۴ ۔ مطلب اے ممدوح تو نہی

جمشید اعظم ہی اور تو ہی تمام عالم کا حاکم ہی اور سخاوت کے وقت تو ہی وہ دریا ہی کہ یہ نہ فلک اسکا گھاٹ ہیں۔ ۲۵۔ مطلب اے ممدوح گلستان آرزو میں تیرا ملح شاخ تر کی مانند ہی اور اگر وہ پرورش کا اہل ہی تو اسکی آب عشرت سے پرورش کرتا وہ سر سبز رہے۔

قصیدہ ۳۳

۱۔ مطلب صبح ایک رومی ہی جسکے سر پر کلاہ زر (خورشید) رکھی ہوئی ہی اور رات ایک سیاہ حبشی (سیاہ) جو گلہ زیبا پہنے (رعات) اوڑھے ہوئے ہی گلہ زیبا باعتبار کواکب۔ ۲۔ مطلب اس رومی کی یہ کیفیت ہی کہ جہاں نمودار ہوا اور اسنے اپنے خنجر سے زنگی شب میدان عالم سے باہر نکالا (صبح کے نکلتے ہی شب غائب ہو جاتی ہی) ۳۔ مطلب اور زاغ سیاہ نزار کو (شب) کو جو ہوا میں اڑ رہا تھا عنقائے سنہر بال زمانہ جسکے زر اندوزہ شہپر تھے (یعنی خورشید) پھر اڑا لیگیا طلوع خورشید سے سیاہی شب دور ہو گئی۔ ۴۔ مطلب باد صبا اسوقت سے آسیب زدہ کی طرح پریشانی و دیوانگی میں مبتلا ہی جب سے صبح کے دامن کے نیچے اسکی انگیٹھی (خورشید) پوشیدہ ہی۔ ۵۔ مطلب چونکہ شب سایہ دار تھی (آسیب زدہ) اسلیئے اسکی خلاصی (رہائی) کے لیئے مرغ سحر اسکے سامنے وقت نزدیک پر نغمہ سرائی کر رہا ہی تاکہ اسکا اثر زائل ہو جائے (قاعدہ ہی کہ آسیب زدہ کے سامنے راگ قوالی گاتے ہیں) یعنی وقت طلوع آفتاب ہی اور مرغ سحر نغمہ سرائی کر رہا ہی۔ ۶۔ مطلب مار سفید (صبح) نے اپنی دم کے نیچے مہرہ کو (ماہ) چھپا لیا ہی جب سے اسکے سر پر شاخ گوزن کا عمود رکھا گیا ہی (یعنی جب سے خورشید طلوع ہوا ہی) ۷۔ مطلب ابر آہوے شیر بشیر دم گرگ (صبح کاذب) کو اپنے منہ میں لیئے ہوئے رواں ہی اور ہمیشہ اسی کے برابر چلتا ہی (صبح کے برابر) ۸۔ مطلب گر بزاور یہ منزلت جدا ہوئے اور وہ (آفتاب) مونث سماعی ہی کو شیر نر (برج اسد) پر دی گئی ہی تو یہ ممدوح کی تلوار کی ہیبت کا اثر ہی ورنہ آہو اور شیر نر۔ ۹۔ مطلب اس معشوق کے لب کے گرداب خط جم آیا ہی کہ جیسے ہلال (ابرو) کے نیچے خنجر (چشم) ہی۔ ۱۰۔ مطلب اسکے درج لعل (لب) پر زمرد کا قفل اب لگ گیا ہی یعنی اسکے تنگ شکر (لب) پر سبزہ (خط) نکل آیا ہی۔

۱۱۔ مطلب اسکے خالِ رخ کی میں اسطرح مہمانی کرتا ہوں کہ آبِ شور (اشک) میرے کاسہائے
نقرئی میں (چشم) میں بھرا ہوا ہی اور زرد دسترخوان پر (رخسار زرد) پہ گیہوں رکھے ہوئے ہیں
۱۲۔ مطلب اگر اسکے گوشہ کا نور (رخسار) سے عنبر (خط) پیدا ہوگا تو تم دیکھوگے کہ میری آنکھوں سے
کیسے شاخ زعفران پیدا ہوگی (اشک بہاؤنگا) ۱۳۔ مطلب اور جب اسنے اپنے دونوں لبوں سے
پرویں (دندان) ظاہر کئے (یعنی خندہ زن ہوا) تو بدر نے اپنی چشم سے کیسے کیسے اشک خونیں بہائے
۱۴۔ مطلب جب سے بدر اپنے ماہ دو ہفتہ (ہلال مراد از معشوق) سے دور ہوا ہی تب سے وہ اسقدر
لاغر ہوگیا ہی کہ ہلال بھی اس سے فربہ ہی۔ ۱۵۔ مطلب اور اسکا ترک چشم اگرچہ تیغ در نیام کا
مصداق ہی لیکن پھر بھی وہ اسقدر خونریزی کر رہا ہی کہ اگر اسکو کافر کہیں تو روا ہی (کافر
مردم کی رعایت سے کہا ہی کہ سیاہ ہی) ۱۶۔ مطلب گریزد۔ اے محبوب اس زلف کو جو تیرے
گل تر پہ (رخسار) شاخ سنبل کی طرح پڑی ہوئی ہی شاہ مظفر کے دروازہ کا فراش بنا۔ ۱۷۔ مطلب
ذرا دست ممدوح کو تو دیکھ کہ تیغ اس میں ایک قطرہ کی مانند ہی اور اگرچہ ہمہ تن کف ہی (سفید
منجمد) لیکن تعجب ہی کہ پھر بھی نہنگ کی طرح شناوری کرتی ہی۔ شناور ہی۔ ۱۸۔ مطلب اس (قلزم) کے
سر پر جو یہ دن رات جھاگ تیرتے رہتے ہیں یہ ممدوح کے دست عطا کا اثر ہی اور یہ جو تم جزیرے
دیکھتے ہو یہ جزیرے نہیں بلکہ دریا نے حسرت کے سبب سے اپنے سر پر خاک اوڑھ لی ہی (خاک ڈال
لی ہی) حسن تعلیل۔ ۱۹۔ مطلب اگر وہ نہنگ تیز رو میان (نیام) سے باہر نکل آئے تو جان اسکی
آگ سے کنارہ کش ہوجائے۔ یعنی اسکی آگ برداشت نہ کرسکے۔ (آب روان۔ جان) ۲۰۔
مطلب اسکا قلم ماہی زرہ ہی اور اسکی تیغ ایک نہنگ زمردیں (باعتبار جوہر آہن) ہی
اور یہ (قلم) ایک زبان ہی اور وہ (تیغ) دو زبان ہی (شمشیر دودم) یعنی وہ دو زبانوں کو
مسخر کئے ہوئے ہی (مراد دو دھارے ہیں) لف و نشر مرتب۔ ۲۱۔ مطلب اگر قلم تحریر کے
وقت کبھی سرکشی کرے تو قمر (کاغذ) اسکے لئے مشک اذفر (سیاہی) کا دام بچھا دے تاکہ اسکو
گرفتار کرلے۔ ۲۲۔ مطلب ممدوح کی تین انگلیاں اسپر یوں مسلط ہیں تاکہ اسکے گلو سے

انہاسے درو تر (حروف خوب) نکلیں ۔۲۳ مطلب اور وہ قلم ایک عجیب کہربائی (زرد اندود)
مرغ ہی کہ آشیانہ سیم میں (کاغذ سپید) اسکی منقار پر سیاہی سے بازو ہیں (اور ظاہر کہ سیاہی کی نوک
کے سبب وہ لکھتا ہی اور لکھنا ہی اسکا اڑنا ہی اور سیاہی ہی اسکے بازو ہیں) ۲۴۔ مطلب اور
اسکو تو ہمیشہ شہنشاہ ملک کے دشمن کیطرح سیہ رو۔ زرد ۔ لرزاں بہ بیدہ ۔ اور سرنگوں دیکھیگا۔
اور قلم میں یہ تمام صفات موجود ہیں ۔۲۵ مطلب اور یہ وہ حاکم زمان ہی کہ خلیفہ (خلیفہ عباسیہ)
نے انقلاب سلطنت میں مجاہد کے علاوہ اسکو لقب سیاغر سے بھی ملقب کیا ہی (سیاغر ۔ ترکی میں
زرد رنگ کو کہتے ہیں ۔ و نام بادشاہ جلیل القدر اور یہاں اسی معنی سے مراد ہی) ۲۶۔
مطلب اور امام وقت نے شرق تا غرب اور بحر تا بر کی حکومت اس کے سپرد کر دی ہی ۔ یعنی
تمام روئے زمین کا حاکم ہی ۔۲۷ ۔۲۸ مطلب اسکے (ممدوح) انصاف و عدل کے زمانے میں
غروب کیوقت مشرق سے یہ خطاب آفتاب کو پہنچتا ہی کہ دیکھ اسکی اطاعت میں کوئی کمی نہو یعنی
عجلت سے کام نہ لے اسلئے کہ اسکے باغ حکم میں (منکر) نافرمان درخور آتش ہی ۔ جلادیا جاتا ہی
آبی را مردم ثابت درخور مناسبات ۔۲۹ مطلب آسمان اسکی محبت کے سبب سے مہینہ میں دو بار
(اول و آخر) اسکے گھوڑے کے نعل کا حلقہ اپنے کان میں پہنتا ہی (جسکو دنیا ماہ کہتی ہی) نیز اظہار
غلامی مقصود ہی (اوائل ماہ میں ماہ مثل نعل کے ہوتا ہی پھر اواخر ماہ میں بھی گھٹتے گھٹتے نعل کے
مانند رہجاتا ہی ۔۳۰ مطلب اے ممدوح تیرا دست سخا وہ محیط ہی کہ عرش اسکا ایک قطرہ ہے
اور تیری قدر ایک ایسا بلند آسمان ہی کہ یہ چرخ اسکے سامنے ایک ستارہ کی مانند ہی ۔۳۱ ۔
مطلب تیرے ملک دولت سے چرخ نے اجل کو مع اسکے بھائی (خواب) کے نکال دیا ہی یعنی
غفلت و مرگ کا پتہ نہیں تمام رعایا غفلت و مرگ سے مامون ہی) ۳۲ مطلب مشتری نے
با وجود دیکہ سعد اکبر ہی تیری خاک در کے سرمہ کو فرق کائنات سے سو (صد) میل آگے بڑھ کر
دیکھا تب کہیں دیکھ سکی ۳۳ ۔ مطلب اور جب تک شام کے وقت پانچ شوہر والی بیوہ (زہرہ)
کی گود میں یہ چرخ نیلی زردی کا گالہ رکھے کیونکہ زبان بیوہ زردی کا کام کرتی ہیں ۔ گالہ سے مراد

انجم یعنی جب تک شام کے وقت ستارے نمودار ہوتے ہیں ۲۰۔ ۴۲ مطلب تب تک تیر سے
دشمن کا دل بیدہ (مرد بمک) غوزہ کی طرح کثرت گریہ سے سفید اور تاب غم سے اسکا دل غنچہ
شکستہ رہے۔ قصیدہ ۴۳ ۱۔ مطلب ابر ایک فیل سیہ مست ہے چنگھاڑنے والا اور بجلی گرانیوالا
کہ جسکی آنکھوں سے اشک رواں ہیں (قطرات باراں) اور نعروں سے اسکی پوست پھٹی جاتی ہے ز[illegible]
گرجنے سے بادل پھٹ جاتا ہے۔ ۲۔ مطلب اور وہ زر اندوزہ عماری کے اطلس (جسم ابر) سے
پردہ سے بناتا ہے (یعنی اپنے جسم اطلسی سے آفتاب کو چھپا دیتا ہے) لیکن یہ اسوقت ہوتا ہے کہ جب
اسکو (ابر) ان ہفت افلاک کے نیچے گردش ہوتی ہے اور سیر کرتا ہے (یعنی جب ابر آتا ہے تب
خورشید چھپتا ہے) ۳۔ مطلب اور یہ عجب دیو شہاب افگن (بجلی گرانیوالا) ہے کہ باوجود اسقدر
شدت دیو کے مگر بشرط اطاعت حق کافر بھی اس سے فیض پاتے ہیں۔ ۴۔ مطلب اور برسات
کے آغاز ہی میں وہ رحمت کے دروازے کھول دیتا ہے لیکن ہر وقت خیمہ زریں کی (در) طناب
رشتۂ خورشید اسکے روزن بام سے چمکتی رہتی ہیں (جتنی جگہ بادل پھٹ جاتا ہے وہاں سے کرنیں نمودار
ہو جاتی ہیں) ۵۔ مطلب اور اسمیں اسقدر قدرت ہے کہ اگر وہ دن پر حملہ کرے تو آفتاب کے چہرہ کو
چھپا سے اور اگر رات پر اسکا زور ہو (حملہ ہو) تو ماہ رو (ماہ) پر اسکا قدم ہو (ماہ کو پوشیدہ کر دے)
۶۔ مطلب اور جب یہ اندام سیہ فام سے گوہر باری کرتا ہے تو طشت خاک سراپا لعل و زمرد سے
پر ہو جاتا ہے۔ ۷۔ مطلب اور خاک کا چہرہ اس سے آبداری پاتا ہے۔ ہوا اسکی چکیدگی سے
دریا بنجاتی ہے اور آفتاب پر اس سے پردہ پڑ جاتا ہے اسیوجہ سے اسکا نام راب ہے (راب نام
ساد۔ پردہ۔ دن مناسبات) ۸۔ مطلب جب اسنے ممدوح کی بحر دست (دست سخا) کو دیکھا کہ
بیحد گہرباری کر رہا ہے تو شرم و حیا کے سبب سے اسکے ہفت اندام سے پسینہ ٹپکنے لگا جو بارش ہے
۹۔ مطلب اور یہ دست ممدوح نقطۂ عالم کا محیط ہے کہ دریا باوجود بیدلی کے اسکی عام بخشش کے
فیض کو دیکھکر شرم سے پانی پانی ہو گیا۔ ۱۰۔ مطلب یہ کیا شیر ہے کہ آگ میں اسکا بدن پلنگ
کیطرح داغدار ہو رہا ہے کہ جسکو مریخ نے خود اوج پانیکی غرض سے اپنی گود میں لے لیا ہے۔

ریخ کا اوج برج اسد میں پہنچنے پر موقوف ہی ۱۰۔ مطلب اور اس اسد کے خوف سے
پیلے ہوئے زرد (خورشید دم گرگ (ظلمت صبح کاذب) میں بھاگ گیا ہی چھپا ہوا ہی اور
مور (ظلمت) اسکے پیچھے پیچھے رواں ہی اور سگ عوا اسکی بام پکڑا ہوا ہی حاصل کلام یہ کہ
رات ہی اور خورشید چھپا ہوا ہی ۱۲۔ مطلب اور قمر سیم خالص سے اسکے لئے (اسد) ہیرہ ایک
ورق تیار کرتا ہی کہ وہ گھڑی اشرفی زر خالص کے مانند اسکے زر خام (پوست اسد) پر سے
ہر ماہ چمکتی ہی گر پڑے۔ ۱۳ مطلب شاہ انجم شاہ ہند سے نسبت رکھتا ہی اسلئے کہ اسکا خانہ بھی
اسد۔ برج اسد ہی (شیر ہی) اور ممدوح کے در پر بھی شیر زر اندوزہ بنا ہی پس دونوں کے دروازہ
شیر زر اندوزہ موجود ہی ۱۴۔ مطلب جنگ کے دن خاتون ظفر عروس کے گیسوؤں کو اسکے
(ممدوح) جھنڈے پر پرچم کے بجائے لٹکا دیتی ہی ۱۵۔ مطلب اسکا گھوڑا مثل ہوا نہیں ملاوٹ
خود ہوا ہی (تیز روی) اور آتش پا ہی اور آہن خا ہی (گھوڑوں کی عادت ہی کہ لگام آہنی کو جو منہ میں
ہوتی ہی چباتے ہیں) اور خارا سم ہی (سخت سم) اور اسکے قدم کے حلقہ کی محراب کے مقابلہ میں
محراب گردوں ایک گوشے کے برابر ہی ۱۶۔ مطلب اور وہ ممدوح عجب سکندر آئین ہی کہ میدان
آئینہ (کاغذ) میں خامہ کا سرکش گھوڑا جو زر لفت کا جامہ پہنے ہی اسکا مطیع و رام ہی ۱۷۔ مطلب
سکندر آئینہ کی رعایت سے خامہ و جامہ میں تجنیس خط ۔ ۱۸ مطلب اور یہ عجیب معاملہ ہی کہ اس
روشن جبیں (قلم) کو ہر ماہ میں (سر انگشت) پکڑ کر شام سے چین کو لے آتے ہیں (شام دوات
چین کاغذ) ۱۹۔ مطلب وہ (قلم) سکندر کیطرح ظلمات (دوات) سے روم (کاغذ) میں
آبحیات روشنائی ۔ بادشاہ کا فرمان آبحیات ہی اور روشنائی موجب تحریر فرمان ہی) لاتا ہی اور
لب ہم دوات سے ہر وقت اسکا تالو خشک اور تر رہتا ہی ۲۰۔ لب کا خشک و تر رہنا عبارت
ہوتا ہی ۲۱ مطلب اور آل بہرام (شاہزادان مہدی) کے دشمن کیطرح تیغ سے ملے تو
اسکے بدلے ... اسکا ... پیدا ... کے بعد اسے (قلم) رو سیہ (آلودہ شکمی
یاد ... کرتے ہیں ۲۲۔ مطلب اور آل بہرام ... شاہنشاہ محمد بن تغلق ہی کہ جسکو ...

شاہنشاہ ہفت اقلیم کہتے ہیں۔ ۲۲۔ مطلب اور جسکی ایک صدمت جنگ سلیمان جیسے دو سو
ملکوں کو ذراسی دیر میں فتح کرسکتی ہے اور فلک مثال روبیع ہم دوسو خوان اسکی عام دعوت
میں ایک پیالہ کیطرح ہیں۔ ۲۳۔ مطلب اور وہ ایسا رفیع القدر بادشاہ ہو کہ بزم سلطنت میں
اسکے جام مئی کا ایک حباب جیسا چرخ (جو تمام عالم کو گھیرے ہوئے ہے) پر حاوی ہوگا۔ ۲۴ مطلب
تعریف تیغ۔ اور اسکی تلوار ایک قطرہ آب ہے جو اسکے (ممدوح) ہاتھ میں بستہ ہے اور باوجود وہ ایک
قطرہ ہونیکے اس سے ممدوح کے تمام بدنام بدخواہوں کے حلق تر ہو سکتے ہیں۔ ۲۴ مطلب
اور ممدوح کی تلوار اپنے سحر سے اسکے دشمنوں کی جان کی زبان بندی کرتی ہے۔ اسکی زبان کیا
ہے بلکہ ایک مینا خون آشام ہے (جسکو خون پینے کا چسکا پڑ گیا ہے) ۲۵ مطلب اگر ممدوح کا قلم
[illegible] زر ہے جیسے دریا کی خواہش تھی اور اب اسے دریا ملگیا (یعنی دست ممدوح میں پہنچ گیا
جو دریا ہے) ہو تو اسکی تلوار ایک نہنگ سبز ہے جسکو آب روان (جانوں کا پانی۔ یعنی دشمنوں
کے قتل وغارت کرنے کی خواہش ہے) کی جستجو ہے۔ ۲۶۔ مطلب جس جگہ اسکے دست عطا
کو دیکھکر دریا نے جہاں جہاں خجالت کے سبب اپنے سر پر خاک ڈال لی ہے اگر ہمسے اسکا کوئی
نشان پوچھے تو اسے جزیروں کا پتہ بتا دیا جائے یہ نام کو تو جزیرے ہیں لیکن حقیقت یہ ہے
جو میں نے تمسے بیان کی۔ ۲۵۔ مطلب وہ ایسا دین پرور سلطان اور خورشید عالمگیر ہے کہ اسلام
نے اسکے علموں کے پرچم پر چاند کی کٹوری نصب کی ہے (خورشید و ماہ مناسبت) ۲۹ مطلب
اور وہ ایسا ذی رتبت ہے کہ امور دین کے انتظام کے لئے بارگاہ قدس (بارگاہ الٰہی) سے ہمیشہ اسکو
عقل اول کے فیض کیطرح الہام پہنچتا ہے۔ (عقل اول کا فیض ہر شخص کو پہنچتا ہے) ۳۰۔
مطلب جب تک خط مغرب پر شفق کے سرخ اعراب لگتے رہیں (سرخی شفق نمودار ہوتی رہے)
اور لوح گردوں پر زر اندود تحریریں جاری رہیں (کواکب سے مراد ہے) ۳۱ مطلب تب تک
اس بادشاہ کی نجوم کی کتاب کے احکام جسے ممدوح نے معتبر نہیں سمجھا ہے (یعنی ممدوح نے اسکی
صحت کی سند نہیں دی ہے) تقویم پارینہ کیطرح منسوخ ہی رہیں (یعنی اسے کوئی بادشاہ

سمجھے) قصیدہ ۲۵ ا مطلب اے ماہ رخسار مور جیسا خط رکھنے والا۔ موئے میان آخر
تک ایک بال رہ جائیگا [illegible] کمبخت رہیگا۔ ۲ مطلب اور تو ایک سیب زنگی
صنم ہے سر پر حیا کی چادر اوڑھے ہوئے جیسے سرو ستان بھر رہے سرمہ آلود) جو رومی بچوں (رشک)
کو اپنی گود میں کھلانے والی ہیں۔ ۳ مطلب تیری شکن زلف کے لئے ایک مالا ہے اور رخسار
تیرے شمشاد (قد) پر ہے اور تیرے لب ویاقوت آتش ہیں اور ان میں تجھے را اولے۔ مراد از دندان)
پوشیدہ ہیں تعجب تو یہ ہے کہ آتش اور اولے۔ یہ اجتماع ضدین کسطرح قائم ہے۔ ۴ مطلب اور
پتھر کے دل میں جو تیری محبت بھری ہوئی ہے اگر اسمیں کچھ بھی کمی پیدا ہو جائے تو خدا کرے کہ
ذرہ ذرہ اس دل کا تیغ فنا سے ریزہ ریزہ ہو جائے۔ ۵ مطلب اٹھ اور صبح کی طرح دم بھر
کے لئے تو شکر خندہ کر (مسکرا) اور اس سے قبل کہ صبح ساغر زریں کو اپنے منہ سے لگا
طلوع ہو) اٹھ اور صبح کی طرح دم بھر کے لئے تو ہنس بول (شکر خندہ کر) ۶ مطلب شراب
اسوقت تک ہیرے (دندان) کی طرف ہرگز نہ جائیگی جب تک اہ چار عدد جام سے تیری پانچوں
انگلیاں بہم قران نہ ہونگی (یعنی جب تک تو انکی گرفت نہ کریگا) ۸ مطلب جب کشتی زر (جام)
دریائے گلگوں (شراب) میں غرق ہو (یعنی جام شراب سے پر ہو) تو ہر اہر کی کوشش کرتی کہ کسطرح
وہ تیرے لب کی طرف جولانی کرے لبوں تک آئے۔ ۸ مطلب جو کوئی میخانہ الہی سے (شراب)
پیتا ہے اسکے لئے ساغر خورشید ہی موزوں ہے جسطرح شاہ جہاں کے لئے وہ (ممدوح) ساغر خورشید
زیبا ہے۔ ۹ مطلب اور وہ ممدوح روئے زمین کا حاکم ہے اور ہفت اقلیم اسکے وظیفہ خوار ہیں اور
وہ کل ممالک کے بادشاہ ہونگا جو اس کی تختگاہ میں ہیں بادشاہ ہے یعنی شاہنشاہ ۱۰ مطلب
اور وہ ممدوح فریدوں فر آرش (نام پہلوان ایران) روش ہے اور سام ہے لیکن حسام جیسی شان
و شوکت کا مالک اور آتبین جیسی آبرو اور موبد کا سا دست سخا اور گرشاسپ جیسی قوت رکھنے والا
ہے ۱۱۔ سام و حسام میں تجنیس زائد ہے ۱۲ مطلب یہ چرخ زریں کلاہ اور سبز قبا بایں ہمہ حشمت تیرے قلعہ
کے سامنے کیطرح ہر وقت کمر بستہ اور مستعد الخدمت رہتا ہے ۱۳ مطلب اے ممدوح اب

تیری تلوار کے خوف سے زمانہ میں سوائے خط اور شکر (جو کاغذ میں لپیٹے جاتے ہیں) کے ایسا کوئی نہیں
کہ جو کاغذی پیرہن پہنا ہو حاصل یہ کہ اب کوئی کسی کا فریادی نہیں شکر کے لحاظ سے بازار کسقدر بانغ ہو
۱۳۔ مطلب اور اب نرسنگ کے سوا جو طوطی شکر منقار (عبارت شیریں) ہو کوئی ایسا نہیں
جو دم بھر میں ہندوستان سے براہ دریا (دست ممدوح) روم میں پہنچ جائے (کاغذ پر) ۱۴۔ مطلب
جب کمان نے دیکھا کہ تیر تیرے دشمن کا دلجو ہوگیا ہو تو ہر وقت وہ اپنے گھر سے تیر کو نکالتی ہو تا
تاکہ وہ دلجوئی کرے ۔ ۱۵۔ مطلب قرص آفتاب اپنی تمازت کو اسلئے تیز کر رہی ہو تاکہ تیرا دشمن
قرص روٹی کو نہ چھو سکے (جہنم خور ہیچ نان ہست) ابآ آب و دانہ رہے ۔ ۱۶۔ مطلب اے ممدوح تیرے
ہیبت و جلال کا اثر ہے کہ شیر نیستاں (برج اسد) آہو بره (آفتاب) کی پرورش اپنے دہن میں مثل
مادر بانیک کر رہا ہو لیکن ممکن کہ اسے کچھ نقصان پہنچائے ۔ ورنہ کجا آہو اور کہاں شیر نیستاں) ۔
۱۷۔ مطلب اے ممدوح اگر تیرا دشمن سپید بین تیرے خلاف سر اٹھائے (دم زنی کرے) بھی
تو تیرے اقبال کے گلدستہ کو اس سے کچھ نقصان نہیں پہنچ سکتا۔ اس لئے کہ مجوسیوں (آتش پرستوں)
کی آگ سے یاقوت کو کوئی نقصان نہیں پہنچ سکتا اور باد صرصر (لون باد گرم) سے باغ جناں کو کیا خوف
اور اسکو کیا گزند پہنچ سکتی ہو۔ ۱۹۔ مطلب اگر تیری انگشتری کے ارتش نگینہ کا عکس کبھی راستہ کو
کھربا پر پڑ جائے تو وہ آہکستان کی راہ سے خرمن ماہ کو کھینچ لائے ۔ کہاں یہ سوکھا تنکا اور کہاں خرمن
ماہ ۲۰۔ مطلب اگر تیرے براق کی گرد آسمان پر تصاعد کرے تو وہ ایسی کحل البصر بنجائے کہ اسکے
اثر سے چشم عقرب ایسی معدن نور بنجائے کہ وہ دیر اٹ کو بھی نور عطا کرے ۔ حالانکہ چشم عقرب خود بے نور
ہو لیکن اس گرد کے فیض سے اس میں بینائی پیدا ہو جائے ۔ ۲۱۔ مطلب اے ممدوح تیری
ثنا و بیرون و درد کی فاتحہ کلام ہو یعنی تیری ثنا سے آغاز کلام ہوتا ہو ۔ اول تیری مدح کہہ اور
کچھ گفتگو اور تیری دعا ہر شیخ و شاب کے لئے تسبیح ہو ۔ ہر شخص تیرا دعا گو ہو ۔ ۲۲۔ مطلب اے
ممدوح باغ فردوس کی تلاش (مثل ابھی) تک کہ ایسی بزم کو آراستہ کرے کہ وہ فردوس سے بھی بڑھ کر
چڑھکر ہوگی اور نقل و شکر طلب نہ کر بلکہ میرے شعر پڑھ کہ وہ نقل و شکر سے زیادہ لطیف و شیریں ہیں ۔

۲۳ مطلب اے ممدوح اب وہ وقت آگیا کہ تیرے خوان انعام (کرم) سے بدر صبح کی طرح کاسہ زہرہ گر
رکھے (انعام و بخشش سے مالا مال ہو) ۲۴ مطلب تیری پیرایہ مدح کے لئے میرے اس یکشنبہ عقد گہر میں
خاتون بیان نے کیسی کیسی زرکاریاں کی ہیں۔ ۲۵۔ مطلب جب تک زر خورشید کی زیب سے
پیچا ہوا زر (صہور) دزم کہ جسکی زر اندودہ لگام ہے مزین رہے۔ ۲۶۔ مطلب اور جب تک
زاغ درم دار (شب) اور (جو اصل زر دزم) کم و کوتاہ ہوتے رہیں اور انکو یہ عوارض جب عارض
ہوتے ہیں کہ شاہین زر اندودہ (خورشید) برج میزان میں پہنچتا ہے۔ ۲۷۔ مطلب تب تک
تیرے بے سروسامان دشمن انگور کے پتوں کی طرح صرصر غم کے جھونکوں سے بستر مرگ پر یرقان
میں مبتلا رہیں۔ قصیدہ ۲۶ ۱ مطلب جب آتشین پنجہ والے باز کو دیکھکر مرغ صبح نالاں ہوا تو غراب شب نے
ان انڈوں کو (جو ستارے ہیں) طشت فلک کے نیچے چھپا دیا۔ یعنی ستارے چھپ گئے اور آفتاب نمودار
ہوا۔ ۲ مطلب دہن صبح سے شاید پھر جام زر (آفتاب) نمودار ہوا ہے کہ مرغ بادہ (صراحی) کی
منقار کبک کیطرح خون افشاں ہوگئی ہے (اس میخواری صبوحی سے ظاہر ہوتا ہے کہ صبح نمودار ہوگئی
ہے) ۳ ۔ مطلب تسبیح یکشنبہ کی آب و تاب پر اس سیاہی لباس والے خورشید نے پانی پھیر دیا یعنی
ماہ کی رونق گھٹ گئی ہے اسلئے کہ یہ نقش بند روح (قمر) خورشید رنگ ریزگاں (م) کی تاب کو برداشت
نہیں کر سکتا۔ ماہ کا مزاج سرد ہے اور خورشید کا گرم۔ اور یہی لعل و زمرد کو رنگ دینے والا ہے ۔ ۴ ۔
مطلب جوہری شب شاید مشتری کے ساتھ (خریدار) نام ستارہ کل رات سودا کر رہا تھا کہ زہرہ نے
اس درست زر (خورشید) کو میزان سے ظاہر کیا۔ حاصل کلام یہ کہ آفتاب برج میزان میں ہے
(میزان سے ایک اشرفی نکالنا مناسبت ہے خرید و فروخت سے۔ جوہری و مشتری سے) ۵ مطلب
اب مشتری بھی اٹھ گیا اور وہ سودا بھی (معاملہ جو مشتری اور شب کے درمیان ہو رہا تھا ختم ہو گیا
[illegible] دکان کا دروازہ بھی بند کر دیا (یعنی آفتاب نمودار
ہو گیا اور ستارے چھپ گئے ہیں) ۶ مطلب اے معشوق تو اگر زلف دراز چاہتا ہے تو میرے طول سے
(طلب) ہم دلی کو [illegible] ہے میرا دل زرد ہو رہا ہے۔

(اور زر دسکہ نادرست میں شمار کیا جاتا ہے) مطلب اے محبوب میرے پاس زر (روپیہ) کی کوئی
صورت سوائے اشک کے نہیں ہے اور میرا القد زر بھی اشک ہیں مجھے اپنے چہرہ سے مثل اشک کے دور رکھ کر
اور اپنے وصل کی قیمت میں مجھ سے یہ نقدی لیجئے۔ ۸۔ مطلب میرے ساحل دریا پر خون دل سے میری
پلکیں شاخ مرجان کی طرح ہیں جس سے زر رخسار پر مرجان کرتی ہیں (اشک خونیں بہاتی ہیں)۔
۹۔ مطلب اے معشوق تیرے لبِ گویا کی شکر پر (لب) اب خط جم آیا ہے کہ جو شیرہ آ جانے سے
مکھی سے دلوں کو بریاں کر رہا ہے ۱۰۔ مطلب تیرے دو ابرو ہمیشہ اس غیرت کے سبب سے بل کھائی
ہوئی رہتی ہیں کہ تیری چشم کے مست (مردمک) ہمیشہ تیری محراب ابرو میں جو جائے سجدہ ہے
سوتے رہتے ہیں۔ ۱۱۔ مطلب گریز۔ اور اے محبوب خسرو عالم (جو یگانۂ زمانہ ہے) کے عدل کی ہیبت
[illegible] زمانہ میں سوائے تیری مستی چشم کے اور کہیں مستی کا نام و نشان نہیں۔ ۱۲۔ مطلب آفتاب
کی [illegible] برج میزان میں جاری ہو گئی یعنی آفتاب برج میزان میں پہنچ گیا۔ اور از رہ سکۂ زر دن
دن رات کا سکۂ زر کا نور برابر ہو گیا یعنی دن رات برابر ہو گئے ۱۳۔ مطلب جب ترک روز سے
سیاہ شب کی چوٹی بالا ہو گئی تو جسقدر اس ترک (روز) کا قد گھٹیگا اسی قدر یہ زلف دراز ہو گی
جتنی دن میں کمی ہو گی اسیقدر رات بڑھتی جائیگی۔ ۱۴۔ مطلب اور جب شاہ انجم (خورشید) برج
میزان میں پہنچیگا تو ماہ ممدوح کی میزان عدل کے سبب سے خورشید سے برابری کا دم بھرنے لگا۔ لہذا
چین (روز) میں کمی اور ہندوستان (شب) میں زیادتی پیدا ہو گئی ہے۔ دن گھٹنے اور رات
بڑھنے لگی۔ ۱۵۔ مطلب اگرچہ خورشید کو شاہنشاہ چین (روز) کہا جاتا ہے لیکن یہ مجاز ہے
حقیقت میں ہمارا شاہنشاہ (ممدوح) ہندوستان کا مہ تاباں ہے۔ ۱۶۔ مطلب اور وہ ممدوح
(شاہنشاہ مشرق و مغرب کا بادشاہ ہے [illegible] ہے کہ [illegible] اسکے ہیبت
خورشید باوجودیکہ وہ سپر فلک کی آڑ میں [illegible] ۱۷۔ مطلب جب دن [illegible]
ابر سیہ موجزن ہو (کہ وہ کبھی گرد ہو) تو ہو سکے لئے اسکی تلواروں کی چمک برق اور تیروں کی بوچھار
باراں [illegible] ۱۸۔ مطلب دشمن کا اسپ مرگ نقارہ کی آواز سے موافقت کرتا ہے کہ جہاں نقارہ

کی آواز سنی اور دشمن کو خنگ مرگ سے اڑایا لیکن ممدوح کا اسپ سریع پیتو زکھلی کیطرح میدان جنگ
میں تگ و تاز کرتا رہتا ہے۔ اکثر ہوتا ہے کہ گھوڑے نقارہ کی آواز سنکر بھڑک جاتے ہیں۔ ۱۹۔
مطلب اور ممدوح کے بکراں کے پاؤں کے نیچے کبھی تو قضا کا سر پڑا ہوتا ہے اور کبھی قدر کا تن
افتادہ ہوتا ہے (یعنی اسکا بکراں قضا و قدر کو بھی پامال کر رہا ہے) اور اسکی تلوار کی آگ اسقدر
تیز ہے کہ فلک کا دل بھی اس سے پگھلا جاتا ہے اور فرشتہ کی جان گھلی جاتی ہے۔ ۲۰ مطلب اور تیر
اسکے کمان کے قبضہ پر سپر کی صورت بناتا ہے (بہ لحاظ حفظ شاہ) اور عطارد اسکے پیکان کو دشمن کے
ہلاک کرنیکی غرض سے زہر میں بجھاتا ہے۔ ۲۱۔ مطلب اور ناہید (زہرہ) ممدوح کے خود و مغفر کی
چمک سے اپنا لباس تیار کرتی ہے اور خورشید سایہ کی طرح بادشاہ کے چتر کے نیچے چھپ جاتا ہے ۲۲ مطلب
اگر وہ ممدوح حملہ کرے تو اسکے ایک ہی حملہ سے فضائے آسمان میں کھلبلی پیدا ہو جائے اور اسکے ایک تیر
خوف سے دو عالم چاروں طرف کو بھاگ نکلیں سیاق الاعداد غیر مرتب۔ ۲۳ مطلب بجز ممدوح کے کوئی اور
بھی ایسا ہے کہ جسکے زیر ران ایک گردوں (اسپ) اور چار ماہ تو ہیں (نعل اسپ) اور بتاؤ کہ کوئی
ایسا بھی اسکے سوا ہے کہ جسکی بحر کف کے لئے ایک اژدھا اور دس ماہی (دس انگلیاں اور شمشیر)
حفاظت کے لئے ہیں۔ ۲۴ مطلب اور اسکا تیر ایسا ہے کہ کوئی اور تو در کنار۔ صبح خنجر زن نے
سر سے وہ خود (خورشید) اتارے اور اسکے نیزہ کی سان رستم بن دستان کے ہاتھ سے گزر گئی ہے۔
۲۵ مطلب اور اسکے قہر کے سبب سے زنگئی گرباد (شب) قبائے غم (سیاہ) پہن لیتی ہے اور روئی
خندان (روز) اسکی محبت کے سبب سے کلاہ زر اپنے سر پر رکھ لیتی ہے۔ ۲۶ مطلب اسکے فتح
نشان کے بلند ہونے سے دشمن کا اثر کھنچا پھرتا ہے اور یہ ایسی کشمکش ہے کہ روز حشر تک وہ اس سے
نجات نہیں پا سکتا۔ ۲۷ مطلب اور اسکی مدد کے لئے انجم ملائک کیطرح سپاہ کیساتھ اسکے دربار
کے سامنے صف مژگاں کی طرح صف بستہ کھڑے ہیں۔ یعنی انجم و ملائکہ و مردم سب اسکے مطیع ہیں
۲۸ مطلب اے ممدوح تیرے گرز گاؤ پیکر نے جہاں میں ایسی داد دہی کی ہے کہ اب گدھے کے
بوجھ سے شیر کی پیٹھ (پشت) زخمی ہو گئی ہے۔ یعنی شیر گدھے کو اپنی پیٹھ پر لادے پھرتا ہے

حالانکہ محال ہے لیکن یہ تیری داد و دہش کا اثر ہے کہ شیر گدھے کا مطیع ہو گیا ہے۔ ۲۹۔ مطلب بادشاہ کی
تیغ سے روئے زمین سے کجی اس طرح دور ہو گئی ہے کہ اب سوائے ابروئے جاناں کے اور کہیں
زمانہ میں کجی کا نشان نہیں رہا۔ ۳۰۔ مطلب میدانِ جنگ میں اسکے شیرِ علم کے خوف سے شیر فلک
برج اسد شادروان کے شیر کی مانند زمین پر گر پڑا (اکثر علموں پر دونوں پر شیر کا نقش بنا ہوتا ہے)
۳۱۔ مطلب کہتا ہے کہ اے ممدوح تیرے پیل سیہ کے سامنے فلک ایک کبود دانیاں پر خاک ہے کہ جسے
تیرے پیل سیہ نے خرطوم سے پکڑ کر چرخ پر پھینکدیا ہے۔ ۳۲۔ مطلب تیرے تخت کے پایہ کا زمین
کے سر پر اسقدر بوجھ ہے کہ باوجود اسکے کہ تو چوگان (رشتہ افلاک) کی تحریک سے سرگرد گوئے (زمیں)
جو ہی ہے لیکن وہ زجاجی حنبد۔ ساکن ہے حسن تعلیل ۳۳۔ مطلب جب تک چوگانِ مشکیں کے
خم میں گوئے سیمیں رخسار رہے اور چشمۂ حیواں (دہن) کے نیچے چاہِ زنخداں رہے ۳۴۔ مطلب
تب تک سنبل پیچ بیچا سے بادشاہ (ممدوح) کے دشمنِ بدخواہ بے ابر آشفتہ بے آبرو اور اس زلف)
کے غم سے بنفشہ یار کی طرح سرگردان پریشان ہیں؛ قصیدہ ۲۷ ۱۔ مطلب خشت زر خورشید جاہ زہرہ سے نکلکر پھر
برج میزان کی طرف جا رہی ہے تاکہ کافور گرم اور مشک سرد (دن رات) برابر و یکساں ہو جائیں۔ کافور گرم اور مشک سرد
خلاف طبیعت ہے۔ یہاں مراد دن کی گرمی اور رات کی سردی سے ہے۔ ۲۔ مطلب آفتاب برج سنبلہ سے تیر کی طرح تیزی
کے ساتھ نکل آیا گریبان بغیر سپر کے تیر کی جولانی نہیں ہو سکتی تھی یعنی تیر بغیر سپر کے نہیں رہ سکتا ۳۔ مطلب
اے معشوق اپنے وصل سے اس سال نئی فصل کو نو بہار بنادے کہ میں تیرے فراق میں گل کی طرح گریبان چاک اور بلبل کی طرح
آہ و فغاں کر رہا ہوں۔ ۴۔ مطلب فروغ خورشید نے باغ صبح کو کیسی رونق عطا کی ہے پس تو بھی مئے نوشی کر اور
بتاں سے اپنی داد طلب کر کہ تیرا حسن دوبالا ہو جائیگا۔ ۵۔ مطلب مئے نوشوں کی رسم ہے کہ رمضان سے دس روز قبل
خوب شراب پیتے ہیں اور اسے شب کلوخ اندازی کرتے ہیں اگر تو ایام کلوخ انداز یعنی اواخر شعبان میں شراب کی
تلچھٹ کو دیکھے تو تجھے ہلال عید (ہلال رمضان) اسی میں نظر آئے وہ مقصد صاف ہے۔ ۶۔ مطلب اگرچہ
دن آجکل گھٹ رہا ہے اور دق میں مبتلا ہے مگر زنگی گریاں بھی (شب) ورم میں مبتلا ہے (بڑھ رہی ہے)
۷۔ مطلب صبح کے پاس تو خورشید ہے جو دیار چین کا رزم جمشید ہے اور ستاروں کے پاس ماہ ہے
جو ہندوستان (شب) کا شاہنشاہ ہے۔ ۸۔ مطلب پس تو بھی اے ماہ اس چھ مہینے میں صبح کی

طرح اپنے نام کا نقارہ بام دہلی پر بجا کہ اسوقت ہندستان (رات) تنگی پر بہت زیادہ رہی ہے) اور چین (روز) روئے
تنزل ہو گھٹ رہا ہے۔ ۹۔ مطلب اور اس یزدان کی تیغ کی جو آفتاب ملک ہے (ممدوح) ایسی ہیبت ہے کہ اگر روز نیک
پر کوئی ظلم کی گرد پڑ جائے تو ذرہ بھر بھی پیش آئے۔ ۱۰۔ مطلب اے معشوق تو ایسا خوب ہے کہ آفتاب تیری محبت میں ذرہ کی مانند
سرگردان ہے اور تیری شمع رخ پر مثل پروانہ کے جان قربان ہوتی ہے۔ ۱۱۔ مطلب اے معشوق تیرے لعل شکرخند میں دار پیوند (؟)
ساکن ہیں اور تیرے رخسار پر تیرے فراق میں مروارید (اشک) غلطاں ہیں ۱۲۔ مطلب اور تیرے لب کا
نظارہ ہونیکے سبب سے میرا دل شکر کی طرح چورا چورا ہے اور وہ ایسا دل بریاں ہے کہ جیسے
لب خنداں ۱۳۔ مطلب اور میرے لب تپ غم کے سبب سے نیلے پڑ گئے ہیں اور تیرے دندان
اس غم کی خوشی سے سپید ہو رہے ہیں ۱۴۔ مطلب تیرے غم میں میں ایسا نحیف و زار ہو گیا
ہوں کہ میرا جسم لوگوں کو زرد چیونٹی کی طرح حرکت کرتا ہوا نظر آتا ہے اور تیرا خط سبز
رخسار پر مار کی طرح لپٹا ہوا ہے ۱۵۔ مطلب اور جب تیری محبت میں یہ دل گرفتار ہے تو خنجر
کھینچ (اٹھا) مجھے قتل کر ڈال مگر تشنۂ وصل نہ رکھ اور جب تیرا ناوک جگر میں پیوستہ ہے تو مجھکو
تو قربان کر میرے قتل سے باز نہ آ ۱۶۔ مطلب اگرچہ اے محبوب تو شاہ خوباں ہے اور تیری شام
زلف کے پرچم (موئے زلف) تیرے خورشید پر (رخسار) اسطرح پیچ و تاب کھا رہے ہیں جسطرح
شاہ ممدوح سے علم کا ماہ (وہ نشان جو پرچم پر کڑھا ہوتا ہے) چمکتا ہے ۱۷۔ مطلب اور وہ شہنشاہ
محمد شاہ بن تغلق ہے کہ جسکے اقبال کے سبب سے آل بہرام کا نشان (علم) کیواں سے بھی زیادہ بلند
ہو گیا (کیوان فلک ہفتم) ۱۸۔ مطلب اور وہ زمین ہفت میدان (اقالیم) کا ایسا یگانہ
شہسوار ہے کہ اسکے دشمن کے جسم کی گرد چوگان کی طرح سرگشتہ رہنے کے لائق ہے۔ ۱۹۔ مطلب
اور اسکا نام مبارک نبی (صلی اللہ علیہ وسلم) کے نام پر ہے اور نبی کی مسند رکھنے والا ہے اور شاہ
سلیمان (؟) اور ملک قدر ہے اور فلک جیسی بلندی رکھنے والا ہے اور خضر علم اور سکندر جیسی
[illegible] ہے اور جعفر [illegible] جیسا عدل رکھنے والا ہے حضرت علی کی طرح [illegible] رکھنے والا ہے ۲۰۔
مطلب اور اگر ملک گیری کے اعتبار سے احمد مرسل کی مانند ہے اور شوکت [illegible]

حیدر غازی (علی) سے مشابہ ہے اور بزرگی میں عیسیٰ بن مریم اور رعب و دبدبہ میں موسیٰ بن عمران ہے۔ ۲۱۔ مطلب اے ممدوح تو ایسا ذی مرتبت ہے کہ تیرے تخت کا پایہ کرسی (فلک نہم) کے سر پر ہے اور تیری لعل سمند کو نوشیروان کے تاج پر فضیلت حاصل ہے۔ ۲۲۔ مطلب اور تو ایسا بادشاہ ہے کہ دنیا میں خورشید سے بھی زیادہ روشن ہے اور تیرے ہی عدل کے سبب سے خاندان عباسیہ کی شمع روشن ہے۔ ۲۳۔ مطلب اے شاہنشاہ میرے غلاموں کی یہ حرمت ہے کہ فغفور چین تو اسکی خود بردار (کلاہ گیر) ہے اور خاقان اسکا ترکش دار ہے (چاکر و ملازم)۔ ۲۴۔ مطلب مہر زریں قبا خورشید تیرے خاص غلاموں میں ہے کہ جوان نہ خیموں کو تیری ہفت شادروان (ہفت اقلیم) میں لئے لئے پھرتا ہے کہ کہاں نصب کرے۔ ۲۵۔ مطلب تیرے مطبخ خاص کے لیے خیمہ [illegible] نیلگوں لباس پہنے ہے صبح کے وقت ہفت الوان (ہفت افلاک) پر خیمہ زریں نصب کرتا ہے۔ ۲ [illegible] ہفت طباق کا تعین مطبخ کیا گیا باعتبار قرص و تمازت۔ ۲۶۔ مطلب تیری بساط بارگاہ ایک ایسا [illegible] ناپیدا کنار ہے اور تیرا محیط پنج شاخ (دست پنج انگشت) ایک دریائے بے پایاں ہے۔ ۲۷۔ مطلب اس غبار کو جو سلاطین کے آنے سے تیرے در پر جم جاتا ہے رضوان ہر سحر حوروں کے گیسوؤں سے جھاڑتا ہے۔ یعنی رضوان (داروغہ بہشت) تیرے در کا فراش ہے۔ ۲۸۔ مطلب اگرچہ فلک نے بارہا تیرے حصار کی پیمایش کی لیکن اسکی ایک ہی اینٹ (خشت) سہ بعد و چہار ارکان سے زیادہ نکلی (بیچ ہی میں) بھلا کسطرح پیمایش کر سکتا تھا۔ ۲۹۔ مطلب اگر خورشید پر تیرے کوہ حلم کا ذرہ بھر بھی سایہ پڑ جاتا تو وہ اس حرکت قسری (جو فلک سے ہے) و طبعی سے سرگرداں نہ ہوتا اسقدر بوجھ ہوتا کہ حرکت کرنا دشوار ہوتا۔ ۳۰۔ مطلب اے ممدوح تیرے عدل کے زمانہ میں کوئی کسی پر فوقیت نہیں ڈھونڈتا [illegible] کوئی بھی افزونی کی خواہش نہیں۔ اور تیرے عہد حکومت میں [illegible] ان سے بڑھ جائے۔ ۳۱۔ مطلب [illegible] کہ تمام رات کتان کی خدمت میں [illegible] کتان قمر کی روشنی سے پارہ پارہ ہو جاتا ہے [illegible]

اس ماہی زریں کو تیری کف بحر (دست سخا) اپنی گود میں لے لے تو برف خشک (کاغذ) بہ ابر تر (ابر بہاری) سے باران ہونے لگے (مروارید بخریم) ۳۳۔ مطلب اگر تیرے حکم سے دشمن سرتابی کرے تو خنجر سے اسکا گلا کاٹ لے کہ وہ سرکشی کے باعث بربط کی طرح نالاں ہو۔ ۳۴۔ مطلب جس کسی نے تیرے جام احسان سے درد کی دوا حاصل نہیں کی تو تیرے دربان نے خفا کیا کی قسم کہ پھر اس درد کا کوئی درمان نہیں ہے۔ ۳۵۔ مطلب تیرے اسپ باد پا کے نعل سے گاؤ زمیں پر اسقدر بوجھ پڑا کہ رطبق نام بیماری کہ جو پا ستوران می شود اسکے پاؤں میں کہاں طبق بنگیا۔ ۳۶۔ مطلب اور جب تک تقویم شاہی میں یہ رسم معتبر جاری رہے کہ اوائل آبان (اگہن) میں خمسہ مسترقہ کا جمع کیا جائے ۳۷۔ مطلب تب تک تیری رائے کا مہ تاباں اسا روشن رہے جیسے تیرے علم کا ماہ کہ جو گردش زمانہ کے خسوف (چاندگرہن) سے محفوظ ہے اسیطرح تیرے رائے کا مہ تاباں خسوف پذیر نہ ہو۔

قصیدہ ۲۸ – ۱۔ مطلب جب رومی زریں نقاب نے نیزۂ آتش (شعاعیں نمودار ہوئیں) تو زراسی دیر میں لشکر حبش کو تتر بتر (منتشر) کر دیا۔ ۲۔ مطلب اور علم خورشید کے حملے سے قبہ ماہ جو شب کے سر پر رکھا ہوا تھا گر گیا اور اپنے شہاب نیزہ (شعاع) سے پرچم شب کو پراگندہ کر دیا۔ طلوع خورشید سے ماہ دستارے پوشیدہ ہو گئے ۳۔ مطلب اور جب مرغ صبح کے شور سے طوطی مدہوش نے پھر بیضۂ زر (آفتاب) کو زاغ کے منہ سے نکالا یعنی جسوقت آفتاب طلوع ہوا۔ ۴۔ مطلب اسوقت میرا ایک (معشوق) خراماں خراماں رقص کناں مثل خروس کے اور مرغ صراحی کو ہاتھ میں لئے ہوئے اور دامن کی تہ میں رباب چھپائے ہوئے ۵۔ مطلب میری بغل میں آیا لیکن اس حالت سے کہ اسکی آنکھوں سے ... بجائے اشک خوشہ آب (اشک) رواں تھے۔ ۶۔ مطلب اور اسکے لب میں دو قطرے [illegible] مرجان کی [illegible] دندان [illegible] اسکی [illegible] دو بیت سورہ تھے چشم مست۔ ۷۔ مطلب اور مجھے کہا کہ تیرے ایک راستے کے تجربے نے مجھے زار و نزار کر دیا کہ میرے رخسار پر (چہرہ زرد) میری دونوں آنکھوں سے اشک نہیں

ٹپک رہے ہیں ۔ ۸۔ مطلب میں نے اس سے کہا کہ جانِ من اب آئندہ مجھ بیدل سے اپنے منہ کو
مثل زلف کے نہ پھیر (جدا نہو) ۹۔ مطلب پس جام کی طرح میرے لب پر لب رکھ اور طرۂ زلف
کی طرح اپنے منہ کو میرے منہ پر رکھ ۔ ۱۰۔ مطلب ۔ رخ حقیقی نے تیری صورت کو جب تک نہ بنایا تھا
اسوقت تک گنبد نے یہ تماشہ دیکھا تھا کہ پردیں پر دو ماہ نو چھپائے ہوئے ہیں ۔ (دو دندان پر دو لب)
۱۱۔ مطلب تیری زلف کے جادو نے تیرے گل تر در رخسار پر مشک سے خط کھینچ دیا ہو گویا
مار سیاہ نے آفتاب کے رخسار گرد حلقہ باندھ لیا ہو ۔ ۱۲۔ مطلب اگر نہیں تیرے ملک شیریں
کے ظلم سے تنگ آکر شہنشاہ ملک دخسرو شیریں جواب کے سامنے بہت شور و واویلا کرتا ہے
۱۳۔ مطلب کہ جو عیسیٰ عرش آشیاں اور موسیٰ طور آستان ہو اور وہ آدم مجلس جناں اور خضر ہو لیکن
سکندر جیسے دم گاہ رکھنے والا ۔ ۱۴۔ مطلب اے ممدوح تیرے کف ایک الاکرم بخش کے سامنے
قلزم و دجلہ ایک حباب کی مانند ہیں اور تیرے اسپ کی گرد سم میں آب حیات کی خاصیت ہے
(یعنی حیات آب حیات ہے) ۱۵۔ مطلب شاہ محمد کا خطاب تو تجھکو سپہر نے دیا ہو اور امام وقت ۔
خلیفۂ بغداد نے تجھے حاکم ربع زمین کا خطاب بخشا ہو ۔ ۱۶۔ مطلب اور تیری شمعِ رخ نے
خاندان عباسیہ کو منور کیا ہو اور دریا کی آبرو پر تیری سخاوت نے پانی پھیر دیا ہو ۔ ۱۷۔ مطلب
اور تیرا اخلاق حسن ہو اور تیری قدر تسکین ہو اور تیری تلوار کی آگ تیغ بوتراب کی رونق ہو (معاذ اللہ)
۱۸۔ مطلب اور پیکر بہرام چرخ تیرا خاص طباخ ہو کہ جو ہمیشہ ایک برہ (برج حمل خانۂ بہرام) کو آگ
کباب کرتا ہے ۔ ۱۹۔ مطلب اور یہ باز جو تیرے چتر پر (بنا ہوا ہے) بازو پھیلائے ہوئے ہے
اسکے پروں کے نیچے یہ کرگس بال (چرخ) ایک مگس کی مانند ہو ۔ ۲۰۔ مطلب جسنے تیرے سایہ عدل
میں پرورش پائی ہو وہ بھیڑیوں کی دم کی کو اسطرح چوستا ہو جیسے بچہ پستان کو چوستے ہیں حالانکہ
یہ گرگ کی بہترین غذا ہو لیکن تیرے عدل کے سبب بھیڑیے کان نہیں ہلا سکتے ۔ ۲۱۔ مطلب
جب تیرے قلم نے قمر (کاغذ) پر سیہ جامہ پایا ہو (تحریر) تب سے قصب کہنہ کا رفو ہوتا ہے کتاں نے
ہو ۔ حالانکہ غیر ممکن ہو کیونکہ مہتاب کے عکس سے قصب پارہ پارہ ہو جاتا ہے ۔ لیکن یہ ممدوح کی

کا اثر ہی۔ ۲۲۔ مطلب اگر تیرا عفو دیوانہ وار دوزخ میں داخل ہوجائے تو وہاں جسقدر
اسیر ہوں وہ سب عذاب سے رہا ہوجائیں۔ ۲۳۔ مطلب کہتا ہی کہ عجب لطف کا وقت ہے کہ گھٹا چھا رہی
ہے ابر سفید نے وقت زریں پر پردہ ڈالدیا ہی) پس یہ وقت پیالہ ہاتھ سے رکھدینے کا نہیں (ترک مےنوشی
وقت نہیں ہی) اور رباب کو چھوڑنیکا موقع نہیں (دونوں کا لطف اسی وقت ہی) ۲۴ مطلب
سبو دہن خاک نے لوٹے مینا فروز (قطرات باراں) پائے تو پھر تو بھی دہن شیشہ سے لعل زمرد نقاب
انڈیل لعل زمرد نقاب۔ شراب جو بوتل کے سبز پردہ میں پوشیدہ ہے۔ ۲۵۔ مطلب یہ ابر ایک قلزم
آتش تن ہی (باعتبار برق) اور دیو شہاب افگن ہی اور یہ ہیئت برق و سحاب ایک کتارہ زن –
(ہیئت برق) بیل ہے۔ ۲۶۔ مطلب اور یہ ابر ایک شام ستارہ فشاں ہی بلحاظ قطرات اور بہ ہیئت
جام و شراب کی یہ صورت ہی کہ بدر اور اسکے منہ میں شفق (شراب)۔ ۲۷۔ مطلب ابر نے سیاہ پارچہ کا
خیمہ اپنے سر پر تان لیا ہی پس تو بھی تیار ہوا اور حباب کی طرح شراب پر خیمہ تان (یعنی) دیتا کہ وہ
تیرے منہ سے ڈھک جائے) ۲۸۔ مطلب جو ایک ام کے لئے بھی دہن جام سے زیادہ کیطرح
کامیاب ہوا پھر اسکے پاس غم پھٹکنے نہیں پاتا۔ ۲۹۔ مطلب گریز۔ اسیطرح جسنے اپنی عمر میں
ایکدفعہ بھی در سلطان پر پناہ پائی تو پھر چرخ کی مجال نہیں کہ اسکی جان کو ایکدم کے لئے پیچ و تاب
میں ڈالے۔ ۳۰۔ مطلب اے ممدوح تیری بخت کی نظر شمع بقا کی روشنی ہے اور تیرے دشمن کا
جگر تیغ فنا کا غلاف ہے کہ تیغ فنا اسمیں داخل ہوتی ہے۔ ۳۱۔ مطلب اور تیرا دین اعتقاد میں
ایسا پختہ ہی کہ ہفت امام کا پیشوا ہے اور تیری رائے اجتہاد میں قرآن پاک کی تابع ہی قدم
بقدم ہی۔ ۳۲۔ مطلب اور اے ممدوح تیری فکر ایسی رسا ہی کہ بیان کرتے وقت جذر اصم
اسکے نزدیک ثابت کردینا ایک معمولی بات ہی۔ ۳۳۔ مطلب تیرا نعل سمند جو گوش چرخ کا
حلقہ (غلام بنانیوالا) ہی افراسیاب کے تاج سے (رتبہ) بھی دلیری میں زیادہ ہی۔ یعنی افراسیاب
(شاہ الو درجیم) کے تاج سے بھی زیادہ اسکی مرتبت ہے۔ ۳۴۔ مطلب اے ممدوح تو ایسے
حکم نافذ کیساتھ تخت سروری پر جلوہ افروز ہوا ہی کہ تمام سلاطین زمانہ پر وہ حکم ایک رقاب ہی

یعنی ان کی گردنوں کا مالک ہو جسطرح چاہے برتاو برتے ۳۵ - مطلب تیرے عہد عدل میں بچہ روباہ کی خوابگاہ (آرام گاہ) اور اسکا پنگھا خونخوار شیروں کا پنجہ ہو - عدل کی ہیبت شیر پر کسقدر غالب ہے اللہ اللہ - ۳۶ مطلب دریا نے جو تیری موج عطا کو دیکھا تو حیرت کے سبب سے اس کا منہ کھلا کا کھلا رہ گیا اور اب روز و شب اضطراب میں ہے جسکے باعث جھاگ اسکے سر پر چھائے ہوئے ہیں جیسو تاملیل - ۳۷ - مطلب تیری تلوار نے بھی کیسی کرامت ظاہر کی ہو کہ روئے زمین کی گرد ظلم کو تیرے ہاتھ نے بس ایک قطرۂ آب سے دھو ڈالا یعنی یہ تیری تلوار کی ایک کرامت ہے -

۳۸ - مطلب اور جب تک راہ مغفرت میں ریاضت کش سالک کے لئے یوم الیقین کا توشہ قرآن پاک کی ساتوں منزلیں رہیں ۳۹ - مطلب تب تک تیرے علم کا ماہ دالتر جھنڈوں پہ ماہ نیا ہوتا ہی سرلے ابد کی شمع بنا رہے اور تیری بقا کا ایک دن یوم الحساب کا ایک ہفتہ ہو رسات ہزار برس کے برابر ۴۰ مطلب شاید اب بدر کو نقصان کمی کا درد سر نہو کہ بادشاہ کی محبت و عنایت سے اسکو ایک بوتل جیسے گلاب بھرا ہے مل گئی ہو - سو گلاب درد سر کے لئے مفید ہے - بدر اور اسکا گھٹنا ظاہر ہے اور بدر میں ایہام بھی ہو تخلص مصنف بدر ہو -

تمام شد

یعنی ان کی گردنوں کا مالک ہو جسطرح چاہے برتاو برتے ۳۵ ۔ مطلب تیرے عہد عدل میں بچہ روباہ کی خوابگاہ (آرام گاہ) اور اسکا پنگھا خونخوار شیروں کا پنجہ ہو ۔ عدل کی ہیبت شیر پر کسقدر غالب ہے اللہ اللہ ۔ ۳۶ مطلب دریا نے جو تیری موج عطا کو دیکھا تو حیرت کے سبب سے اسکا منہ کھلا کا کھلا رہ گیا اور اب روز و شب اضطراب میں ہے جسکے باعث جھاگ اسکے سر پر چھائے ہوئے ہیں جیسے تہلیل ۔ ۳۷ ۔ مطلب تیری تلوار نے بھی کیسی کرامت ظاہر کی ہو کہ روئے زمین کی گرد ظلم کو تیرے ہاتھ نے اس ایک قطرۂ آب سے دھو ڈالا یعنی یہ تیری تلوار کی ایک کرامت ہے ۔

۳۸ مطلب اور جب تک راہ مغفرت میں ریاضت کش سالک کے لئے یوم الیقین کا توشہ قرآن پاک کی ساتوں منزلیں رہیں ۳۹ مطلب تب تک تیرے علم کا ماہ (اکثر جھنڈوں پر ماہ بنا ہوتا ہی) سر لیے ابد کی شمع بنا رہے اور تیری بقا کا ایک دن یوم الحساب کا ایک ہفتہ ہو رسات ہزار برس کے برابر ہو ۴۰ مطلب شاید اب بدر کو نقصان کمی کا دردسر نہو کہ بادشاہ کی محبت و عنایت سے اسکو ایک بوتل جیسے گلاب بھرا ہے مل گئی ہو ۔ ہو گلاب دردسر کے لئے مفید ہے ۔ بدر اور اسکا گھٹنا ظاہر ہو اور بدر میں ایہام بھی ہو تخلص مصنف بدر ہو ۔

تمام شد